

# آج پرینک

تحلیل موضوعی دیوان حافظ  
دکتر سید پجیبی پٹری



# Ab- Tarabnak

*Subjective analyses of Diran - Kalez*  
Prof. Syed Faliya Fasih



آقاب یونیورسٹی



# آب

تعمیر و تعمیرات دریا



۱/۱۰۰ ف ا
۱۴/۸

هو العليم



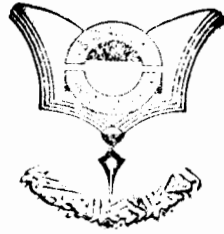
سید یحییٰ یثربی  
دکتر سید یحییٰ یثربی

۱۸۰۰

# آب طربناک

(تحلیل موضوعی دیوان حافظ)

دکتر سید یحییٰ یثربی



یثربی، یحیی، ۱۳۲۱ - شارح.  
آب طربناک (تحلیل موضوعی دیوان حافظ) / یحیی یثربی. - تهران: مرکز  
مطالعات و انتشارات آفتاب توسعه، ۱۳۸۰.  
۶۳۹ ص.

ISBN : 964 - 93384 - 2 - X : ۵۵۰۰۰ ریال

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا .  
چاپ قبلی : فکر روز، ۱۳۷۶.  
کتابنامه به صورت زیرنویس.  
۱. حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق. دیوان - - نقد و تفسیر. ۲. شعر  
فارسی - - قرن ۸ ق. - - تاریخ و نقد. الف. حافظ، شمس‌الدین محمد،  
۷۹۲ ق. دیوان، شرح. ب. عنوان.

۱/۳۲ فا ۸  
ی ش / د ۱۹۸ ح  
۱۳۸۰

PIR ۵۴۳۵/ ۲ آ ۲  
۱۳۸۰

۷۶۰۲ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران  
محل نگهداری :



آفتاب توسعه  
مرکز مطالعات و انتشارات

- ◇ مؤلف : دکتر سیدیحیی یثربی
- ◇ ناشر : مرکز مطالعات و انتشارات آفتاب توسعه ◇ طرح جلد : بیژن صیفوری
- ◇ چاپ اول، بهار ۱۳۸۱ ◇ تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه
- ◇ لیتوگرافی آرمان، چاپ تابش، صحافی محمد
- ◇ شابک : X - ۲ - ۹۳۳۸۴ - ۹۶۴ - X
- ◇ نشانی: تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۷۸۵۱، تلفن و فاکس : ۸۸۳۰۴۴۲
- ◇ E-mail : AFTABTOSEEH @ tehran. irpost.com
- ◇ قیمت : ۵۵۰۰ تومان ◇ حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

## فهرست

صفحه	عنوان
۹	سخن‌ناشر
۱۱	مقدمه
۱۵	فصل ۱- پیش درآمد شرح
۴۱	فصل ۲- مکتب عشق یا مبانی معرفت شناختی عرفا
۵۵	فصل ۳- تجلی و آفرینش
۷۵	فصل ۴- جایگاه انسان در نظام آفرینش
۷۹	فصل ۵- سرّ قدر، یا جبر و اختیار
۸۹	فصل ۶- سابقه‌ی لطف و رحمت
۹۳	فصل ۷- مبادی سلوک
۱۱۵	فصل ۸- نگاه و نظر
۱۱۹	فصل ۹- ریاضت
۱۲۵	فصل ۱۰- مرشد و پیر
۱۳۳	فصل ۱۱- عنایتِ معشوق
۱۳۷	فصل ۱۲- اهلیت
۱۴۱	فصل ۱۳- عبادتِ با معنی
۱۴۵	فصل ۱۴- سماع



۱۵۱	فصل ۱۵- امید به نتیجه‌ی تلاش و مجاهده
۱۵۷	فصل ۱۶- فنا
۱۶۳	فصل ۱۷- راز
۱۷۱	فصل ۱۸- پیوند لفظ و معنی
۱۷۷	فصل ۱۹- اخلاقیات
۱۸۷	فصل ۲۰- آداب سیر
۲۰۵	فصل ۲۱- اطوار سیر
۲۰۹	فصل ۲۲- اوصاف عشق
۲۱۹	فصل ۲۳- عشق و ملامت
۲۲۱	فصل ۲۴- عشق و رنج و بلا
۲۲۷	فصل ۲۵- عشق و مشکلات بی‌پایان آن
۲۳۳	فصل ۲۶- تحمل شداید و سختی‌های عشق
۲۳۷	فصل ۲۷- لذت‌گرفتنی‌های عشق
۲۳۹	فصل ۲۸- اوصاف معشوق
۲۵۹	فصل ۲۹- مظاهر و متعلقات معشوق
۲۶۵	فصل ۳۰- اوصاف عاشق
۲۷۹	فصل ۳۱- آثار و علایم عاشقی
۲۸۳	فصل ۳۲- پایداری در عشق
۲۸۹	فصل ۳۳- عدم توجه عاشق به غیرمعشوق
۲۹۷	فصل ۳۴- رابطه‌ی عاشق و معشوق
۳۰۱	فصل ۳۵- قبض و بسط
۳۱۵	فصل ۳۶- راز و نیاز
۳۲۱	فصل ۳۷- گله‌های عاشق
۳۳۷	فصل ۳۸- تندی معشوق هم زیباست!
۳۴۱	فصل ۳۹- بی‌قراری‌های فراق و هجران
۳۴۹	فصل ۴۰- عوامل تسلی عاشق در آیام فراق

۳۶۱	فصل ۴۱ - دیریاب بودنِ وصال
۳۶۹	فصل ۴۲ - امید و آرزوی وصال
۳۷۷	فصل ۴۳ - استمداد از پیشگامان
۳۸۹	فصل ۴۴ - طلبِ عنایت
۴۱۵	فصل ۴۵ - موانع وصال
۴۱۹	فصل ۴۶ - نشانه‌های وصال
۴۲۵	فصل ۴۷ - ارجمندی وصال
۴۳۳	فصل ۴۸ - نا آرامی‌های ناشی از وصال و جلوه‌ی معشوق
۴۳۷	فصل ۴۹ - ناپایداری وصال
۴۴۱	فصل ۵۰ - خاطرات لحظه‌های وصال
۴۴۵	فصل ۵۱ - جهان زیبا، یا زیبایی‌های جهان
۴۵۹	فصل ۵۲ - نقد و نکوهش دنیا
۴۷۹	فصل ۵۳ - تعرّض به زهد و ریا
۴۹۹	فصل ۵۴ - خمریات
۵۲۱	فصل ۵۵ - وصف شیراز
۵۲۵	فصل ۵۶ - مدایح و مراثی
۵۴۷	فصل ۵۷ - حافظ از زبان حافظ
۵۶۳	فصل ۵۸ - پایان دفتر
۵۶۷	نمایه ابیات



## سخن ناشر

دیوان حافظ، یکی از موارث و داراییهای بزرگ فرهنگی ملت ایران است که مایه افتخار همه ایرانیان در جهان به شمار می‌رود. کمتر کسی است که حافظ را شناسد و یا مایه مباهات او نباشد. مطالعه و حفظ ابیات دیوان، برای هر ایرانی به‌ویژه جوانان، شیرین و لذت‌بخش است؛ لکن درک و فهم مفاهیم ابیات، در راستای بهره‌گیری از معارف ژرف آن، دشوار و در عین حال از علایق شیفتگان حافظ محسوب می‌شود. به‌رغم اشتیاق روزافزون جوانان به ادبیات عرفانی، تاکنون شرح و تفسیر دیوان حافظ کمتر منتشر شده و یا در صورت انتشار زبان آن تخصصی و سنگین بوده است؛ لذا کمتر مورد استقبال عامه مردم قرار گرفته است. این اثر که محصول سالها تلاش محقق عالیمقام استاد جناب آقای دکتر یربئی است، در عین اتقان علمی، از جذابیت‌های منحصر به‌فردی برخوردار است. ضمن سپاسگزاری از مؤلف محترم و دست‌اندرکاران نشر این اثر، مشتاقانه منتظر دریافت نظرات خوانندگان فرهیخته می‌باشیم. لازم به ذکر است: آب طربناک قبلاً نیز منتشر شده است. لکن این چاپ به جهت تکمیل، ویرایش مجدد و نیز تغییرات گسترده شکلی از نظر این مرکز چاپ اول محسوب می‌شود.



## مقدمه

کس چو حافظ نکشید از رُخ اندیشه نقاب  
تا سر زلف سخن را، به قلم شانه زدند!

من نیز همانند همه‌ی آشنایان زبان و ادب پارسی، از دیرباز با شعر حافظ الفتی داشته، دیوانش را همراه و همدم خود کرده بودم. این دیوان کوچک، آن قدر بزرگ است که می‌تواند مردم را با مراتب علمی گوناگون و دوره‌های سنی مختلف و شرایط روحی متنوع، همدم و همراز باشد. زبان «سطحی - شطحی»<sup>۱</sup> حافظ که به نظر من رساترین زبان الهامی و فاخرترین کلام معرفتی در ادب پارسی است، در عین مطرح کردن مضامین سطحی و ساده‌ی زندگی و عوالم روحی انسان، والاترین نکات و ظرایف عشق و معرفت را نیز بیان می‌دارد. دیوان حافظ به دلیل همین محتوای غنی و زبان فاخر، همواره مورد توجه ادب دوستان بوده و هست. توجه اهل ادب به این اثر، جلوه‌های گوناگونی دارد؛ از ترنم و تفأل گرفته تا شرح و تفسیر.

اینک در رابطه با کارهایی که بر روی این دیوان انجام گرفته و کاری که ما انجام داده‌ایم، نکاتی را یادآور می‌شویم:

۱. در زمینه‌ی نسخه‌شناسی، تلاش‌ها، همه در مقام خود با ارزشند، اگر چه می‌توان در مواردی به برخی غفلت‌ها و اشتباهات برخورد.
۲. در قلمرو شرح و تفسیر، افراط و تفریط‌های بی‌موردی اعمال شده است. این نکته را

---

۱. سطحی: عادی، ظاهری و معمولی. شطحی: باطنی، غیرعقلانی، نمادین و رمزی.

ضمن شرح دیوان، بارها مطرح کرده‌ام که در زبان سطحی - سطحی معارف، چنین افراط و تفریط‌هایی هرگز منطقی نیست.

۳. کارهای دیگر از قبیل پرداختن به شأن نزول غزل‌ها و ابیات، اگرچه از نظر مابی حاصل نیست و در حوزه‌ی مطالعه‌ی تاریخی این اثر، می‌تواند مفید فایده باشد؛ اما چندان هم ضروری به نظر نمی‌رسد. زیرا محور اصلی کار باید مضامین و پیام‌های این دیوان باشد، نه پرداختن به مسائل حاشیه‌ای؛ آن هم در حدی که این مسائل حاشیه‌ای، محتوای دیوان را تحت الشعاع قرار دهد! زیرا این پیام است که جاودانه می‌ماند، نه شأن نزول‌ها. از این قبیل است کارهایی در ارتباط با ریشه‌یابی بعضی از لغت‌ها و عناوین، از قبیل خانقاه، محراب و نیز آوردن شواهدی برای ابیات دیوان بر اساس وزن و قافیه از دیوان‌های مختلف.

۴. از جمله کارهای نادرست، طبقه‌بندی اصطلاحات، به مقبول و مردود است که مثلاً زهد در دیوان حافظ مردود بوده، پیر مغان مقبول است! بی‌تردید این گونه تلاش‌ها ناشی از عدم توجه به مبانی پیام‌ها و مضامین دیوان است. مثلاً در دیوان حافظ، اگر باده‌خواری بر زهد ریایی ترجیح می‌یابد، نه به معنی مطلوب و مقبول بودن باده‌خواری است؛ بلکه برعکس، هدف اصلی تحقیر افسد، با فاسد است. یعنی خواجه می‌خواهد بگوید که باده‌خواری که همگان آن را نامقبول و مردود می‌شمارند، بر زهد ریایی که گروهی آن را مقبول شمرده و اساس زندگی خود قرار داده‌اند، ترجیح دارد. همچنین اگر صوفی و شیخ مورد ملامت قرار می‌گیرند، صرفاً به خاطر اوصاف و رفتار ناپسند دارندگان این عناوین است.

۵. یکی دیگر از کارهای غیرضروری، پرداختن بیش از حد به زندگی و شخصیت خود حافظ است. که مثلاً وی عارفی کامل بوده یا رندی لآبالی؟ به نظر من، هنر که شعر یکی از جلوه‌های آن است، از کمال و نبوغی در وجود انسان سرچشمه می‌گیرد که بیش از آنکه اکتسابی باشد، عطایی و موهبتی است. هنر هر هنرمند، از یک موهبت سرچشمه می‌گیرد که بدون اراده و انتخاب او، به وجودش ارزانی شده است. بنابراین درجایی که هنر ظهور کند، باید هنر را دید و بس؛ اما شخص هنرمند، در حوزه‌ی خود آگاهی، اراده و اختیار خود، یک انسان است و از نظر اعمال و رفتارش،

مستول و مکلف. بنابراین، هرگز نباید جنبه‌ی هنری هنرمند را، با جنبه‌ی رفتاری وی یک کاسه کرد و هر دو را با یک چشم دید. حافظ هر که بوده و هر چه بوده، به هر حال کسی بوده که نظام آفرینش، به او این عنایت را داشته که چنین اثر پرمضمون و باشکوهی را پدید آورد.

۶. اما کار ما: ما در کاری که کرده‌ایم، بدون هرگونه پیش فرض و چارچوب ذهنی، به دنبال تک تک ابیات حافظ گام برداشته، هر یک را بر اساس مضمونش طبقه‌بندی کردیم؛ بی آنکه بدانیم چه موضوعاتی، یا چند موضوع از این دیوان به دست خواهیم آورد. اما سرانجام، چنین کاری به خوبی نشان داد که این دیوان به ظاهر محدود، از نظر معنی، بسیار وسیع و متنوع است. ما این معانی و مضامین را، نه بر اساس تأویل و تفسیر، بلکه صرفاً بر اساس مدلول و مفهوم روشن ابیات، طبقه‌بندی و تنظیم کردیم. برای آنکه از هرگونه دخالت سلیقه‌ای دور مانیم، هیچ یک از ابیات را (جز ابیات و مصرع‌های عربی و برخی از لغات و تعبیرات مشکل، آنهم در پاورقی) معنی نکردیم. لازم می‌دانم یادآور شوم که در این نوشته (آب طربناک) همه‌ی دیوان خواجه (غزل‌ها، رباعی‌ها، قصیده‌ها، قطعه‌ها، مثنوی و ساقی‌نامه) با ملاحظه‌ی نسخه‌های معتبر، بر اساس پیام تک تک ابیات، طبقه‌بندی موضوعی شده و بیتی از قلم نیفتاده است. تنها موردی که دست به‌گزینش زده و چند بیتی را حذف کرده‌ایم، قصاید و قطعات خواجه است. آن‌هم به این دلیل که این قصاید و قطعات کلاً در مورد مدح، مرثیه و ماده تاریخ مربوط به اشخاص بخصوصی در عصر خواجه بوده و پیام کلی و ماندگار نداشتند.

۷. این ویرایش، نسبت به چاپ‌های پیشین، امتیاز زیادی دارد که می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

- حروف، کاغذ، جلد، و صفحه‌آرایی بهتر.
- اصلاح نسخه‌ای برخی از ابیات.
- جابه‌جایی تعدادی از ابیات بر اساس دقت‌های بعدی.
- توضیح تعداد بیشتری از کلمات و تعبیرات در پاورقی.
- تلاش بیشتر در جلوگیری از غلط‌های چاپی.



– ویرایش متن کتاب.

– افزودن فهرست کل دیوان خواجه، بر آخر کتاب. هر که بخواهد معنی دقیق و پیام اصلی بیتی از دیوان خواجه را بداند، با کلمهٔ اوّل آن بیت، جای آن را در آب طربناک، پیدا خواهد کرد. برای توضیح به مقدمه‌ی فهرست مراجعه فرمائید.

در پایان یاد و خاطره‌ی همه کسانی را که در پدید آوردن این اثر به من یاری دادند، بخصوص عزیزم جناب آقای مرتضی امیری اسفندقه که ذوق او مایه‌ی شوقم بود گرامی داشته، از زحمات خانم‌ها و آقایان:

۱- افسون امینی، به خاطر تلاش در تهیه‌ی فهرست که انصافاً، کار سختی بود و خوب از عهده برآمدند.

۲- خدیجه فهیمی، به خاطر فداکاری و همراهی همیشگی، در تحریر، ویرایش و نمونه‌خوانی همه‌ی نوشته‌هایم.

۳- رضا غلامی رئیس محترم مؤسسه‌ی آفتاب توسعه، به خاطر علاقه‌شان به ارائه‌ی هرچه بهتر این اثر.

خاک پای عاشقان حق و حقیقت

سید یحیی یثربی

بهمن ماه ۱۳۸۰، تهران

## پیش درآمد شرح

هیچ دیوان به از دیوان حافظ نیست، اگر مرد صوفی باشد.

جامی

لطف و گیرایی را به سخن حافظ، نه مضامین عرفانی آن به تنهایی بخشیده است، و نه شیوایی لفظ و بیان. چرا که در زمینه‌ی تعالیم عرفانی، آثار بزرگانی چون مولوی، عطار و جامی، و در قلمرو شیوایی سخن، آثار گرانقدری از بزرگانی چون سعدی، سلمان و خواجوهرتارک ادبیات فارسی می‌درخشند. آنچه اثر کم حجم حافظ را در میان آثار با ارزش دیگر به اوج رسانیده، ترکیبی است از کلام فاخر و پیام‌های عالی عرفانی. دربار‌های زیبایی‌های لفظی و صنایع ادبی، ایهام‌های بی‌نظیر خواجه و مقابله و مقایسه‌ی سخن او با دیگر شاعران، صاحب‌نظران بقدر کافی بحث و بررسی داشته‌اند. آنچه در این بررسی‌ها کم‌تر مورد عنایت قرار گرفته، پیام‌های عرفانی این اثر گرانقدر است که از لحاظ عمق معانی و اشارات و تنوع مضامین، در نوع خود بی‌مانند است.

هدف اصلی ما، طبقه‌بندی و تنظیم پیام‌های عرفانی این اثر ارجمند است. با این امید که در این راه دشوار و پریچ و خم، گامی ولو ناچیز بر داشته باشیم.

پیش از پرداختن به متن دیوان، لازم است مسایلی را در رابطه با تعالیم و آموزه‌های مکتب عشق و عرفان مطرح کنیم، تا زمینه‌ی درک و بهره‌گیری درست از نکات دقیق و ظرایف دیوان جاودانه‌ی لسان‌الغیب حافظ شیرازی فراهم آید. بنابراین، پیش از مطالعه‌ی فصول بعدی، مطالعه‌ی دقیق این مطالب مقدماتی را، اکیداً توصیه می‌کنیم.

بی‌تردید اگر خواننده‌ای در فهم قسمت‌هایی از این مقدمه دچار مشکل باشد، باید جهت توضیح آن به اهل فن و اساتید و آگاهان مراجعه نماید.

### یک - عرفان چیست و عارف کیست؟

فرق انسان با حیوان در این است که آدمی، توانایی نفوذ به حقیقت اشیا و کشف اسرار و قوانین حاکم بر جهان هستی را در خود سراغ دارد. اما اینکه از عهده‌ی چنین امر خطیری برمی‌آید یا نه، سئوالی است که اگرچه بعضی از شکاکان و «لاادریان» به آن پاسخ منفی داده‌اند، اما جواب بیش‌تر متفکران و حقیقت‌جویان، مثبت است.

حقیقت‌جویان، برای دست یافتن به اسرار هستی به طور کلی از دو راه بهره‌گرفته‌اند: یکی ادراکات حسی و عقلانی؛ دیگری سیر و سلوک به سوی حقیقت.

آنان که عقل و استدلال را یگانه تکیه‌گاه آدمی در نیل به اسرار هستی می‌دانند، «فیلسوف» نام دارند. ابزار فیلسوفان برای دست‌یابی به راز آفرینش و حقیقت هستی، «عقل» و «اندیشه» است. سقراط، ارسطو، کانت، دکارت، ابن‌سینا و فارابی از این گروه‌اند.

در مقابل ایشان، عده‌ای دیگر - که عارفانند - عقل و استدلال را از نفوذ به باطن هستی و کشف اسرار و رموز آن ناتوان می‌شمارند. به عبارت دیگر، «عارف» حواس و اندیشه‌ی بشری را در فهم ظاهر عالم، ابزار شایسته‌ای شمرده، لیک، آنها را در نفوذ به ماوراء زمان و مکان و درک حقایق ازلی، ناتوان می‌داند.

عارف، وصول به حقیقت را تنها با «سیر و سلوک» و «فنا» و «شهود» ممکن می‌داند. از دیدگاه عرفا، علوم بشری به دو دسته‌ی اساسی تقسیم می‌شوند: «علوم رسمی» و «علوم حقیقی». علوم رسمی، محصول اندیشه و ادراکات ظاهری بشر است؛ از قبیل: فلسفه، فیزیک، شیمی و... اما «علوم حقیقی» همچون معرفت مبدأ و معاد، راز آفرینش، حقایق فوق زمان و مکان، ارزیابی دنیا، موقعیت وجودی انسان و... محصول بصیرت باطن و کشف و شهود است که جز با مجاهده و سیر و سلوک، نمی‌توان به آنها دست یافت.

بی‌تردید عرفان، مکتبی است پیشتاز و عارف، انسانی است عالی همت و بلند پرواز؛

زیرا از دیدگاه معرفت‌شناختی «فیلسوف» می‌خواهد حقیقت را «بفهمد»، اما عارف می‌خواهد به حقیقت «رسیده»، با آن «متحد» شده و در آن «فانی» گردد. هدف نهایی فلسفه، «علم‌الیقین» است؛ اما غایت عرفان چیزی جز «حق‌الیقین» نیست. در مقام مقایسه با «عابد» و «زاهد» نیز، «عارف» گوی سبقت را می‌رباید: عابد هم در قید «دنیا» است و هم در قید «آخرت». زاهد تنها در قید آخرت است و از دنیا می‌گذرد تا آخرت را از دست ندهد. «عارف» اما جز معشوق حقیقی به چیزی نمی‌اندیشد؛ نه به دنیا و نه به آخرت.

### اصول و مبادی عرفان

تصوف و عرفان اسلامی، با پشت سر گذاشتن چند قرن تحول و تکامل، سرانجام در سده‌های ششم و هفتم هجری به صورت یک مکتب کامل و مدوّن مطرح شد. ما نیز در این مقال با توجه به تعالیم بزرگان این مکتب از قبیل: قشیری، سراج، ابوسعید ابوالخیر، خواجه عبدالله انصاری، محمدغزالی، احمد غزالی، عین‌القضاة، ابن عربی (شیخ اکبر)، سنایی، عطار، قونوی، حافظ، جامی و... اصول و مسایل اساسی عرفان و تصوف اسلامی را به اختصار مورد بحث قرار می‌دهیم:

### وحدت وجود

از اساسی‌ترین اصول تصوف، «وحدت وجود» است. منظور از «وحدت وجود» آن است که در عالم هستی تنها یک حقیقت وجود دارد و دیگر هر چه هست، تجلیات و مظاهر آن حقیقت واحد است. پس هستی حقیقی یکی بیش نبوده، و دیگران همه نمودهای وهمی و خیالی‌اند. اما اینکه چرا و چگونه این حقیقت واحد، دارای مظاهر و شئون متکثر و گوناگون می‌گردد، پرسشی است که عرفا آن را چنین پاسخ می‌دهند: آن حقیقت واحد، حقیقی است در اوج کمال و جمال. و لازمه‌ی هر جمالی، «جلوه و خودنمایی» است. چنانکه درک این جمال، سرچشمه‌ی «عشق و دلبستگی» است. این حقیقت، جمال مطلق است. و چون آنجا که او هست، چیزی جز او نیست، نخست بر خود تجلی کرده، با خود عشق می‌بازد. از آن جا که عشق از نظر «شدت و ضعف» تابع دو

عنصر دیگر، یعنی جمال و ادراک جمال است (هر چه جمال برتر و ادراک آن بیش تر باشد، قوت عشق نیز بیش تر خواهد بود). چون جمالی برتر از جمال حق و ادراکی برتر از ادراک حق وجود ندارد، معشوق حقیقی نظام هستی و عاشق واقعی آن معشوق، حق است و بس. از این جاست که این دلبر، معشوق خویش است و عاشق خویش. وهمه‌ی زیبایی‌ها و عشق‌های دیگر جلوه‌هایی محدود از این جمال و عشق نامتناهی به شمار می‌روند.

جمال لیلی جلوه‌ای از آن جمال، و عشق مجنون نمودی از آن عشق حقیقی است. این عشق ازلی بر این جمال ازلی اساس مظهر تراشی و آیینه‌سازی گشته است و سراسر هستی به عنوان مظاهر و آیینه‌های این ذات یگانه و اسماء و صفات او نمودار شده‌اند.

### معشوق حقیقی و اسماء و صفات او

در این جا لازم است که به علل و انگیزه‌ی پیدایش کثرت و تنوع در مظاهر و پدیده‌ها، نظری داشته، ارزیابی عرفا را از نظام عالم دریابیم.

از نظر عرفا، ذات حق در مقام «احدیت» و «غیب هویت» هیچ گونه تقید و تعیینی نداشته، از هرگونه اسم و عنوان و وصفی به دور است. عقل، وهم و نیز کشف و شهود به آستان عزّ او راه نمی‌یابد. او «عناقیبی بی‌نام و نشان «قاف» حقیقت است که به دام هیچ صیادی در نمی‌آید.

اما از آن جا که «پری روتاب مستوری ندارد»، بر اساس همان میل به ظهور، از این مقام به مقام «واحدیت» تنزل یافته، با اسماء و صفات گوناگون آراسته می‌گردد. به طور کلی اسماء و صفات حق به دو دسته تقسیم می‌شوند:

۱. صفات لطف و جمال: همانند رحمت، لطف، احسان، احیاء، غفران و...

۲. صفات قهر و جلال: مانند قهاریت، جباریت، انتقام و...

این حقایق، بر اساس قاعده‌ی «تلازم جلوه و جمال» پس از تجلی در علم الهی، یعنی عالم «اعیان ثابت»، ظهور در جهان خارج و «عالم عین» را اقتضا می‌کنند. از این رو، مراتب مختلف جهان هستی، از جهان مجردات (جبروت) و جهان مثالی (ملکوت) گرفته تا جهان مادی (ملک و ناسوت) بعنوان مظاهر «اعیان ثابت» پدید می‌آیند. هر یک از عوالم و پدیده‌ها، آیینه‌وار، بهره‌ای از جمال و کمال الهی را به نمایش می‌گذارند.

تا این جا نتیجه‌ی سخنان مان این شد که:

اولاً: مطابق جهان‌بینی عرفانی، همه‌ی موجودات جهان دارای نقش و جایگاهی ویژه‌اند که همان «مظهریت» است. از این رو، هر موجودی در جای خود و بر اساس نقش خود زیباست.

ثانیاً: هر پدیده‌ای مظهر و محصول حقیقت و ماهیات از حقایق و ماهیت ثابت در علم الهی (اعیان ثابت) است. بنابراین سرچشمه‌ی همه‌ی حوادث و پدیده‌ها، اسماء و صفات حضرت حق است.

از آن جا که از طرفی رابطه‌ی حقایق علمی - به عنوان مظاهر و انعکاس‌ها - با اسماء و صفات الهی، رابطه‌ای ثابت و تغییرناپذیر است و از سوی دیگر، رابطه‌ی پدیده‌های جهان نیز با آن ماهیات و حقایق، رابطه‌ای ثابت و تغییرناپذیر است، طبعاً سراسر جهان از نوعی تبعیت حتمی و تغییرناپذیر از ذات و صفات الهی برخوردار خواهد بود. در نتیجه، نظام ثابتی بر جریان حوادث جهان حاکم خواهد بود. عرفا این نظام از پیش تنظیم شده را «سر قدر» می‌نامند.

### حسن و عشق

از دیدگاه عرفا، مبدأ و معاد هستی وابسته به سه عنصر حسن (معشوق)، آگاهی و احساس (دل) و عشق است. انسان که از دیدگاه دین، امانت‌دار تکلیف بوده و از دیدگاه فلسفه، شایسته‌ی درک و انتخاب است، از لحاظ عرفان هم کاروانسالار سیر عاشقانه‌ی سراسر هستی به سوی معشوق حقیقی است. این نگرش عرفا، به انسان مقام ویژه‌ای می‌بخشد که می‌توان آن را، انسان سالاری در سراسر جهان آفرینش نامید. همه‌ی فیض‌ها به وسیله‌ی انسان به جهانیان می‌رسد و همه‌ی جهانیان از معبر هستی تا بی‌نهایت گسترش‌پذیر انسان، بر آستان جانان سر می‌سایند.

### عشق حقیقی و مجازی

عشق حقیقی، به ذات حضرت حق تعلق دارد. یعنی معشوق حقیقی و عاشق حقیقی فقط اوست و همه‌ی عاشق‌ها و معشوق‌های دیگر، مجازی بوده و جلوه‌ای از این

حقیقت‌اند. از این جاست که در عرفان، عشق را به «مجازی» و «حقیقی» تقسیم می‌کنند. حال جای این سؤال است که آیا جز عشق حقیقی، عشق دیگری هم در عرفان اسلامی مطرح است؟ پاسخ عرفا به این پرسش مثبت است. آنان عشق مجازی را هم در جای خود بها می‌دهند. برای اینکه:

اولاً: عشق مجازی به عنوان نشانه‌ای از حساسیت انسان به جمال و کمال، علامت تعالی و صفای جوهری اوست. از این رو عرفا، افراد عاشق پیشه و نظر باز را که از کنار زیبایی‌های جهان گذرا بی تفاوت نمی‌گذرند، ستوده، در مقابل آن، افراد بی تفاوت در برابر جمال و کمال را به شدت نکوهش کرده‌اند.

ثانیاً: عشق مجازی با برانگیختن احساسات معنوی و جذبه‌های الهی، انسان را گام به گام از درجات مختلف عشق عبور داده، سرانجام او را با عشق حقیقی آشنا می‌سازد و از این جاست که گفته‌اند: مجاز، پل حقیقت است.

ثالثاً: عشق مجازی می‌تواند به عنوان تمرین تحمل زحمات عشق، انسان را برای تحمل مشکلات عشق حقیقی مهیا سازد.

رابعاً: عشق مجازی ما را در فهم زبان عرفا یاری می‌بخشد. از آن‌جا که عرفا، سر دلبران را در حدیث دیگران نهفته‌اند، کسانی می‌توانند با اشارات آنان آشنا شوند که لاقلاً تجربه‌ای در عشق مجازی داشته باشند.

علی‌رغم توجیهی که درباره‌ی «عشق مجازی» از سوی عرفا اعمال می‌گردد، و قوف در این مرحله به هیچ وجه توصیه نمی‌شود؛ چرا که قوف در هر مرتبه‌ای از مراتب عشق، نشانه‌ی قصور و جمود است؛ در حالی که کار سالک، سیر و حرکت به سوی معشوق حقیقی است. و نیز صورت پرستی و توجه بیش از حد به جاذبه‌های حسی، ممکن است - لاقلاً در مواردی - عامل تنزل انسان به مرحله‌ی جاذبه‌های حیات حیوانی شده، زمینه‌ی عقب‌گرد و انحراف او را فراهم آورد.<sup>۱</sup>

## ریاضت

ریاضت، اساس سیر عاشقانه است. از این لحاظ آدمیان به دو دسته تقسیم می‌شوند:

۱. برای توضیح بیشتر ر.ک: فلسفه‌ی عرفان، تألیف نگارنده، مبحث عشق.

**الف)** محبوبان و مجذوبان که کمالاتشان را بدون تلاش و کوشش و صرفاً بر اساس جذب و عنایت حق به دست می‌آورند.

**ب)** محبان و سالکان که قسمتی از کمالات خود را بی‌تلاش، و قسمتی دیگر را با سعی و تلاش و مجاهده به دست می‌آورند. البته در مقایسه‌ی جذب و عنایت حق با تلاش و مجاهده‌ی سالک، آنچه کارساز است، عنایت حق است نه مجاهده‌ی سالک، که خود مجاهده نیز محصولی است از عنایت حق.

بنابراین، اغلب انسان‌ها جز محبوبان، برای دستیابی به کمال خود و بازگشت به اصل خویش، نیازمند تلاش و مجاهده‌اند. تلاشی برای سیر از «جهان خاکی» به «عالم الهی». این ریاضت‌کشان و مجاهدان، «سالک» یا «عاشق» نام دارند. هدف سالک، رسیدن به اصل خویش و به دست آوردن روزگار وصل خویش است. هدف عاشق، معشوق است و بس. و معشوق حقیقی انسان، جز آن حقیقت یکتا و گوهر یکدانه چیز دیگری نیست. همه‌ی معشوق‌ها و همه‌ی عشق‌ها سرانجام بدو باز می‌گردند.

عاشقی گرزین سر و گرزان سراسر است عاقبت ما را بدان شه رهبر است<sup>۱</sup>

اما فاصله‌ی عاشق و معشوق، فاصله‌ی جزء با کل و فرع با اصل است؛ فاصله‌ای کوتاه و در عین حال طولانی. از جهتی عاشق هرگز از معشوق خود جدا نیست و از سوی دیگر هرگز «این» به «آن» پیوستنی نیست. این قرب و بُعد به هم بافته، اساس عشق و بی‌قراری‌ها و مشکلات بی‌پایان آن است.

### انگیزه و اسباب سیر و سلوک عرفانی

آنچه سالک و عاشق را به سلوک و سیر می‌داند، رسیدن به مرحله‌ای از آگاهی است که عرفا از آن به «یقظه» تعبیر می‌کنند. یقظه، زمینه‌ساز عشق و علاقه‌ی نیرومندی می‌گردد که انسان را برای دل‌کندن از همه‌ی دلبستگی‌ها و بریدن از تمامی وابستگی‌ها آماده می‌سازد. این یقظه انسان را با سؤال‌هایی درگیر می‌کند که او را بی‌قرار ساخته و به حرکت وامی‌دارند. پرسشهایی چون: از کجا آمده‌ام؟ به کجا می‌روم؟ چیستم؟ کیستم؟ و برای چه؟ اما تلخی‌های بریدن از علایق، و دشواری دست‌شستن از زندگی روزمره، و

۱. مولوی، مثنوی.



توجه به مشکلات راه، و ناهماهنگی با مردم عادی که همچنان بر معیارهای حیات روزمره وفادارند، روح انسان را سخت در تنگنا قرار می‌دهد؛ به گونه‌ای که انسان دچار نوعی وحشت، غربت و تنهایی می‌گردد. این است همان نکته که:

«عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها»

مظهر این تلاش و اراده در زندگی ظاهری سالک پیش‌تر در چهار جنبه باید نمایان شود. سالک با توجه به این چهار جنبه به تدریج خود را از حیات حیوانی و روزمره، جدا ساخته، به قلمرو حیات معقول، مجرد، معنوی و الهی گام می‌نهد. این چهار جنبه عبارتند از:

۱. خاموشی: خاموشی تلاشی است برای کم کردن رابطه با غیر حق. خاموشی از «زبان» آغاز می‌شود و به «دل» پایان می‌پذیرد. خاموشی زبان، زمینه‌ساز خاموشی و فراغت دل است و فراغت دل، زمینه‌ساز تجلی حق.
  ۲. عزلت و کناره‌گیری: عزلت نیز از «جسم» شروع می‌شود و به «روح» پایان می‌پذیرد. عزلت جسمانی از مردم و پرهیز از آمیزش با دیگران، زمینه‌ی دل بردن از ماسوی را فراهم آورده و انسان را برای دل بستن به حق توانا می‌سازد.
  ۳. گرسنگی: گرسنگی - به اختیار و یا به اجبار - روح را صفا بخشیده جاذبه‌های حیوانی را تضعیف می‌کند. گرسنگی خود بر دو قسم است: ظاهری یعنی بازداشتن بدن از طعام؛ و باطنی یعنی بازداشتن نفس از آرزوهایش. گرسنگی، باطن انسان را صفا داده، زمینه‌ی فیض و الهام الهی را مهیا می‌سازد.
  ۴. بی‌خوابی: بی‌خوابی نیز از «چشم» آغاز می‌شود و در «دل» کمال می‌یابد. بی‌خوابی چشم، باید مظهري باشد از بی‌خوابی دل که بی‌خوابی دل، نشان هشيارى درون و بی‌قراری آن در طلب مقصود است. سالک، به جای عافیت و آرامش و استراحت، لحظه‌های زندگی‌اش را با بیداری و بی‌قراری سپری می‌سازد.
- با رعایت این جنبه‌ها (خاموشی، عزلت، گرسنگی و بی‌خوابی) به تدریج بشریت به فرشتگی، بندگی به خداگونگی و شنیدن و دانستن به دیدن و رسیدن تبدیل می‌گردد. در این سیر و عروج، زهد و عبادت با معنا (اعم از واجبات و مستحبات)، عشق عقیف، توجه به زیبایی‌های محسوس و معنوی، سماع متناسب و دارای شرایط، تعالیم سنجیده

و متناسب، رفیقان همدل و همراه و با همت و مرشد و معلم آگاه و اختصاصی، از شرایط عمده‌ی توفیق‌اند. در میان کارهای مستحب، تلاوت کلام‌الله مجید و ذکر «لا اله الا الله» جایگاه ویژه‌ای دارد.

### دیدار و وصال یا شهود و فنا

«فنا» چیزی جز شکستن مرز تعینات نیست. انسان با عبور از ماده، به معنا و از ظاهر به باطن، قلمرو اندیشه و استدلال را پیموده، به ماوراء طبیعت و فراتر از زمان و مکان ترقی نموده، به کشف و شهود و معرفت باطنی دست می‌یابد. او به تدریج جنبه‌ی بندگی و قیودات را پشت سر نهاده، به قلمرو خداگونگی و کلیت و اطلاق نزدیک می‌شود. در آغاز، ارتباط او با باطن، محدود و زودگذر است. یعنی لحظه‌های وصال، کمیاب و ناپایدارند. اما در صورتی که تکامل سالک ادامه یابد، به تدریج بر اتصال او به عالم معنی افزوده شده، از وابستگی او به جهان ماده کاسته خواهد شد. شب‌های تار جدایی جای خود را به روشنایی دیدار داده، تعین محدود و قطره‌وار بنده، در بحر بی‌پایان حقیقت، فانی می‌گردد.

لیک کار، کاری است دشوار زیرا عشق توفیقی است کمیاب و به دنبال عشق، «وصل» هم گنجی است کمیاب‌تر از آن!

### دو - سیر تکاملی تصوف و عرفان

عرفان و تصوف به عنوان یک مکتب و جهان‌بینی با اصول و مسایل خاص خود، نه یکباره و به طور دفعی، بلکه اندک اندک و به تدریج پدید آمده است.

همان‌گونه که آدمی دفعتاً به اوج عرفان نمی‌رسد، جامعه‌ی انسانی نیز جهان‌بینی عرفانی را همانند همه‌ی علوم و فنون دیگر، به تدریج به دست آورده است. از زمانی که بذر عرفان کاشته شد تا زمانی که به صورت درختی برومند و بارور درآمد، مدت‌ها طول کشید. ما در این مقال، سیر تکاملی عرفان را در پنج مرحله مورد مطالعه و بررسی قرار می‌دهیم:

## ۱. زمینه‌های تصوف

بدون شک زمینه‌ی اصلی پیدایش عرفان «خود» انسان، صرف نظر از محدوده‌ی جغرافیایی یا تاریخی وی است. انسان همیشه عشق و علاقه‌ی خاصی به کشف حقیقت هستی داشته، و در راه رسیدن به آن در تلاش و تکاپو بوده و خواهد بود. عرفان هم از همین عشق و علاقه، پدید آمده و استمرار یافته است. اشکال مختلف عرفان را حتی در انسان‌های ماقبل تاریخ و بومیان دور از تمدن نیز می‌توان مشاهده کرد. بنابراین، تصوف اسلامی نیز در اصل، نشأت گرفته از باطن مردم مسلمان است؛ اگرچه عناصری در تعالیم اسلام، زمینه‌ی باروری این نیاز را فراهم آوردند، از قبیل:

الف) تعالیم کتاب و سنت در رابطه با دعوت به زهد.

ب) زندگانی اختصاصی پیامبر اکرم (ص) و خاندان گرامی و بیش‌تر یارانش که سراپا زهد و ریاضت بود.

ج) برخی از تعالیم اسلام در زمینه‌ی مبارزه با نفس و هواهای نفسانی، اخلاص، توبه، توکل و رضا.

سپس تعالیم مسیحی، هندی، نوافلاطونی و غیره هر یک به نوعی، به رشد محتوایی و شکل‌گیری تصوف اسلامی، یاری دادند.

## ۲. جوانه‌های عرفان و تصوف

چنان‌که گفتیم، نیاز درونی انسان، هماهنگ با تعالیم معنوی اسلام، بذر تصوف را در درون مسلمانان کاشت. به طوری که در اواسط قرن دوم هجری، گروهی با این عنوان رسمیت یافتند، همانند: رابعه عدویه (ف ۱۳۵ هـ) و ابوهاشم کوفی (ف ۱۶۱ هـ).

در دوران جوانه‌ها، آثاری از اصول و فروع تصوف را در عقاید و اعمال مردمان این دوره مشاهده می‌کنیم با این ویژگی که این اصول و مسایل، مبهم و غیرصریح بوده، اظهارات آنان در برگرفته‌ی تمامی تعالیم عرفانی هم نیستند.

این دوران با تعالیم اشخاصی از قبیل شقیق بلخی (ف ۱۹۴ هـ)، معروف کرخی (ف ۲۱۵ هـ)، حارث محاسبی (ف ۲۴۳ هـ)، ذوالنون مصری (ف ۲۴۵ هـ)، سری سقطی (ف ۲۵۷ هـ) و ابوسعید ختزاز (ف ۲۷۹ هـ) تکامل یافت.

### ۳. رشد و رواج

تصوّف در این مرحله، هم از جهت تعداد طرفداران و پیروان، و هم از جهت محتوا و تعالیم خود رشد می‌یابد. البته مقصود اصلی در اینجا، رشد محتوای عرفان و تصوف است، نه افزایش پیروان آن. در این دوره شور و شوق و ایمان و مقاومت اعجاب‌انگیزی از طرف پیروان عرفان مشاهده می‌شود؛ اما تعالیم صوفیه، همچنان نامدوّن بوده، بیش‌تر به صورت دعاوی و شطحیات ظاهر می‌شوند. گویی این مکتب برای پیشگامان و شیفتگان خود نیز هنوز چنان‌که باید و شاید مأنوس و شناخته شده نیست.

از شخصیت‌های معروف این دوره می‌توان افراد زیر را نام برد: *بایزید بسطامی* (فیین: ۲۶۱ و ۲۶۴ هـ) که شطح معروف «سبحانی ما اعظم شأنی» از اوست. *سهل تستری* (ف۲۸۳ هـ)، *جنید* (ف۲۹۷ هـ) که عارف معتدلی بود. *حسین بن منصور حلاج* (ف۳۰۹ هـ) منادی ندای «انا الحق»، *ابوبکر واسطی* (ف۳۲۰ یا ۳۳۱ هـ)، *شبللی* (ف۳۳۴ هـ) صوفی هشیاری که خود را به دیوانگی زد تا از چوبه‌ی دار نجات یابد<sup>۱</sup> و *ابوعمر سلمی* (ف۳۶۷ هـ).

### ۴. نظم و کمال

رشد و رواج تصوف، تنظیم تعالیم آن را ایجاب می‌کرد تا عرفا بتوانند نیاز پیروان خود را برآورده، در برابر سؤال و اشکال مخالفان هم، پاسخ‌های منظمی داشته باشند. مشکل می‌توان کسی را به عنوان نخستین تنظیم‌کننده‌ی تعالیم صوفیه معرفی کرد. آنچه مسلم است، این مکتب با تلاش اشخاص متعددی به نظم و کمال خود دست یافت. در این دوره *محمد کلابادی* (ف۳۸۰ هـ) اثر معروف خود «التّعرف» را با الهام از کتاب «الرّعاية لحقوق الله» *حارث محاسبی* تألیف کرد. آن‌گاه *ابوطالب مکی* (ف۳۸۶ هـ) کتاب دیگری نوشت به نام *قوت القلوب* و هم‌زمان با آنان *سراج طوسی*، *اللمع* را تألیف کرد. در این سه کتاب، بسیاری از اصول و مسایل تصوف مورد بررسی دقیق قرار گرفته است. تلاش برای تنظیم و تکمیل تصوف، با *ابوعبدالرحمن سلمی* (ف۴۱۲ هـ) و *ابونعیم اصفهانی* (ف۴۰۳ هـ) و *ابوالقاسم قشیری* (ف۴۶۵ هـ) و *هجویری* (ف۴۵۰ هـ) دنبال شده،

۱. جامی، عبدالرحمن، *نفحات الانس*، ص ۱۸۱ و ۱۸۲.

سپس با تعالیم شفاهی ابوسعید ابوالخیر (ذ ۴۴۰هـ) و تعالیم و تألیفات خواجه عبدالله انصاری (ذ ۴۸۱هـ) و امام محمد غزالی (ذ ۵۰۵هـ) و عین القضاة همدانی (ذ ۵۳۳هـ) و شیخ احمد جامی (ذ ۵۳۶هـ) و روزبهان بقلی شیرازی (ذ ۶۰۶هـ) و شهاب‌الدین عمر سهروردی (ذ ۶۳۲هـ) و ابن عربی (ذ ۶۳۸هـ) به کمال خود دست یافت.

در این میان نباید نقش عرفای شاعر و ادیبانی چون سنایی (ذ ۵۴۵هـ)، عطار (ذ ۶۲۶هـ) و ابن فارض (ذ ۶۳۲هـ) را نادیده انگاشت. اصول و مسایل عرفان عملی با اثر نفیس خواجه عبدالله انصاری تحت عنوان منازل السائرین به تنظیم نهایی خود نایل آمد که عرفای بزرگ بعدی، شروح زیادی بر آن نگاشتند. عرفان نظری نیز با تعالیم و آثار ابن عربی، علی‌الخصوص فتوحات مکیه و فصوص‌الحکم به تدوین نهایی دست یافت. بر فصوص‌الحکم ابن عربی، بیش از یکصد و پنجاه شرح معروف و شناخته شده نوشته شده است. عرفان نظری در آثار ابن عربی به اوج خود می‌رسد. هنوز هم محققان و پژوهشگران این فن با زوایای کشف نشده‌ی زیادی در تعالیم شیخ اکبر روبه‌رو هستند. در آثار ابن عربی، اصول اصلی عرفان، از قبیل سلوک، وحدت وجود، توحید، تجلی، عشق، فنا و شهود، در نهایت وسعت و عمق مورد بحث قرار گرفته‌اند.

## ۵. شرح و تعلیم

از این دوره به بعد، اکثر بزرگان در تعالیم نظری به آثار ابن عربی و در مسایل سلوک به آثار خواجه عبدالله انصاری توجه کرده، به شرح و تعلیم این اصول و مسایل پرداخته‌اند.

آثار شارحان، گاه عنوان شرح دارد، مانند شروحنی که بر فصوص نوشته شده‌اند، و گاه به صورت کتابی مستقل تألیف شده‌اند؛ مانند: مفتاح‌الغیب قونیوی و مثنوی مولوی.

از شخصیت‌های معروف این دوران، افراد زیر را می‌توان نام برد:

قونیوی (ذ ۶۷۳هـ)، مولوی (ذ ۶۷۲هـ)، عراقی (ذ ۶۸۸هـ)، جندی (ذ ۷۰۰هـ)، سعیدالدین فرغانی (ذ حدود ۷۰۰هـ)، عبدالرزاق کاشانی (ذ ۷۳۶هـ)، قیصری (ذ ۷۵۱هـ)، سید حیدر آملی (ذ ۷۸۷هـ)، شاه نعمت‌الله ولی (ذ ۸۳۴هـ)، ابن ترکه (ذ ۸۳۵هـ)، عبدالرحمن جامی (ذ ۸۹۸هـ)، شیخ محمود شبستری (ذ ۷۲۰هـ)، و لاهیجی (ذ ۹۰۰هـ).

و نیز از کسانی چون مغربی (ف ۸۰۹هـ)، خواجه حافظ شیرازی (ف ۷۹۱هـ) و شیخ صفی اردبیلی (ف ۷۳۵هـ) به عنوان معلم یا شارح عرفان، می‌توان نام برد.

### چند نکته

۱. این سیر تکاملی و مراحلی که برشمردیم از سویی تابع زمان است و از سوی دیگر چنین نیست! به بیان دیگر، از آن جهت تابع زمان است که به هر حال در طول زمان تحقق پذیرفته است؛ یعنی انسان‌ها طی سالیان و قرون متمادی، تلاش گذشتگان را دنبال کرده‌اند تا به درجه‌ای از کمال در عرفان (و یا هر علم و معرفت دیگر) دست یافته‌اند. اما از سوی دیگر، درجات و کمالات عرفانی و همچنین مراتب علوم دیگر در قید زمان نیستند؛ یعنی در هر زمانی همه‌ی مراتب آنها را در میان انسان‌ها عملاً می‌توان مشاهده کرد. ممکن است که در یک خانواده، افراد نسبت به درجات عرفانی با هم فرق داشته باشند. یکی بهره‌ای در حد زمینه‌ها و دیگری بهره‌ای در حد کمال آن داشته باشد. و نیز اگر فردی از افراد انسان در هر زمان، به آخرین درجه‌ی عرفان عملی و نظری دست یابد، معمولاً با یک سیر تکاملی به آن درجه رسیده است.

توجه به نکته‌ی فوق این امکان را برای ما فراهم می‌آورد که در ارزیابی آثار عرفا، برخورداردی آگاهانه و دقیق داشته باشیم. مثلاً در مورد حافظ، این نکته را در نظر بگیریم که اگر چه عرفان در زمان وی که مرحله‌ی «شرح و تعلیم» است، در اوج انتظام بوده، اما باید دید که اولاً خود او در چه مرحله‌ای از این سیر تکاملی قرار داشته است و ثانیاً در هر مرحله‌ای که بوده باشد، بدون تردید در مراحل سنی مختلف خود، بهره‌های متفاوتی از معرفت عرفانی داشته است. بنابراین، با توجه به آخرین درجه‌ی بهره‌مندی وی نباید مدت زمانی را که در درجات قبلی قرار داشته، نادیده انگاریم. از این رو آثار حافظ و هر عارف دیگر را نباید یکجا مربوط به درجه‌ی خاصی از مقامات عرفانی وی دانست. زیرا هر عارفی، زمانی بوده که کوچک‌ترین اطلاع عرفانی نداشته و به هیچ یک از مراتب و مقامات سلوک نایل نبوده است.

مثلاً شیخ احمد جامی (معروف به ژنده پیل)، در جوانی بی‌سواد، لابلالی و خمّار بوده است. در بیست و دو سالگی توبه کرده و هیجده سال به ریاضت پرداخته، آن‌گاه به

تعلیم و ارشاد روی آورده است. بنابراین، هنگام مطالعه‌ی آثار این شخص، باید همه‌ی مراحل زندگیش را در نظر داشته باشیم.

۲. سلسله در تصوف، یک اصل اساسی است. بدین معنا که وقتی انسان‌ها را از نظر درجات وجودی و سیر تکاملی، در نظر بگیریم، طبعاً همه‌ی آنان در یک سلسله‌ی به هم پیوسته قرار می‌گیرند که کامل‌ترین انسان در رأس آن قرار دارد و او را «قطب» می‌نامند. سپس افراد دیگر به ترتیب درجات و تقریبات از قطب، در یک نظام طولی به دنبال هم قرار می‌گیرند و به همین دلیل کمال و تقدمشان دست در دست یکدیگر دارند.

مبنای اصلی سلسله در عرفان، همین است و بس. اما به دلایل مختلف، از قبیل جهل و جاه‌طلبی مشایخ، به جای یک سلسله، سلسله‌های مختلفی در عرفان مطرح شده‌اند و هر کدام در عین اتحاد در اصول، در برخی از شیوه‌ها و آداب فرعی تصرف کرده، طبعاً فرقه‌های متمایز را به وجود آورده‌اند با عنوان‌های خاص همانند قادریه، نقشبندیه، ذهبیه و مولویه. با وجود اینکه «سلسله» در عرفان، اصل اساسی به شمار می‌رود، اما عرفا سیر و سلوک عرفانی انسان را خارج از نظام سلسله، نیز ممکن می‌دانند. در حین حال به لزوم ورود به سلسله و تبعیت از پیر تأکید می‌ورزند. از قرن دهم به بعد، مخصوصاً در میان شیعیان، سلوک خارج از سلسله‌های رسمی زیاد شده است و تعداد کاملان و محققان بزرگی که جزء هیچ سلسله‌ای نبوده‌اند، کم نیست.

۳. با اینکه بر این نکته تأکید داریم که تصوف و عرفان اسلامی از دو عنصر «انسان» و «اسلام» سرچشمه گرفته است، ولی این را نیز قبول داریم که از تعالیم عرفانی مسیحیان، هندیان و نوافلاطونیان تأثیر پذیرفته است. اما عرفای اسلام اصول و مسایل برگرفته از این مکاتب را به گونه‌ای تبلور و تعالی بخشیده‌اند که به هیچ وجه با تعالیم آنها در یک سطح نیستند.

۴. نقش ایرانیان نیز در پیدایش، رشد و رواج، نظم و کمال و شرح و تعلیم تصوف و عرفان اسلامی بسیار اساسی و مهم است. نکته‌ی جالبی در اینجا هست و آن اینکه ایرانیان و عرفان را می‌توان بر اساس آیه‌ای از قرآن به یکدیگر پیوند داد. به این شرح که در قرآن کریم، ضمن آیه‌ای چنین آمده است: «سوف یأتی الله بقوم یحبهم و یحبونه»<sup>۱</sup>.

در این آیه، خداوند مسلمانان صدر اسلام را تهدید می‌کند که اگر به اسلام وفادار نمانند، به جای آنان قومی را به حوزه‌ی اسلام هدایت خواهد کرد که آنان را دوست دارد و آنان نیز او را دوست خواهند داشت. این آیه از سوی خبر از مسلمان شدن قومی می‌دهد که رابطه‌شان با حضرت حق، رابطه‌ی عشق و محبت یعنی رابطه‌ی عرفانی است. و عرفا هم در توجیه چنین رابطه‌ای از همین آیه کمک گرفته‌اند. از سوی دیگر روایت شده است که از پیامبر گرامی اسلام پرسیدند که آن قوم کیانند؟ ایشان نیز در پاسخ با دست خود بر دوش سلمان فارسی زده، فرمودند: «منظور این است و قوم او» (یعنی ایرانیان)<sup>۱</sup>

### سه - نظام هماهنگی لفظ و معنی در قلمرو معارف

تحقیقاً توانایی زبان و لفظ در انتقال مفاهیم و تجربه‌های عرفانی به پایین‌ترین حد خود می‌رسد. به عبارت دیگر، تجارب عرفانی، با استفاده از الفاظ متداول و روزمره و حتی با بهره‌گیری از زبان و اصطلاحات علمی نیز، غیرقابل بیان هستند. چرا که این تجارب با اعمال روزمره و مسایل علوم و فنون، فرقی بنیادین دارند و آن اینکه در قلمروی ورای عقل و اندیشه‌ی معمولی تحقق می‌پذیرند و به اصطلاح در «طور»ی ورای «طور عقل» مطرح‌اند.

این دو قلمرو، یعنی قلمرو تجارب عرفانی و قلمرو عقل و اندیشه، به کلی از یکدیگر متمایزند؛ زیرا اساس مسایل و نیازهای روزمره و علوم و فنون، تعیین و ویژگی‌های خودی ظاهری ما است، در صورتی که مبنای ادراکات شهودی و تجارب عرفانی، رفع تعیین‌ها و گذشتن از حجاب حدود و قیود و رهایی از قید زمان و بند مکان و رسیدن به فنا و بی‌خودی است.

بنابراین، اگر چه زبان برخاسته از نیازهای حوزه‌ی عقل و اندیشه، در انتقال مفاهیم این حوزه کارآیی لازم را دارد، اما در شرح و تفسیر تجارب عرفانی به کلی ناتوان است. به عبارت دیگر، در حوزه‌ی علوم و فنون که با مسائل و موضوعات جدیدی رویرو می‌شویم، مشکل ما نداشتن «لفظ» است که با وضع «الفاظ» و نقل آنها به معانی جدید

۱. ر.ک: به تفسیرهای مختلف از جمله مجمع‌البیان و المیزان ذیل همین آیه (آیه‌ی ۵۴ از سوره‌ی مائده).



علمی این مشکل حل می‌شود؛ اما در حوزه‌ی معارف و تجارب عرفانی، مشکل اساسی، علاوه بر نداشتن لفظ، ایجاد ارتباط میان لفظ و معنی است. برای اینکه تجارب عرفانی به معانی ذهنی تبدیل نشده و به حوزه‌ی عقل و اندیشه در نمی‌آیند؛ در صورتی که زبان تنها از حوزه‌ی عقل فرمان می‌گیرد! پس چه باید کرد؟ آیا راهی برای تعبیر از آن حقایق وجود ندارد؟

از آن‌جا که اولیای الهی و عرفا، همگی با مردم سخن گفته و به مقام تعبیر برآمده‌اند، پس به هر حال نوعی تعبیر از آن حقایق امکان‌پذیر است. با قبول این امکان، اینک هدف ما، بررسی چگونگی این تعبیر و مبانی پیوند لفظ و معنا در قلمرو معارف عرفانی است.

### نحوه انتقال از معنی به لفظ و از لفظ به معنی

شیوه‌ی هماهنگی لفظ و معنی را در ذیل دو عنوان مورد بررسی قرار می‌دهیم:

۱. اشاره، یا تنزیل حقایق و معانی به لفظ.

۲. تأویل یا صعود و عروج از لفظ به معنی.

### اشاره یا تنزیل حقایق

عرفا و اولیای الهی، برای انتقال تجارب عرفانی خود، مجبورند این مفاهیم را چندین مرتبه از مقام حقیقی خود تنزل داده، تقریباً قابل فهم سازند. در این تنزیل، فعل و انفعال زیر صورت می‌پذیرد:

**اولاً:** حقایق به طریقی از حوزه‌ی کشف و شهود، به حوزه‌ی علم حصولی که هدایت‌کننده‌ی زبان است، راه می‌یابند.

**ثانیاً:** انسان در حوزه‌ی علم حصولی خود، متوجه می‌شود که تعبیر از حقایق عرفانی یک تعبیر مستقیم نمی‌تواند باشد.

**ثالثاً:** این محصول جدید و معنی تازه برای تعبیر، نیازمند لفظ است. عرفا در این مقام، همانند علمای دیگر از زبان معمولی بهره می‌گیرند. یعنی الفاظ متداول در زبان روزمره را به طریق استعاره یا کنایه - چنان که توضیح خواهیم داد - به کار می‌برند.

### ۱. زبان اشاره یا «عبارت اشارت»

عرفا این روند پیچیده‌ی ارتباط لفظ و معنی را به جای تعبیر و عبارت، به عنوان اشارت مطرح می‌کنند. زبان «اشارت و ایماء» جامع بین «کتم» و «افشا» است. یعنی «گفتن» در «عین نگفتن» و «نگفتن» در «عین گفتن»! تکوین زبان اشاره، ناشی از موقعیت خاص هر یک از چهار عنصر انتقال معانی (گوینده، شنونده، معنی و لفظ) است. مشکلات موجود در این چهار عنصر است که زبان انبیا و اولیا و عرفا را به صورت زبان اشاره در می‌آورد. از این رو ما نیز به توضیح مختصری درباره‌ی مشکلات هر یک از آنها می‌پردازیم:

#### الف) گوینده

در مقام شهود، شخص عارف از قلمرو جهان مادی و خصوصیات آن خارج شده، به جهانی دیگر رفته و حوزه‌ی خود آگاهی معمولی و مبانی ذهنی روزمره‌ی او، به هم خورده است. طبعاً چنین شخصی کارآیی یک فرد معمولی را در ابراز مطالب خود نخواهد داشت.

#### ب) شنونده

شنیدن تعبیرهای عرفانی هم مانند گفتن آنها، مشکلاتی دارد. این مشکل مورد تأیید عرفای شرق و غرب است و از آن با تمثیل عدم امکان ادراک رنگ برای نابینایان یاد می‌کنند.

#### ج) معنی

معانی در معارف شهودی به دلیل ویژگی‌های ماهوی خود، بیش‌ترین نقش را در مسأله‌ی بیان‌ناپذیری و مشکل ارتباط لفظ و معنی برعهده دارند. زیرا که در حوزه‌ی حقایق و در قلمرو شهود، هیچ‌گونه کثرت و تمایزی وجود ندارد تا مفهومی به دست آید. از آن‌جا که معانی شهودی نامتمایزند، غیرقابل تصور و نامفهوم نیز هستند، و از آن‌جا که الفاظ فقط در مقابل مفاهیم ذهنی به وجود می‌آیند، پس در قلمرو حقایق عرفانی کارآیی ندارند.

## د) لفظ

همه‌ی عرفا برآنند که زبان، در بیان حقایق شهودی ناتوان است. برای اینکه حوزه‌ی عملکرد زبان، مسائل عادی زندگی است. بنابراین به ناچار باید زبان انبیاء و عرفا و هنرمندان، زبان اشاره، یا به تعبیر احمد غزالی «عبارت اشارت»<sup>۱</sup> باشد.

## ۲. اقسام اشاره

در این مجال می‌پردازیم به تعیین چگونگی رابطه‌ی آخرین صورت «معنی» با «لفظ» و نوع تعبیری که انتخاب می‌شود. عرفا در سازمان‌دهی زبان اشاره، از راه‌های زیر بهره می‌گیرند:

## الف) استعاره

اگر لفظی را بر اساس تشبیه، در یک معنی مجازی (غیرحقیقی) به کار بریم، با این شرط که لفظ به کار رفته، لفظ مشبه به باشد، اما منظور از آن مشبه باشد، ولی مشبه ذکر نشود و ظاهر امر نیز بر مشبه دلالت نکند، لیکن قرینه‌ای بر اراده‌ی خلاف ظاهر داشته باشیم، چنین فرایندی را استعاره نامند. همانند: «معشوق»، «شاهد»، «ساقی» و «می»؛ در مورد حضرت حق، مرشد و تعالیم مرشد.

## ب) کنایه

آن کاربرد را کنایه گویند که مراد گوینده همراه با معنی اصلی کلمه بوده و لازمی از لوازم معنی اصلی باشد.

بنابراین، در استعمال کنایی یک کلمه یا تعبیر، معنی اصلی کلمه را فراموش نمی‌کنیم - برخلاف استعمال مجازی و استعاری - بلکه لفظ، معنی اصلی خود را دارد اما منظور واقعی گوینده نه معنی اصلی، بلکه لازمی از لوازم آن است. همانند: «فلان کس درش باز است» و یا «عاشق، دیوانه و مست است» که منظور از این گونه تعابیر، لوازم و خواص آنهاست.

۱. غزالی، احمد، سوانح، فصل ۱.

## ج) مجاز مرکب

کاربرد مجموعه‌ای از کلمات و قضایا را در مورد مشابه با مورد اصلی آن «مجاز مرکب» گویند این‌گونه کاربرد را «تمثیل بر سبیل استعاره» نیز می‌گویند که در صورت شیوع و شهرت «مَثَل» نامیده می‌شود. در سراسر مثنوی مولوی و منطق‌الطیر عطار و امثال آنها از این شیوه استفاده شده است.

زبان معارف بر این‌گونه کاربردها استوار است؛ یعنی گوینده، راز و نیاز و سوز و گداز عشق را به صورت عشق معمولی و مجازی مطرح می‌کند، اما مسایل عشق حقیقی را در نظر دارد. از این رو بیانات عرفانی در سطح مطالب عادی نیز دارای ارزش هستند، زیرا اگرچه منظور گوینده مسایل عشق حقیقی است، اما به هر حال آن را ضمن مسایل عشق مجازی مطرح می‌کند. پس نباید مجاز را غیرجدی گرفت. از این رو سعی بسیار افراطی بعضی شارحان در منحصر کردن متکلفانه‌ی مفاهیمی چون خال، لب، زلف، چشم، ابرو، خط، و... به حقایق عرفانی، سعی تقریباً بیهوده است. باید قبول کرد که منظور شاعر - فی‌المثل - از «خال لب» به واقع خال لب است. این دیگر بستگی دارد به شخص گوینده و شنونده که در چه مرتبه‌ای از مراتب معرفتی به سر می‌برد. اگر کسی است عارف مسلک و حقیقت‌جو، یقیناً مفهوم خاصی از عبارتی همچون سرو چمان، ترک شیرازی، خال لب و... انتزاع می‌کند و اگر عاشقی است که در دام مجاز گرفتار است او نیز مفهومی دیگر از چنین عبارات برمی‌گزیند. نکته‌ی مهم در این میان این است که این‌گونه برداشتها مانعة‌الجمع نیستند. به عبارت دیگر، بر هیچ کدام از اینان نمی‌توان خرده‌ی معرفت شناختی گرفت که مثلاً چرا از عبارت «سرو چمان»، فلان شخص را اراده کرده یا نکرده‌ای؟ و اگر شراب گفته‌ای منظور تو حتماً شراب معمولی بوده، یا حتماً چنین منظوری نداشته‌ای!

این هر دو نگرش با توجه به نگرنده‌ها و به تناسب علم و ادراک و معرفت و پیش‌فرض‌هایشان تقریباً به یک اندازه از واقعیت بهره‌مندند. چنان‌که من این بیت رهی را که می‌گوید:

من از دل‌بستگی‌های تو با آینه دانستم که بر دیدار طاقت سوز خود عاشق‌تر از مای  
رساترین کنایه در ادای این اصل عرفانی می‌یابم که اساس آفرینش، عشق حق به

جمال خویش است. در حالی که ممکن است منظور شاعر چنین چیزی نبوده، اصلاً از این موضوع بی‌خبر باشد! چنان‌که عرفای بزرگ از ابیات کسانی چون ابونواس، مضامین عرفانی دریافته‌اند، در حالی که خود گویندگان در حال و هوای عرفان نبوده‌اند. بنابراین برای اظهار معارف، از چنین بیانی استفاده می‌شود، از قرآن کریم تا غزل‌های عارفانه. مثلاً در آیه‌ای از قرآن کریم آمده است: «خداوند از آسمان آبی فرستاد که در مسیرها و دره‌های مختلف به نسبت گنجایش‌شان جریان یافت.» (س رعد / آیه‌ی ۱۷). منظور از این آیه، هم معنی ظاهری آن است که بارانی می‌آید و در مسیرهای مختلف به نسبت گنجایش جاری می‌شود و هم در عین حال می‌توان از این ظاهر به نکته‌ی دیگری پی برد و آن اینکه فیض حق، بی‌دریغ فرا می‌رسد و موجودات جهان هر یک بر اساس استعداد و شایستگی خود از آن بهره می‌گیرند؛ این است شیوه‌ی هماهنگی لفظ و معنی در زبان اشاره.

### دو - تأویل یا صعود از لفظ به معنی

از بحث گذشته تا حدودی می‌توان روند بازگشت از لفظ به سوی معنی را که باید از آن به عنوان «اشارت عبارت» تعبیر کرد، تشخیص داد. در این مرحله انسان به عکس مرحله‌ی پیشین، از لفظ به سوی معنی و از ظاهر به باطن پیش می‌رود. معانی باطنی در طول یکدیگرند. در زبان اشاره، از ظاهر به لازم معنی آن و از آن لازم، به لازم دیگر پی برده، بدین‌گونه راه خود را بر اساس کمالات وجودی خود، ادامه می‌دهیم. باید توجه داشت که در امکان این بازگشت، عناصری دخالت دارند که نباید مورد غفلت قرار گیرند، از قبیل توجه به اختلاف حالات گوینده و شنونده و مناسبات گوناگون در اشارات مخصوصاً در کاربردهای کنایی و تمثیلی. در پایان، تذکر این نکته را لازم می‌دانم که تعبیرات عرفانی بر اساس توضیحاتی که دادیم، بر دو نوع‌اند: نوعی از آنها کاربردی ثابت دارند، از قبیل اصطلاحات هویت، احدیت، و احدیت، انسان کامل، اعیان ثابت، وحدت وجود، فنا، شهود و امثال اینها. برای چنین تعبیراتی می‌توان فرهنگ اصطلاحات تنظیم کرد، چنان‌که کرده‌اند. همچنین تعبیراتی که به معانی و قواعد ثابت و معینی اشاره می‌کنند، از نوعی ثبات در

مفهوم و مدلول برخوردارند. مانند:

— طُفیلِ هستی عشق‌اند آدمی و پری.

— پری و تابِ مستوری ندارد.

— سِرِّ سودای تو در هیچ سَری نیست که نیست.

— طی این مرحله بی‌همرهی خضر مکن.

این‌گونه تعبیرات را می‌توان به سادگی تفسیر کرد و با اطمینان گفت که مراد و منظور گوینده چه بوده است.

اما نوع دیگری از این کاربردها، یعنی کاربردهای کنایی و ایمایی، چنان‌اند که به آسانی نمی‌توان منظور گوینده را با برداشت شنونده یکی دانست. از این رو برای این‌گونه الفاظ و تعبیرات نمی‌توان فرهنگ و لغت‌نامه تنظیم کرد. کسانی هم که دست به چنین کاری زده‌اند، نتوانسته‌اند مشکل چندانی را حل کنند. شما در این‌گونه موارد اگر به فرهنگ اصطلاحات مراجعه کنید می‌بینید که مثلاً برای چشم، زلف، قد، جام و... یکی دو معنی ذکر کرده‌اند. حالا با در نظر گرفتن این معنی‌ها بیایید غزل‌های عارفانه را مطالعه کنید. خواهید دید که کم‌تر موردی را می‌توانید بیابید که اگر آن معنی‌ها را به جای چشم یا کلمات مشابه دیگر بگذارید، راضی باشید.

جان کلام آنکه این‌گونه موارد را باید به توان برداشت شنونده وا گذاشت تا هر کسی از ظن خود یار گردد، اگر چه به اسرار درون، چنان‌که باید و شاید، دست نیابد.

### پنج - مشکل اساسی شارحان دیوان حافظ

بی‌تردید دیوان حافظ، ماندگاری و نفوذ و شکوهش را بیش از لفظ مدیون معنی است. کلام حافظ از مقبولیت خاصی برخوردار است که جز با عنایت الهی و الهام به دست نمی‌آید. راز‌گیری شعر حافظ در پیام روحانی آن است که همچون روحی لطیف و آسمانی، قالب زیبای آن را سرشار از شکوه و جمال ساخته است.

نفوذ و تأثیر شعر حافظ، نه در آن است که در حد خیام خیالی کج‌اندیشان شرق و غرب به شراب و کباب و هوسبازی و شهوترانی دعوت کند؛ و نه در آنکه همانند فیلسوف نمایان سفسطه‌گر غرب، با عقاید دین تحریف شده و سطحی و نامعقول

خانواده و محیط خود، عقده‌گشایی کند. جاودانگی این اثر، معلول زبان فاخر و مضامین عالی عرفانی و انسانی آن است و بس.

### مشکل شارحان

مشکل عمده در شرح و تفسیر این اثر نفیس آن است که متأسفانه همواره به اصول و مبانی عشق و عرفان، حتی کم‌تر از معانی لغات و صنایع ادبی توجه شده است. همین مسأله باعث کجروی و سردرگمی و اشتباه شارحان در فهم بسیاری از اشارات و ایهامات حافظ گشته است. پرداختن به این گونه اشتباهات در حد گنجایش این مقدمه نیست. از این رو برای نمونه تنها یکی از آنها را مورد بحث قرار می‌دهیم و آن موضوع «جبر و اختیار» است.

قبل از ورود به بحث تذکر این نکته ضروری است که عرفا در عین تأثر از فلاسفه و متکلمین و نیز بهره‌گیری از مصطلحات آنان، خود، دارای دیدگاه‌های ویژه‌ای در همه‌ی مسایل جهان‌بینی هستند. بنابراین نباید مسایل اعتقادی مطرح شده در آثار عرفا را به مبانی و مبادی کلامی یا فلسفی ارجاع داد؛ بلکه باید آنها را بر اساس مبانی خود عرفا شرح و تفسیر کرد. این نکته‌ی دقیق معرفت‌شناسانه‌ای است که عدم توجه به آن در فهم و شرح کلام حافظ لغزش‌های بی‌شماری را به همراه دارد.

### جبر و اختیار از دیدگاه حافظ

انسان در دیوان حافظ - همانند آثار عرفانی دیگر - سه چهره و موقعیت مختلف و متضاد دارد، به این شرح:

#### ۱. مجبور و بی‌اختیار:

نفسِ مستوری و مستی نه به دستِ من و توست آنچه سلطان ازل گفت بکن، آن کردم

#### ۲. آزاد و مختار:

چو باد عزمِ سرکوی یار خواهم کرد نفس به بوی خوشش، مشکبار خواهم کرد

### ۳. مقتدر و مؤثر در کائنات و نظام عالم:

چرخ بر هم ززم آر غیر مُرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک  
 حال باید دید از نظر حافظ، انسان مجبور است یا مختار یا مقتدر یا هیچ کدام؟! آیا  
 حال و هوا، حال و هوای شعر و شاعری است و در نتیجه، مطالب نیز مطالبی هستند  
 بی‌مبنا و بر هوا؟ یا آنکه این اظهارات به ظاهر مخالف و متضاد، هر یک بر مبنایی خاص  
 استوار بوده، هر کدام به جای خود صحیح و منطقی‌اند؟  
 شارحان در چنین مواردی معمولاً حیران و سرگردان مانده، گاه حافظ را جبرگرا و  
 موافق با عقیده‌ی اشاعره دانسته، گاه از گفته‌ی خود پشیمان گشته، عقیده‌ی خود را چنین  
 اصلاح می‌کنند که: «اشعری‌گری حافظ، اعتدالی است و به عناصری از اندیشه‌های  
 کلامی اعتزالی - شیعی آمیخته است.»

و در جای دیگر زیر عنوان «حافظ و اختیار» این بیت وی را که:

بیا تا گل برفشانیم و می در ساغر اندازیم      فلک را سقف بشکافیم و طّرحی نو در اندازیم  
 یادآور این رباعی معروفِ خیام دانسته‌اند که:

گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان      برداشتمی من این فلک را ز میان  
 و ز نو فلکی دگر چنان ساختمی      کآزاده به کام خود رسیدی آسان

در حالی که آن بیت حافظ به این رباعی خیام، جز شباهت ظاهری در قسمتی از  
 مضمون، از نظر معنی هیچ ربطی ندارد. سپس اظهار نظر شده که از این گونه ابیات  
 «رایحه‌ی اختیار» بلند است! غافل از اینکه اینها، نعره‌ی اقتدارند. سرانجام هم معلوم  
 نمی‌شود که حافظ به جبر باور دارد یا به اختیار!

### حلّ مشکل

چنان‌که گذشت، انسان از دیدگاه عرفا، دارای سه چهره و جایگاه است و هر یک از  
 این چهره‌ها و جایگاه‌ها دلایل و مبانی ویژه‌ی خود را دارند. اینک مبانی جبر، اختیار و  
 اقتدار انسان را به اختصار و اشاره مطرح می‌کنیم:

#### ۱. مبانی جبر یا جبرّایت

الف) وحدت وجود: در جهان‌بینی عرفای اسلام بر اساس وحدت وجود و این قضیه



که «در جهان هستی جز ذات حق هیچ موجود دیگری نیست»، مسأله‌ی جبر و اختیار نمی‌تواند مطرح باشد، زیرا جبر یا اختیار در جایی مطرح می‌شود که دو طرف وجود داشته باشد و یکی از آنها در مقایسه با دیگری مجبور یا مختار باشد. اما در جایی که یکی از دو طرف اصیل بوده، دیگری از شئونات و تجلیات وی به شمار می‌رود، اصولاً جبر یا اختیاری مطرح نمی‌شود، بلکه این، نوعی جبری خواهد بود که صد البته این دیدگاه نه با موازین فلسفی قابل تطبیق است و نه با معیارهای کلامی. بنابراین، همه‌ی آثار از مؤثر واحدی نشأت می‌یابند و انتساب آنها به دیگران جز به مجاز و تسامح نیست.

کار زلفِ توست مُشک افشانیِ عالم، ولی مصلحت را نهمتی بر نافه‌ی چین بسته‌اند

(ب) سرّ قدر: بنابر مبنای تعالیم عرفانی - که توضیحش در این جا مقدور نیست - جهان هستی دارای نظامی ثابت و تغییرناپذیر است و انسان‌ها نیز که جزئی از این جهان و نظام هستند، طبعاً دارای شرایط، اوصاف و استعدادهای از پیش تعیین شده‌ای هستند که تغییر آنها ممکن نیست و در برابر این اوضاع و شرایط مقدر، چاره‌ای جز تسلیم ندارند، طبعاً باید با یکدیگر راه تسامح و ترحم و اغماض در پیش گیرند. این است معنی سرّ قدر. همین موضوع است که در اشعار حافظ مطرح شده و می‌توان آن را با «جبر» در اصطلاح فلسفی و کلامی نزدیک دانست.

## ۲. مبانی اختیار

(الف) مقام فرق: هر عارفی (جز محبوبان) پیش از رسیدن به مقام فنا، در مقام «فرق قبل از جمع» زیسته، محکوم به حکم کثرت و تعین و هویت است و در این مرحله، مکلف و مسئول بوده، موظف به تلاش و مجاهده است؛ که اگر رنجی نبرد نباید انتظار گنجی داشته باشد:

مقام عیش میسر نمی‌شود بی‌رنج

(ب) مظهریت: انسان به عنوان مظهری از مظاهر الهی، مظهری از اوصاف الهی نیز به شمار می‌رود. از جمله‌ی این اوصاف، یکی هم اراده است.

(ج) ادب: یکی از لوازم تعالی وجودی در مرحله‌ی بقاء بعد از فنا و فرق بعد از جمع

رعایت ادب است. به این معنا که اگر چه اقتضای وحدت وجود و سرّ قدر آن است که همه‌ی حوادث را اعم از خیر و شر مستند به حضرت حق بدانیم، اما عارف کامل در مقام ادب، خود را سپر حق قرار می‌دهد تا نقایص و نکوهش‌ها متوجه او شده، حضرت حق از نسبت نقص و عیب منزه ماند:

گناه اگر چه نبود اختیارِ ما حافظ    تو در طریقِ ادب کوش و گو گناه من است

### ۳. مبانی اقتدار

عارف در دو مرحله و مقام، سخنانی به زبان می‌آورد که نه زمزمه‌ی اختیار، بلکه نعره‌ی توانایی و اقتدار است:

یکی در آنجا که وی در مقام جمع و فناست. او در این مرحله اسماء و صفات الهی را بر خود اطلاق کرده، نوای اناالحق سر می‌دهد و خود را منشاء همه‌ی حوادث جهان می‌داند:

گدای می‌کده‌ام لیک وقتِ مستی بین    که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

و دیگر در جایی که در اثر عنایت و تجلی معشوق سرشار از مستی و نشاط است:

گل در بر و می‌در کف و معشوق به کام است    سلطانِ جهانم به چنین روز غلام است

این‌گونه دعوی و قدرت‌نمایی در بسطیه‌ها و شطحیات عرفای اسلام زیاد است. بنابراین آنچه گذشت، معانی و پیام‌های عرفانی و اشارات و ابهامات عرفا، جز با اصول و مبانی جهان‌بینی عرفانی قابل شرح و تفسیر نیست. از این رو مشکل اساسی شارحانی که این پیام‌ها را نادیده گرفته، این معانی و مضامین عالی را که مایه‌ی حیات و جاودانگی کلام حافظ است به طور ناقص مطرح کرده و بدون نتیجه‌ی مطلوب رها کرده‌اند، آن است که به مبانی و اصول عرفانی توجه کافی نداشته‌اند؛ وگرنه چنان که دیدیم این ابیات ظاهراً متناقض حافظ هر کدام مبنا و موقعیت خاصی داشته، تضادی با همدیگر ندارند. یک عارف، در مقام فرق و پیش از وصول، همانند همه‌ی انسان‌ها احساس می‌کند که آزاد و مسئول است و باید بکوشد تا به عهد امانت وفا کند. چنان‌که اصولاً سلوک عرفانی بر عزم و اراده‌ی سالک استوار است. بنابراین باید تلاش کند و از دشواری‌ها نهراسد، چنانکه خواجه خود عزم آن دارد که بر بستر خون خسبد:

امشب ز غمت میانِ خونِ خواهم خُفت      وَز بسترِ عافیت بُرونِ خواهم خُفت  
 باور نکنی، خیالیِ خود را بفرست      تا دَرنگرد که بی تو چون خواهم خُفت!

اما همین عارف وقتی به مقام فنا و معرفت شهودی می‌رسد، نگرش وحدت وجودی یافته، جز حضرت حق، همه را، نیستی‌های هستی‌نما می‌یابد. آنچه مسلم است در این مقام که مقام فنای هویت‌ها و تعینات ماسواست، جایی برای غیر حق وجود ندارد و لذا بحث از جبر و اختیار بی‌معنی خواهد بود و این چیزی است فوق جبر.

و نیز چنان‌که گذشت، موضوع سرّ قدر باعث اظهارات و باورهایی می‌شود که ربطی به جبر و اختیار ندارد؛ برای اینکه نتیجه‌ی سرّ قدر گاهی با اختیار و انتخاب انسان تحقق پیدا می‌کند. مستوری مستوران و مستیِ مستان به خودشان مربوط است و در عین حال مقتضای سرّ قدر هم می‌باشد.

و همین عارف وقتی از اسارت انیت، رها شده و به مقام کلیت و اطلاق برسد، مخصوصاً مادامی که مست باده‌ی فنا و جمع و توحید است، طبیعی است که دم از قدرت و توان مطلق زده، ندای حاکمیت بر جهان هستی سر دهد که:

باده از ما مست شد، نی ما از او      قالب از ما هست شد، نی ما از او  
 باده در جوشش، گدای جوش ماست      چرخ در گردش، اسیر هوش ماست<sup>۱</sup>

و همین عارف در مقام صحو بعد المحو و بقای بعد از فنا، به مقام ادب درآمده، زبان به توبه و استغفار باز کرده، از نسبت فضایل و اقتدار به خود، پشیمان می‌گردد. چنان‌که حافظ در پایان غزل بسطیه‌ای که در ضمن آن می‌گوید:

فردا اگر نه روضه‌ی رضوان به ما دهند      غلمان ز روضه، حوز ز جَنّت به در کشیم  
 متذکر می‌شود که:

حافظ نه حدّ ماست چنین لاف‌ها زدن      پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم!

## مکتب عشق یا مبانی معرفت شناختی عرفا

### ۱. آغاز حرکت

انسان در نخستین مرحله از مقام جنبش و سلوک فکری خود، از مقام جمود و سکون ناشی از عقاید موروثی و تقلیدی، به مقام شک و نقد وارد می‌شود. در این مرحله به باورهای گذشته‌ی خود با تردید می‌نگرد و به تدریج رنگ قداست و حرمت را از چهره‌ی آنها می‌زداید. گرچه نیازی عمیق به درک حقیقت از درونش می‌جوشد؛ اما در عمل، هستی را معمایی بس مشکل می‌یابد:

چيست اين سقفِ بلندِ ساده‌ی بسيار نقش؟! زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست!

و تب و تاب کشف این معما، قرار و آرام را از او می‌گیرد.

در این سرگشتگی، نخست به امکان حل این مشکل می‌اندیشد که آیا کسی هست که از این راز سر به مهر پرده برداشته باشد یا نه؟ با توجه به دشواری مسأله و محدودیت قوای ادراکی انسان، گاهی چنان می‌نماید که هیچ کس را یارای کشف این راز نیست:

ز سرّ غیب کس آگاه نیست، قصّه سخوان! کدام محرم دل ره در این حرم دارد؟

و:

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش! از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد؟

گویی که انسان، محرم این راز نبوده و نباید هم نسبت به رمز و راز حوادث و پدیده‌های گوناگون جهان کنجکاو باشد! خواجه نیز که راز لاله‌های خونین کفن را از صبا

می پرسد، همین پاسخ را می شنود:

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم که شهیدان که اند این همه خونین کفنان؟  
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم از می لعل حکایت گن و شیرین دهنان!  
کدام عارف رمز آشناست که زبان سوسن را دریافته، راز آمدن و رفتنش را جویا  
شود؟

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن تا پرسد که چرا رفت و چرا باز آمد؟  
بی خبری انسان از اسرار هستی و سرنوشت خود، همواره برای او مایه ی بسی درد و  
دریغ بوده است:

عیان نشد که چرا آمدم؟ کجا بودم؟ دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم!

## ۲. اقسام متفکران

انسان هرگز در منزل حیرت و بی خبری، احساس آرامش نکرده و متوقف نمی شود.  
اگر هم خود را بر فهم این اسرار توانا نیابد، از بحث و جست و جو احتراز نمی جوید. او در  
این مسیر، به هر دری می زند و از هر وسیله ای بهره می گیرد، تا مگر بتواند از سرای  
محدود خود به بیرون نقبی زده، روزنه ای به سوی حقیقت بگشاید.

جویندگان گوهر حقیقت از دیرباز به دو گروه اصلی تقسیم شده اند:

### ۱. فلاسفه.

### ۲. عرفا.

فلاسفه در فهم اسرار هستی، بر عقل و مبانی عقلانی تکیه می کنند و به کمک اندیشه  
و استدلال به گشودن رمز و راز هستی می پردازند. از دیدگاه اینان، یگانه وسیله ی مطمئن  
برای درک حقیقت، قوای «حسی و عقلی» است. انسان، تنها با عقل و اندیشه می تواند به  
کشف اسرار هستی توفیق یابد. جز این طریق، راه مطمئن دیگری وجود ندارد؛ زیرا نه بر  
عصای تقلید می توان تکیه کرد و نه از سراب سیر و سلوک می توان سیراب شد. تقلید،  
آفت تفکر و تحقیق است و نتایج سیر و سلوک هم، چیزی جز وهم و تخیل نیست.  
بنابراین، انسان باید با به کارگیری دقیق و حساب شده ی قوای ادراکی خود، به سوی فهم  
و درک حقایق هستی گام بردارد.

اما عرفا، اندیشه و استدلال را از دستیابی به راز هستی ناتوان یافته، راه دیگری را پیشنهاد می‌کنند. از نظر آنان، حقیقت هستی با عقل و اندیشه قابل شناخت نیست. برای این کار باید قبل از هر چیز به سلوک و ریاضت پرداخت. با ریاضت و مجاهده خود را از تعینات، که حجاب معرفت‌اند، رهانید، در حقیقت فانی شده، آن‌گاه به معرفت شهودی دست یافت. از این رو میان طرفداران این دو دیدگاه، از دیرباز برخورد و اختلاف وجود داشته است.

### ۳. عرفا و منکران

از آن جاکه بیان فنی مباحثات و مناقشات این دو گروه مناسب مقام نیست، تنها به ذکر نظر عرفا اکتفا می‌کنیم:

چنان‌که گذشت، عرفا یگانه راه رسیدن به معرفت حقیقی را، سلوک عرفانی و کشف و شهود می‌دانند. بنابراین، دیدگاه فلاسفه و منکران معرفت شهودی را، مردود و خطا دانسته، انگیزه و دلایل انکار آنان را عوامل متعددی می‌دانند؛ از جمله:

#### الف) جهل و بی‌کفایتی و نداشتن اهلیت و شایستگی مناسب با معارف شهودی:

ای که دایم به خویش مغروری!      گر تو را عشق نیست، معذوری!  
 گِرد دیوانگان عشق مگرد      که به عقلِ عقیله مشهوری  
 مستی عشق نیست در سر تو      رو که تو مستِ آبِ انگوری

بدین‌سان عرفا منکران نااهل را هشدار می‌دهند که غرورشان ناشی از آن است که عشق را تجربه نکرده‌اند و تکیه‌شان بر عقل و اندیشه است. هر چند عقل، عقیله، یعنی ارجمند است، اما از مستی عشق بهره‌ای ندارد. همین عدم درک صحیح حقایق عرفانی است که سبب بدبینی نسبت به عرفا می‌گردد:

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست      سخن‌شناس نئی جان من، خطا این جاست!  
 زیرا که بی‌خبران را منع و انکار دیگران سهل و عادی است:

مَنعَم کُنِی زِ عَشْقِ وِی ای مُفْتِی زَمَان؟      مَعذُور دَارمَت کِه تَو او را نَدیده‌ای

ملا متگر چه در یابد میان عاشق و معشوق؟ نیند چشم نایبنا، خصوصاً اسرار پنهانی  
 راه درست آن است که بی خیران در خود تأمل کنند و با پی بردن به نقصها و  
 کمبودهای خویش، بکوشند تا از پرده‌ی پندار بدر آمده، وارد حریم اسرار شوند و دست  
 از انکار جاهلانه بردارند که محرمان، در حرم یارند و نامحرمان، گرفتار انکار:  
 هر که شد محرم دل، در حرم یار بماند و آنکه این کار ندانست، در انکار بماند  
 اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن شکر ایزد که نه در پرده‌ی پندار بماند  
 بی توجهی به عشق و عرفان، که آوازه‌اش در زمین و زمان پیچیده است، نشان  
 کوتاه نظری است:

زین قصه هفت گنبد افلاک پُر صداست کوتاه نظر بین که سخن مختصر گرفت

و کوتاه نظری عامل سقوط و بدبختی است:

زینهار ای دل، مکن انکار صاحب دولتان کاندین سودای کج، بوجهل گردد بوالحکم<sup>۱</sup>  
 بنابراین نه بی خبری ظاهر پرستان جای تعجب است و نه طعن و بدگویی آنان:  
 زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست  
 عارف سالک که به حق و حقیقت آشنا شده، اعتنایی به این کوتاه بینان ندارد. آن راکه  
 خدا یار است، با مشتی مردم نادان چه کار؟  
 ای گدایان خرابات، خدایار شماست چشم انعام مدارید ز انعامی چند<sup>۲</sup>  
 که اهل عرفان با مردم نادان، تفاوتی دارند از زمین تا آسمان:  
 حدیث مدعیان و خیال همکاران همان حکایت زردوز و بوریا باف است  
 عرفا از منکران می خواهند که اگر قصد آشنایی و شناخت دارند، با بزرگان و  
 صاحبان به گفت و گو نشینند:

آن کس که منع ما ز خرابات می کند گون در حضور پیر من این ماجرا بگو

### ب) گرفتاری‌ها و مشاغل حیات حیوانی

آنان که در تنگنای حیات مادی اسیرند، از توجه به جاذبه‌ی معنوی باز می مانند،

۱. عمرو بن هاشم، مرد زیرکی که در جاهلیت به «ابوالحکم» معروف بود، در صدر اسلام، به خاطر انکار نبوت رسول

خدا (ص)، ملقب به «ابوجهل» گردید.

۲. انعام: نیکی و احسان، انعام: چهار پایان.

وگر نه با این همه جاذبه‌ی جمال، چگونه می‌توان به انکار اهل حال پرداخت:  
 شرم از آن چشم سیه بادش و مژگانِ دراز هر که دل بُردنِ او دید و در انکارِ من است  
 و چگونه می‌توان از گفت و گوی عشق، لب فرو بست:  
 گویند رمزِ عشق مگویند و مشنویید مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند  
 آری، آنان که گرفتار جاذبه‌ها نشده‌اند، از حال گرفتاران چه خبر دارند:  
 ز آشفتنگیِ حالِ من آگاه کی شود آن را که دل نگشت گرفتار این کمند؟  
 اما به هر حال باید در فکر آشناسازی منکران بود و آنان را نیز در حد امکان، از باده‌ی  
 معرفت بی‌نصیب نگذاشت:

منکران را هم از این می‌دو سه ساغر بچشان و گسرایشان نستانند، روانی به من آر  
 و اگر دست از لجاجت برنداشتند، دریغا که سرنوشتی جز ناکامی نخواهند داشت:  
 کلکِ مشاطه‌ی صنّعش نکشد نقشِ مُراد هر که اقرار بدین حُسنِ خداداد نکرد<sup>۱</sup>

### ج) گمنامی و بدنای عارفان

یکی دیگر از عوامل بی‌توجهی به معرفت عرفانی، موقعیت نامطلوب اجتماعی و  
 مذهبی عرفاست. این موقعیت، محصول تحقیر و تکفیر علما و پیروان ظاهرین شریعت  
 است:

فغان که نرگسِ جمّاشِ شهر امروز نظر به دُرْدکشان از سِرِ حَقارت کرد  
 نه تنها چشم شوخ و گستاخ (نرگس جمّاش) شیخ، این مستان دُرْدنوش را به تحقیر  
 می‌بیند، بلکه زاهد خودبین نیز در آنان جز عیب نمی‌بیند:  
 یا رب آن زاهدِ خودبین که به جز عیب ندید دودِ آهیش در آینه‌ی ادراک انداز<sup>۲</sup>  
 عارف سالک، در مقابل این تحقیرها و بدگویی‌ها از زاهدان و واعظان ظاهرین  
 می‌خواهد که لااقل کار آنان را حواله به تقدیر کرده، دست از بدگویی بردارند و از آه  
 آتشین گوشه‌نشینان بترسند:

۱. قلم نقاش آفرینش، نقش آرزوی او را نمی‌کشد، یعنی دست آفرینش کامیابش نمی‌کند، زیرا که به این زیبایی  
 بی‌نیاز از نقاش و آرایشگر، اقرار نکرده است.

۲. یعنی به کیفر این بدبینی، چشم و دلش را تیره و تار بگردان. دود به آینه افتادن: تیره شدن.



بد رندان مگو ای شیخ، هشدار! که با حکم خدای بی کینه داری  
 نمی ترسی ز آهِ آتشییم؟ تو دانی خرقه ی پشمینه داری؟<sup>۱</sup>  
 و حقارت ظاهری درویشان نباید عظمت باطنی شان را از چشم ظاهرینان دور بدارد که:  
 مبین حقیر گدایانِ عشق را کین قوم    شهان بی کمر و خسروان بی کلهند  
 و:

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار    چرخ فیروزه، طربخانه از این کهگل کرد<sup>۲</sup>  
 بسا که این قوم سفالین کاسه، واقفان اسرار جام جم اند:  
 در سفالین کاسه ی رندان به خواری منگرید    کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

#### د) تنهایی و غربت اهل عشق و عرفان

همیشه عاشقان حقیقی و عارفان واصل و انسان های کامل، نادر و ناشناخته بوده اند.  
 در این بی پناهی و غربت، در تمام شهرها چراغ به دست، به دنبال همدم و همراه درد  
 آشنا گشته اند، اما نیافته اند و چاره ی کار را در این دیده اند که از دست غیب امداد جویند:  
 شهر خالی ست ز عشاق، بود کز طرفی    دستی از غیب برون آید و کاری بکند؟

#### ۴. دلایل عرفا

عرفا از آن جا که خود اهل شهود و معرفت هستند، نیازی به بحث و استدلال ندارند.  
 به قول معروف، آن جا که عیان است، چه حاجت به بیان است؟ جمال حقیقت، عارف را  
 از هرگونه برهان و گفتار موافق و مخالف، بی نیاز می سازد:

به رغم مدعیانی که منع عشق کنند    جمال چهره ی تو، حجتِ موجه ماست  
 آنان این معرفت را محصول عنایت حق دانسته، تجلیات او را محور معارف خویش  
 می دانند و این مبنای معرفتی را ارج می نهند:

۱. پشم در برابر آتش، به شدت آسیب پذیر است.

۲. کهگل: کاهگل، گلی که برای استحکام، کاه زده باشند: از چهره ی زرد و خاکی و آب چشم درویش، کاهگلی  
 درست می شود که نباید بی قدر و مقدارش دانست که قدسیان را مایه ی دلخوشی، همین سوز و گداز انسان است  
 شاید هم، به قرینه ی آنکه این غزل را در عزای فرزندش سروده است، این بیت طنز و تعرضی باشد به بی مهری  
 آسمان که به اشک و ماتم حافظ دلخوش و شادمان است.

مدار نقطهٔ بینش ز خالِ توست مرا<sup>۱</sup> که قدرِ گوهرِ یکدانه، گوهری داند

و:

اول ز حرفِ لوح وجودم خبر نبود در مکتبِ غم تو چنین نکته‌دان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد کز ساکنانِ درگه پیرِ مغان شدم

آری، راه‌گشای عارفان جلوه‌ی جمال (خط و خال) معشوق است و همّت و تعلیم  
اولیا و مشایخ (پیر مغان)

و:

صوفی از پرتومی رازِ نهانی دانست گوهرِ هر کس از این لعل<sup>۲</sup> توانی دانست

اما برای جلب توجه و هدایت کسانی که از معرفت شهودی و عشق و عرفان  
بی بهره‌اند، از راه‌های گوناگون بهره می‌گیرند. از جمله به آنان توصیه می‌کنند که با اهل  
دل در ارتباط باشند:

جان‌پرورست قصه‌ی اربابِ معرفت رمزی برو پیرس و حدیثی بیا بگو!

اکثر تذکرها و زندگی نامه‌ها و مقالات و مقامات بزرگان بدین منظور نوشته شده‌اند  
که عامل توجه و بیداری دیگران گردند.

یکی دیگر از عوامل جلب توجه دیگران، اعجاز و کرامت است؛ یعنی انجام کارهای  
غیرعادی برای اثبات صدق ادعا. این گونه کارها در مورد پیغمبران، اعجاز و در مورد  
اولیای دیگر، کرامت نامیده می‌شود. حافظ، کرامت را به شرط تکامل وجودی انسان و  
امداد عوامل غیبی امری ممکن می‌داند:

فیضِ روحِ القُدُس آرزو باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد

اگرچه از دیدگاه بزرگان عرفان، این کرامات ارج چندانی ندارند:

با خرابات<sup>۳</sup> نشینان ز کرامات ملاف هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

زیرا کرامت - مخصوصاً تصرف در حوادث جهان ماده - نه تنها در انحصار درجات  
عالی مقام انسانی نیست، بلکه گاهی موجب خودبینی و خودخواهی نیز می‌گردد. اما به

۱. مدار و پایه‌ی بینایی من، یعنی مردمک چشم، از خال توست. یعنی خال تو مایه‌ی بینایی من بوده و چون مردمک  
برایم عزیز است.

۲. لعل: کنایه از می. می، گوهر و راز درون هر کسی و هر چیزی را آشکار می‌کند.

۳. خرابات نشین: کنایه از عارف فانی که از قیودات رها شده است.

هر حال حافظ، کرامت عارفان را اصلی مسلم دانسته، شکوه و شوکت شاهان را مرهون عنایت و حمایت درویشان می‌داند:

شاه بیدار بخت را هر شب      ما نگهبانِ افسر و گلهیم  
 گو غنیمت شمار صحبتِ ما      که تو در خواب و ما به دیده گهیم  
 شاه منصور واقف است که ما      روی همت به هر کجا که نهیم  
 دشمنان را زخون کفن سازیم      دوستان را تسبی فتن دهیم  
 و این موضوع بارها تجربه شده است:  
 بس تجربه کردیم در این دیر مکافات      با دُر دکشان<sup>۱</sup> هر که در افتاد، بر افتاد

## ۵. عرفا و علوم رسمی

اینک باید دید که عرفا به طور کلی علوم رسمی را که محصول عقل و اندیشه است (علوم طبیعی، ریاضیات، فلسفه، حتی فقه و اصول) چگونه ارزیابی می‌کنند. عرفا به هر یک از علوم، در محدوده‌ی کار خودش بها می‌دهند و آن را مایه‌ی کمال و عزت و شرف انسان می‌دانند:

حافظ از چشمه‌ی حکمت به کف آور جامی      بسوکه از لوح دلت نقشِ جهالت برود  
 اما به این شرط که حدود آن را رعایت کرده، نخواهند که همه‌ی مشکلات را تنها با علم حل کنند؛ زیرا بسیاری از مسایل و معارف عشق و عرفان در محدوده‌ی عقل و اندیشه‌ی بشر نمی‌گنجد:

مشکل عشق نه در حوصله‌ی دانش ماست      حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد  
 هر مسأله اهلی دارد که برای حل آن باید به او مراجعه کرد:  
 حلاج بر سرِ دار این نکته خوش سُراید      از ششاقعی مپرسید امثال این مسایل  
 و:

شرح مجموعه‌ی گل، مرغ سحر داند و بس      که نه هر کو ورتی خواند، معانی دانست  
 عقل با همه‌ی ارج و اعتبارش در کشف حقایق والای فوق زمان و مکان عاجز و ناتوان است:

۱. دردکشان: کنایه از درویشان مست باده‌ی عشق.

عاقلاً نقطه‌ی پرگار وجودند، ولی عشق داند که در این دایره سرگردانند  
وصف رخساره‌ی خورشید ز خفاش می‌رس که در آن آینه، صاحب‌ظران حیرانند  
و:

خرد هر چند نقد کاینات است چه سنجد پیش عشق کیمیاکار  
عقل را که مدعی درک حقیقت است، به تماشاگه راز، راه نیست. اسرار هستی از حد  
استراق سمع و شیطنت‌های عقل و اندیشه به دور است:

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد  
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد  
عرفا بدین‌گونه عقل و علم را در برابر عشق و معرفت قرار می‌دهند. البته باید توجه  
داشت که آنان معرفت عرفانی را نه مخالف علم، بلکه در طول علم و برتر از آن می‌دانند.  
از نظر ایشان آگاهی‌های بشر به دو دسته‌ی اصلی تقسیم می‌شوند:

الف) معرفت شهودی که پس از فنا در حقیقت هستی حاصل می‌شود و قلمرو آن، درک  
حقایق ازلی و واقعیات فوق طبیعت و زمان و مکان است. این گونه معرفت را علم  
حقیقی می‌نامند.

ب) آگاهی‌های مربوط به حوزه‌ی اندیشه که نتیجه‌ی ادراکات حسی و عقلی است و  
قلمرو آنها حقایق محسوس و مفاهیم و مقولات قابل گنجایش در ذهن است. این  
قسم را نیز علوم رسمی می‌نامند. اینان علوم حقیقی را از علوم رسمی برتر  
می‌شمارند:

حافظا محض حقیقت گوی، یعنی سر عشق! غیر از این دیگر خیالاتی به تخمین بسته‌اند  
عرفا علوم رسمی را از چندین جهت مورد نقد و ایراد قرار می‌دهند، از قبیل:  
یک) علوم رسمی از نیل به اسرار هستی و رموز عشق و مستی ناتوان است:  
حدیث از مطرب و می‌گوی و راز دهر کم‌ترجوی که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را  
و:

ما را به منع عقل مترسان و می‌بیار کان شحنه<sup>۱</sup> در ولایت ما هیچ‌کاره نیست  
و:

۱. شحنه: حاکم. حاکم عقل، در ولایت عشق، کاره‌ای نیست.

ای که از دفترِ عقلِ آیتِ عشقِ آموزی      ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست  
و:

دوش بر یادِ حریفانْ به خرابیاتِ شدم      خُم می دیدم، خون در دل و پا در گِل بود  
بس بگشتم که پرسم سببِ دردِ فراق      مُفتیِ عقل در این مسأله لایعقل بود  
و:

بشوی اوراقِ اگر همدرسِ مایی      که علمِ عشق در دفتر نباشد  
و:

در دفترِ طبیبِ خردِ بابِ عشق نیست      ای دل به دردِ خوکن و نامِ دوا می‌رس  
در جایی که علم و عقل ندارد، از وهم و خیال هم کاری بر نمی‌آید:  
در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست      وَهْمِ ضعیف‌رای، فضولی چرا کند؟  
(دو) علوم رسمی گرفتار مصالحِ خودی‌ها و خودخواهی‌ها بوده، در محدوده‌ی  
تعصبات مانده، از حل اختلافات معرفتی انسان ناتوان‌اند:

جنگِ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه      چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند  
(سه) علوم رسمی به هر حال از نوعی تقلید از این و آن برکنار نیستند، اما معرفت  
شهودی نتیجه‌ی همت و حرکت شخص سالک بوده، او را مستقیماً با حقیقت روبه‌رو  
می‌سازد:

چو باد از خرمنِ دونان، ربودن خوشه‌ای تا چند؟      ز همتِ توشه‌ای بردار و خود تخمی بکارِ آخر!  
چهار) علوم رسمی عاملِ عجب و غرورند:

تا فضل و عقلِ بینی، بی معرفت نشینی      یک نکته‌ات بگویم: خود را مبین که رستی  
غافل از اینکه ادراکاتِ عقلی آنان در برابر وسعتِ بی‌کرانِ حقیقت وزنی ندارد:  
مفروشِ عطرِ عقل به هندوی زلفِ ما      کانجا هزار نافه‌ی مشکینْ به نیم جو!  
پنج) عقل و علوم رسمی و سوسه‌گرند. از آن‌جا که علوم رسمی محصولِ خودی‌ها و  
خودخواهی‌هایند، انسان را در محدوده‌ی خودی و خودخواهی اسیر کرده، از شکفتن و  
رسیدن به سعادت و کامیابی‌های حقیقی باز می‌دارند:

هشدار که گر و سوسه‌ی عقل کنی گوش      آدمِ صفت از روضه‌ی رضوان بدر آیی  
تا کی چو صبا بر تو گمارم دمِ همت      کز غنچه چو گل، خرم و خندان بدر آیی؟

شش) علوم رسمی غالباً ایجاد فرزاندگی و فرهنگ نمی‌کنند؛ زیرا این علوم از تلقین و تقلید سرچشمه گرفته، به صورت نقش عارضی در ذهن آدمی جای می‌گیرند. از این رو برخلاف القاب و عناوینی که ایجاد می‌کنند، تغییری در شخصیت افراد و کمالات جوهری آنان نمی‌دهند:

نه من زبی عملی در جهان ملولم و بس      ملالتِ علما هم ز علم بی عمل است!  
و:

المنّة که چو ما بی دل و دین بود      آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

### ۶. چاره چیست؟

با توجه به مقدمات مذکور و با پی بردن به نارسایی و محدودیت علوم و با رسیدن به این مقام که: «معلوم شد که هیچ معلوم نشد» نوبت آن می‌رسد که دامن همت به کمر زده، حلقه بر در دیگر کوییم و آنچه را که از مدرسه‌ها نیافتیم، از میکده‌ها بجوئیم:

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت      یک چند نیز خدمت معشوق و می‌کنم  
و:

حدیثِ چون و چرا درد سر دهد ای دل      پیاله‌گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی  
و:

ز کُنجِ مدرسه حافظ مجوی گوهرِ عشق      قدم برون نه، اگر میل جست‌وجو داری  
چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت      از این سپس من و ساقی و وضع بی‌خبری  
خواجه نیز بر این اساس از مدرسه و خانقاه ملول شده، گرفتار هوای میکده‌ی عشق می‌گردد:

حدیثِ مدرسه و خانقه مگوی که باز      فتاده در سر حافظ هوای میخانه  
و سرانجام خرمن زهد و دانش را، از داغ‌دل بر آتش کشیده یا به آب خرابات می‌بخشد:

طاق و رواقِ مدرسه و قال و قیل علم      در راه جام و ساقی مهر و نهاده‌ایم  
و:

ما درسِ سحر در ره میخانه نهادیم      محصولِ دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهدِ عاقل زند آتش این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

و:

خرقه‌ی زهدِ مرا آب خرابیات ببرد خانه‌ی عقلِ مرا آتش میخانه بسوخت  
آری در جست‌وجوی حقیقت، کنج بی‌حاصل مدرسه را رها می‌کند و به اصطلاح  
مولوی از این خانه بر این بام آمده، عقل و زهد را فدای عشق و مستی می‌کند:

این خرّقه که من دارم، در رهنِ شرابِ اولی وین دفترِ بی‌معنی، غرقِ می‌نابِ اولی

و:

بهای باده‌ی چون لعل چیست؟ جوهرِ عقل بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد  
زیرا با پای چوبین اندیشه و استدلال به حریم باشکوه وصال نتوان رسید:

بسر هوشمند سلسله نهاد دستِ عشق خواهی که زلفِ یارِ کِشی؟ ترکِ هوش کن

پس باید از وسوسه‌ی مقالات و مقولات علم رها شد:

دل اندر زلفِ لیلی بند و کارِ عشقِ مجنون کن که عاشق را زیان دارد مقالاتِ خردمندی

و با پیاله‌ی مستان به تلطیف باطن پرداخته، عقل را نیز از آن بی‌بهره نگذاشت:

این خردِ خام به میخانه بر تا می لعل آوردش خون به جوش

و بدین سان به قله‌ی منبع کمال انسانی که غایت وجود، معرفت، اراده و قدرت است  
عروج کرده، با تولدی دوباره، انسانی دیگر شد و در جهانی دیگر زیست. این است آن  
آدم و عالمی که عرفا بی‌تابانه در جست‌وجوی آنند؛ با قطع و یقین به اینکه چنین چیزی  
در جهان مادی و در حیطه‌ی حیات حیوانی به دست نمی‌آید:

آدمی در عالمِ خاکی نمی‌آید به دست عالمی دیگر بیاید ساخت، وز نو آدمی

## ۷. در قلمرو عشق و معرفت

بر این مبنا انسان از قیل و قال رها می‌شود و به ذوق و حال می‌پردازد و گم‌شده‌ی  
خود را نه از گمشدگان لب دریا، بل در خود جست‌وجو می‌کند و به سیر و سفر در  
درجات باطنی وجود خویش می‌پردازد و سرانجام به رازی که از آغاز آفرینش در نهاد  
خود دارد، دست می‌یابد:

سال‌ها دل طلبِ جامِ جَم از ما می‌کرد و آنچه خود داشت، ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود      طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد  
 بی دلی در همه احوال خدا با او بود      او نمی‌دیدش و از دور، خدایا می‌کرد  
 مشکلی خویش بر پیر مُغان بردم دوش      کسو به تأیید نظر، حلّی معنّا می‌کرد  
 دیدم ش خرم و خندان قَدحِ باده به دست      و ندر آن آینه، صد گونه تماشا می‌کرد  
 آن همه شعبده‌ها عقل که می‌کرد آن‌جا      سامری پیش عصا و یدِ بیضا می‌کرد  
 گفتم این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم؟      گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد  
 و بدین سان با حقایق شهودی رابطه برقرار می‌کند و درمان درد خویش را در این کار  
 می‌یابد و بس:

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست      دری دگر زدن اندیشه‌ی تبه دانست  
 بر آستانه‌ی میخانه هر که یافت رهی      ز فیض جام می اسرارِ خانقه دانست  
 هر آنکه رازِ دو عالم ز خطِ ساغر خواند      رموز جام جم از نقشِ خاکِ ره دانست  
 آشنایی با معارف شهودی برای او ذوق و لذتی دیگر دارد، و رای قیل و قال مدرسه:  
 مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت      و رای مدرسه و قیل و قالِ مسأله بود  
 این جاست که آگاهانه به نارسایی و محدودیت علوم پی می‌برد؛ برای اینکه عرفا  
 درک نارسایی عقل را جز با کشف، ممکن نمی‌دانند:

قیاس کردم و تدبیرِ عقل در ره عشق      چو شبمی‌ست که بر بحر می‌کشد رقیمی  
 و در این مقام است که تجلی و ظهور حقیقت، عقل و حس را به باد فنا می‌دهد:  
 کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود      که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد  
 این جاست که وسعت بی‌کران قلمرو شهود پدیدار می‌گردد و عارف پای بر سر زمان  
 و مکان می‌گذارد:

ز مُلک تا مَلکوتش حجاب برگیرند      هر آنکه خدمتِ جام جهان‌نما بکند  
 و:  
 به چشم عشق توان دید روی شاهدِ غیب      که نور دیده‌ی عاشق، ز قاف تا قاف<sup>۱</sup> است  
 و:

۱. قاف تا قاف: کران تا کران.



عجب علمیست علم هیئتِ عشق که چرخ هشتمش، هفتم زمین<sup>۱</sup> است  
 رخ دلدار را مصحفِ مشکل گشا یافته، محتوای کتب علوم رسمی از قبیل شفا و  
 اشارات و کشف و کشاف را بی حاصل می‌یابد:

ز مصحفِ رُخ دلدار آیتی برخوان که آن بیانِ مقاماتِ کشفِ کُشاف<sup>۲</sup> است  
 و سرانجام مشکلاتِ عقل را عشق پاسخ می‌گوید و حقایق والای معارف معنوی را که  
 عقل در شرحش پا در گل مانده بود، به تفصیل از سرورش عشق می‌نیوشد:  
 دل چو از پیرِ خرد نقل معانی می‌کرد عشق می‌گفت به شرح، آنچه بر او مشکل بود

۱. چرخ هشتم: فلک هشتم؛ هفتم زمین: طبقه هفتم زمین: برای علم عشق، آسمان هفتم، با آن بلندی همانند طبقه هفتم زمین است.

۲. کُشاف نام تفسیر زمخشری است از قرآن و کشف کُشاف نام شرح آن تفسیر است که سراج‌الدین قزوینی نوشته است.

## تجلی و آفرینش

هر دو عالم یک فروغ روی اوست گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

### ۱. هر دو عالم یک فروغ روی اوست

از نظر عرفا، آفرینش جلوه‌ی حق است. اساس پیدایش جهان در فلسفه، علّیت و در عرفان، تجلی است. چنان که در مقدمه گذشت، از دیدگاه عرفا، حقیقت هستی، واحد و یگانه است. آن حقیقت واحد و یگانه، اگرچه دارای اعتبارات و ملاحظات و مراتب و تنزلات است؛ اما در مقام ذات خود به دور از هرگونه قید و عنوان می‌باشد. آن حقیقت در این مقام، یا این مقام از آن حقیقت، هیچ‌گونه اسم و رسمی ندارد و در احاطه‌ی هیچ علم و فهمی نمی‌گنجد:

عَنقَا شَكَارِ كَس نَشُود، دَام بَاز چَین كَین جَا هَمیشَه بَاد بَه دَست اَست دَام رَا

و:

با هیچ‌کس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد  
این عنقای بی‌نشان، نه با دیده‌ی ظاهر قابل درک است و نه با بصیرت باطن. بیرون از  
حیطه‌ی حس و عقل، و دور از احاطه‌ی کشف و شهود است. نه تنها با دو دیده‌ی ظاهر  
بین، بلکه با دو آینه‌ی دورنمای عقل و شهود نیز قابل درک نیست:

بر این دو دیده‌ی حیران من هزار افسوس! که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم!<sup>۱</sup>  
هیچ ذهن و زبانی را یارای وصف این حقیقت بی‌نشان و بیان اسماء و صفات جمالیه

۱. برای دیدن چیزهای بسیار دور، مانند ماه نو، از آینه استفاده می‌کردند. با این باور که آینه آن را بهتر نشان می‌دهد.

و جلالیه‌اش نیست:

بیانِ وصفِ تو گفتنِ نه حدِّ امکان است      چرا که وصفِ تو بیرون ز حدِّ اوصاف است  
و:

ز وصفِ حُسنِ تو حافظِ چگونه نطقِ زند      که همچو صُنْعِ الهی وَرای ادراکی  
و:

وصفِ رُخِ چو ماهش در پردهِ راست ناید      مطربِ بزنِ نوایی، ساتی بده شرابی  
و:

میان او که خدا آفریده است از هیچ!      دقیقه‌ای است که هیچ آفریده نگشادست!<sup>۱</sup>  
و:

هیچ است آن دهان و نسیم از و نشان      موی است آن میان و ندانم که آن چه مویست؟  
و:

گفتم به نقطهٔ دَهَسْتِ خود که بُردِ راه؟      گفت این حکایتی است که با نکته‌دان کنند  
از آن شاهد غیبی، تنها جلوه‌هایی در عالم حقایق و معانی به ظهور پیوسته است که  
همچون بانگِ جرس، نشانی از کوی معشوقند و بس. جلوه‌اش در حقایق مایه‌ی ظهور  
عوالم هستی و در معانی منشاء وحی‌ها و الهام‌هاست. جهان تکوین و تشریح، همه نشانی  
زان حقیقت بی‌نشانند:

کس ندانست که منزلگهٔ مقصود کجاست      این قدر هست که بانگِ جَرسِ می‌آید  
هر که هر چه گوید به میزان فهم و گمان خویش گفته است و هر که گمان برد چیزی  
دانسته و یا فهمیده، دچار توهم و گرفتار تخیل شده است:

در رَهِ عشقِ نشد کس به یقینِ مَحْرَمِ راز      هر کسی بر حسبِ فکرِ گمانی دارد  
و:

تو را چنان که تویی هر نظر کجا ببیند؟      به قدر بینش خود هر کسی کند ادراک  
و:

نشانِ یارِ سفر کرده از که پرسم باز؟      که هر چه گفت بَرید صبا پریشان گفت

۱. کمر او آن قدر باریک است که گویی از هیچ آفریده شده است، همانند نکته‌ی دقیقی است که کسی بر راز آن  
دست نیافته است. کنایه از اینکه اسرار جمال دوست بر هیچکس معلوم نشده است.

درباره‌ی این حقیقت که در فهم و بیان نمی‌گنجد، عاشقان دلداده اگر چه نتوانسته‌اند به جایی برسند، باری، یارای لب فرو بستن نیز نداشته‌اند و به هر حال به نوعی خود را با این قصه‌ی دراز مشغول کرده‌اند:

شرحِ شکنِ زلفِ خَم اندر خَمِ جانان      کوتاه نتوان کرد که این قصه دراز است  
با این همه، او که خود از پرده‌ی غیب به در نمی‌آید و پرده‌دار حرمش، راه بر همگان  
می‌گیرد، دیگر چه جای تلاش بیهوده‌ی عاشقان است که بر اساس تشبیه و تخمین و  
خیال و گمان از آن جمال و کمال سخنی گویند که حاصلش جز شرمساری نیست؟  
معشوق چون نقاب ز رُخ بر نمی‌کشد      هر کس حکایتی به تصور چراکنند؟  
و:

نسبتِ رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند      صورت نادیده، تشبیهی به تخمین کرده‌اند  
و:  
قَدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد      که این نسبت چرا کردیم و این بُهتان چرا گفتیم؟  
و:

از خطا گفتم شبی موی تو را مُشکِ خُتن      می‌زند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز<sup>۱</sup>  
و:  
عارضِش را به مثلِ ماهِ فلک نتوان خواند      نسبتِ دوست، به هر بی سر و پا نتوان کرد  
از این رو مصلحت در آن است که لب فرو بندیم و به عجز و ناتوانی خویش معترف  
آییم:

بسانِ سوسن اگر ده زبان شود حافظ      جو غنچه پیش تو اش مَهر بر دهن باشد

## ۲. اوصاف او

آن حقیقت یکتا در تنزل به مقام «واحدیت»، با اسماء و صفات آراسته گردیده،  
عنوان‌های مختلفی پیدا می‌کند، از قبیل: الله، رحمن، حی، عالم، قادر، رحیم، محیی،  
ممیت، قهار، رب، اول، آخر، ظاهر، باطن، کریم، رزاق، قابض، باسط، معز، مدل و...  
و جلوه‌ی جمالش در آینه‌ی اسماء و صفات، بسی متنوع و متکثر است:

۱. بخاطر این تشبیه خطا، چنان شرمنده و نگرانم که موهایم راست شده و چون تیرها بر بدنم فرو می‌روند.

هر دم از روی تو نقشی زَندم راهِ خیال با که گویم که در این پرده چها می بینم؟  
از آن جا که ذات و صفات معشوق در فهم و بیان نمی گنجد، به ناچار ذات او را با  
«هو» و صفات جمالش را نیز باید با «آن» مطرح کرد. زیرا نه ذات در قالب حدود و  
تعاریف عقلی می گنجد و نه صفات با عوامل شناخته شده‌ی زیبایی سنجیده می شود.  
این جمال بی مثال، با هیچ یک از تعابیر شناخته شده‌ی ما تطبیق نمی کند؛ چنانکه هر  
جمالی تا حدودی چنین است و قابل تعریف نیست:

جمالِ شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال هزار نکته در این کار و بار دلداری است  
لطیفه‌ای ست نهانی که عشق از آن خیزد که نام آن نه لب لعل و خط زنگاری است  
و:

از بُتان «آن»<sup>۱</sup> طلب از حُسن شناسی ای دل کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود  
و:

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد بنده‌ی طلعت آن باش که «آن»ی دارد  
شیوه‌ی حور و پری خوب و لطیف است ولی خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد  
رهبابی ناچیز انسان به معرفت اسماء و صفات حق نیز، جز با امدادی از عنایت و  
عشوه‌ی او امکان پذیر نیست:

قامتش را سر و گفتم سر کشید از من به خشم دوستان از راست می رنجد نگارم، چون کنم؟  
نکته ناسنجیده گفتم، دلبراً معذور دار عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم!  
معشوق برای عاشق وصف ناپذیر است. جمال و جلال معشوق حقیقی و مجازی،  
عاشقان حقیقی و مجازی را چنان شیدا و شیفته و مقهور و مسحور می سازد که قدرت  
بیان وصف او را نداشته باشند. اما از آن جا که عاشقان نیز به هر حال از وصف معشوق  
صرف نظر نمی کنند، خواهی چه نیز مواردی از اوصاف معشوق را مطرح می کند:

### الف) بی مانندی

هر معشوقی برای عاشق خود بی مانند است، و معشوق حقیقی نیز به راستی یگانه و  
بی مانند است:

۱. آن: کیفیت حیرت آور جمال معشوق است که اگرچه محسوس است اما قابل توصیف و توضیح نیست.

امروز شاهِ انجمنِ دلبران یکی است      دلبر اگر هزار بُود، دل، بر آن یکی است  
و:

حافظ طمع بُرید که بیند نظیر تو      دَیّار نیست غیر تو آندر دیارِ حُسن  
و:

خیالِ روی تو در کارگاهِ دیده کشیدم      به صورتِ تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم  
و:

نازنین تر ز قَدّت در چمنِ ناز نَرُست      خوش تر از نقّش تو در عالمِ تصویر نبود  
و:

نظیرِ دوست ندیدم اگرچه از مَه و مِهر      نهادم آینه‌ها در مقابلِ رُخِ دوست<sup>۱</sup>  
نثارِ روی تو هر برگِ گل که در چمن است      فدایِ قَدِ تو هر سرو بُن که بر لبِ جوست  
از این رو هر چیزی که در برابر معشوق از جمال و کمال دم زند، محکوم و مطرود اهل نظر است و جز شرمساری و رشک و رنج بهره‌ای نخواهد داشت:

شمع اگر زان لبِ خندان به زبان لانی زد      پیشِ عشاقِ تو شب‌ها به غرامت برخاست<sup>۲</sup>  
پیشِ رفتارِ تو پا برنگرفت از خجلت      سرو سَرکُش که به ناز از قد و قامت برخاست  
و:

ز شرمِ آنکه به روی تو نیش‌بش کردند      سَمَن به دستِ صبا، خاک در دهان انداخت<sup>۳</sup>  
زمانه از ورقِ گُل، مثالِ روی تو بست      ولی ز شرمِ تو در غنچه کرد پنهانش  
و:

در آن چمن که نسیمی وزد ز طره‌ی دوست      چه جای دم زدنِ نافه‌های تاتاری ست؟  
ز رَشکِ تار زلفِ یار، بر باد سحر می‌داد      صبا هر نافه‌ی مشکِی که از تاتار می‌آورد

۱. معمولاً در برابر عروس آینه می‌گذاشتند، تا در آن، زیبایی او را بهتر ببینند. اما حافظ ماه و خورشید را آینه‌ی جمال معشوق قرار می‌دهد، ولی باز هم جمالی همانند جمال او نمی‌بیند.

۲. به غرامت برخاست: به تاوان آن خطایی که مرتکب شد سرپا ایستاد. در آداب صوفیان اگر درویشی مرتکب عمل ناپسند می‌شد به تاوان آن نزدیک در خانقاه روی یک پا می‌ایستاد تا آنکه مرشد عفویش کند.

۳. معمولاً اظهار توبه و پشیمانی اگر در حضور دیگران باشد، تأکیدش بیش‌تر خواهد بود. در این جا نیز سمن به دست یکی از هواداران معشوق - صبا - خاک به دهان می‌اندازد؛ یعنی در حضور او به اشتباه و پشیمانی خود اقرار می‌کند.

و:

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش غرق آب و عرق اکنون شگری نیست که نیست<sup>۱</sup>

و:

تو خوب روی تری ز آفتاب و شکر خدا که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل  
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش که شد ز شیوهی آن چشم پر عتاب خجل

و:

خورشید خاوری کند از رشک، جامه چاک گر ما و مهز پرور من در قبا رود

و:

کافر مبیناد این غم که دیده است از قامت سرو، از عارضت ماه

و:

فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن که روی از شرم آن خورشید بر دیوار می آورد

و:

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر چمن آرای جهان خوش تر از این غنچه نبست  
به جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

و:

جایی که یار ما به شکر خنده دم زند ای پسته کیستی تو، خدا را دگر مآخذ  
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند

و:

روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد  
گوشه ای ابروی توست منظر چشم خوش تر از این گوشه پادشاه ندارد

و:

نسیم در سر گل بشکند کلاله ای سنبل چو در میان چمن بوی آن کلاله<sup>۲</sup> برآید

۱. عرق: مایع خوشبویی که از تقطیر گیاهان معطر به دست می آید و با آن شربت درست می کنند. یعنی در برابر شیرینی لب تو همه شکرها از شرمساری عرق کرده و آب شده اند.

۲. کلاله: زلف، موی مجعد؛ با آمدن بوی کاکل تو، سنبل و گل چنان بی مقدار می شوند که نسیم کلاله ای سنبل را بر سر گل می کوبد و طرد و تحقیرشان می کند.

بنام ایزد بُتی سیمین تنم هست که در بُستخانه‌ی آزر نـباشد  
 بنابراین، هرگونه دعوی در برابر او ناشی از جهل و گستاخی خواهد بود:

نرگس طلبد شیوه‌ی چشم تو زهی چشم مسکین خیرش از سر و در دیده حیا نیست  
 و:

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت چشم دریده،<sup>۱</sup> ادب نگاه ندارد  
 و:

نرگس از لاف زد از شیوه‌ی چشم تو، مرنج! نروند اهل نظر از پی نایبانی<sup>۲</sup>  
 با ظهور و تجلی معشوق حقیقی همه‌ی معشوقان و معبودان مجازی و دروغین  
 مغلوب و مقهور خواهند شد.

هر سرو قد که بر مه و خور، حُسن می فروخت چون تو در آمدی، پی کارِ دگر گرفت  
 و:

کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بشکن به غمزه رونق و نساموس سامری بشکن  
 به باد ده سر و دستارِ عالمی، یعنی کلاو گوشه به آیین سروری بشکن  
 برون خرام و ببرگوی خوبی از همه کس سزای حور بده، رونق پری بشکن  
 به آهوانِ نظر، شیر آفتاب بگیر به ابروانِ دو تا، قوس مشتری بشکن  
 چو عطرسای شود زلفِ سنبل از دم باد تو قیمتش به سر زلفِ عنبری بشکن  
 و:

به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز که گر به اورسی، از شرم سر فرداری  
 و:

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس شیوه‌ی او نشدش حاصل و بیمار بماند  
 بر جمالِ تو چنان صورتِ چین حیران شد که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند  
 و:

چو شاهدانِ چمن زبردست حسن تواند کرشمه بر سَمَن و ناز بر صنوبر کن

۱. دریدگی چشم، حالتی در چشم است که مردم آن را نشان گستاخی می‌دانستند. نرگس شکفته را به فرد چشم دریده  
 بی‌حیایی تشبیه کرده است که به خاطر همین بی‌حیایی و گستاخی، در برابر یار، خودنمایی کرده است.

۲. نابینا: کنایه از نرگس، در مقام مقایسه با چشم معشوق.



و:

گُل ز حد بُرد تنعم، ز کرم رُخ بنمای سرو می نازد و خوش نیست، خدا را بخرام آری:

یارم چو قدح به دست گیرد بازار بُستان شکست گیرد و نتیجه آنکه:

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حُسنی که این را این چنین چشم است و آن را آن چنان ابرو! و:

مرا و سرو چمن را، به خاک راه نشاند زمانه تا قصبِ نرگس قبا ی تو بست<sup>۱</sup> و:

خَم ابروی تو در صنعتِ تیراندازی بُرده از دست هر آن کس که کمانی دارد گوی خوبی که بُرد از تو که خورشید آن جا نه سواری ست که در دست عثانی دارد اگرچه معشوقها و معبودهای دیگر نیز از یک جاذبه و محبوبیت نسبی برخوردارند، اما تنها معشوق حقیقی است که مایه‌ی اصلی حاکمیت و دلربایی با اوست و لذا دل بستن و پرستش، تنها شایسته‌ی اوست:

گرچه شیرین‌دهنان پادشاهانند ولی او سلیمانِ زمان است، که خاتم با اوست خاتم هم باید با هزاران نکته‌ی دیگر همراه باشد؛ وگرنه با خاتم تنها هم نتوان دم از سلیمان بودن زد:

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی هزار نکته در این کار هست تا دانی

به جز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را به خاتمی نتوان زد دم سلیمانی

و حتی حسن و زیبایی به تنهایی کافی نیست:

بس نکته غیر حُسن باید که تا کسی مقبولِ طبعِ مردم صاحب نظر شود

معشوق با این جامعیت و بی‌مانندی، سرآمد سران و مهتران می‌گردد:

حافظ از حشمتِ پرویز، دگر قصه مخوان که لبش جُرعه‌کش خسرو شیرین من است

و:

۱. به خاک نشاندن: بدبخت و بیچاره و بی‌خانمان کردن. قصب: کمر بند. نرگس قبا: تشبیه قبا در رنگ و ظرافت به نرگس. یا قبا ی نرگسی که نوعی لباس بوده است.

آب حیوان اگر این است که دارد لبِ دوست روشن است اینک: خضر بهره سرابی دارد  
و:

از روانِ بخشی عیسی نزنم پیش تو دم زانکه در روح فزایی، چو لبّت ماهر نیست  
و تنها معشوق و معبود شایسته‌ی پرستش و دل بستگی می‌گردد:  
به جز ابروی تو محرابِ دلِ حافظ نیست طاعتِ غیر تو، در مذهبِ ما نتوان کرد  
و:

از همچو تو دلداری، دل بر نکنم آری گر تاب کشم باری، زان زلفِ به تاب اولی  
ب) حسن ذاتی

حُسن معشوق حقیقی، ذاتی و ازلی بوده، محصول آرایش و عوارض نیست:  
ز من بنبیوش و دل در شاهدهی بسند که حُسنش بسته‌ی زیور نباشد  
و:

به دلربایی اگر خود سرآمدی چه عجب که نورِ حُسن تو بود از اساسِ عالم بیش  
و:

بیاض روی تو را، نیست نقشِ در خور، از آنک سوادِی از خطِ مشکین بر ارغوان داری<sup>۱</sup>

### ج) قیومیت

سرچشمه‌ی اصلی همه‌ی عزت‌ها، معشوق حقیقی است و جز آستان او برای  
جهانیان پناهگاهی نیست:

جز آستانِ توأم در جهان پناهی نیست سرِ مرا به جز این در، حواله‌گامی نیست  
و:

ما بدین در نه بیِ حشمت و جاه آمده‌ایم از بدِ حادثه این جا به پناه آمده‌ایم  
با چنین گنج که شد خازنِ او روح امین به گدایی به درِ خانه‌ی شاه آمده‌ایم  
او معبود معبودان و معشوق معشوقان عالم است:

۱. بیاض روی: چهره‌ی سفید و درخشان. سواد: سیاهی. با خط موی مشکین و سیاهی که بر چهره‌ی ارغوانی داری، هیچ‌گونه نقش و آرایشی، زینده‌ی صورت تو نیست.

غلامِ نرگسِ مست تو تا جدارانند خرابِ باده‌ی لعلِ تو هوشیارانند  
هر که دل به او داد، حرمت و عزت یافت و هر که فرمان او نبرد و از آستانش رو بر  
تافت، هرگز به جایی نرسید:

به خط و خالِ گدایان مده خزینه‌ی دل به دستِ شاه‌وشی ده که مُحترم دارد  
و:

با این همه هر آنکه نه خواری کشید از او هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت  
هر راه‌رو که ره به حریمِ دَرَش نَبُرد مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

### ۳. ناز

ای سروناز حُسن که خوش می‌روی به ناز عشاق را به نازِ تو هر لحظه صد نیاز  
اسماء و صفات معشوق حقیقی، به طور کلی به دو گروه متضاد و متفاوت  
تقسیم می‌شوند:

#### ۱. صفات لطف

#### ۲. صفات قهر

معشوق حقیقی، همچنان که رحمان و رحیم است، جبار و قهار نیز هست. اوست که  
هم زنده می‌کند، هم می‌میراند؛ هم درد دارد، هم دوا. در ادبیات ما همه‌ی معشوقان، با  
این دو صفت متضاد توصیف شده‌اند و حتی در چهره‌ی معشوق هم جای لطف پیداست  
و هم آثار قهر هویداست؛ لب، مظهر لطف و چشم، مظهر قهر است. شاید به این دلیل که  
با صرف نظر از عوامل و اعضای دیگر، چشم فقط قهر و خشم را می‌تواند نشان بدهد؛  
لب هم لطف و محبت را بهتر نمایش می‌دهد.

اینک نمونه‌هایی از تجلی این صفات و مظاهر و نمادهایش، در دیوان حافظ:  
لعل لب، انگشتی زنهار است که انگشتی زنهار، برای بیمناکان از خشم و غضب  
پادشاهان نشان امن و امان بود:

از لعلِ تو گریه‌یام انگشتی زنهار صد مُلکِ سلیمانم در زیرِ نگین باشد

به هر حال کار لب وعده است و ابراز محبت، اگر چه حافظ باور نکند:

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

اما چشم، کارش سرگرانی و مستی و قتل و خونریزی است:  
از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد جانانا گناه طالع و جرم ستاره نیست  
و:  
بر آن چشم سیه صد آفرین باد که در عاشق کُشی سحر آفرین است!  
چشم معشوق، آن ترک دل سیاهی است که کس را به جان امان نمی‌دهد:  
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان چرا که شیوهی آن ترکِ دل سیه دانست  
و از دست آن جان بردن ممکن نیست:  
ز چشم شوخ تو کی جان توان بُرد؟ که دایم با کمان اندر کمین است  
و:  
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم کمین از گوشه‌ای کرده است و تیر اندر کمان دارد  
و:  
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند بیمار که دیدست بدین سخت کمانی؟  
و سرگرانی، صفت همیشگی چشم معشوق است:  
چشمت از ناز به حافظ نکند میل، آری سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد  
و لذا نباید از آن غافل شد:  
شیوهی چشمت فریب جنگ داشت ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم  
گاهی در کار قهر و خشم، زلف نیز با چشم همراهی می‌کند:  
با چشم پر نیرنگ او، حافظ مکن آهنگ او کان طره‌ی شبرنگی او، بسیار طراری کند  
و:  
ترار بُرده ز من آن دو سنبلِ مشکین خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول<sup>۱</sup>  
و گاهی ابرو با چشم همراهی می‌کند:  
دل ز نساوکِ چشمت گوش داشتم لیکن ابروی کمان دارت می‌بَرَد به پیشانی<sup>۲</sup>  
و گاهی زلف با چهره‌ی فروزانش همراه شده و دزد با چراغ می‌آید:

۱. مکحول: سیه، سرمه کشیده.

۲. گوش داشتن و پیشانی، به ترتیب به معنای محافظت کردن و زور و ستم است؛ یعنی: دلم را از آسیب تیر مژگان‌ت حفظ کرده بودم، اما ابروی پر صلابت تو با سخت رویی از پایم در آورده، دلم را از دستم می‌گیرد.

کفر زلفش رَو دین می‌زد و آن سنگینِ دل در پیشِ مشعلی از چهره برافروخته بود  
و گاهی زلف و خال در آزار عاشق، بر چشم پیشی می‌گیرند:

تیرِ مژگانِ دراز و غمزه‌ی جادو نکرد آنچه آن زلفِ سیاه و خالِ مشکین کرده‌اند  
و زلف خود به تنهایی می‌تواند هفت خوانی از ظلم و کینه بر پا کند:

زلفینِ سیاه تو به دلدارِ عشاق دادند قراری و بُردند قرارم  
و:

گفتمش زلف به کینِ که گشادی؟ گفتا حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس!  
و:

در خَمِ زلفِ تو آویخت دل از چاهِ زَنخ آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد!  
و

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن که دل برد و کنون در بند دین است  
و به هر حال قهر، یکی از جلوه‌های اوست و طبعاً مقهوری می‌طلبد تا از بخت بد  
دچار این قهر گردد:

تُرکی عاشق‌کش من مَسّت برون رفت امروز تا که را خونِ دل از دیده روان خواهد بود؟  
و:

دوش می‌آمد و رُخساره برافروخته بود تا کجا باز دل غمزه‌ای سوخته بود  
رَسَم عاشق‌کشی و شیوه‌ی شهر آشویی جامه‌ای بود که بر قامتِ او دوخته بود  
جانِ عشاقِ سپید رُخ خود می‌دانست و آتشِ چهره بدین کار برافروخته بود

از آن‌جا که همه‌ی اسماء و صفات، عین ذات معشوقند، لطف و قهر او هم بر اساس  
ذاتش، به یکدیگر پیوند یافته، ترکیب عجیب و وحدت شگفت‌آوری می‌یابند. ترکیب  
لطف و قهر، حالت جدیدی به وجود می‌آورد که از آن با عنوان «ناز» تعبیر می‌کنند. در  
حالت ناز، هر قهری عین لطف و هر لطفی عین قهر است! یعنی راندن در عین خواندن!  
زنده کردن در عین کشتن! یا از جهتی کشتن و از جهت دیگر زنده کردن.

در این ترکیب نیز، چشم و لب، نقش خود را در نشان دادن خشم و محبت معشوق، بر  
عهده دارند:

می‌چکد شیر هنوز از لبِ همچون شکرش گرچه در عشوگری هر مژه‌اش قتالی است

و:

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید      گرچه خون می چکد از شیوهی چشم سپیش

و:

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می کُشت      معجز عیسویت در لب شکرخا بود

و:

آنکه ناوگ بر دل من زیر چشمی می زند      قوت جان حافظش، در خندهی زیر لب است!  
ولذا اگر چه چشم، با شیوهی خاص خود که از آن به بیماری تعبیر می کنند، عاشق را  
از خود بی خود می کند، اما او باز به لطفی که از لب معشوق انتظار دارد، امیدوار است:

دوش بیماری چشم تو بُرد از دستم      لیکن از لطف لب، صورت جان می بستم  
و گاهی این تضاد به صورت «ظهور در عین بطون» و «بطون در عین ظهور» مطرح  
می شود. به عبارت دیگر، «حضور در عین غیبت» و «غیبت در عین حضور»:

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم؟      نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری!

و:

به صورت از نظر ما اگرچه محجوب است      همیشه در نظر خاطر مُرفه ماست

و:

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت      وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است!

و:

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم      رُخسار به کس ننمود آن شاهد هر جایی!  
و دعوی قهرمانی و میانداری آن نازک اندامی که گویی میان ندارد خود نوعی تضاد  
است:

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت      میان مجمع خوبان گنی میانداری  
و گاهی به عنوان طیب عیسی دمی که می تواند مرده را زنده کند، اما از بخت بد،  
عاشق را می کشد، تضاد اوصاف را به نمایش می گذارد:

این قصه‌ی عجب شنواز بخت وازگون      ما را بکُشت یار به انفاس عیسوی!

و:

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل      کُشت ما را و دم عیسی مریم با اوست؟

و:

کِرا گویم که با این دردِ جانسوز طیبیم قصدِ جانِ ناتوان کرد؟  
 و شکر دهانی که عاشق را به تلخی می‌کشد!:  
 چه عذری بختِ خود گویم که آن عیارِ شهر آشوب به تلخی کُشتِ حافظ را و شکر در دهان دارد  
 و گاهی این تضاد را در تضادِ گفتار با رفتار مطرح می‌کنند:  
 گرچه می‌گفت که زارت بکُشم می‌دیدم که نهانش نظری با منِ دلسوخته بود  
 گاهی در تضادِ زلف با لب:

دلِ ما را که ز ما سرِ زلفِ تو بخت از لبِ خود به شفاخانه‌ی تریاک انداز  
 گاهی قهر با لطف چنان رابطه‌ی تنگاتنگ می‌یابد که یک چیز هم درد می‌شود، هم  
 درمان؛ هم مظهر لطف می‌شود، هم نشان قهر؛ مانند خطِ عذارِ یار که گرچه زیباست، اما  
 از دستش رهایی ممکن نیست:

خطِ عذارِ یار که بگرفت ماه از او خوش حلقه‌ای ست، لیک به در نیست راه از او  
 یا غمزه‌ی فتان، که هم درد است، هم درمان؛ یا زلفِ مشک افشان که هم دلارام است  
 و هم دلبنند:

به سحر غمزه‌ی فتان، دوابخشی و درد انگیز به چین زلفِ مشک افشان، دلارامی و دلبندی  
 و مژه‌ی شوخِ یار که هم عافیت کش است و هم سرچشمه‌ی آب حیات:  
 بنازم آن مژه‌ی شوخِ عافیت کُش را که موج می‌زندش آبِ نوش بر سرِ نیش  
 یا همانند چینِ ابرو، که هم عاشق را ناتوان می‌کند و هم مانند کمانی که در زمان قدیم  
 بر اساس یک باور سنتی، جهت شفا یافتن بیمار، بر سر بیمار می‌آوردند، باعث شفا و  
 بهبودی می‌شود:

عقالله چینِ ابرویش اگر چه ناتوانم کرد به رحمت هم پیامی بر سرِ بیمار می‌آورد  
 یا زلف، که هم عامل گمراهی است، هم وسیله‌ی هدایت او؛ زیرا منظور از زلف  
 تعینات و حوادث عالم امکان است که از جهتی عامل سرگرمی و گمراهی عاشقند و از  
 جهت دیگر از این بابت که مجاز پلّی ست به سوی حقیقت، راهنما و دستگیر عاشق و  
 سالک می‌باشند:

گفتم که کفرِ زلفت گمراهِ عالم کرد گفتا اگر بدانی، هم او ت رهبر آید

یا خود یار که هم دل شکستن از او ساخته است، هم جاننداری، یعنی محافظت و پاسداری:

یارِ دلدارِ من آر قلب بدین سان شکند      ببرد زود به جاننداریِ خود پادشهبش  
یا دلبر نازنین، که گاهی زلف خود را به دست عاشق می‌دهد و گاهی او را از پا  
می‌اندازد:

نه سِر زلفِ خود اول تو به دستم دادی      بازم از پای در انداخته‌ای، یعنی چه؟  
یا معشوق که گرچه مجمع خوبی است، اما بی وفاست:

مجمع خوبی و لطف است عذارِ چو مَهش      لیکنش مِهر و وفا نیست، خدایا بَدَهش  
و در ابیات زیر این تضاد به صورت [با زنجیر زلف آمدن، و دیوانه نواز بودن]، [آب و  
آتش به هم آمیختن]، [به نماز کشته‌ی خود آمدن]، [مست و آشفته به خلوتگه راز و نیاز  
آمدن] و به هر حال زبنده‌ی صلح و جنگ بودن و برازنده‌ی ناز آمدن، مطرح شده است:  
ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای      فرصت باذک که دیوانه‌نواز آمده‌ای  
آب و آتش به هم آمیخته‌ای از لب و زُخ      چشم بد دور که بس شعبده‌باز آمده‌ای  
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت      چون به پرسیدن اربابِ نیاز آمده‌ای  
آترین بر دلِ نرم تو که از بَهرِ ثواب      کُشته غمزه‌ی خود را به نماز آمده‌ای  
زهد من با تو چه سجد که به یغمای دلم      مست و آشفته به خلوتگه راز آمده‌ای  
پیش بالای تو میرم چه به صلح و چه به جنگ      که به هر حال برازنده‌ی ناز آمده‌ای  
ناگفته نماند که قهر معشوق نیز مانند لطف او مورد علاقه‌ی عاشق است و عاشق،  
مشتاق و بی‌قرار هر دو:

بُتا چون غمزه‌ات ناوک فشانند      دلِ مجروح من پیشش سپر باد!  
چو لعلِ شکرینت بوسه بخشد      مذاقِ جان من زو پُر شکر باد!

#### ۴. تجلی

آن حقیقت یکتا که جمال و کمال مطلق است، با همه‌ی اسماء و صفات خود، بر  
اساس این اصل که لازمه‌ی ضروری جمال، جلوه است، به ظهور و تجلی مایل می‌گردد و  
به اقتضای همین میل، نخستین جلوه را به خود کرده، در آینده‌ی علم خود ظاهر می‌شود.



با این ظهور، جهانی در حضرت علم تحقق می‌یابد که آن را «عالم اعیان ثابت» می‌نامند. این حضرت و عالم، انعکاس و جلوه‌ی اسماء و صفات حق‌اند. حضرت حق در این مقام، نخستین عاشق و نخستین معشوق است؛ عاشق خود و معشوق خود.

سپس آن جمال مطلق، با تجلی دیگر، از عالم علم به جهان خارج متجلی می‌گردد. در این تجلی دوم، مراتب و مراحل مختلف جهان هستی، بعنوان مظاهر و جلوه‌های اعیان ثابت، به ظهور می‌پیوندد. بنابراین همه‌ی پدیده‌های جهان با تمامی تنوع و تضاد خود، انعکاسی از اسماء و صفات گوناگون آن گوهر یکدانه‌اند:

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود یک فروغ رخ ساقی‌ست که در جام افتاد  
همه‌ی حسن‌ها و جاذبه‌ها و همه‌ی دلدادگی‌ها و عشق‌ها، انعکاسی از آن حسن و  
عشق ازلی است. انعکاس روی او در آینه‌ی جام، عارفان را به طمع خام می‌اندازد و  
حسن آن یگانه با جلوه‌ی خود این همه مظاهر و تجلیات را در اوهام ما نقش می‌زند.  
عارفان پاک بین از این ظاهر به آن باطن، از این کثرت به آن وحدت و از این مجاز به آن  
حقیقت پی می‌برند و به مقصود می‌رسند؛ اگرچه کوتاه‌بینان با دوبینی و کثرت‌نگری  
گرفتار طمع خام و عشق‌های ننگین شده، اسیر رنگ و بو می‌گردند:

عکس روی تو چو در آینه‌ی جام افتاد عارف از خنده‌ی می در طمع خام افتاد  
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد این همه نقش، در آینه‌ی اوهام افتاد  
پاک‌بین از نظر پاک به مقصود رسید آحول از چشم دوبین، در طمع خام افتاد  
ولی اهل دل می‌دانند که «یکی هست و هیچ نیست جز او». و اگر چیزی به نظر  
می‌رسد جز مظهر و مجاز و نشانه و بهانه نیست:

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست خیال آب و گل در ره بهانه  
این حسن و عشق با یکدیگر ملازمه و همراهی ازلی و جاودانه دارند. جلوه‌ی حسن  
بود که آتش عشق را برافروخت:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد  
و غمزه‌های حسن ازل بود که شور و شر عشق را بنا نهاد:  
عالم از شور و شر عشق، خبر هیچ نداشت فتنه‌انگیز جهان، غمزه‌ی جادوی تو بود

و از این جاست که از نظر عارفان، بازار عشق همیشه گرم و طرب سرای محبت مدام آباد است. چه، مهندس و بنیانگذار این بنا، آن معشوق جاودانه است:

طربسرای محبت کنون شود معمور که طاقِ ابروی یار منش مهندس شد

بنابر دیدگاه عرفا که پیدایش جهان بر تجلی استوار است، نه آفرینش و علیت، به آسانی می‌توان به نتایج زیر دست یافت:

الف) زیبایی‌های جهان ناشی از زیبایی و جمال معشوق ازلی است و تمام پدیده‌های عالم، جمال و کمال خود را از جمال و کمال آن ساقی باقی وام گرفته‌اند:

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید و رَوسمه کمان‌کش گشت، در ابروی او پیوست و:

هر گُلِ نوک‌ه شد چمن آرای اثرِ رنگ و بوی صحبتِ اوست و:

ز خاکِ پای تو داد ابروی لاله و گل جو کِلکِ صنَع رقم زد به آبی و خاکی و:

از رهگذرِ خاکِ سرکوی شما بود هر نَافه که در دستِ نسیمِ سحر افتاد و:

مگر تو شانه زدی زلفِ عنبرافشان را که باذ غالیه ساگشت و خاکِ عنبربوست و:

نرگش همه شیوه‌های مستی از چشمِ خویش تو وام دارد و:

طبله عطرِ گل و دُرچِ عیبر افشانش فیض یک شمه ز بوی خوشِ عطارِ من است  
منشا همه‌ی زیبایی‌ها، پردگی همه‌ی پرده‌ها و قضا جنبان همه‌ی دلبردگی‌ها، اوست.  
اما آن شاهد غیبی بنا به مصلحت، نظام عالم را به گونه‌ای ترتیب داده است که  
ظاهربینان، این آثار و خواص را به پدیده‌های جهان نسبت می‌دهند:

کارِ زلفِ توست مشک افشانی عالم، ولی مصلحت را تهمتی بر نَافه‌ی چین بسته‌اند

آری، انعکاس جمال و کمال حق، جهان را زیبا و دلچسب کرده است، و گرنه بی آن  
جمال هیچ چشم بینا و آگاه، شیفته‌ی جهان و جهانیان نمی‌شد و هر که این جمال را در

نیابد از تماشای جهان طرفی نخواهد بست:

جان بی جمالِ جانانِ میلِ جهان ندارد هر کس که این ندارد، حقا که آن ندارد  
نه تنها همه‌ی زیبایی‌ها ناشی از جمالِ اوست، که همه‌ی عزت‌ها و محبوبیت‌ها نیز  
نتیجه‌ی عنایتِ اوست:

نام من رفته‌ست روزی بر لبِ جانان به سهو اهلِ دل را بوی جان می‌آید از نام هنوز  
در قلم آورد حافظِ قصه‌ی لعلِ لیش آبِ حیوان می‌رود هر دم ز اقلام هنوز  
ب) از نظر عارف بینا، از آن جا که جهان با همه‌ی پدیده‌های گوناگون و متضاد خود،  
مظاهر جمالِ مطلق معشوقِ ازلی است، در سراسر گیتی هر چیزی به جای خویش خوب  
و نیکوست.

در جهان‌بینی عارف و در تفسیر عرفانی، جز لطف و خوبی وجود ندارد:  
روی خویت آیتی از لطف بر ما کشف کرد زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما  
همه‌ی عارفان همانند پیر پاک نظر حافظ می‌دانند که حتی آنچه به نظر ما خطا می‌آید،  
در نظام کلی آفرینش خطا نیست.

پیر ما گفت خطا بر قلمِ صنّع نرفت آفرین بر نظرِ پاکِ خطا پوشش باد<sup>۱</sup>  
قلم آفرینش به خطا نمی‌رود و دچار سهو نمی‌گردد و به کسی ستم نمی‌کند:  
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی آنچه در مذهبِ اربابِ فتوت نَبُود  
و:

نگویم از من بی‌دل به سهو کردی یاد که در حسابِ خرد نیست سهو بر قلمت  
عارف این نکته را نه تنها می‌داند، بلکه با معرفتِ شهودی عیناً می‌بیند:  
نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش که من این مسأله بسی چون و چرا می‌بینم  
عارف بر شادی و غم، کام و ناکامی، رنج و آسایش، یکسان می‌نگرد و همه را  
نقش‌های عجیب‌گردش پرگار آن نقاشِ ازلی می‌داند:

خیز تا بر کلکِ آن نقاشِ جان افشان کنیم کین همه نقشِ عجب در گردشِ پرگار داشت

۱. پیر ما با نگرش شهودی و آگاهی کامل از نظام هستی هر آنچه را که ظاهر بیان خطا می‌بیند، صواب دیده، هر چیزی را به جای خود نیکو دانسته، عملاً هم بر خطاهای انسان پرده می‌پوشاند، هم بر قلم آفرینش که عده‌ای نسبت خطا می‌دهندش! درود بر چنین نظر بلند و خطا‌پوشی!

ج) برای عارفان زیبایی‌های جهان یادآور حسن ازلی است:

خون شد دلم به یاد تو هر گه که در چمن      بند قباى غنچه گل مى‌گشاد باد  
طرف کلاه شاهیت آمد به خاطر من      آن جاکه تاج بر سر نرگس نهاد باد  
و:

چون ز نسیم می‌شود زلفِ بنفشه پُرشکن      وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند  
و همه جاذبه‌ها جمال حق را به نمایش می‌گذارند و با خیال آن جمال آراسته  
می‌شوند:

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید      محراب و کمانچه ز دوا بروی تو سازم<sup>۱</sup>  
و هر که از این مظاهر و نقوش چیزی نفهمد و از این اشارات و غمزها آگاه نگردد،  
هر که باشد، فردی خواهد بود بی‌حاصل، که حافظ از او با عبارت «نقش به حرام» یعنی  
بی‌کاره و بد ذات تعبیر می‌کند:

هر کو نکند فهمی زین کِلکِ خیال انگیز      نقشش به حرام آر خود، صورتگر چین باشد  
همه‌ی کام‌ها و کامیابی‌ها در حقیقت از آن ساقی باقی سرچشمه دارد:  
بر درِ شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد      گفت بر هر خوان که بنشستم، خدا رزاق بود  
و:

بیرون ز لب تو، ساقیا نیست      در دور کسی که کام دارد

۱. کمانچه: طاقچه‌ای در میخانه که محل گذاشتن صراحی و ظروف شراب است.





## جایگاه انسان در نظام آفرینش

وجود ما معماییست حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه

چنان که گفتیم، جهان با تمامی پدیده‌هایش، یعنی مجموعه‌ی جهان آفرینش، مظهر مجموع اسماء و صفات الهی است. اما انسان، در داخل جهان و به عنوان جزئی از جهان، موقعیت جداگانه‌ای دارد. برای اینکه انسان به تنهایی، مظهر جامعی است از اسماء و صفات الهی. به همین دلیل انسان را «جهان کوچک» و جهان را «انسان بزرگ» می‌نامند. انسان در جهان خاکی واسطه‌ی فیض و رحمت حق است. از سوی دیگر، دروازه‌ی عبور و نردبان عروج، از تنگنای طبیعت به بیکران ماوراء طبیعت است. انسان منشا حرکت و جریان، در قوس صعودی و نزولی وجود است. در قوس نزولی، واسطه‌ی فیض هستی و در قوس صعودی، وسیله‌ی رهایی ماده از چرخه‌ی مادی طبیعت است. به این معنا که عناصر جهان ماده به صورت هر پدیده‌ای که در آیند، سرانجام در قلمرو مادیت از هم پاشیده، دوباره در ترکیبی دیگر ظاهر می‌شوند؛ اما اگر این عناصر جزء ترکیب وجودی انسان واقع شوند، بر مبنای حرکت جوهری، مقداری از آنها از چرخه‌ی مادی رها شده، از عالم طبیعت به ماوراءالطبیعه انتقال می‌یابند.

در قلمرو وجودی انسان، جماد به نبات، نبات به حیوان، حیوان به انسان، انسان به فرشتگان و فرشتگان به ماوراء فرشتگان پیوسته، سرانجام سر به آستان حق می‌ساید. انسان حامل عشق و گنجینه‌ی آن لطیفه‌ی ربانی و امانتدار امانت سنگین هستی است:

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید قرعه‌ی فال به نام من دیوانه زدند

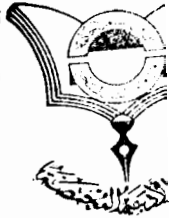
انسان رهرو منزل عشق است: در قوس نزولی از عدم تا وجود و در قوس صعودی از اقلیم وجود تا محیط فنا؛ این همه راه!

رهرو منزل عشقیم و ز سر حید عدم تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم!  
انسان حامل عشق آن جلوه‌ی ازلی، عاشق آگاه آن جمال بی مانند و رازدار حرم کبریایی حق است. انسان بالاتر از فرشتگان است، زیرا که فرشتگان در محدوده‌ی عقل اسیر مانده و از عشق بی خبرند:

جلوه‌ای کرد رُخت دید ملک عشق نداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد  
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد برقی غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد  
مدعی خواست که آید به تماشاگه‌راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد  
آری، در مقام انسانیت و در فضای جولانگاه وی، فرشته بال و پر می‌ریزد و شیطان می‌گریزد. انسان یگانه حامل گنج عشق ازلی بوده و این دولت در جهان آفرینش ارزانی اوست:

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما سایه‌ی دولت بر این گنج خواب انداختی  
چون فرشتگان خبر از عشق نداشتند، دست آفرینش با جامی مالا مال از شراب عشق به سراغ آدم رفت:

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان بخواه جام و گلایی به خاک آدم ریز  
و:  
بر در میخانه‌ی عشق ای ملک تسبیح گوی کائدر آن جا طینت آدم مُخمر می‌کنند  
و:



دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند  
و انسان در جهان خاکی نمی‌گنجد. انسان را و انسانیت را جهانی بس فراخ‌تر از این جهان می‌باید و آنچه در این عالم خاکی است، ظاهری از انسان و انسانیت است، نه حقیقت انسان کامل:

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی  
انسان در ذات و نهاد خود متعلق به جهان دیگر است؛ جهانی فوق جهان خاکی ما. او را دست تقدیر به این خاکدان کشیده است:

طایر گلشنِ قدسم، چه دهم شرحِ فراق      که در این دامگه حادنه چون افتادم  
من ملک بودم و فردوسِ برین جایم بود      آدم آوزد در ایسن دیرِ خراب آبادم  
و:

صوفی صومعه عالمِ قدسم لیکن      حالیا، دیر مُغان است حوالنگاهم  
و این مرغِ باغِ ملکوت را مدام از بامِ عرش ندا می دهند:

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب      سروشِ عالمِ غیبیم چه مژده‌ها داد است  
که ای بلند نظر شاهبازِ سدره نشین      نشیمنِ تونسه این کُنجِ محنت آباد است  
تورا ز کنگره‌ی عرش می‌زنند صغیر      ندانمت که در این دامگه چه افتاد است  
او با این تیره خاکدان چه کار داشت؟ عشق بود که او را به سیر و سفر کشید و جلوه‌ی  
جمال بود که او را، از بهشت برین به این جهان خاکی آورد و گرفتار دامش کرد:

سبزه‌ی خطِ تو دیدیم و ز بُستانِ بهشت      به طلبکاری این مهر گیاه<sup>۱</sup> آمده‌ایم  
و:

مرغِ روحم که همی زد ز سرِ سدره صغیر      عاقبت دانه‌ی خالِ تو فیکندش در دام  
و:

اگر دلم نشدی پایِ بندِ طره‌ی او      کی‌اش قرار در این تیره خاکدان بودی؟  
و:

من آدمِ بهشتیم اما در این سفر      حالی اسیرِ عشقِ جوانانِ مهوشم  
آیا او با پایداری و تحمل می‌تواند به عهد امانت وفا کند یا نه؟ جای نگرانی است:  
گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست      بی‌دلی سهل بُود گر نبود بی‌دینی<sup>۲</sup>  
مقام انسان، برای خود انسان هم مجهول است. دریغا و دردا که انسان قدر و پایگاه  
خود را نشناخته، بی‌توجه به غنای درونی خویش، دل در جاه و مال این جهان فانی  
می‌بندد غافل از اینکه با داشتن دلی با شکوه‌تر از جام جم، اندوه از دست دادن خاتمی  
چه معنی دارد؟

۱. مهر گیاه: گیاهی که در باور افسانه‌ای قدیمیان، با هر کسی بود، دل از مردم می‌برد.

۲. اگر بار امانت سنگین عشق را بتوانم تحمل کنم، دیگر جای ترس نخواهد بود. دشواری‌های بی‌دلی و بی‌قراری اگر  
بی‌دینی و بی‌وفایی را در پی نداشته باشند، آسان خواهند بود.



دلی که غیبِ نمایست و جامِ جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد؟  
رسالت او بالاتر از آن است که گرفتار جاذبه‌های حیات حیوانی گردد:  
همایی چون تو عالیقدر حرصِ استخوان تا کی؟ دریغ آن سایه‌ی دولت که بر نااهل افکندی  
آری ارزش انسان در عشق است و اساس آفرینش او هم همین عشق و محبت است و  
بس:

معمارِ وجود آر نزدی رنگی تو از عشق در آبِ محبتِ گلِ آدم تیرِشتی  
اگر انسان به عشق نپردازد و تن به دشواری‌های سیر و سفر ندهد و از امکانات  
بی‌پایان خود در راه تکامل بهره نگیرد، جای بسی افسوس و دریغ خواهد بود. خطاب  
عتاب‌آمیز حافظ با دل خویش، خطاب انسانیت با همه‌ی انسان‌هاست:

ای دل به کوی عشقِ گذاری نمی‌کنی اسباب، جمع داری و کاری نمی‌کنی  
چوگانِ حکم در کف و گویی نمی‌زنی بازِ طرب به دست و شکاری نمی‌کنی  
این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را در کارِ رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی  
مشکین از آن نشد دمِ خلقت که چون صبا بر خاکِ کوی دوست گذاری نمی‌کنی  
ترسم کز این چمن نبری آستینِ گل کز گلبنش تحملِ خاری نمی‌کنی  
در آستینِ جانِ تو صد ناله مُدرج است وان را فدای طره‌ی یاری نمی‌کنی  
ساغر لطیف و پر می‌می‌افکنی به خاک واندیشه از بلای خُماری نمی‌کنی  
حافظ برو که بندگیِ بارگاهِ دوست گسسته می‌کنند، تو باری نمی‌کنی  
اگر از بخت بد و کوتاه‌نظری و بی‌همتی، این امکانات بی‌پایان را از دست بدهیم،  
مخاطبِ واقعی این عتاب خواهیم بود که:

ای دل به هرزه دانش و دینت ز دست رفت صد مایه داشتی و نکردی کفایتی  
انسان باید پیوسته دلوپس این رسالت و در اندیشه‌ی این بازگشت باشد و از عنایت  
حق در این بازگشت و سیر و سلوک عاجزانه مدد جسته، هم صدا با لسان‌الغیب بگوید:  
من از دیارِ حبیبم، نه از بلادِ غریب مَهْمِینا!<sup>۱</sup> به رفیقانِ خود رسانم باز

۱. مَهْمِین: از نام‌های خداوند است، به معنی مهربان، همراه، حامی.



## سرِّ قَدَر، یا جبر و اختیار

برو ای زاهد و بر دُرْدکشان خُرده مگیرا کار فرمای قَدَر می‌کند این، من چه کنم؟

### ۱. تعریف سرِّ قَدَر

از دیدگاه عرفا - چنان که گذشت - جان با مجموعه‌ی موجوداتش، مظاهری از عالم علم الهی است؛ و جهان علم الهی هم، انعکاسی از اسماء و صفات و جمال و جلال حضرت حق است.

از آن‌جا که تبعیت علم الهی از اسماء و صفات، تبعیتی قطعی و ثابت است، یعنی حقایق موجود در علم الهی، لازمه‌ی اجتناب‌ناپذیر اسماء و صفات حضرت حق هستند؛ و از آن‌جا که پدیده‌های جهان هستی مظاهر حقایق و ماهیات علمی به شمار می‌روند، رابطه‌ی این پدیده‌ها با آن حقایق نیز رابطه‌ای تغییرناپذیر خواهد بود.

بنابراین، سراسر جهان هستی از یک نظام ثابت و تغییرناپذیر برخوردار می‌شود که در آن نظام، حدود و استعدادهای هر پدیده و جایگاه ویژه‌ی آن از قبل، معلوم و معین است.

بنابراین، هر انسانی هم در این نظام، با استعداد و بهره‌ی معینی از قهر و لطف، متولد شده، همه‌ی تلاش‌ها و کمالاتش، بر پایه‌ی همین استعداد خواهد بود که منشأ آن، علم الهی و اسماء و صفات حق است. و لذا زندگی هر انسانی را سرنوشت تغییرناپذیری رقم می‌زند که «سرِّ قَدَر» نامیده می‌شود. سرِّ قَدَر از مسایل دردناک و حزن‌آور، در عرفان

۱. ر.ک: یثربی، سید یحیی، فلسفه‌ی عرفان چاپ دوم، ص ۵۳۹ به بعد.

اسلامی است. حافظ نیز در دیوان خود با این مسأله‌ی دردناک، دست به گریبان است.

## ۲. نتیجه‌ی اعتقاد به سرّ قدر

اعتقاد به سرّ قدر در جهان‌بینی عرفا نتایج گوناگون دارد که به مواردی از آنها در دیوان حافظ اشاره شده است، از جمله:

**الف)** از آن‌جا که سرّ قدر برای سالک، جز در مراحل نهایی سیر و سلوک معلوم نمی‌گردد، این بی‌خبری، او را نسبت به سرنوشت خود نگران کرده، گاهی هم مایه‌ی ناامیدی او می‌شود:

ساقیا جام می‌ام ده که نگارنده‌ی غیب      نیست معلوم که در پرده‌ی اسرار چه کرد  
آنکه پر نقش زد این دایره‌ی مینایی      کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد  
و:

تومی به جدّ و جهد نهادند وصلِ دوست      تومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند  
ما از برون در شده مغرور صد فریب      تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند  
و:

رازِ درون پرده چه داند فلک؟ خموش      ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست؟  
مستور و مست<sup>۱</sup> هر دو چو از یک قبیله‌اند      ما دل به عشوه‌ی که دهیم اختیار چیست؟  
و:

تا چه بازی رُخ نماید بیدقی خواهیم راند      عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست<sup>۲</sup>  
اگر چه همین بی‌خبری، گاهی نیز مایه‌ی امیدواری است:

هان مشو نومید چون واقف نشی از سرّ غیب      باشد اندر پرده بازی‌های پنهان، غم مخور  
ب) چون سرنوشت نهایی همگان از پیش تعیین شده است، کوشش نیک و بد انسان،

۱. مستور: پاکدامن. مستور و مست: بی‌گناه و گناهکار.

۲. سرنوشت بازی معلوم نیست، ما پیاده‌ای را به حرکت درمی‌آوریم. آنچه مسلم است، در میدان بازی رندان، مجالی برای شاه وجود ندارد، کنایه از اینکه ما حرکت ناچیزی انجام می‌دهیم ولی از سرنوشت این حرکت خبر نداریم. آنچه مسلم است، در عرصه‌ی بازی ما شاهی در کار نیست. یعنی کار چندان بزرگی از دست ما ساخته نیست.

در خوشبختی و بدبختی وی نقشی ندارد. به همین دلیل عارف سالک، همیشه از سرانجام خود نگران است:

حُکْمِ مستوری و مستی همه بر خاتمت است    کس ندانست که آخر به چه حالت برود  
و:

صالح و طالح<sup>۱</sup> متاعِ خویش نمودند    تا که قبول افتد و چه در نظر آید؟  
و:

ما و می و زاهدان و تقوی    تا یار سَرِ کدام دارد؟  
و:

زاهد شرابِ کوثر و حافظ پیاله خواست    تا در میانه خواسته‌ی کردگار چیست؟  
در برابر سرّ قدر نه علم و عمل کارگر است و نه سرزمین و محیط نقشی دارد:  
مباش غره به علم و عمل، فقیه مدام    که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد  
و:

حَسَن ز بصره، بلال از حبش، صُهب از روم    ز خاکِ مکه ابوجهل؟ این چه بوالعجبی است؟!  
(ج) نفی اختیار و ردّ امکان هرگونه تغییر رفتار؛ زیرا که جریان حوادث، نه در دست من و تو، بلکه به اقتضای نظام قضای الهی و سرّ قدر است و تغییر قضا و قدر هم ممکن نیست:  
در کوی نیکنامی، ما را گذر ندادند    گر تو نمی‌پسندی، تغیر ده تضارا!!  
و:

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار    هر که در دایره‌ی گردش ایام افتاد؟  
و:

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم    که من دلشده، این ره، نه به خود می‌پویم  
در پَس آینه، طوطی صفتم داشته‌اند    آنچه استاد ازل گفت بگو، می‌گویم  
من اگر خارم اگر گل، چمن آرایی هست    که از آن دست که می‌پروردم، می‌رویم  
و:

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق    من آن کنم که خداوندگار فرماید  
و:

۱. صالح و طالح: مستور و مست، درستکار و نهکار.

- نقشِ مستوری و مستی نه به دست من و توست  
و:  
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم  
و:  
هر روز دلم به زیر باری دگر است  
من جهد همی کنم قضا می‌گوید:  
و:  
نیست امیدِ صلاحی ز فسادِ حافظ  
و:  
قسمتِ حوالتم به خرابیات می‌کند  
و:  
مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد  
مرا روزِ ازل کاری به جز رندی نفرمودند  
و:  
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا  
و:  
ساقیا می‌ده که با حکمِ ازل تدبیر نیست  
و:  
گر جان بدهد سنگِ سیه، لعل نگرود  
و:  
من ز مسجد به خرابیات نه خود افتادم  
و:  
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم  
و:  
ز قسمتِ ازل چهره‌ی سیه بختان  
و:  
آنچه سلطان ازل گفت بکن، آن کردم  
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد  
در دیده‌ی من ز هجر خاری دگر است  
بیرون ز کفایت تو، کاری دگر است!  
چونکه تقدیر چنین است، چه تدبیر کنم؟  
هر چند کین چنین شدم و آن چنان شدم  
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد  
هر آن قسمت که آن جا شد، کم و افزون نخواهد شد  
ما همه بنده و این قوم خداوندانند  
قابلِ تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند  
با طینتِ اصلی چه کند؟ بند گهر افتاد  
اینم از روزِ ازل حاصلِ فرجام افتاد  
اگر موافقِ تدبیر من شود تقدیر!  
به شست و شوی نگرود سفید و این مثل است

به گوش جان رهی مُنْهَی<sup>۱</sup> ندا در داد ز حضرت احدی لا اله الا الله  
 که ای عزیز! کسی را که خواری است نصیب حقیقت آنکه نیاید به زور منصب و جاه  
 به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه!  
 خوشبختی و بدبختی در ازل تقسیم شده و برای هر کسی راهی معین گشته است.  
 گروهی به راه سعادت می روند و گروهی دیگر چاره ای جز رفتن به راه شقاوت ندارند!  
 این نکته جای بسی درد است که در ازل نصیب هر کسی تعیین شده است و کاری هم  
 نمی توان کرد:

کی شعرتر انگیزد خاطر که حزین باشد یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد<sup>۲</sup>  
 جام می و خون دل هر یک به کسی دادند در دایره ی قسمت اوضاع چنین باشد  
 در کار گلاب و گل حکم ازل این بود لیکن شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد  
 و:

به هر سو بلبل بی دل در افغان تَنَعَّم در میان باد صبا کرد  
 نقاب گل کشید و زلف سنبل گره بند قبا ی غنچه وا کرد  
 و:

گنج زرگر نبود گنج قناعت باقی ست آنکه آن داد به شاهان، به گدایان این داد  
 و:

طوطیان در شکرستان، کامرانی می کنند و ز تحسُر دست بر سر می زند مسکین مگس  
 و:

بنوش باده که قَسَامِ صُنْعِ قسمت کرد در آفرینش از انواع نوشدارو و نیش  
 و:

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند  
 و:

مطرب بساز پرده که کس بی آجل نمرد و آن کونه این ترانه سُرّاید، خطا کند

۱. منْهَی: خبر دهنده، هشدار دهنده.

۲. با خاطر غمگین شعر تر و شادمانه نتوان سرود. یعنی هر محصول و نتیجه ای، زمینه خاص خود را دارد. با این تمثیل نکته ای از «سُرِّ قَدْر» گفتیم و جریان کار هم، جز این نیست.

د) بنابراین باید به گرفتاران با چشم ترحم نگریسته، معذور داشته، سرزنش و تحقیرشان نکرد:

بروای زاهد و بر دُرْدکشان خرده مگیر  
که ندادند جز این تحفه به ما روزِ آلت  
آنچه او ریخت به پیمانهای ما، نوشیدیم  
اگر از خمر بهشت است وگر از بادهی مست  
و:

حافظ به خود نپوشید این خرّقه‌ی می‌آلود  
ای شیخ پاکدامن! معذردار ما را  
و:

مکن به نامه سیاهی ملامتِ من مست  
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت؟  
و:

مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی  
چنان که پرورشم می‌دهند، می‌رویم  
و:

مکن به چشمِ حقارت نگاه در منِ مست  
که نیست معصیت و زهد، بی‌مشیت او  
و:

حافظ مکن ملامتِ رندان که در ازل  
ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد!  
و:

بروای زاهد خودبین که ز چشم من و تو  
راز این پرده نهران است و نهران خواهد بود  
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط  
کس ندانست که رحلت به چسان خواهد بود  
و:

عیب مکن به رندی و بدنامی ای حکیم  
کین بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم  
و:

برو زاهدا خرده بر ما مگیر  
که کار خدایی نه کاری ست خُرد  
مرا از ازل عشق شد سرنوشت  
قضای نوشته نشاید سترد

ه) در برابر تقدیر چاره‌ای جز تسلیم و رضا و سوختن و ساختن نیست:

نصیحتی گنمت یادگیر و در عمل آر  
که این حدیث ز پیرِ طریقتم یادست  
رضا به داده بده و ز جبینِ گره بگشای  
که بر من و تو دَرِ اختیار نگشادست

و:

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلبِ روزی ننهاده کنی  
و:

جدا شد یارِ شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان این است اگر سازی وگر سوزی  
و:

خون می خورم ولیک نه جای شکایت است / روزی ما ز خوانِ کرم این نواله بود  
و:

دلا مثال ز بیداد و جورِ یار که یار / تو را نصیب همین کرده است و این داد است  
و:

چو قسمتِ ازلی بی حضورِ ما کردند / گر اندکی نه به وفقِ رضاست خورده مگیر!  
و:

حافظ ز خو برویان قسمت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی، حکمِ قضا بگردان  
و:

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی؟  
و:

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور / که ز غم خوردنِ تو رزق نگرده کم و بیش  
چونکه این کوشش بی فایده سودی ندهد / پس میازار دلِ خود ز غم ای دور اندیش  
(و) در نظام جهان بینی عرفا، همه‌ی موجودات جهان، مظهر قهر و لطف معشوق بوده،  
هر یک به جای خود خوب و نیکویند و جایی برای ایراد و اعتراض نیست:  
در کارخانه‌ی عشق، از کفر ناگزیر است / آتش که را بسوزد، گر بوله‌ب نباشد؟  
و:

مرا به رندی و عشق، آن فضولِ عیب کند / که اعتراض بر اسرارِ علم غیب کند  
(ز) ما معمولاً دنیا را مزرعه‌ی آخرت می‌دانیم، یعنی انسان بر اساس اعمال و رفتار  
خود در این دنیا، در دنیای دیگر به پاداش یا کیفر می‌رسد. اما با توجه به سرّ قدر،  
سرنوشت ناشی از سرّ قدر، در این دنیا تغییر نپذیرفته، تا دنیای دیگر ادامه می‌یابد. یعنی  
هر موجودی نقش خود را در مظهریت ایفا کرده، به نسبت استعداد ازلی خود، از  
فیوضات الهی بهره‌مند خواهد شد. بنابراین، خط سرنوشت ازلی، تا ابد در جریان است.



همه باید به جای نگرانی از آخر و نتیجه‌ی کار خود، از اول کار و نصیبه‌ی ازلی نگران باشند:

کنون به آبِ میِ لعل، خرقة می شویم      نصیبهٔ ازل، از خود نمی توان انداخت  
و:

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست      که به پیمانہ‌کشی شهره شدم روز آست  
و:

در خراباتِ طریقت نیز هم منزل شویم      کاین چنین رفته است در عهدِ ازلِ تقدیر ما  
و:

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر      کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد  
و:

در ازل هر کوبه فیض دولت ارزانی بود      تا ابد جامِ مُرادش همدمِ جانی بود  
و:

حلقهٔ پیرِ مُغانم، ز ازل در گوش است      بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود  
(ح) از این استعداد ازلی، در ادبیات، با عنوان «بخت» تعبیر شده است. بر این مبنا است که بخت را عامل ناکامی یا کامیابی شمرده‌اند. چنانکه خواجه بی‌تقوایی را، نتیجه‌ی بخت گمراه خود می‌داند:

آیینِ تقوی، ما نیز دانیم!      لیکن چه چاره، با بختِ گمراه؟

و نیز مهجوری و حرمان خویش، از وصال معشوق را، نتیجه‌ی عدم امداد بخت قلمداد می‌کند:

بختِ حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد      زلفِ معشوقه به دستِ دگران خواهد بود!  
لذا از دست ستم بخت و جور طالع، ناله و افغان سر می‌دهد:

ز جورِ کوکبِ طالع سحرگهان چشمم      چنان گریست که ناهید دید و مه دانست  
چنان‌که کامیابی‌ها را هم به بخت نسبت می‌دهد:

حافظا گر مدد از بختِ بلندت باشد      صیدِ آن شاهدِ مطبوعِ شمایل باشی  
حافظا غم مخور که شاهدِ بخت      عاقبت برکشد ز چهره نقاب

طالع اگر مدد کنند، دامنش آورم به کف      گر بکشم زهی طرب، ور بکشد زهی شرف!  
 و سرانجام آگهی از سرّ قدر و قضا، جز با باده‌ی شهود و مستی فنا ممکن نیست.<sup>۱</sup>  
 می بده تا دَهَمَت آهگی از سرّ قضا      که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

---

۱. ابن عربی، فصوص الحکم، فص ۲ و آخر فص ۸.





## سابقه‌ی لطف و رحمت

دلبر از ما به صد امید بستند اول دل      ظاهراً عهد فراموش نکند خلقِ کریم

گرچه تأمل در سرّ قدر غم‌انگیز و حزن‌آور است، اما نکته‌ای هست که عارف را از نشاط و امید سرشار می‌سازد و آن اینکه لطف و رحمت معشوق، بر قهر و غضبش برتری دارد. سبقت و سعه‌ی رحمت الهی ما را امیدوار می‌کند که سرانجام همه‌ی نیش‌ها، نوش‌گشته‌ها؛ همه‌ی رنج‌ها به آسایش بدل شوند. بنابراین هرگز نباید از رحمت سابقه و عنایت حق ناامید شد:

مزرع سبز فلک دیدم و دایمِ مه‌نو      یادم از کشته‌ی خویش آمد و هنگام درو  
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید      گفت با این همه، از سابقه نومید مشو  
و:

ز لطفِ غیب، به سختی، رنج از امید متاب      که مغزِ نغزِ مقام اندر استخوان گیرد<sup>۱</sup>  
و:

سحر با باد می‌گفتم حدیثِ آرزومندی      خطاب آمد که واثق شو، به الطافِ خداوندی  
و:

طمع ز فیضِ کرامت مبر که خلقِ کریم      گُنه ببخشد و بر عاشقان ببخشد  
و:

۱. به خاطر دشواری‌ها و سختی‌ها، از لطف حق ناامید مشو که مغز خوب، در تنگنای درون استخوان پرورش می‌یابد.

حاشِ لَهِ كز حسابِ روزِ حشرم باک نیست      فالِ فردا می‌زنم،<sup>۱</sup> امروز عشرت می‌کنم  
و:

سری دارم چو حافظ مست، لیکن      به لطفِ آن سری<sup>۲</sup> امیدوارم  
گرچه بی خبری از سرِ قدر، عارف را نسبت به سرنوشت خویش نگران می‌سازد؛ اما  
سابقه‌ی رحمت الهی، همواره مایه‌ی نشاط و امیدواری او می‌گردد:  
هان مشو نومید چون واقف نئی از سرِّ غیب      باشد اندر پرده بازی‌های پنهان غم مخور!  
و:

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطفِ ازل      توجه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت؟  
و از رحمت عام الهی این امید هست که کارها به آسایش و آرامش انجامیده، نشانی از  
رنج و غم باقی نماند، که در کرمش بر همگان باز است و او خدایی است بنده نواز:<sup>۳</sup>  
هر که خواهد گویا و هر که خواهد گوی برو      کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست  
و:

بیار باده که دوشم سُروشِ عالمِ غیب      نوید داد که عام است فیضِ رحمتِ او  
و:

سروشِ عالمِ غیبم بشارتی خوش داد      که بر درِ کرمش کس دژم نخواهد ماند  
ز مهربانیِ جانان طمعِ سُبُرِ حافظ      که نقشِ جور و نشانِ ستم نخواهد ماند  
و:

بُود که یار نپرسد گنه ز خُلقِ کریم      که از سؤالِ ملولیم و از جوابِ خَجَل  
چون در نظامِ سرِّ قدر نیز حاکمیت با لطف و رحمت حق است؛ پس باید به یقین باور  
داشت که هر چه از دوست می‌رسد به صلاح عاشق بوده و نیکوست؛ اگرچه به ظاهر،  
دشوار و ناپسند باشد:

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود      که قسمتِ از لَش در می‌مُغان انداخت  
و:

۱. فال فردا می‌زنم: به فردا و آینده خوش بینم.

۲. آن سری: آن طرفی، لطف از طرف معشوق.

۳. ابن عربی، فصوص الحکم، فص ۱۰.

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم

و:

غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش کز دم صبح مددیابی و انفاس نسیم

عرفا بر اساس عمومیتِ رحمت حق و سابقه‌ی لطف ازلی، نکات نغز و ظریفی را

مطرح می‌کنند؛ از جمله:

۱. جرم و گناه بنده، زمینه را برای ظهور کرم و فیض حق آماده می‌سازد. بنابراین،

مطرح کردن گناه در ادبیات عرفانی، نه به خاطر تجلیل از گناه یا تفاخر به آن است؛ بلکه

منظور اصلی تأکید بر عفو و رحمت الهی است:

هاتفی از گوشه‌ی میخانه دوش گفتم ببخشند گنه، می بنوش

لطفِ الهی بکنند کارِ خویش مژده‌ی رحمت برساند سرش

عفو خدا بیش‌تر از جرم ماست نکته‌ی سر بسته چه گویی؟ خموش!

رنده‌ی حافظ نه گناهی است صعب با کرم پادشاه عیب پوش

و:

سهو و خطای بنده، گرش اعتبار نیست معنی عفو و رحمتِ آمرزگار چیست؟<sup>۱</sup>

و:

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو که مستحق کرامت گناهکارانند

و:

دارم امید عاطفتی از جناب دوست کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او گرچه پری‌وش است، ولیکن فرشته خوست<sup>۲</sup>

و:

می‌خور به بانگِ چنگ و مخور غصه، و رکسی گوید تو را که باده مخور! گو: هُوَ الْغُفُور<sup>۳</sup>

و:

۱. اگر سهو و خطای بنده در کار نباشد، رحمت الهی معنی نخواهد داشت.

۲. اگر چه به شیوه و رفتار مانند پریان است و ایجاد آشفتنگی می‌کند، اما خلق و خوی فرشتگان را دارد و سرانجام

عاشق را مورد لطف و عنایت قرار خواهد داد.

۳. او بخشنده‌ی گناهان است.

بِهشت اگرچه نه جای گناهکاران است      بسیار بساده که مستظهرم به رحمتِ او  
و:

از نامه‌ی سیاه نترسم که روزِ حشر      با فیضِ لطف او صد از این نامه طی کنم  
و:

دارم از لطفِ ازل جنتِ فردوس طمع      گرچه دربانِ میخانه فراوان کردم  
و:

دوشم نوید داد عنایت که حافظا      باز آنکه من به عفوگناهِتِ ضَمان شدم  
و:

می‌ده که گرچه گشتم نامه سیاهِ عالم      نومیدکی توان بود از لطفِ لایزالِ؟  
۲. عارف بیش از عمل نیک و بد خویش، به بخشش الهی نظر دارد. بنابراین نه تنها  
نامه سیاهان چشم به رحمت حق دارند، بلکه بزرگان و پیشگامان میدان عبادت و زهد  
نیز سرمایه‌ی خود را کم‌تر از آن می‌بینند که در مقام محاسبه بر آن تکیه کنند. از نقد ما،  
جهانی به جوی نمی‌ارزد؛ آنچه ما را امیدوار می‌کند، رحمت و اسعه‌ی حق است:

حاشِ لَله که نیم معتقدِ طاعتِ خویش      این قدر هست که گه قدحی می‌نوشم  
هست امیدم که علی‌رغمِ عدو روزِ جزا      فیضِ عفوَش نهد بارگنه بر دوشم  
و:

کم‌کوه کم است از کم‌رِ مور این جا      ناامید از دَرِ رحمت مشوای باده‌پرست!  
۳. موجودات عالم امکان تا هستند، همیشه در سایه‌ی عنایت و رحمت او قرار دارند  
و بی‌عنایت او هیچ در هیچ‌اند. برای عارفان این پیوند و ارتباط دایمِ حلاوت دیگری دارد:

هر دَمش با منِ دلسوخته لطفی دگر است      این گدا بین که چه شایسته‌ی انعام افتاد!  
۴. لطف حق در دنیا و آخرت نگهبانِ حریمِ بندگان است. او در هر دو جهان  
پرده‌ی ناموسِ بندگان را به کیفر گناهانشان نخواهد درید:

دیده‌ی بدبینِ بیوشان ای کریمِ عیب پوش      زین دلیری‌ها که من در کنجِ خلوت می‌کنم  
و:

زان جا که لطفِ شامل و خُلقِ کریمِ توست      جُرمِ گذشته عفو کن و ماجرا مپرس!  
و:

آبرو می‌رود ای ابرِ خطا پوشِ ببار      که به دیوانِ عمل، نامه سیاه آمده‌ایم



## مبانی سلوک

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه‌ی توست!

### مقدمه

چنانکه در بحث مبانی معرفت‌شناسی عرفا گفتیم، سلوک عرفانی وسیله‌ای است که انسان را به کمال لازم و ممکن خود می‌رساند. نتیجه‌ی این کمال، دست‌یابی به حوزه‌ی معرفتی برتر از حوزه‌ی مشاهدات حسی و ادراکات فکری است.

عارف با طیّی مراحل از سلوک، در حقیقت هستی فانی گشته، با این فنا از قید و بند تعیین محدود و جزیی خود رها شده، وارد قلمرو بی‌کران اطلاق و کلیت می‌گردد. دست‌یابی به این بلوغ و کمال و برخوردارگی از نتایج و آثار آن، نیازمند یک سیر تکاملی است. سیری در درجات صعودی وجود، از صفر تا بی‌نهایت.

بنابراین، شهود و معرفت عرفانی، محصول فنا بوده، فنا هم نتیجه‌ی کمال وجودی سالک است. این کمال نیز نیازمند تلاش و کوشش و سیر و حرکت است. همین سیر و حرکت است که از آن با عنوان سلوک تعبیر می‌کنند. این سلوک، همانند همه‌ی حرکات و فعالیت‌ها بدون زحمت و رنج فراهم نمی‌آید.

رسیدن از قال به حال، عبور از ظاهر به باطن و عروج از فیزیک به متافیزیک، نیازمند جان‌کندن و تحمل سختی‌هاست. تجارب و مقامات و حالات عرفانی چیزی نیست که بدون تلاش و کوشش، صرفاً با عناوین ظاهری یا با تخصص در علوم رسمی یا با بهره‌گرفتن از مواد افیونی و یا با دعوی و خودنمایی به دست آید.



حال جای این پرسش است که اگر حالات عرفانی جز با تلاش و کوشش به دست نمی آیند، کسی که از آن حالات شخصاً تجربه ای ندارد، چگونه تن به تلاش و کوشش داده، در این راه خطر می کند؟

در پاسخ به این سؤال باید گفت: آنچه انسان را از خواب غفلت بیدار کرده، به تحمل شدائد سلوک و می دارد، چند چیز است که ما آنها را مبادی و انگیزه های سلوک می نامیم. این مبادی عبارتند از:

### ۱. عمومیت و سریان عشق

از دام زلف و دانه ی خال تو در جهان یک مرغ دل نماند، نگشته شکارِ حُسن!  
یکی از انگیزه های اصلی انسان در سلوک عرفانی، عمومیت و سریان عشق و محبت الهی است. ملاصدرا حرکت را در جهان ماده به حرکت جوهری ماده برمی گرداند. یعنی همه ی حرکت ها بر بنیاد حرکت جوهری توجیه و تفسیر می شوند؛ اما از نظر عرفا، همه ی حرکت ها - حتی حرکت جوهری و سیر نزولی و صعودی هستی در مجردات و مادیات - بر اساس عشق و سریان آن توجیه می گردد. همه ی ذرات جهان از این سیر حبی اثر می پذیرند. انسان نیز به عنوان جزئی از جهان هستی در مسیر این جریان سیل آسا قرار گرفته، به سوی حقیقت روانه می گردد.

بنابراین، هیچ کس و هیچ چیز در جهان هستی بیرون از کاروان این حرکت بنیادی و سیر حبی نیست:

جلوه گاهِ بُخِ او دیده ی من تنها نیست ماه و خورشید هم این آینه می گردانند

و:

نی من تنها کِشم تطاولِ زلفت کیست که او داغِ آن سیاه ندارد؟

و:

نه من بر آن گلِ عارض غزل شرایم و بس که عندلیبِ تو از هر طرف هزارانند!

و:

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست منتِ خاکِ دَرْتِ بر بصری نیست که نیست  
ناظرِ روی تو صاحب نظرانند، ولی سرگیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

نه من دلشده از دستِ تو خونینِ جگرم  
از غمِ عشقِ تو پُر خونِ جگری نیست که نیست  
و:

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست  
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست  
گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست  
چون من در آن دیار، هزاران غریب هست  
و:

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس  
بسا سرا که در این آستانه سنگ و سیوست  
و:

میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز  
وانکس که چو ما نیست در این شهر کدام است  
با محتسب عیب مگوید که او نیز  
پیوسته چو ما در طلبِ عیشِ مُدام است<sup>۱</sup>  
و:

در چاهِ ذقن چو حافظ ای جان  
حُسنِ تو دو صد غلام دارد  
و:

کی کندسوی دلِ خسته حافظ نظری  
چشمِ مست که به هر گوشه خرابی دارد  
و:

زاتش وادی ایمن نه منم خسرم و بس  
موسی این جا به امید قَبسی می‌آید  
هیچ کس نیست که در کوی تو آش کاری نیست  
هر کس آن جا به طریقِ موسی می‌آید  
بنابراین، عشق به حق و حقیقت در موجودات جهان چنان ساری و فراگیر است که  
دیگر جایی برای این حیرت باقی نمی‌ماند که: سر خدا را چه کسی از کجا شنیده است؟  
سرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت  
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید؟

زیرا هیچ موجودی از جاذبه‌ی عشق الهی بی‌بهره نیست:

کس نیست که افتاده‌ی آن زلفِ دوتا نیست  
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست  
گر پیرمغان مُرشید ما شد چه تفاوت  
در هیچ سری نیست که سِری ز خدا نیست  
اگرچه انسان به دلیل جامعیت وجودی خویش، در عشق و شیدایی، گوی سبقت را از  
جهانیان می‌رباید؛ اما همه‌ی انسانها نیز در این کار، یکسان نیستند. بلکه همیشه، افراد

۱. محتسب: مأمور مبارزه با منکرات. در نزد مخالفان عشق و مستی، از من عیب‌جویی نکنید! برای اینکه آنان نیز مانند من علاقه و جاذبه‌ی این عشق و مستی و آن سعادت ابدی را در سر دارند.

خاصی خود را به آب و آتش زده، پروانه‌وار، در عشق و محبت، انگشت نما می‌گردند.  
 هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت      زین میان پروانه را در اضطراب انداختی  
 آری، سریان عشق همگان را در بر می‌گیرد و نیز همه‌ی زمان‌ها، مکان‌ها و نسل‌ها را:  
 از دم صبح ازل، تا آخرِ شام ابد      دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود  
 و:

در صومعه زاهد و در خلوتِ صوفی      جز گوشه‌ی ابروی تو محرابِ دعا نیست  
 و:

در عشق، خانقاه و خرابیات فرق نیست      هر جا که هست پرتو روی حبیب هست  
 و:

همه‌کس طالب یارند، چه هشیار و چه مست      همه جا خانه‌ی عشق است، چه مسجد چه کنشت<sup>۱</sup>  
 آری، مست و هشیار هر دو، با آهنگ دلنواز مطرب عشق در رقصدند:  
 چه زه بود اینکه زد در پرده مطرب      که می‌رقصدند با هم مست و هوشیار

## ۲. تأثیر جاذبه‌ها

نسیم زلف تو شد خضرِ راهم اندر عشق      زهی رفیق که بختم به هم‌رهی آوزد!

### الف) جاذبه‌ها، خضر راه سالکان

علاوه بر سریان نهادی و درونی عشق در سراسر هستی، عوامل بیرونی دیگری نیز در برانگیختن انسان به سیر و سلوک نقش مهمی دارند. این عوامل بیرونی عبارتند از جاذبه‌های گوناگون جمال در پیرامون انسان.

ظاهر عالم از باطن آن جدا نیست. همیشه ظاهر، نشان باطن و مجاز، آینه‌ی حقیقت است. انسان به همین دلیل با توجه به جاذبه‌های محسوس و ظاهری، متوجه حقیقت شده، به تدریج بر شوق خود می‌افزاید و سرانجام به سوی حقیقت گام برمی‌دارد و بدین‌سان سلوک آغاز می‌شود.

معشوق ازل از راه همین جاذبه‌ها، پیوسته با عاشقان در رابطه است؛ مدام ابرو

۱. کنشت: پرستگاه غیرمسلمانان (یهود و نصارا).

می‌نماید و دل می‌برد و به دنبال آن رخ می‌پوشاند و در می‌بندد و بدین وسیله بر آتش شوق و طلب آنان می‌افزاید. او با این نافه‌گشایی‌ها عاشقان را شیفته و شیدای خود کرده، آن‌گاه، راه وصل را بسته، آنان را گرفتار اشتیاق جانسوز می‌گرداند:

زلفت هزار دل به یکی تار مو بست      راه هزار چاره‌گر از چار سو بست  
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان      بگشود نافه‌ای و در آرزو بست<sup>۱</sup>  
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو      ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو بست

این جاذبه‌های برونی هماهنگ با فطرت و درون انسان، مدام او را به سیر و سلوک فرا خوانده، نغمه‌ی بازگشت به جایگاه و موطن اصلی را به گوش او زمزمه می‌کنند. هم آوایی این جاذبه‌ها با ندای عشقِ نهادی انسان، نوای دل‌انگیزی در گوش جان وی نواخته، سراپای او را غرق در شوق و هیجان ساخته، به سوی معشوق حقیقی هدایتش می‌کند. این نوای روحانی در تمامی لحظات زندگی همراه انسان بوده، هرگز او را رها نمی‌کند:

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را      غریب را دل آواره با وطن باشد  
و:

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزنند      سال‌ها رفت و بدان سیرت و سان است که بود  
و:

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است      دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است  
و:

بی‌گفت و گوی، زلف تو دل را همی کشد      با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست؟  
عمری ست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام      زان بوی در مشام دل من هنوز بوست!  
و:

زلف او دام است و خالش دانه‌ی آن دام و من      بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست  
و:

فریاد که از شش جهتم راه ببستند      آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

۱. برای آنکه عاشقان، در آرزوی نسیم وصالش جان بدهند، عطر گیسویش را پراکنده و راه جستجوی وصال را بسته است.

و:

مُدامم مست می‌دارد نسیم جعدِ گیسویت خرابم می‌کند هر دم، فریبِ چشمِ جادویت  
و:  
گناهِ چشمِ سیاو تو بود و گردنِ دلخواه که من چو آهوی وحشی ز آدمی پریمیدم

(ب) از نظر عرفا زیبایی‌های جهان و آراستگی پدیده‌ها، دو نقش اصلی را به عهده دارند: یکی آنکه زمینه‌ی ظهور جمال ازل را فراهم می‌آورند. این کار در قوس نزولی وجود است.

دیگر آنکه به انسان در بازگشت به اصل خویش - که بازگشت وی وسیله‌ی بازگشت همه‌ی پدیده‌هاست - یاری می‌رسانند. این هم کار زیبایی‌ها در قوس صعودی وجود است.

بنابراین، زیبایی‌های جهان هدف دارند. هدف اصلی همه‌ی آنها، ایجاد شیفتگی و حرکت است. با این حرکت است که نظام صعودی وجود تحقق پذیرفته و تکمیل می‌گردد. آری زیبایی‌ها «بی‌چیزی» نیستند!

در سر زلف ندانم که چه سودا داری که بهم بر زده‌ای گیسوی مشک افشان را؟  
و:

خوابِ آن نرگس فتان تو بی‌چیزی نیست تابِ آن زلفِ پریشان تو، بی‌چیزی نیست!  
از لبث شیر روان بود که من می‌گفتم این شکرگرد نمکدان تو بی‌چیزی نیست!  
جانِ درازی تو بادا که یقین می‌دانم در کمان، ناوکِ مژگان تو بی‌چیزی نیست!  
اما به هر حال هدف معلوم است و هیچ برنامه‌ای جز شکار انسان، در کار نیست:  
خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت به قصد جان من زار ناتوان انداخت  
چنانکه اگر حافظ هم تجاهل کند، پاسخ خود را آشکارا می‌شنود که، زلف بتان برای  
به زنجیر کشیدن دل دیوانه‌ی او و امثال او است:

گفتمش سلسله زلفِ بتان از پی چیست؟ گفت: حافظ گله‌ای از دلِ شیدا می‌کرد!<sup>۱</sup>

۱. گفتم که زنجیر زلف زیبارویان برای چیست؟ گفت: حافظ که از دل دیوانه‌ای گله‌مند و ناراضی شده است، می‌خواهم دل او را به زنجیر بکشیم.

این زیبایی‌ها و جاذبه‌ها هم بسیار متنوع‌اند:

ساتی به چند رنگ می‌اندر پیاله ریخت این نقشه‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست<sup>۱</sup>  
و:

چه فتنه بود که مشاطه‌ی قضا انگیخت که کرد نرگس مستش سیه به شرمه‌ی ناز؟  
اگر چه راه عشق پر نشیب و فراز و جانکاه است؛ اما با وجود این جاذبه‌ها، این راه  
بی‌پایان هرگز بی‌رهرو نخواهد ماند. گروهی در این راه می‌میرند و گروهی دیگر جای  
آنان را می‌گیرند:

حُسنِ بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کُشد زمره‌ی دیگر به عشق از خاک سر بر می‌کنند  
همیشه کسانی هستند که بر پیام این جاذبه‌ها دل می‌نهند و جان می‌دهند و باکی  
ندارند:

دوش آگهی زیارِ سفر کرده داد باد من نیز دل به باد دهم، هر چه باد باد  
زیرا که پیام معشوق ازل، یک پیام آشناست:  
بوی خوش تو هر که ز بادِ صبا شنید از یارِ آشنا سخن آشنا شنید

### ج) پیامبر گرامی اسلام (ص) فرمود:

«به هوش باشید که در دوران زندگی شما از طرف پروردگارتان نسیم‌هایی از رحمت  
می‌وزند. از این نسیم‌ها بهره بگیرید و روی مگردانید که بهره‌گیری از این نسیم‌ها شما را  
خوشبخت کرده، روگردانی از آنها بدبختتان خواهد کرد.»  
بی‌تردید یکی از مصادیق این نسیم‌ها همین جاذبه‌های جمال در جهان خاکی‌اند که ما  
را از طبیعت، به ماوراءالطبیعه رهنمون می‌شوند. پس باید بهوش بود و فرصت را از  
دست نداد:

ز کوی یار می‌آید نسیمِ بادِ نوروزی از این باد آرمده خواهی، چراغِ دل برافروزی  
و:

سنگ و گِل را کنند از یمنِ نظر، لعل و عقیق هر که قدرِ نفسِ بادِ یسمانی<sup>۲</sup> دانست

۱. کدو: ظرف شراب که از کدوی مخصوص می‌ساختند و روی آن را نقاشی می‌کردند.

۲. باد یمنی: اشاره دارد به حدیث پیامبر اسلام (ص) که می‌فرمود: «از جانب یَمَن بوی خدا می‌آیدم». کنایه از همه  
جاذبه‌هایی که ما را به سوی حقیقت بکشند.

## د) عوامل ضد جاذبه

چنان که گفتیم سربان عشق در نهاد موجودات از طرفی، و تأثیر جاذبه‌ها از طرف دیگر، انسان را متوجه جایگاه اصلی خود کرده، او را دچار اندوهی عمیق می‌سازد که اندوه غربت در جهان خاکی است. این اندوه از نوای نی‌های جدا مانده از نیستان به وضوح نمایان است. همین غم و اندوه، انسان را وا می‌دارد که به تعلقات پشت پا زده، برای تسکین آلام خود رو به خرابات عشق و عرفان بگذارد:

تا گنجِ غمت در دلِ ویرانه مقیم است      همواره مرا کُنجِ خراباتِ مقام است

هوای وصال و شوق دیدار، سالک را بر آن می‌دارد که دست از سلامت و عافیت بشوید و به زبان حال بگوید که:

من سرگشته هم از اهلِ سلامت بودم      دامِ راهم شِکَنِ طَرَه‌ی هندوی تو بود  
و:

طمع در آن لبِ شیرین نکردم آوَلی      ولی چگونه مگس از پیِ شکر نرود؟  
و:

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی      فتنه‌ای می‌کند آن نرگسِ فِتَنان که می‌پرس  
آری:

خطِ ساقی‌گر از این گونه زند نقش بر آب      ای بسا زُخ که به خونابه مُنقَش باشد  
دلق و سجاده‌ی حافظِ بَبَرَد باده فروش      گر شراب از کفِ آن ساقی مَهوش باشد

آخر چگونه می‌توان از دست این جاذبه‌ها نجات یافت؟

من کی آزاد شوم از غمِ دل چون هر دم      هندوی زلفِ بُتی حلقه کند در گوشم  
رشته‌ی محبت میان خالق و مخلوق ناگسستنی است. در نتیجه، کشاکش عاشقان با معشوق ازل هرگز به پایان نخواهد رسید:

یک سر موی به دستِ من و یک سر با دوست      سال‌ها بر سرِ این رشته کِشاکش دارم  
اما به هر حال وجود انسان میدان انحصاری جاذبه‌های معنوی نیست. زیرا انسان معجونی است از فرشته و حیوان. اگر چه جانش به سوی بالا بال می‌گشاید، اما تنش چنگال در زمین زده است. از این رو جاذبه‌های معنوی مدام با جاذبه‌های مادی و عوامل ضد جاذبه رودررو هستند. از دفتر خواجه، دو مورد از این عوامل را مطرح می‌کنیم:

## یک- زیرکی

عقل و اندیشه‌ی ظاهربین غالباً گرفتار خودخواهی‌های ماست؛ و از آن‌جا که تلاش خود را بر محور مصالح ظاهری و حیات دنیوی متمرکز می‌سازد، به آسانی نمی‌تواند از تأثیر تمایلات نفسانی دور بماند و چون جاذبه‌های معنوی را تهدیدی بر ادامه‌ی لذت‌های نفسانی می‌یابد، می‌کوشد که ما را از سیر و سلوک و ورود به وادی عشق و محبت باز دارد. اما هرگز حریف جاذبه‌های معنوی و قدرت عشق نشده، شکست می‌خورد. جاذبه‌ی جام و عشق جمال ساقی، نه تنها عارفان شیدا که عاقلان زیرک و مصلحت‌اندیش را هم گرفتار می‌کند:

شرابِ بی‌غش و ساقیِ خوش، دو دامِ رهند  
که زیرکانِ جهان از کمندشان نرهند  
و:

ساقی آر باده از این دست به جام اندازد  
عارفان را همه در شُربِ مُدام اندازد  
ور چنین زیرِ خمِ زلفِ نهد دانه‌ی خال  
ای بسا مرغِ خِرد را که به دام اندازد  
و:

اگر چه مرغِ زیرک بود حافظ در هواداری  
به تیرِ غمزه صیدش کرد، چشمِ آن کمانِ ابرو

## دو- قیودات ناشی از زهد و علوم دینی

عرفا با توجه به طرد و تکفیرشان از طرف علمای دین، زهد زاهدان ظاهربین و ریاکار را مانعی بزرگ در راه پیوستن مردم به سلوک عرفانی می‌دانستند؛ لکن جاذبه‌های معشوق ازلی بر همه‌ی این مشکلات چیره شده، بساط زهد و ریا را در هم کوبیده، دل و دین را یکجا به یغما می‌دهد:

از آن افسیون که ساقی در می‌افکند  
حریفان را نه سر ماند و نه دستار  
بُتِ چینی عدوی دین و دل‌هاست  
خداوند دل و دینم نگهدار  
و:

زاهد از ما به سلامت بگذرکین می‌لعل  
دل و دین می‌برد از دست، بدان‌سان که می‌پرس  
و:

آنکه جز کعبه مقامش بُتد از یاد لب  
بسر در می‌کده دیدم که مُقیم افتادست



و:

خنده‌ی جامِ می و زلفِ گره‌گیر نگار      ای بسا توبه‌که چون توبه‌ی حافظ بشکست!

و:

در شبِ قدر آرزو صبحی<sup>۱</sup> کرده‌ام عیبم مکن      سرخوش آمد یار و جامی بر کنارِ طاق بود  
رشته‌ی تسبیح اگر بُگسست معذورم بدار      دستم اندر ساعدِ ساقیِ سیمین ساق بود

و:

حافظِ خلوت‌نشین دوش به میخانه شد      از سرِ پیمان‌گذشت، با سرِ پیمانه شد  
صوفیِ مجلس که دی، جام و قدح می شکست      باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد  
شاهدِ عهدِ شباب آمده بودش به خواب      باز به پیرانه سر، عاشق و دیوانه شد  
مُغیجه‌ای می‌گذشت راهزین دین و دل      در پیِ آن آشنا، از همه بیگانه شد  
آتشِ رُخسارِ گل، خرمینِ بلبل بسوخت      چهره‌ی خندان شمع، آفتِ پروانه شد  
نرگسِ ساقی بخوانند آیتِ افسونگری      حلقه‌ی اورادِ ما، مجلسِ افسانه شد

و:

شاهدان گسر دلبری زین‌سان کنند      زاهدان را رخنه در ایمان کنند

و:

کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد      به عزم می‌کده اکنون سر سفر دارد

و:

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری      کز اول چون برون آمد، ره شب زنده‌داران زد

و:

چنان زنده ره اسلام، غمزه‌ی ساقی      که اجتناب ز صها مگر صُهبب<sup>۲</sup> کند

و:

شاهدان از آتشِ رخسارِ رنگین دم به دم      زاهدان را رخنه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند

و:

دلم رمیده‌ی لولی‌وشی ست شورانگیز      دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز

۱. صبحی کردن: در صبح شراب خوردن.

۲. صهبب: از صحابه و باران سابقه‌دار پیغمبر اسلام (ص) که در زهد و پارسایی مشهور بود.

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامه‌ی تقوی و خرقه‌ی پرهیز  
و:

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش بشکست عهد چون در میخانه دید باز  
و:

بالا بلند عشوه‌گیر نقشباز من کوتاه کرد قصه‌ی زهد دراز من  
می ترسم از خرابی ایمان که می برد محراب ابروی تو حضور نماز من  
و:

زلف دلدار چو زنار همی فرماید بروای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام!  
نیروی این جاذبه‌ها خاطر همه‌ی زاهدان را همانند خاطر خواجه به ترک زهد و  
مستوری و سوسه می‌کند:

لب از ترشح می پاک کن برای خدا که خاطر من به هزاران گنه موشوش شد

و دستار صوفیان ریایی را آشفته می‌سازد:

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه به دو جام دگر آشفته شود دستارش  
و عابدان را محراب برمی‌گرداند:

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو  
و درس شبانه و ورد سحرگاهان را به باد فراموشی می‌دهد:

شوق لب بُرد از یاد حافظ درس شبانه، ورد سحرگاه

و آرام و قرار گوشه‌نشینان زاهد را به یغما می‌برد:

من به خیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه‌آنک مُغیبه‌ای ز هر طرف می‌زنم به چنگ و دف!  
و هر کسی را که لب به توبه باز کند، هدف تیر غمزه قرار می‌دهد:

حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار ولی کمرش می ساقی نمی‌کند تقصیر

و:

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی مشکل توان نشستن در یک چنین دیاری

۱. چون با نقاب زلف، روی خود را نمی‌پوشانی، می‌ترسم که خم ابروی محراب گونه‌ی تو، روی مرا از محراب عبادتم به سوی خود برگرداند.

و اصولاً تسلیم جاذبه‌ها شدن کاری است که هیچ کس از آن غفلت نمی‌ورزد، مگر آنکه از این جلوه‌ها دچار حجاب شده باشد:

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی  
و آنکه بر این همه جاذبه‌های جمال بی توجه باشد، حقا که شرمش باد:

بتی چون ماه زانو زد، می چون لعل پیش آورد تو گویی تاییم حافظ؟ ز ساقی شرم دار آخر!

### ۳. داعیان و بیدارگران

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی تا راهرو نباشی، کی راهبر شوی؟  
در مکتب حقایق و پیش‌ادیب عشق هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی!  
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیایی و زر شوی  
خواب و خورت ز مرتبه‌ی خویش دور کرد آنکه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی  
گرنور عشق حق به دل و جان افتد بباله کز آفتاب فلک خوب‌تر شوی  
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر کز آب هفت بحر به یک موی‌تر شوی  
از پای تا سرت همه نور خدا شود در راه ذوالجلال چو بی‌پا و سر شوی  
وجه خدا اگر شودت منظر نظر زین پس شکی نماند که صاحب‌نظر شوی  
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی  
گر در سرت هوای وصال است حافظا باید که خاک درگاه اهل هنر شوی  
از نظر عرفا، بعثت انبیاء از آن جهت ضروری است که انسان صرفاً با تکیه به عقل و ادراک خود نمی‌تواند به تنهایی به معرفت کامل دست یابد.<sup>۱</sup> انبیا و اولیای الهی انسان را متوجه استعدادش کرده، او را برای تلاش در راه کمال برمی‌انگیزند.

بنابراین، یکی از مبادی و محرک‌های انسان در سلوک عرفانی و تحمل شداید آن، دعوت گرم و روح‌بخش این داعیان و بیدارگران است.

لسان‌الغیب ما نیز به پیروی از انبیا و اولیای الهی زبان گرم و دلنشین خود را برای برانگیختن انسان‌ها به سیر و سلوک به کار گرفته است. او برای بیدارسازی انسان و کشیدن او به کاروان سلوک، از مضامین و انگیزه‌های گوناگون بهره می‌گیرد که به مواردی از آنها اشاره می‌کنیم:

۱. یثربی، سید یحیی، عرفان نظری، بخش ۲، مقصد ۲، فصل ۱.

## الف) تشویق کُلّی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر خویشتن در پای معشوق افکنی  
حافظ راهیابی به میکدهی عشق و بهره‌مندی از زلال معرفت را، سلطنت حقیقی و  
عامل حیات جاودانی می‌داند:

آن‌کس که به دست جام دارد سلطانِ جَم مُدام دارد  
آبی که خِضر حیات از او یافت در میکده جوکه جام دارد  
سر رشتۀ جان به جام بگذار کین رشته از او نظام دارد

همت بلند در سیر و سلوک عاملی بسیار مؤثر و کارساز است؛ چنان‌که سیر و حرکت  
از عزم و اراده سرچشمه می‌گیرد و عزم و اراده نیز از همت، روح و حیات می‌یابد. از  
اینجاست که خواجه راهیان طریق فقر و فنا را به داشتن همت بلند فرا می‌خواند:

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی<sup>۱</sup>  
اگر به قله‌ی کمال هم که هدف همت‌های بلند است نرسد، لااقل آنچه در توان دارد  
در تحقق این آرزو به کار گیرد:

نگارستانِ چین دامن نخواهد شد سرایت، لیک به نوک کلکِ رنگ‌آمیز، نقشی می‌نگار آخر  
خواجه خود سرمشق کسانی است که دامن همت به کمر زده، حلقه بر در میخانه  
می‌کوبند و خدمت رندان را از جان و دل آرزو کرده، عشق و محبت را بر همه‌ی کارها  
ترجیح می‌دهند:

گر بسود عمر به میخانه روم بار دگر به جز از خدمتِ رندان، نکنم کارِ دگر  
خرم آن روز که با دیده‌ی گریان بروم تا زنم آبِ درِ میکده یکبارِ دگر  
و:

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار بگذارند و خَسَمِ طره‌ی یاری گیرند  
و:

ز خطِ یار بیاموز مهر با رُخِ خوب که گردِ عارضِ خوبان خوش است گردیدن

۱. در سیر و سلوک، هر انسانی به سوی مقام انسان کامل در حرکت است. از این رو باید آن اوج را هدف همت خود  
قرار دهد. بنابراین، پیام بیت این است: در مقام سیر و سلوک که اساس ترقی در فقر و فناست. انتظار دارم که از  
همگان گوی سبقت بریابی.

## ب) نقد علوم رسمی

انسان سرخورده از علوم رسمی را سیر و سلوک یگانه راه رهایی است. عرفا در دعوت به سلوک نیز از این نکته بهره می‌گیرند. و درماندگان راه دانش و اندیشه را، به راهی دیگر فرا می‌خوانند. از آنان می‌خواهند که گم شده‌ای را که در مدرسه‌ها نیافته‌اند، در میکرده‌ها به جست و جو برخیزند و این امکان را از دست ندهند:

خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم      بر درِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زادِ راهِ حَرمِ دوست نداریم مگر      به گدایی ز درِ میکرده زادی طلبیم

بر درِ مدرسه تا چند نشینی حافظ      خیز تا از درِ میخانه گشادی طلبیم

و از عقل و اندیشه و علوم رسمی و تنگ نظری‌های آنکه حجاب راه حق و مانع سلوک‌اند، دست بشویند:

خرد در زنده رود انداز و می‌نوش      به گلبانگی جوانانِ عراقی

و:

بهای باده‌ی چون لعل چیست؟ جوهرِ عقل      بیا که سود کسی بُرد کین تجارت کرد

وگر نقیه نصیحت کند که عشق مباح      پیاله‌ای بدهش، گو دماغ را ترکن

## ج) تعرض به زهد

صوفی بیا که آینه صافی ست جام را      تا بنگری صفای می لعل فام را

رازِ درونِ پرده ز رندانِ مست پُرس      کین حال نیست زاهدِ عالی مقام را

چنان که گذشت، یکی از موانع سلوک، طرد و تحقیر عرفان از طرف علمای ظاهرین و زاهدان ریایی است. عرفا نیز در دعوت به سلوک، طبعاً هم علوم رسمی و علمای ظاهرین را مورد طعن و تعرض قرار می‌دهند، هم زاهدان قشری و عابدان ریاکار را:

تسبیح و خرقه لبتِ مستی نبخشدت      همت در این عمل طلب از می‌فروش کن

و:

پشمینه پوش تندخوکز عشق نشنیدست بو      از مستی‌اش رمزی بگو تا ترکِ هشیاری کند

و:

ثوابِ روزه و حج قبول آن کس بُرد      که خاکِ میکرده‌ی عشق را زیارت کرد

و:  
 بیا ای شیخ و از خُمخانهی ما شرابی خور که در کوثر نباشد  
 و:  
 جلوه بر من مفروش ای مَلِکُ الْحَاج که تو خانه می بینی و من خانه خدا می بینم!  
 و:  
 رنگِ تـزویـر پـیش ما نـبـود شیرِ سـرخـیم و اـنـعی سـیـهـیم!

#### د) شرح نتایج و آثار سلوک

یکی دیگر از عوامل و انگیزه‌های اقدام انسان به سلوک، توجه به نتایج عالی و آثار ارحمند سیر و سلوک است. عرفا با تعبیرهای گوناگون، از این نتایج و آثار گرانقدر، سخن می‌گویند:

به سَرّ جامِ جم‌آنگه نظر توانی کرد که خاکِ میکده کُحلِ بصر توانی کرد  
 گدایی در میخانه طُرفه اکسیری ست گر این عمل بکنی، خاک، زر توانی کرد  
 مباح بی می و مطرب که زیر طاقِ سپهر بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد  
 به عزمِ مرحله‌ی عشق، پیش نه قدمی که سودها کنی آر این سفر توانی کرد  
 گُلِ مراد تو آنگه نقاب بگشاید که خدمتش چون نسیم سحر توانی کرد  
 توکز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد؟  
 دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی چو شمع خنده زان ترکِ سر توانی کرد  
 ولی تو تالِبِ معشوق و جام می خواهی طمع مدار که کارِ دگر توانی کرد  
 گر این نصیحتِ شاهانه بشنوی حافظ به شاهراهِ حقیقت گذر توانی کرد  
 اینک مواردی از این آثار گرانقدر:

#### رسیدن به حیات جاودان

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما  
 و:  
 می‌خور که عمر سَرمَدگر در جهان توان یافت جز باده‌ی بهشتی، هیچس سبب نباشد

و:

دلا دایم گسادی کوی او باش به حکم آنکه دولت جاودان به  
به داغ بندگی مُردن بدین در به جان او که از مُلکِ جهان به

و:

حافظ آر آب حیات ابدی می خواهی منبعش خاکِ درِ خلوتِ درویشان است

### رسیدن به معرفت باطنی و روشنائی الهی

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک از فروغِ تو به خورشید رسد صد پرتو  
انسان با سلوک و مجاهده به قلمرو بیکران باطن خویش راه می یابد و از باطن خود  
می تواند سراسر جهان هستی را با معرفت شهودی دریابد. از دیدگاه عرفا «جام جهان بین» یا  
«جام جهان نما» یا «آیینی اسکندر» و یا «جام جم» همه تمثیل ها و اشاراتی هستند بر این  
نکته اصلی و مهم که: باطن انسان کامل بر سراسر هستی سریان و احاطه دارد:

گرت هواست که چون جم به سُرُ غیب رسی بیا و همدمِ جامِ جهان نما<sup>۱</sup> می باش  
و:

همچو جم جرعه‌ی می کش که ز سُرُ دو جهان پرتو جام جهان بین دقت آگاهی

### رسیدن به غنای درونی و بهروزی حقیقی

غبارِ راه طلب، کیمیای بهروزی است غلام دولت آن خاکِ عنبرین بویم

۱. جام جم، یا جام جمشید به معنی عرفی و اسطوره‌ای، جام باده‌ی هفت خط بوده که جمشید با آن باده نوشیده و به هر کسی به نسبت استعدادش باده می بخشید. و نیز جام جم یا کیخسرو، پیاله‌ای بوده با خطوط فلکی که نقش اسطربلاب را داشته و در نتیجه، در ستاره‌شناسی و پیش‌گویی به کار می رفته است. آیینی اسکندر نیز به معنی عادی و اسطوره‌ای، وسیله‌ای بود برای اطلاع از مکان‌های دور، و اصولاً برای دیدن چیزهای دور از جمله «هلال». هنوز هم مردم عادی از آینه کمک می‌گیرند. بنابراین، جام جم یا آیینی اسکندر وسیله‌های کشف راز و حقایق دور دست‌اند. و لذا در لسان عرفا به عنوان کنایه و استعاره، در مورد باطن انسان به کار می‌روند. زیرا که منشأ همه‌ی معرفت‌ها، باطن انسان است. و نیز از عوامل معرفتی دیگر از قبیل: باطن شیخ، قوای ادراکی و تعالیم عرفانی و امدادهای غیبی و... به عنوان آینه، یا جام جم تعبیر می‌شود. با این تفاوت که جام جم همیشه با ایهام و اشاره‌ای به «باده» نیز همراه است (در این باره مراجعه کنید به: مرتضوی، منوچهر، مکتب حافظ، چاپ سوم، ص ۲۳۶-۱۴۹).

انسان در اثر سیر و سلوک عرفانی، با آگاهی از توانایی‌ها و امکانات باطنی خویش، خود را چنان بزرگ و ارجمند می‌یابد که شادمانی ناشی از بصیرت باطنی و کمال وجودی خود را با هیچ شادمانی دیگر که ناشی از لذایذ مادی و جاه و مال‌اند، قابل قیاس ندانسته، صد تاج خسروی را همسنگ کلاه پشمین خود نمی‌شمارد:

اگر ت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل کم‌ترین مُلکِ تو از ماه بود تا ماهی  
سرِ ما و درِ میخانه که طرفِ بامش به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

و:

گوهرِ معرفت اندوز که با خود ببری که نصیب دگران است نصابِ زر و سیم

و:

ای گدای خانقه باز آ که در دیرِ مُغان می‌دهند آبی و دل‌ها را توانگر می‌کنند

و:

ز کویِ مُغان رو مگردان که آن‌جا فروشند مفتحِ مشکل‌گشایی

و:

ایسروی دوست گوشه‌ی محرابِ دولت است آن‌جا بسای چهره و حاجت بخواه ازو

و:

دولتِ فقر خدایا به من ارزانی دار کین کرامت سببِ حشمت و تمکین من است

و:

درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم پشمین کلاهِ خویش به صد تاجِ خسروی

خوش وقتِ بوریای گدایی و خوابِ آمن کین عیش نیست در خورِ اورنگِ خسروی

و سرانجام اگر در بازار هستی سودی باشد، همین سود معنوی درویشان است:

در این بازار اگر سودی ست با درویش خرسند است خدایا مُنعمم گردانُ به درویشی و خرسندی

رسیدن به بهشت نقد

مریدِ پیرِ مُغانم ز من مرنج ای شیخ! چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

عارفان که جز دیدار یار هدفی ندارند و بر دو جهان دست افشانده‌اند، بهشت حقیقی

و لذت واقعی را در لحظات وصال می‌یابند. لحظه‌های گسستن از خودی و خودخواهی و



پیوستن به بی‌کراستگی و اطلاق و کلیت، لحظه‌های با شکوهی است که بهشت موعود  
مؤمنان، تنها کنایت و اشارتی از آن است. این است بهشت نقد عارفان، در مقابل بهشت  
نسیه‌ی زاهدان!

بهشتِ عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه      که از پای خُمت یکسر به حوضِ کوثر اندازیم  
بهشتی غیر قابل توصیف، کاری خوش و کار و باری خوش!:

می در کاسه‌ی چشم است ساقی را، بنام ایزد      که مستی می‌کند با عقل و می‌بخشد خماری خوش  
هر آنکس را که بر خاطر ز عشقِ دلبری باری ست      سپندی گوهر بر آتش نه که دارد کار و باری خوش  
به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه      که سنگولانِ سرمستت بیاموزند کاری خوش  
پیدا است که از دست دادن این بهشت نقد، به هیچ بهایی عاقلانه نیست:

من که امروزم بهشتِ نقد حاصل می‌شود      وعده‌ی فردای زاهد را چرا باور کنم؟

#### ه) نکوهش تردید و کاهلی

آن دم که دل به عشقِ دهی خوش دمی بُوَد      در کار خیر حاجتِ هیچ استخاره نیست  
تردید و کاهلی از موانع سلوکند، انسان باید دودلی و تنبلی را رها کرده، دست به  
اقدام جدی بزند؛ و گرنه، حاصلی جز پشیمانی و ناکامی نخواهد داشت:

ای دل مباش یکدم، خالی ز عشق و مستی      وانگه برو که رستی، از نیستی و هستی  
عاشق شو آرنه روزی کارِ جهان سرآید      ناخوانده نقش مقصود، از کارگاه هستی<sup>۱</sup>

و:

شاهِ شمشادِ قدان، خسرو شیرین‌دهنان      که به مژگانِ شکند قلبِ همه صف‌شکنان  
مست بگذشت و نظر بر منِ درویش انداخت      گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان  
تاکی از سیم وزرت کیسه تهی خواهد بود؟      بنده‌ی ما شو و بر خور ز همه سیم‌تان  
دامنِ دوست به دست آرزو دشمنِ بگسل      مَرَدِ یزدان شو و ایمن گذر از اهرمان  
کم‌تر از ذره نئی، پست مشو، مهر بورز      تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

۱. اگر عاشق نشوی، عمرت در حالی به پایان می‌رسد که در جهان هستی به کام و آرزوی خود نرسیده‌ای.

**و) ارجمندی عشق و محبت**

چنان که گذشت، آفرینش بر عشق و محبت استوار است و محور نظام و سیر تکاملی عالم، عشق است. از این رو، بی هنران عرصه‌ی عشق و محبت از کاروان سیر تکاملی بازمانده، مشتتی زیانکار و درمانده خواهند بود:

طُفیلِ هستی عشقند آدمی و پری      ارادتی بسنما تا سعادت بیبری  
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش      که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری

**ز) ستایش سالکان و درویشان**

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند      عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش  
هیچ عزت و شکوهی، همسنگ فرّ و شکوه درویشان نیست. دیوانگانی که لحظات خوش عشق و جنون را با ملک دو جهان سودا نمی‌کنند:

روضه‌ی خُلد برین خلوتِ درویشان است      مایه‌ی محتشمی، خدمتِ درویشان است  
گنجِ عزلت که طِلسماتِ عجایب دارد      فتحِ آن در نظرِ رحمتِ درویشان است  
قصرِ فردوس که رضوانش به دربانی رفت      منظری از چمنِ نُزهتِ درویشان است  
آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلبِ سیاه      کیمیایی ست که در صحبتِ درویشان است  
آنکه پیشش بنهد تاجِ تکبّر خورشید      کیریایی ست که در حشمتِ درویشان است  
دولتی را که نباشد غم از آسیبِ زوال      بسی تکلف بشنو، دولتِ درویشان است  
از کران تا به کران لشکرِ ظلم است ولی      از ازل تا به ابد فرصتِ درویشان است  
درویشان، گدایان کیمیاگر و عنقایان گوشه‌گیری هستند که آوازه‌ی عزتشان از کران تا کران هستی را فرا گرفته است:

بُبر ز خَلق و ز عنقا قیاس کار بگیر      که صیتِ گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است  
و:

غلامِ هَمّتِ آن رندِ عاقبت‌سوزم      که در گداصفتی کیمیاگری داند  
و:

بنده‌ی پیر خراباتم که درویشانِ او      گنج را از بی‌نیازی، خاک بر سر می‌کنند  
و این هم نمونه‌ای از خودستایی درویشان:

گرچه ما بندگانِ پادشهییم      پادشاهانِ مُلکِ صبحگهیم  
 گنج در آستین و کیسه تهی      جسام گیتی‌نما و خاکِ رَهِیم  
 شاهدِ بخت چون کرشمه کند      ماشِ آینه‌ی رخِ جو مَهِیم

### ح) کرامات

تألیف تذکرها و نقل کرامات و اعمال خارق‌العاده‌ی عارفان بیش‌تر بدان جهت است که دیگران را به انتخاب این راه تشویق کرده، وسیله‌ی بیداری و حرکت آنان را فراهم آورند. حافظ نیز همت درویشان را عامل عزت عزیزان و ذلت ذلیلان دانسته، قدرت و اراده‌ی مردان خدا را در سراسر جهان هستی ساری و نافذ می‌داند. بدون تردید، منظور اصلی او هم از بیان این مطالب تشویق و ترغیب دیگران به سلوک و درویشی است:

خسروان قبله‌ی حاجات جهان‌دلی      سبیش بندگی حضرتِ درویشان است  
 روی مقصود که شاهان به دعا می‌طلبند      مظهرش، آینه‌ی طلعتِ درویشان است  
 ای توانگر مفروش این همه نَخوت که تو را      سر و زر در کَنَفِ هَمّتِ درویشان است  
 گنجِ قارون که نرو می‌رود از قَهر هنوز      خوانده باشی که هم از غیرتِ درویشان است  
 و:

بر در می‌کده رندانِ قلندر باشند      که ستانند و دهند افسرِ شاهنشاهی  
 خشتِ زیرِ سر و بر تارکِ هفت‌اختر پای      دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحب‌جاهی

### ط) بی‌اعتباری و بی‌مقداری حیات مادی

ما در فصل جداگانه‌ای از همین کتاب، در ارتباط با بی‌مقداری حیات دنیوی و بی‌اعتباری آن، بحث مفصلی کرده‌ایم.<sup>۱</sup>

همین بی‌اعتباری دنیا و بازیچه بودن هدف‌ها و مقصدهای آن، انسان را بر آن می‌دارد که در جست‌وجوی حیات ثابت و ارجمندی باشد:

در این مقامِ مجازی به جز پیاله مگیر      در این سراچه‌ی بازیچه، غیرِ عشق مَباز  
 چون در این باره چنان که گفتیم در فصل جداگانه‌ای بحث کرده‌ایم، از تکرار مطلب

خودداری می‌کنیم. اما نکته‌ای که باید یادآور شد این است که معمولاً بی‌اعتباری دنیا و بی‌پایگی لذا ید و آرزوهای آن، خیلی دیر برای انسان معلوم می‌گردد. انسان در دوران جوانی به ندرت به این راز بزرگ دست می‌یابد. اکثر مردم، دوران جوانی را با هوا و هوس سپری کرده، در ایام پیری به بی‌مایگی حیات دنیوی پی می‌برند. اما به هر حال، برای بیداری از خواب، هرگز دیر نیست. باید حتی لحظات آخر عمر را هم غنیمت شمرده، از فرصت باقی مانده برای پرداختن به عشق و مستی بهره گرفت:

کامِ خودِ آخرِ عمر از می و معشوق بگیر / حیفِ اوقات که یکسر به بطالت برود

و:

چون عمر تبه کردم، چندان که نگه کردم / در کُنجِ خراباتی، افتاده خراب اولی

و

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بُوالهوسی / ای پسر جامِ مَیمِ ده که به پیری برسی  
چه سُکرهاست در این شهر که قانع شده‌اند / شاهبازانِ طریقت به مقام مگسی!  
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / وه که بس بی‌خبر از غلغلِ چندین جرسی

### ی) توجه دادن به مقام اصلی انسان

بیا که تُرکِ فلکِ خوانِ روزه غارت کرد / هلالِ عید به دورِ قدحِ اشارت کرد  
مقامِ اصلی ما گوشه‌ی خرابات است / خداهش خیر دهد آنکه این عمارت کرد  
انسان در حقیقت آن نی از نیستان جدا افتاده‌ایست که به طور فطری، در جست و جوی موطن و جایگاه اصلی خویش است. از آن جا که سلوک عرفانی در واقع تلاش برای بازگشت به جایگاه اصلی است، طبعاً انسان غربت زده را، با یادآوری موطن و جایگاه اصلی خویش، دعوت به سلوک می‌کنند:

بال بگشا و صفیر از شجرِ طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیرِ قفسی

و:

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانی ست / روم به گلشنِ رضوان که مرغِ آن چمنم

و:

حافظا خُلد برین خانه‌ی موروثِ من است / آندر این منزلِ ویرانه نشینم چه کنم؟

و:

سَحْرَمِ هاتِفِ مِیْخانِه بَه دولتخواهِی گُفت باز آی که دیرینه‌ی این درگاهی

### ک) تحقیر غافلان

طعن و تحقیر غافلان، بی‌تردید انسان را به هوشیاری و بیداری تشویق کرده، به سیر و سلوک و امی دارد:

معاشرانُ گره از زلفِ یار باز کنید شیبی خوش است، بدین قصه‌اش دراز کنید  
حضورِ خلوتِ اُنس است و دوستانِ جمع‌اند «وَأَنْ يَكَادَ» بخوانید و در فراز کنید  
زباب و چنگ به بانگِ بلند می‌گویند که گوشِ هوش به پیغامِ اهلِ راز کنید  
هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق بر او نمرده به فتویٰ من نماز کنید

و:

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه‌ی عشق تیره آن دل که در او نورِ محبتِ نبُود

و:

بسته‌ی دام و قفس باد چو مرغِ وحشی طایر سِندَرَه اگر در طلبتِ طایر نیست



## نگاه و نظر

نخست روز که دیدم رُخ تو، دل می‌گفت: اگر رسد خَللی، خون من به گردن چشم!

فلاسفه، حواس را اساس علم و آگاهی انسان می‌دانند، تا آن جا که می‌گویند: فقدان حسی از حواس، برابر با فقدان بخشی از معلومات آدمی است. از میان حواس نیز چشم نقش اساسی‌تری دارد. نه تنها ارسطو موقعیت چشم را در میان حواس مورد تأکید قرار داده است<sup>۱</sup>، بلکه هر انسانی بر این باور است که «شنیدن کی بود مانند دیدن».

انبیای الهی نیز با همه‌ی یقین و ایمانشان، خود را از مشاهده‌ی حقایق بی‌نیاز نمی‌دیدند.<sup>۲</sup> در عرفان اسلامی نیز دیدار، هدف نهایی سالک است. نظر که با جمال ظاهری رو در رو می‌شود، جلوه‌ای از معرفت شهودی را به نمایش می‌گذارد. در حقیقت دیدار حسی، صورت مجازی معرفت شهودی است. راز ارجمندی نگاه نیز در همین نکته است!

از این جهت گویی که چشم تواناترین وسیله‌ی توجه به جاذبه‌ها و جلوه‌های جمال بوده، روشن‌ترین روزنه‌ی عالم ناسوت به لاهوت است. از این جاست که عرفا نگاه را منشأ اصلی مشکلات عشق می‌دانند. زیرا که اگر نگاه و نظر نبود، دل در سلامت و فراغت می‌ماند و گرفتار شداید عشق نمی‌شد. بنابراین:

۱. متافیزیک، ۹۸۰ a۲۲.

۲. مانند حضرت ابراهیم(ع) که می‌خواست چگونگی احیای مجدد مردگان را به چشم خود ببیند. قرآن کریم، بقره، آیه‌ی ۲۶۰. و حضرت موسی که از خدا درخواست دیدار کرد. قرآن کریم، اعراف، آیه‌ی ۱۴۳.

۱. چنان که گفتیم، عرفا دیده و نگاه را سرچشمه‌ی همه‌ی گرفتاری‌ها می‌شمارند:

از دیده خونِ دل همه بر روی ما رَوَد    بر روی ما ز دیده ندانم چهار رَوَد!  
و:

اگر چه دیده بود پاسبانِ توای دل    بهوش باش که نقدِ تو پاسبانِ نبرد<sup>۱</sup>  
و:

از راهِ نظر مرغِ دلم گشت هواگیر    ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد  
بدین جهت، دل با دیده همواره در ستیز است. دل، نگران گرفتاری خویش است و دیده در تکاپوی نگاه و نظر؛ بدون توجه به عواقب و مشکلات این نظر! اما دیده با استمداد از زیبایی‌ها، سرانجام دل را از پای در می‌آورد:

در کمینگاهِ نظر با دلِ خویشم جنگ است    ز ابرو و غمزه‌ی او، تیر و کمانی به من آر  
دل در برابر دیده شکست می‌خورد، اگر چه به زهد و علم و پیری هم پناهنده شود:  
دیدی دلا که آخرِ پیری و زهد و علم    با من چه کرد دیده‌ی معشوقه باز من؟<sup>۲</sup>  
به هر حال هر که گرفتار دام نظر گردد، باید نسبت به عواقب و نتایج آن نیز شکیبیا باشد:<sup>۳</sup>

خمش حافظ و از جورِ یار ناله مکن    تو را گفت که در رویِ خوبِ حیران باش؟  
۲. عرفا در آغاز کار، نظر بازی را بر این اساس ارج می‌نهند که عامل جذبه و سیر و سلوک است؛ در پایان کار نیز، نظر بازی را از آن جهت می‌ستایند که نظر آنان دور از هوا و هوس بوده، جز به جمال و جلال الهی توجه ندارد. خواجه مخالفان نظر بازی را به

۱. یعنی چشم که محافظ و نگهبان انسان است، در راه عشق بزرگ‌ترین عامل گرفتاری اوست. چنان که ابن فارض نیز در اول قصیده‌ی تائیه‌اش می‌گوید که شراب عشق را به دست چشم خود نوشیده است:

«سَقَّتْنِي حُمُومًا الْحُبِّ رَاحَةً مُقَلَّتِي    وَ كَأْسِي مُحِيًّا مِّنْ عَنِ الْحُسْنِ جَلَّتِ»

۲. چنان که شیخ صنعان با یک نظر دل به دختر ترسا داده، در پاسخ تعرّض کسی که پیری را با دلبازی و عشق مناسب نمی‌بیند، می‌گوید:

عاشقی را، چه جوان چه پیر مرد    عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد!

(عطار، منطق‌الطیر)

۳. چنان که منصور حلاج، روزی که او را به دار می‌آویختند، به یار دیرین خود موسی گفت: «این به سردار شدن، نتیجه‌ی یک لحظه نظر بازی من بود در کوچه پس‌کوچه‌های بیضا». ر.ک: مصائب حلاج، لوثی ماسینیون، ترجمه‌ی دکتر سید ضیاء‌الدین دهشیری، چاپ اول، ص ۳۵.

بی خبری از راز نهانی آن کار متهم کرده، نظربازی را مکمل دلبری و زیبایی می داند:  
در نظر بازی ما بی خبران حیرانند من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند  
و:

کمال دلبری و حُسن، در نظربازی است! به شیوهی نظر از نادران دوران باش  
اگرچه حافظ، شهره در نظربازی است؛ اما در حقیقت همه‌ی صوفیان و عارفان،  
نظربازند:

صوفیان جمله حریفند و نظرباز، ولی زین میان حافظ دلسوخته بد نام افتاد  
۳. عرفا نظربازی را وسیله می دانند نه هدف. قصد نهایی، نظربازی نیست؛ بلکه  
توجه به جمال و جلال حق و صید حقایق معنوی است:

مُراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟ به دستِ مردمِ چشم از رُخ تو گُل چیدن  
و:

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند<sup>۱</sup>  
آری، حاصل بصر، چیزی جز ادراک حسن نیست:  
کسی که حُسنِ رُخ دوست در نظر دارد مُحَقَّق است که او حاصلِ بصر دارد  
و همین نکته است که نظر را ارجمند می سازد:

به روی یار نظر کن، ز دیده منت دار که کار دیده، نظر از سرِ بصارت کرد  
و:

هر کس که دیده روی تو، بوسید چشم من کاری که کرد دیده‌ی من بی نظر<sup>۲</sup> نکرد

۱. باز شکاری نگاهم را، به قصد شکار تذرو (جمال معشوق) پرواز داده‌ام. امیدوارم که نقش تذرو را خوانده، یعنی آن را یافته و تشخیص داده و به هر حيله‌ای که شده، شکارش بکند. با ایهامی به حيله‌ی شکارچیان که نقش خوانی نامیده می‌شد و عبارت بود از تقلید صدای پرندۀ مورد نظر جهت جذب وی به شکارگاه.

۲. نظر: اندیشه و دقت و ژرف‌نگری





## ریاضت

سحرگه رهروی در سرزمینی همی گفت این معمّا با قرینی  
که ای صوفی شراب آن گه شود صاف که در شیشه برآرد «اربعینی»

### ۱. لزوم ریاضت

ریاضت از اصول مسلم عرفان است. عرفان بر ریاضت و مجاهده استوار است. کارساز اصلی در عرفان، سلوک است و سلوک، سیر و سفر است؛ سیر و سفر در مسیری ناشناخته، پر نشیب و فراز و بی پایان. سفری از خلق به حق، از ظاهر به باطن و از مجاز به حقیقت. سفری در درون خود با شکستن مرزها و عبور از هزاران حجاب. بدون تردید، چنین کاری جز با تلاش پیگیر و تحمّل مشقّات تحقق نمی یابد.

عرفا این تلاش و تحمّل را ریاضت می نامند و در لزوم آن تردیدی ندارند:

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد هر که خاکی در میخانه به رُخساره نرُفت  
گر طمع داری از آن جام مُرّصع می لعل ای بسا دُر که به نوکِ مژّهات باید سُفت  
و:

شکر کمالِ حلاوت پس از ریاضت یافت نخست در شکن تُنگ<sup>۱</sup> از آن مکان گیرد  
و:

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج بلی به حکم بلا<sup>۲</sup> بسته اند عهدِ آلت

۱. شکن تنگ: داخل تنگ نی شکر.

۲. «عهد الست» یعنی عهدی که در ازل با نسل آدم بستند. این عهد محصول پرشی بود که از طرف خدا که: «الْأَشُّ

و:

نماز در خَمِ آن ابروانِ مَحْرابی کسی کند که به خونِ جگر طهارت کرد

و:

کسی به وصلِ تو چون شمع یافت پروانه که زیر تیغِ تو هر دم، سری دگر دارد<sup>۱</sup>

به پای بویس تو دست کسی رسید که او چو آستانه بدین در، همیشه سر دارد

آری، رسیدن به مقامی که ورای حدِّ عقل و اندیشه است، کار آسانی نیست:

جنابِ عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

و:

نشوی واقفِ یک نکته از اسرارِ وجود تا نه سرگشته شوی دایره‌ی امکان را

بنابراین باید برای رسیدن به آن مقصود بزرگ، از امن و آسایش گذشت و رندی

جهانسوز گشت:

در طریقِ عشق‌بازیِ امن و آسایش بلاست ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مَرهمی

اهلِ کام و ناز را در کویِ رندی راه نیست رهروی باید، جهانسوزی، نه خامی، بی‌غمی

## ۲. پشتوانه‌ی ریاضت

تنها پشتوانه‌ی ریاضت، پس از عنایت و توفیق الهی، اراده و عزم سالک است.

شعله‌ی اراده، هرگونه هراس و اندیشه را به آتش می‌کشد.<sup>۲</sup>

اراده، دل دادن و خواستن است. خواستن با تمام وجود و برخاستن از همه‌ی تعلقات

و دست افشاندن بر همه چیز. اراده برای سفر، سفر به کوی یار، با ترک اغیار. پا به عالم

رندی نهادن و گذشتن از نام و ننگ و جاه و مال؛ رها کردن روزمرگی و بطالت؛ وفاداری

→

پرئکم؟»: آیا خداوند و پروردگار شما نیستم؟ و پاسخی از طرف نسل بشر که: «بلی»: چرا، تو پروردگار مایی! در

اینجا خواجه «بلی» را که در پاسخ پرسش می‌گویند و به معنی آری و چراست، با «بلا» به معنی آفت و مصیبت و

درد و رنج یکی گرفته، آن بلی را مستلزم رنج و بلا ی عارفان و سالکان دانسته است. این بلا، همان ابتلا و

گرفتاری‌های عالم عشق و عرفان است.

۱. پروانه: اجازه. هر دم سری دگر دارد: هر دم به نوعی دیگر سر به تیغ معشوق می‌سپارد.

۲. یربى، سیدیحی، فلسفه‌ی عرفان، چاپ دوم، ص ۲۵۱ به بعد.

به عهد قدیم و بی وفایی به هرگونه خودی و خودخواهی:

بعد از این دست من و زلف چون زنجیر نگار      چند و چند از پی کام دل دیوانه روم؟  
و:

چو باد، عزم سرکوی یار خواهم کرد      نفس به بوی خوشش مُشکبار خواهم کرد  
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین      نثارِ خاکِ رَو آن نگار خواهم کرد  
به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد      بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد  
صبا کجاست که این جان خون گرفته<sup>۱</sup> چو گل      فدای نکهتِ گیسوی یار خواهم کرد  
چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن      که عمر در سَر این کار و بار خواهم کرد<sup>۲</sup>  
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت      بنای عهدِ قدیم استوار خواهم کرد  
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ      طریقی رندی و عشقِ اختیار خواهم کرد

انسان، با همه ناتوانی‌هایش، اگر همّت عالی نداشته باشد، کاری از پیش نخواهد برد:

ذره را تا نبود همّتِ عالی حافظ      طالبِ چشمه‌ی خورشید درخشان نشود

آری این همّت است که به انسان جرئت می‌بخشد تا دل به دریا زند و خطر کند:

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم      و آن‌دَرین کار، دلِ خویش به دریا فکنم  
از دلِ تنگی گنه کار برآرم آهی      کآتش آن‌دَرگُنه آدم و حوا فکنم  
جرعه‌ی جام بر این تختِ روان افشانم      غلغلِ چنگ در این گنبدِ مینا فکنم  
مایه‌ی خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست      می‌کنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

### ۳. اهداف و اسباب ریاضت

ریاضت دو هدف اصلی دارد:

یکی ترک اغیار و تصفیه‌ی دل از محبت و تعلّقات ماسوا:

بر سرِ آنم که گر ز دست برآید      دست به کاری زدم که غصه سرآید

۱. خون گرفته: کسی که محکوم به مرگ است. کسی که به هر حال با ناآرامی و اعمال غیر عقلانی، سرانجام خود را به کام مرگ خواهد سپرد.

۲. مانند شمع صبحگاهی که سرانجام کارش با طلوع خورشید، روشن است، برای من هم از گرفتاری مهر و عشق او معلوم و روشن شد که عمر خود را بر سر این کار از دست خواهم داد.

خلوتِ دل نیست جای صحبتِ اغیار دیو چو بیرون رود فرشته درآید  
و دیگری مبارزه با نفس اماره تا شکست و تسلیم آن. نفس بزرگ‌ترین دشمن انسان و  
تنها منشأ ذلت اوست. به همین جهت نبی اکرم (ص) مبارزه با آن را جهاد اکبر نامیده  
است. اگر نفس ما تسلیم شود، با عزت و کمال، فاصله‌ی چندانی نخواهیم داشت:

مراگر تو بگذاری ای نفسِ طامع بسی پادشاهی کنم در گدایی

در نبرد مقدّس با نفس، می‌توان بر همه‌ی بت‌ها و بتکده‌ها پیروز شد:

در ره نفس کز سینه‌ی ما بُتکده شد تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم<sup>۱</sup>

نفس بشر، ذاتاً کامجو و لذت‌پرست است. باید از مخالفت با آن غفلت نکرد و  
هرگونه دعوت او را رد کرد؛ اگرچه ظاهراً دعوت به صلاح و رستگاری باشد. زیرا نفس  
دشمنی است که در نهادش وفاداری وجود ندارد:

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد چو شمعِ صومعه افروزی، از چراغِ گُنشت<sup>۲</sup>

حال جای این سؤال است که در ریاضت و مبارزه با نفس، چه باید کرد و از کدامین  
اسباب باید بهره گرفت؟ لسان‌الغیب برای توفیق در ریاضت و سلوک، بهره‌گیری از  
عوامل زیر را توصیه می‌کند:

### الف) غم و اندوه عشق

زیر شمشیرِ غمّش رقص‌کنان باید رفت کان‌که شد کُشته‌ی او، نیکِ سرانجام افتاد

و:

در آرزوی آنکه رسد دل به راحتی جان در درون سینه، غم عشق او نهاد

### ب) سوز دل

تا چو مَجمرِ نَفسی دامنِ جانان گیرم دل بر آتش بنهادم ز پیِ خوش نَفسی<sup>۳</sup>

۱. غزا: جنگ و جهاد مقدّس. حافظ با به کار گرفتن این کلمه، ایهام ظریفی دارد به این نکته که مبارزه با نفس نوعی جهاد است.

۲. هرگز معبد ایمان با امداد مرکز کفر رونق نمی‌یابد. صومعه به طور کلی به معنی معبد و مرکز دینداری؛ و کُنشت به معنی معبد کافران به کار رفته است.

۳. مجمر: آتشدان که در آن اسپند یا عود می‌ریختند سپس برای دفع چشم‌زخم یا خوشبو شدن و گاهی هم تنها برای

و:

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند نیاز نیم شبی، دفع صد بلا بکند

## ج) گریه

گریه آبی به رُخ سوختگان باز آورد ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

و:

بر خود چو شمع خنده زنان گریه می‌کنم تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

و:

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند: پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

چشم آلوده نظر، از رُخ جانان دور است بر رُخ او نظر از آینه‌ی پاک انداز

و:

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

## د) شب زنده‌داری

می‌صبح و شکرخواب صبحدم تا چند به عذر نیم شبی کوش و گریه‌ی سحری

و:

مرا در این ظلمات آنکه رهنمایی کرد نیاز نیم شبی بود و گریه‌ی سحری

و:

دعای صبح و آهِ شب کلید گنج مقصود است بدین راه و روش می‌رو، که با دلدار پیوندی

و:

هر گنج سعادت که خداداد به حافظ از یمن دعای شب و ویرد سحری بود

و:

سر مکش حافظ ز آهِ نیم شب تا چو صحبت آینه رخشان کنند

→

گرم شدن، دامن بر آن می‌گرفتند. می‌گوید: من هم مانند مجرم درون را بر آتش کرده و دل بر آتش نهاده‌ام، تا مگر دستم به دامن خوش نفسی برسد.

و:

دلا در مُلکِ شَبخیزی گراز اندوه نگریزی دمِ صَبحتِ بشارت‌ها بیارد زان دیار آخر

و:

بیار می که چو حافظ مُدامم استظهار به گریه‌ی سحری و نیازِ نیم شبی ست

### ه) تلاوت کلام‌الله

عشقت رسد به فریاد، آر خود بسان حافظ قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت<sup>۱</sup>

و:

حافظا در کُنج فقر و خلوتِ شب‌های تار تا بُوَد وِرْدتِ دعا و درسِ قرآن، غم مخور

### و) صبر و استقامت

اینکه پیرانه‌سرم صحبتِ یوسف بناوخت اجر صبری ست که در کلبه‌ی احزان کردم آری، صبر تلخ است و لیکن بر شیرین دارد:

وفا خواهی جفاکش باش حافظ فَإِنَّ الرَّبَّحَ وَالْخُسْرَانَ فِي التَّجْرِ<sup>۲</sup>

و:

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود، ولیک به خونِ جگر شود

و:

شبان وادی آئینم گهی رسد به مُراد که چند سال به جانِ خدمتِ شعیب کند

و:

حافظ چه نالی گر وصل خواهی خون بایدت خورد، در گاه و بی‌گاه

### ز) رها کردن ملک و مال

کیسه‌ی سیم و زرت پاک ببايد پرداخت زین طمع‌ها که تواز سیمیران می‌داری

### ح) جانبازی

گر به هر موی، سری بر تن حافظ باشد همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

۱. این بیت را دو گونه می‌تودان فهمید چنان‌که در فصل ۲۲، بند ۲ همین اثر آورده‌ایم.

۲. سود و زیاد، هر دو، در تجارت هست.

## مرشد و پیر

به کسوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

### ۱. لزوم راهنما و پیر

در همه‌ی مکاتب عرفانی، بر لزوم راهنما و مرشد تأکید شده است. عرفای اسلام نیز سلوک عرفانی را بدون راهنمایی مرشدی آگاه، خطرناک می‌دانند. به دلیل اینکه:

اولاً: سلوک عرفانی یک سیر درونی و معنوی است؛ از این رو تعیین قوانین و تشخیص آسیب‌های آن، جز با نظارت یک مرشد آگاه، امکان ندارد.

سیر درونی بر خلاف اعمال ظاهری، قانون بردار نیست. شریعت که بر اساس ظاهر مردم امر و نهی می‌کند، می‌تواند برای همه‌ی انسان‌های ظاهراً مساوی، دستور یکسان صادر کند. مانند اینکه از همه‌ی کسانی که دارای شرایط تکلیف‌اند، خواسته شود که نماز بخوانند و روزه بگیرند. اما در سلوک باطنی، با توجه به نوسانات روحی، ویژگی‌های فردی، مقامات و منازل معنوی سالکان، هر یکی را دستوری لازم است که ممکن است به صلاح دیگری نباشد.

از سوی دیگر، سالک در مراحل سلوک با مشکلاتی روبه‌روی می‌شود که رفع آنها با قوانین و دستورات کلی امکان‌پذیر نیست. بنابراین، سالک در تمام مراحل و لحظه‌های سلوک، از راهنمایی مرشد بی‌نیاز نیست:

قطع این مرحله بی‌همراهی خضر مکن      ظلمات است بترس از خطر گمراهی

و:

به کسوی عشق منه بی دلیل راه قدم      که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید



و:

در بیابانِ فناگم شدن آخر تا چند؟ ره بپرسم مگر پی به مُهَمّاتِ بَریم  
جدایی از راهنما و مرشد به صلاح هیچ سالکی نیست:  
به ترکِ خدمتِ پیرِ مُغان نخواهم گفت چرا که مصلحتِ خود در آن نمی‌بینم  
و آنان که به سر منزل مقصود رسیده‌اند، توفیق خود را مدیون عنایت پیران و  
پیشکسوتان طریق می‌دانند:

من به سر منزلِ عنقا، نه به خود بُردم راه قطع این مرحله با مرغِ سلیمان کردم

و:

مُلکَتِ عاشقی و گنجِ طرب هر چه دارم ز یمنِ هَمّتِ اوست  
ثانیاً: به اقرار بزرگان عشق و عرفان، سلوک عرفانی نیز همانند راه اندیشه و استدلال،  
در معرض خطاست. چنان که در روش متکی بر اندیشه و استدلال، قوانین منطقی، اندیشه  
را از خطا باز می‌دارد، در سلوک عرفانی نیز عواملی هستند که می‌توانند تکیه‌گاه سالک  
بوده، مرجع و ملاک او در تشخیص خطا و صواب حالات و تجارب او باشند، که یکی از  
آنها مرشد و پیر است:

مدد از خاطرِ رندان طلب ای دل ورنه کارِ صعب است، مبادا که خطایی بکنیم!

و:

کار از تو می‌رود مددی ای دلیلِ راه کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم  
از این رو بر سالک لازم است که تجارب و حالات خود را با مرشد آگاه در میان  
گذارد، تا از روند سلوک خود، اطمینان حاصل کند:

رَه میخانه بنما تا بپرسم مآلِ حالِ خود از پیش‌بینی

خواطر و القائات عرفا به چند قسم است: قسمی الهی و مقبولند و برخی دیگر  
نفسانی و شیطانی بوده، مردودند. در تشخیص و سوسه‌های اهرمن از پیام سرورش، باید  
از پیر و مرشد کمک گرفت:

در راه عشق و سوسه‌ی اهرمن بسی است هشدار و گوشِ دل به پیامِ سرورش کن

## ۲. شرایط پیر

دوستانِ عیبِ من بی دلِ حیران مکنید گوهری دارم و صاحبِ نظری می‌جویم

باطن انسان، گوهری گرانقدر است. این گوهر بی‌مانند، وقتی به ارج و منزلت واقعی خود دست می‌یابد که در اختیار گوهرشناسی صاحب‌نظر قرار گیرد. بنابراین، سالک باید در جست‌وجوی این گوهرشناس هر چه در توان دارد بکوشد. به همین دلیل، سالکان پیش از هر کاری، سال‌ها در جست‌وجوی مرشد و پیر شایسته، بار سفر بسته، کوه و بیابان‌ها را در نور دیده‌اند. زیرا از این نکته آگاه بوده‌اند که هر زاغ و زغنی سایه‌ی دولت به زیر بال ندارد:

دولت از مرغ همایون طلب و سایه‌ی او زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود  
خواجه، شایستگی پیر را در آن نمی‌داند که به قدرت و ثروت آراسته باشد، بلکه پیر واقعی آن است که در آستان حق، تقرب داشته، سالک را به درگاه خدایی بخشنده و مهربان رهنمون گردد:

پیر دُردی کیش ما گرچه ندارد زر و زور خوش عطا بخش و خطاپوش خدایی دارد  
پیر کامل، مشکلات سالک را با بزرگواری تحمل می‌کند و تا او را به مقصد نرساند، رهایش نمی‌کند. پیر کامل، همای همایون است، نه ظایر کم حوصله:

سایه‌ی ظایر کم حوصله کاری نکند طلب سایه‌ی میمون همایی بکنیم  
مقام ارشاد و راهنمایی در شأن پیران کارآزموده و راه‌آشناست، نه خامان بی‌خبر:  
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق؟ دریا دلی بجوی، دلیری، سرآمدی  
و:

طیب راه‌نشین درد عشق نشناسد برو به دست کن ای مرده دل مسیح دمی  
پیر، پاکبین، بلند نظر، رازدار و خطاپوش است:

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود  
پیر گلرنگ من اندر حق آرزق پوشان رخصت خُبث نداد آرنه حکایت‌ها بود<sup>۱</sup>  
اینک بیان از حافظ در وصف پیر:

ای در رخ تو پسیدا، انوار پادشاهی در فکرت تو پنهان، صد حکمت الهی<sup>۲</sup>

۱. پیر من که چهره‌اش به گل می‌ماند، دربارهی صوفیان ریاکار، اجازه‌ی بدگویی نداد، وگرنه از ریا و تزویر آنان، داستانها داشتیم.

۲. با توجه به بحث مطرح شده در مقدمه‌ی کتاب، اگر چه برخی از غزل‌ها در مدح اشخاص معینی نقل شده‌اند؛ اما از

کِلکِ تو بارک‌الله بر مُلک و دین‌گشاده  
 بر اهرمن نتابد انوارِ اسمِ اعظم  
 در حشمت سلیمان هرکس که شک نماید  
 باز آر چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی  
 تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب  
 ای عنصرِ تو مخلوق از کیمیای عزت  
 کِلکِ تو خوش نویسد در شأنِ یار و اغیار  
 گر پرتوی ز تیغ بر کان و معدن افتد  
 صد چشمه آب حیوان از قطره‌ی سیاهی  
 مُلک آنِ توست و خاتم، فرمای هر چه خواهی  
 بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی  
 مرغانِ قاف دانند آیینِ پادشاهی<sup>۱</sup>  
 تنها جهان بگیرد بی منتِ سپاهی  
 وی دولتِ تو ایمن از وصمتِ تباهی  
 تعویذِ جان‌نزیسی، افسونِ عمر‌کاهی  
 یاقوتِ سُرخ رورا، بخشد رنگِ کاهی

### ۳. رعایت ادب

پیر، پدری مهربان، آگاه، دلسوز و خیرخواه است. سالک باید در برابر او همانند فرزندی و وظیفه‌شناس، نهایت حرمت و ادب را رعایت کرده، جز او به هیچ کس توجه نداشته باشد:

دولتِ پیرِ مُغان باد که باقی سهل است  
 دیگری گو برو و نام من از یاد ببر  
 سعی نابرده در این راه به جایی نرسی  
 مزد اگر می‌طلبی، طاعتِ استاد ببر  
 و:

تا ز میخانه و می‌نام و نشان خواهد بود  
 سرِ ما خاکِ ره پیرِ مُغان خواهد بود  
 حلقه‌ی پیرِ مُغانم ز ازل در گوش است  
 بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

حتی در غوغا و آشوبهای سنگین مانند غوغای محشر هم اولیای الهی، مردم را فراموش نمی‌کنند:

در آن غوغا که کس، کس را نپرسد  
 من از پیرِ مُغان منت پذیرم

→

آنجا که خواجه شخصیت مدوح را غالباً با معیارهای عرفانی و مبانی تصوف، توصیف می‌کند، می‌توان این گونه غزل‌ها را نیز تحت عنوان غزل‌های عرفانی قرار داد. چنان‌که ما این غزل را در وصف پیر جای دادیم.  
 ۱. اگرچه باز شکاری هم گاهگاهی کلاه بر سر دارد، اما راه و رسم پادشاهی را، جز مرغان کوه قاف نمی‌دانند. اشاره به اینکه بر سر باز شکاری کلاه چرم می‌گذاشتند و به وقت شکار آن را برمی‌داشتند.

سالک نباید با رفتار نامناسب، نافرمانی، بی‌اعتنایی به شیخ و توجه به بیگانه، باعث تشویش خاطر وی گردد:

تشویش وقتِ پیرِ مُغان می‌دهند باز این سالکان نگر که چه با پیر می‌کنند!  
و اگر از سالک عملی بر خلاف اراده‌ی پیر سر بزند و مورد عتاب وی قرار گیرد، باید بی‌درنگ به عذر ایستاده، از هرگونه شکوه و گله دم فرو بندد:  
آشنایانِ ره عشق گرم خون بخورند ناکسم گر به شکایتِ بَرِ بیگانه روم  
و:  
پیرِ مُغان ز توبه‌ی ماگر ملول شد گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم!

#### ۴. تسلیم بی‌چون و چرا در برابر پیر

عرفا می‌گویند که در برابر پیر باید چنان بود که مرده در دست مرده شوی! به این دلیل که:

اولاً: پیر، سرچشمه‌ی فیض و الهام است. غبار دل سالک، با دست عنایت او زدوده می‌گردد و خمارش به لطف جرعه‌ی وی زوال می‌پذیرد:

به جرعه‌ی تو سرم مست گشت، نوشت باد خود از کدام خُم است اینکه در سبب داری  
و:

دل که آینه‌ی شاهی ست غباری دارد از خدا می‌طلبم صحبتِ روشن‌رایی  
و فیوضات و فتوحات، از آستان او به دست می‌آید:

از آستانِ پیرِ مُغان سر چرا کشیم دولت در آن سرای و گشایش در آن در است  
و:

کلید گنج سعادت قبولِ اهلِ دل است مباد کس که در این نکته شک و ریب کند  
و:

حافظ جنابِ پیرِ مُغان مأمِن و فاست درس حدیثِ عشق بر او خوان و زو شنو  
و:

خیز تا خاطر بدان تُرکِ سمرقندی دهیم کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی  
و:

حافظ جنابِ پیرِ مُغان جای دولت است      من ترکِ خاکبوسی این در نمی‌کنم  
 پس برای طالبان باده‌ی عشق، که اسیر زندان طبیعت و گرفتار قید و بند نفس‌اند،  
 خدمت پیر، تنها راه رهایی است:

من که خواهم که نوشم به جز از راقِ خُم      چه کنم گر سخنِ پیرِ مُغان ننیوشم؟<sup>۱</sup>  
 و:

کیمیایی‌ست عجب بسندگی پیرِ مُغان      خاکِ او گشتم و چندین در جاتم دادند  
 و:

شاهِ ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت      دستگیر آر نشود لطفِ تَهْمَنُ چه کنم؟  
 و:

سوختم در چاهِ صبر از بهر آن شمعِ چِگِل<sup>۲</sup>      شاهِ ترکان فارغ است از حالِ ما، کورستمی؟  
 و:

گرم نه پیرِ مُغان در به روی بگشاید      کدام در بزَنَم؟ چاره از کجا جویم؟  
 در این جهانِ خاکی، هستند خاک نشینانی که زمین و زمان به گرد آنان طواف می‌کند.  
 اگر کسی این سعادت را پیدا کند که دستی به دامان این صاحب‌دلان برساند، هیچ خطری  
 او را تهدید نخواهد کرد:

یارِ مردانِ خدا باش که در کشتی نوح      هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را<sup>۳</sup>  
 و:

ای دل ار سیلِ فنا بنیادِ هستی برکند      چون تو را نوح است کشتیان، ز طوفان غم مخور  
 به همین دلیل است که در سر حافظ، جز هوای خدمت پیر خرابات چیزی نیست:

به جانِ پیرِ خرابات و حقِّ صحبتِ او      که نیست در سرِ من جز هوای خدمتِ او  
 ثانیاً: پیر به دلیل آگاهی برتر نسبت به منازل و مدارج سلوک، هر چه فرمان دهد باید

۱. ننیوشم: گوش ندهم، نپذیرم.

۲. چِگِل: نام قبیله‌ای است از ترکان که به زیبایی معروف بودند. و نیز نام شهری هم بوده است. این بیت و بیت قبلی، به داستان بیژن و منیژه‌ی شاهنامه اشاره دارد. تهن: رستم. شاه ترکان: افراسیاب.

۳. چون حضرت نوح مرد خدا بود، خاکی که در کف کشتی او بود، آن قدر در امان بود که آن طوفان را ذره‌ای اعتنا نمی‌کرد. چیزی را به آبی نخریدن، کنایه از بی‌اعتنایی و اهمیت ندادن به آن چیز است.

اطاعت شود، گرچه از نظر ظاهر و ظاهرینان، مشروع و مقبول نباشد. فرمان او، فرمان ولایت است؛ ولایتِ حق و ولایتِ مقربان حق:

بسنده‌ی پیرِ مُغانم که ز جهلم برهاند      پیرِ ما هر چه کند عینِ ولایت باشد  
و:

به می سجاده رنگین کن، گرت پیرِ مُغان گوید      که سالک بی‌خبر نیبُود ز راه و رسم منزل‌ها  
و:

چو پیرِ سالکِ عشقت به می حواله کند      بسنوش و منتظرِ رحمتِ خدا می‌باش  
و:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرِ ما      چیست یارانِ طریقتْ بعد از این تدبیر ما  
ما مُریدان روی سوی کعبه چون آریم چون      روی سوی خانه‌ی خَمّار دارد پیرِ ما



## عنایتِ معشوق

به عنایت نظری کن که من دلشده را نرود بی مددِ لطفِ تو کاری از پیش

### ۱. برتری عنایت

تلاش و مجاهده از اصول مسلم عرفان و تصوف است؛ اما با این حال، کارساز اصلی،  
جذبه، حواله و عنایت حق است و گرنه کار و کوشش انسان به جایی نخواهد رسید:  
به رحمتِ سر زلفِ تو واثقم ورنه کشش چونبُود از آن سو، چه سود کوشیدن؟  
و:

به سعی خود نتوان بُرد بی به گوهرِ مقصود خیال باشد کین کار بی حواله برآید  
بنابراین باید نکات زیر را از نظر دور نداشت:  
الف) سر بر آستان جانان نهادن، جز به جذبه و عنایت او ممکن نیست. این شرف با  
زور و زر میسر نمی شود:

سکندر را نمی بخشند آبی به زور و زر میسر نیست این کار  
و:

فیض ازل به زور و زر آر آمدی به دست آبِ خضرِ نصیبه‌ی اسکندر آمدی  
و هر که به جایی رسیده، با عنایت و حواله‌ی او بوده نه زور بازو:  
ما مُلکِ عاقبتِ نه به لشکر گرفته‌ایم ما تختِ سلطنتِ نه به بازو نهاده‌ایم  
ب) از آن جا که حسن عاقبت، تنها در گرو عنایت و هدایت معشوق است، نه  
مستوران را عجب و غرور شایسته است و نه مستان را یأس و ناامیدی:



تا غنچه خندانانت، دولت به که خواهد داد  
ای شاخ گل رعنا! از بهر که می روی  
و:

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز  
تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد  
و:

چون حُسنِ عاقبت نه به رندی و زاهدی ست  
آن به که کارِ خود به عنایت رها کنند  
و:

به جدّ و جهد چو کاری نمی رود از پیش  
به کردگار رها کرده به مصالح خویش  
و:

سالک از نورِ هدایت ببرد راه به دوست  
که به جای نرسد گر به ضلالت برود  
کاروانی که بؤد بدرقه اش لطفِ خدا  
به تَجَمُّلِ بنشیند، به جلالت برود  
و:

دام سخت است مگر یار شود لطفِ خدا  
ورنه آدم نبرد صَرفه<sup>۱</sup> ز شیطانِ رجیم  
(ج) یگانه منشأ عزّت، آستان معشوق است. اگر بر این آستان راه نداشته باشیم، در  
هیچ جای دیگر عزّت و حرمت نیابیم:

چون اشک بیندازیش از دیده ی مردم  
آن را که دمی از نظرِ خویش برانی  
از دست طیبیان مدعی هم چیزی ساخته نیست. چاره ی درد سالک از خزانه ی غیب  
معشوق است و بس:

دردم نهفته به ز طیبیانِ مدعی  
باشد که از خزانه ی غیم دوا کنند  
و:

فکر بهبودِ خود ای دل ز درِ دیگر کن  
دردِ عاشق نشود به ز مداوای حکیم  
بی امداد جاذبه ها، دست کوتاه ما به جایی نخواهد رسید. انسان غربت زده را اگر  
کمند زلف یار دست نگیرد، سرنوشتی جز حیرت و سرگشتگی نخواهد داشت:

زدستِ کوتاه خود زیرِ بارم  
که از بالا بلندان شرمسارم  
مگر زنجیرِ مویی گیرم دست  
و گرنه سر به شیدایی برآرم  
و:

۱. صرفه بردن: پیش افتادن، برتری یافتن.

چنين كه از همه سو، دامِ راهِ مي بينم      به از حمايت زلفش مرا پناهي نيست  
و:

آن نافه‌ي مراد كه مي خواستم ز بخت      در چين زلف آن بُتِ مشگين كلاله<sup>۱</sup> بود  
و:

گرچه دانم كه به جايي نبرد راه غريب      من به بوي خوش آن زلفِ پريشان بروم  
و:

جانِ علوي هوس چاهِ زرخدانِ تو داشت      دست در حلقه‌ي آن زلفِ خمِ اندر خم زد  
و:

خلاصِ حافظ از آن زلفِ تابدار مباد      كه بستگانِ كمند تو، رستگارانند  
(د) سر رشته‌ي كارها بسته به رضاي اوست؛ نه از زهد كاري بر مي آيد و نه باده مشكل  
مي گشايد:

مرا به بندي تو دوران چرخ راضي كرد      ولي چه سود كه سر رشته در رضاي تو بست  
و:

من آر چه حافظِ شهرم جوي نمي‌ارزم      مگر تو از كرمِ خويش يارِ من باشي  
و:

شرابِ تلخِ صوفي سوز، بُنيادم نخواهد بُرد      لبم بر لب نه اي ساقی و بستانِ جانِ شيرينم

## ۲. محبان و محبوبان

در بعضي از انسان‌ها جاذبه بر سلوك تقدم دارد كه اينان را مجذوبان و محبوبان  
گويند؛ و در گروهی ديگر سلوك شرط جاذبه است و اينان را سالكان و محبان نامند.  
محبوبان كمالات خود را به موهبت به دست آورده، به هيچ گونه تلاش و مجاهده نياز  
ندارند. در واقع دولت آنان، دولتي است بي خون دل و گنجي است بي رنج:  
دولت آن است كه بي خون دل آيد به كنار      ورنه با سعي و عمل باغِ جنان اين همه نيست<sup>۲</sup>  
و:

۱. كلاله: كاگل، موي پيچيده.

۲. اين همه نيست: چندان ارزش ندارد، مهم نيست. باغ جنان: باغ بهشت.

شرابی بی‌خمارم بخش یا رب که بسا وی هیچ دردِ سر نباشد  
 سالکان و محبان اگر چه قسمت عمده‌ی کمالات خود را با موهبت و عنایت به دست  
 می‌آورند، اما برای رسیدن به درجات دیگری از کمال، نیازمند تلاش و مجاهده‌اند. اینان  
 با اینکه می‌دانند کار ساز اصلی جذبه و عنایت است، باید از کوشش غفلت نکنند. برای  
 اینکه کوشش عاشق، زمینه‌ی عنایت و توجه معشوق را فراهم می‌آورد:

گرچه وصالش نه به کوشش دهند آن قدر ای دل که توانی بکوش!

هر چند کوشش نیز نتیجه‌ی عنایت حق است؛ و گرنه کسی دست به مجاهده نمی‌زد  
 و راه به جایی نمی‌برد:

زاهد آرزو راه به رندی نبرد معذور است عشق کاریست که موقوفِ هدایت باشد  
 به هر حال، بنیاد کار محبوبان و محبان بر کرشمه‌ی عنایت معشوق است و تمامی  
 امید و توفیقشان از لطف و کرم او:

تا سحرِ چشمِ یار چه بازی کنند که باز بنیاد بر کرشمه‌ی جادو نهاده‌ایم  
 و:

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست  
 و:

بختِ خواب‌آلود ما بیدار خواهد شد مگر زانکه زد بر دیده‌آبی روی رخشانِ شما  
 هرگونه یقظه و بیداری و تلاش و کوشش، از لطف و توفیق حق است:

دیده‌ی بخت به افسانه‌ی او شد در خواب کونسیمی ز عنایت که کند بیدارم  
 و:

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند وین همه منصب از آن حورِ پریوش دارم  
 و:

سوزِ دل، اشکِ روان، آه سحر، ناله‌ی شب این همه از نظرِ لطف شما می‌بینم

## اهلیت

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند    نه هر که آینه سازد سکندری داند  
 نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست    کلاهداری و آیین سروری داند  
 هزار نکته‌ی باریک‌تر زمو اینجاست    نه هر که سر بتراشد قلندری داند

چنان که عنایت معشوق در توفیق سالک مؤثر است؛ اهلیت سالک نیز در شمول عنایت حق تأثیر دارد.

یعنی میزان بهره‌مندی سالک از فیض و رحمت حق، به درجه‌ی استعداد و اهلیت وی بستگی دارد. این استعداد و اهلیت در تعالیم عرفا، از جهان مختلف مورد توجه است که به مواردی از آنها اشاره می‌کنیم:

### ۱. لزوم اهلیت ذاتی

گوهر پاک باید که شود قابل فیض    ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود  
 چنان که در بحث سز قدر آمد، هر موجودی مظهر عین ثابت خود در علم الهی است. اعیان ثابت هم، دارای استعدادها و شایستگی‌های ذاتی و تغییرناپذیرند. بنابراین، هر یک از موجودات جهان، وارث استعداد و شایستگی خاصی از عین ثابت خویش است. از این رو کمالات هر کس تنها در حد استعداد ازلی وی امکان‌پذیر است. اگر این اهلیت و استعداد و گوهر ذاتی در کار نباشد، هیچ یک از عناوین و عوامل عارضی کارساز نخواهد بود:

تاج شامی طلبی، گوهر ذاتی بنمای      ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

## ۲. سیر و سلوک در گروه اهلیت

شهر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست      این کرامت همرو شهباز و شاهین کرده‌اند  
معشوق ازل به صید و قید هر کس نمی‌پردازد و کمند جاذبه‌اش به سراغ هر شکاری  
نمی‌رود. در جایی که ماده و مادیت، لالایی خواب غفلت بر گوش خاکیان می‌خواند،  
طریقت رندی و آزادگی، گنجی است که راه آن بر همه کس آشکار نیست. افسر رندی به  
سر نهادن، خیال زلف یار پختن و زبور عشق خواندن، نیازمند اهلیت و شایستگی ویژه‌ای  
است که همگان از آن برخوردار نیستند:

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی      که سرفرازی عالم در این گله دانست  
و:

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامی ست      که زیر سلسله رفتن، طریق عیاری ست  
و:

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغی ست      بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش  
و:

فرصت شمر طریقه‌ی رندی که این نشان      چون راه گنج، بر همه کس آشکاره نیست

## ۳. لزوم اهلیت در تحقق به مقامات

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف      مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی  
تکرار تقلیدی و ادعای زیبانی مقامات و منازل عرفانی، غیر از وصول و تحقق به آن  
مقامات است. دعوی عشق و سلوک و تکرار مطالب مربوط به فنا و شهود، از هر کسی  
ساخته است؛ اما «تحقق» یعنی به آن مقامات رسیدن و به آن کمالات دست یافتن چیزی  
است که بدون تحصیل شایستگی لازم امکان‌پذیر نیست.

به بیان دیگر، هر مقام و منزلتی از سلوک، نوعی کمال و بلوغ است. اگر کسی از این  
کمال و بلوغ خاص بهره‌مند نباشد، به آن مقام و منزلت دست نخواهد یافت؛ اگر چه به  
تقلید از اصلان و کاملان از آن مقام و منزلت دم زند. صوفی و اهل توحید بودن چیزی

است و سخن اهل توحید و صوفیان به زبان راندن چیز دیگر!<sup>۱</sup>  
چنان که دستیابی به این کمالات، با ادعا و تقلید و تزویر امکان‌پذیر نیست، عوامل دیگر نیز نمی‌توانند جانشین سلوک شوند. مثلاً فنا و شهود هرگز با مواد مخدر، یا بحث و قیل و قال و یا نیرنگ و شعبده حاصل نمی‌شود. برای سلیمان شدن، داشتن اسم اعظم لازم است، نه به کار گرفتن حيله و نیرنگ:

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش      که به تلبیس و حیله دیو سلیمان نشود  
و:

سحر با معجزه پهلو نزنند دل خوش دار      سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد؟  
بنابراین، بدون فراهم ساختن زمینه‌ی کمال، ادعای کمال، نتیجه‌ای جز رسوایی نخواهد داشت:

ای مگس عرصه‌ی سیمرخ نه جولانگه توست      عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری

#### ۴. لزوم اهلیت در وصال معشوق

او را به چشم پاک توان دید چون هلال      هر دیده جای جلوه‌ی آن ماهواره نیست  
دیده به دیدار یار گشودن و به مقام وصال راه یافتن، نیازمند اهلیت و شایستگی است. در این اهلیت علاوه بر صفای ذاتی، تلاش و کوشش عاشق نیز مؤثر است. تا این شایستگی نباشد، معشوق نقاب از چهره بر نمی‌دارد:

چو مُستعدی نظر نیستی وصال مجوی      که جام جم نکند سوّد وقت بی‌بصری  
و:

نظر پاک تواند رُخ جانان دیدن      که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد  
و:

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد      چراغ مُرده کجا، شمع آفتاب کجا  
و:

روی جانان طلبی؟ آینه را قابل ساز      ورنه هرگز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی  
و:

۱. کاشانی، عزالدین محمود، مصباح‌الهدایة، ص ۲۰.

دیدنِ روی تو را دیده‌ی جان بین باید وین کجا مرتبه‌ی چشم جهان بین من است  
و:

مسیحای مجرّد را برآزد که با خورشید سازد هم‌وثاقی<sup>۱</sup>  
معشوق از اغیار در حجاب و برای محرمان از در و دیوار در تجلی است؛ اگر چه  
برخورداری هر کس از تجلی وی، به میزان شایستگی اوست:

معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است  
و:

به هر نظر بُت ما جلوه می‌کند لیکن کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم  
و:

من ذوقِ سوزِ عشق تو دائم نه مدّعی از شمع پُرس قصّه، ز بادِ صبا مپرس

### ۵. لزوم اهلیت در کسب فیض

به جای جست و جوی آب باید به فکر تشنگی بود. فیض حق، نامتناهی و رحمتش بی‌پایان است. بنابراین تشنه بر لب دریا مردن، از نااهلی است.  
هر چند اهلیت و استعداد، در گرو سرّقدر و عنایت حق است؛ اما تلاش سالک نیز تا حدودی در آن مؤثر است. بنابراین، سالک با امید و اعتماد به لطف ازل، لازم است به تلاش و مجاهده افزوده، زمینه‌ی بهره‌مندی‌اش را از فیض بیکران حق فراهم سازد:

طالبِ لعل و گهر نیست و گرنه خورشید همچنان در عملِ معدن و کان است که بود  
و:

طیبِ عشق مسیّحام است و مُشفق، لیک چون درد در تو نسیند، که را دوا بکنند؟  
و:

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟ ای خواجه درد نیست، و گرنه طیب هست!

۱. هم‌وثاقی: هم‌خانگی، هم‌پایگی.

## عبادت با معنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر که دعایی ز سر صدق جز آن جا نکنی

### ۱. پرستش، شهپر عروج

عبادت یکی از ارکان سلوک است و معراج سلوک جز با شهپر پرستش امکان پذیر نیست. عرفا به ملازمت شریعت و حتی به رعایت مستحبات و مکروهات تأکید می‌کنند؛ اما به این نکته نیز اصرار دارند که عبادت باید با روح اخلاص آراسته گردد. زیرا عبادت از نظر قالب و شکل چیزی است که همه می‌توانند آن را چنان که باید و شاید، به جا آورند. تنها چیزی که عبادت را متفاوت می‌کند، روح و معنی آن است.<sup>۱</sup>

عبادت به شرط حضور قلب و خلوص نیت، از ارکان و عوامل بزرگ ریاضت است. اما عبادت و نمازی که از روح حضور تهی بوده، رو به محراب ابروی دوست نباشد، ارزشی نخواهد داشت:

هر دم به خون دیده چه حاجت وضو، چون نیست بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز  
این نکته نیز قابل ذکر است که داشتن حضور قلب و نیت خالص به آسانی ممکن نیست؛ بلکه نیازمند مجاهده و تصفیه‌ی باطن است و جز با ریاضت و خون جگر حاصل نمی‌شود:

۱. امام خمینی، معراج السالکین و صلوة العارفين. مقدمه. ناگفته نماند که تعرض به نماز و تجلیل از «نیاز» در بیانات

عرفا نیز بر همین اصل استوار است.



نماز در خَمِ آن ابروانِ محرابی کسی کند که به خونِ جگر طهارت کرد<sup>۱</sup>  
 آری، خلوص و حضور و سوز و گداز، از ارکان نماز عاشقانه است:  
 طهارت آرنه به خونِ جگر کند عاشق به قولِ مفتی عشقش درست نیست نماز  
 و:

خوشا نماز و نیازِ کسی که از سرِ درد به آب دیده و خونِ جگر طهارت کرد  
 بنابراین، آنچه در پرستش مهم است، روح آن است، نه قالب و ظاهر آن. لذا مسجد،  
 دیر، کلیسا و میخانه، همه را باید با معیار روح و معنا سنجید، نه ظاهر و عنوان و بر همین  
 مبناست که عرفا گناهی را که نیاز آورد، بر عبادتی که مایه‌ی غرور و ناز گردد، ترجیح  
 می‌دهند:

زاهد چو از نمازِ توکاری نمی‌رود هم مستیِ شبانه و راز و نیازِ من  
 و:

چون نیست نمازِ من آلوده نمازی<sup>۲</sup> در می‌کده زان کم نشود سوز و گدازم

## ۲. سقوط تکلیف

عرفا از دیدگاه غیر عارفان به بی‌اعتنایی نسبت به عبادات و کاهلی در نماز متهم‌اند؛  
 اما چنان‌که گفتیم این نسبت درست نیست؛ بلکه عرفا به ملازمت عبادات، حتی رعایت  
 مستحبات و مکروهات تأکید دارند. آنچه اساس چنین شایعات و نسبت‌هایی شده  
 است، چند چیز است:

۱. رفتار ناشایست برخی از عارف نمایان و منسوبان به عرفان و تصوف.
۲. نظر عرفا در مورد سقوط تکلیف در مقام فنا فی الله. عرفا می‌گویند که سالک در مقام  
 فنا که خودی و خودآگاهی خود را از دست داده است، مکلف نیست. که «لَيْسَ عَلَى الْخَرَابِ  
 خَرَابٌ»<sup>۳</sup>

تو خود حافظا سر ز مستی متاب که سلطان نخواهد خراج از خراب

۱. در معبد عشق، دو رکعت نماز است که وضوی آن جز با خون عاشق درست نیاید. حلاج.

۲. نمازی: کامل و صحیح و مقبول.

۳. بر ویرانه خراجی نیست. و نیز در مورد عبادت پس از وصول مراجعه کنید به آخر فصل ۴۷ همین نوشته.

اعمال چنین کسانی نه به صورت تکلیف، بلکه به صورت اعمال بلا رویه‌ی ناشی از بهجت‌ها و شادمانی‌های باطنی آنان خواهد بود.

۳. تعرض عرفا بر عبادات خالی از عشق، سوز و معنی و انتقادشان از زهد ظاهری و ریایی؛ چنان‌که در بحث مربوط به خود (تعرض به زهد و ریا) مطرح شده است.<sup>۱</sup>



## سَماع

در سماع آی و ز سر خرّقه برانداز و برقص ورنه با گوشه رو و خرّقه‌ی ما در سرگیر

اکثر فرقه‌های عرفانی در تعلیم و تربیت و روشنگری باطن اشخاص، از سماع بهره می‌گیرند، سماع به عنوان مظهری از مظاهر جمال، در صورت مساعد بودن زمینه، می‌تواند به تربیت و تکمیل اشخاص یاری رساند. به همین دلیل عرفا، آداب و شرایط سماع را با دقت مورد توجه قرار می‌دهند.

بر اساس اشارات خواجه، نکاتی را در این رابطه مطرح می‌کنیم:

## ۱. سماع مایه‌ی اعجاب و تأثر است.

مُغنی نوای طرب ساز کن      به قول و غزل قصه آغاز کن

که بارِ غم بر زمین دوخت پای      به ضربِ اصولم برآور ز جای

به مستان نوید و سرودی فرست      به یارانِ رفته درودی فرست

سَماع که ترکیبی است از موسیقی و رقص، بی‌تردید انسان را تحت تأثیر و صف‌ناپذیری قرار می‌دهد:

این مطرب از کجاست که سازِ عراق ساخت      و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد؟

این اعجاب و تأثر، شخص را به عکس‌العمل وامی‌دارد:

بزن در پرده چنگ ای ماهِ مطرب      رگش بخراش تا بخروشم از وی

موسیقی خوب، حتی دانشمندان و فیلسوفان را که جز با قوانین خشک و

انعطاف‌ناپذیر سر و کار ندارند، تحت تأثیر قرار می‌دهد:

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت<sup>۱</sup> که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود  
 موسیقی مخصوصاً اهل شوق و گرفتاران درد فراق را بیش از حد متأثر می‌سازد.  
 تأثیر سماع اشخاص را از خود به در برده، به مرحله‌ی فنا و بی‌خودی نزدیک  
 می‌سازد. سالک انتظار دارد که این بی‌خودی‌ها وسیله‌ی رسیدن به لحظات وصال باشد.  
 خواجه نیز در تب و تاب این نتیجه است:

برده‌ی مطربم از دست برون خواهد بُرد آه اگر زانکه در این پرده نباشد بام<sup>۲</sup>

۲. سماع بهترین عامل نشاط و وسیله‌ی رفع ملال حاصل از مشکلات راه عشق  
 است.

مغنی نوایی به گلبانگ رود بگوی و بزن خسروانی سرود  
 روان بزرگان ز خود شاد کن ز پیرویز و از بارید یاد کن  
 و:

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد  
 عالم از ناله‌ی عشاق مبادا خالی که خوش‌آهنگ و فرحبخش نوایی دارد  
 و:

قدح بگیر چون حافظ مگر به ناله‌ی چنگ که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد  
 و:

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگو به شعر فارسی صوت عراقی  
 جوانی باز می‌آرد به یادم سماع چنگ و دست افشان ساقی

۳. سماع عامل رهایی از خودخواهی و خودنمایی است.

مغنی از آن پرده نقشی بیار بین تا چه گفت از درون پرده‌دار  
 چنان برکش آهنگ این داوری که ناهید چنگی به رقص آوری

۱. عمل پرداختن: آهنگ نواختن و تصنیف خواندن.

۲. پرده در مصرع اول به معنی آهنگ و موسیقی است؛ و در مصرع دوم یعنی پرده‌ی مجلس و بزم وصال است.

مُغَنّی، دف و چنگ را ساز ده به یارانِ یکرنگِ آواز ده  
 به یاری سماع، انسان از بارگران جاه و مقام، سرگرانی زهد و علم، مشکلات قیل و  
 قال و های و هوی رها می‌گردد:

مطرب کجاست تا همه محصولِ زهد و علم در کنارِ بانگِ بریبت و آوازِ نی کنم؟  
 و:

مطرب چه پرده ساخت که در پرده‌ی سماع بر اهل وجد و حال دَرهای وهو ببست؟  
 و:

بردم از رَه دلِ حافظ به دف و چنگ و غزل تا جزای منِ بدنام چه خواهد بودن

#### ۴. سماع وسیله‌ی کشف راز است.

سماع حالت معنوی پدید آورده، حقایق دور از دسترس عقل و اندیشه را، در  
 دسترس دل و درون عارف قرار می‌دهد:

مُغَنّی، بساز آن نوآیینِ سرود بگو با حریفان به آواز رود  
 که از آسمان مژده‌ی نصرت است مرا بر عدو عاقبت فرصت است  
 رهی زن که صوفی به حالت زود به مستی وصلش حوالت رود  
 به مستی توان دُرّ اسرارِ شفت که در بی خودی راز نتوان نهفت  
 در این پرده چون عقل را بار نیست به جز مستی و بی خودی کار نیست

سماع انسان را با عالم بی خودی و اشارات معنوی آشنا می‌کند. آن‌جا که زبان از قیل و  
 قال باز می‌ماند، حدیث بی‌زبانان را از نوای نی و نغمه‌ی ساز می‌توان شنید:

زبان‌ت درکش ای حافظِ زمانی حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

آری! سماع پیام‌آور محبوب و بیانگر قول آشناست:

چه راه می‌زند این مطربِ مقام‌شناس که در میانِ غزلِ قولِ آشنا آورد؟  
 و:

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست؟  
 و:

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند بر جای بدکاری چو من، یکدم نکوکاری کند؟

اول به بانگِ نای و نی، آرد به دل پیغامِ وی و انگه به یک پیمانه می با من هواداری کند؟  
و سرانجام با ذکر نکات زیر این بحث را به پایان می‌بریم:

### الف) تواجد، نفاق نیست

در مجالس سماع، تظاهر به وجد اگر به قصد خودنمایی نباشد نه تنها مذموم نیست، بلکه ستوده نیز هست؛ زیرا همین تشبیه و همسانی ظاهری، زمینه را برای پیدایش وجد حقیقی آماده می‌سازد:

چون صوفیان به حالت و رقصند در سماع ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم  
آری باید وجد را به گونه‌ای کارسازی کرد:

مُغنی، کجایی؟ به آواز رود به یاد آور آن خسروانی سرود  
که تا وجد را کارسازی کنم به رقص آیم و خرقة بازی کنم

### ب) شرایط سماع

سماع در تأثیر خود رابطه‌ی تنگاتنگی با باطن سالک دارد، تا جایی که گفته‌اند، سماع چیزی بر باطن انسان نمی‌افزاید، بلکه آنچه را دارد قوت می‌بخشد.<sup>۱</sup>  
از این رو عرفا در شرایط سماع دقت بیش‌تری به کار می‌برند. خواهی که نیز رندان به ظرایفی از شرایط سماع اشاره می‌کند:

معاشری خوش و رودی بساز می‌خواهم که درد خویش بگویم به ناله‌ی بم و زیر  
و:

رقص بر شعرتر و ناله‌ی نی خوش باشد خاصه رقصی که در آن دست‌نگاری گیرند  
همچنین هماهنگی و تناسب سماع را با حال مستمعان مورد تأکید قرار می‌دهد:  
راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد شعری بخوان که با آن رطلِ گران توان زد

### ج) نقش کلام

کلام فاخر با موسیقی پیوندی عمیق دارد، زیرا هر دو، در واقع محصول الهام و امداد

۱. ابوسلیمان گفت: آواز خوش، هیچ چیز در دل زیادت نکند، بلکه اگر در دل چیزی بود آن را بجنابد. ترجمه‌ی

بوده، از تعالی وجودی و نبوغ هنرمندان نشأت یافته‌اند. از این رو کلام فاخر نیز در ترکیب با موسیقی<sup>۱</sup>، بر تأثیر سماع می‌افزاید و به عروج انسان و بریدن او از تعلقات حیوانی یاری می‌رساند. خواجه نیز نقش کلام را در سماع مطرح می‌کند:

غلام آن کلماتم که آتش افروزد    نه آبِ سرد زند در سخن بر آتش تیز  
 شعر، زبان شعر و لهجه‌ی خواننده‌ی آن، همگی بر شکوه سماع می‌افزایند:  
 تُرکانِ پارسی‌گو بخشنندگان عمرند    ساقی بده بشارتِ پیرانِ پارسا را  
 گر مطربِ حریفان این پارسی بخواند    در رقص و حالت آرد صوفی باصفا را

۱. ابن سینا، اشارت و تنبیهات، نمط ۹، بحث ریاضت.





## امید به نتیجه‌ی تلاش و مجاهده

بگذرد این روزگارِ تلخ‌تر از زهر بارِ دگر روزگار چون شکر آید

### ۱. امید، عامل استمرار تلاش

در راه پرنشیب و فراز عشق، تنها چیزی که سالک را به ادامه و استمرار راهش توان می‌بخشد، امید به نتیجه‌ی تلاش و مجاهده است. درخشش نور امید و آرزو، فرسودگی سالک را جبران می‌کند:

تم ز هجرِ تو چشم از جهان فرو می‌دوخت      نسوید دولت وصلِ تو داد جانم باز  
و:

در رو عشق که از سَیلِ بلا نیست گذار      کرده‌ام خاطرِ خود را به تمنای تو خوش  
در بیابانِ طلبِ گرچه زهر سو خطری ست      می‌رود حافظِ بی‌دل به تولای تو خوش  
و:

تا بوکه دست در کمرِ او توان زدن      در خونِ دل نشسته چو یاقوتِ احمریم  
و:

در بحرِ نِستاده‌ام چو ماهی      تا یار مرا به شست گیرد  
در پشاشِ نِستاده‌ام به زاری      آیا بـوَد آنکه دست گیرد؟  
و:

به بوی مژده‌ی وصل تو تا سحر شب دوش      با راه باد نهادم چراغ روشنِ چشم<sup>۱</sup>

۱. یعنی چشم مانند چراغی که در مسیر باد باشد با ناآرامی و بی‌قراری، شب را به صبح رسانید.

و:

مقیم حلقه‌ی ذکر است دل، بدان امید که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید  
 سالک به نیروی امید، عمری را در تلاش و مجاهده می‌گذراند و از پای نمی‌نشیند:  
 عمری‌ست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم روی و ریای خَلق، به یک سو نهاده‌ایم  
 عمری‌گذشت و ما به امید اشارتی چشمی بر آن دو گوشه‌ی ابرو نهاده‌ایم  
 در گوشه‌ی امید چون نظارگانِ ماه چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

و:

عمری‌ست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم دستِ شفاعت هر زمان در نیکنمایی می‌زنم  
 بی‌ماه مه‌رآفروزِ خود تا بگذرانم روزِ خود دامی به راهی می‌نهم، مرغی به دامی می‌زنم  
 تا بوکه یابم آگهی، زان سایه‌ی سر و سهی گلبانگی عشق از هر طرف بر خوشخرامی می‌زنم  
 دامن سرآرد غصه را، رنگین برآرد قصه را این آه خون‌افشان که من، هر صبح و شامی می‌زنم

## ۲. امیدواری بر اساس وعده‌ی معشوق

معشوق ازلی خود وعده کرده است که راهنما و یاور سالکان سخت‌کوش راهش خواهد بود.<sup>۱</sup> این وعده، به سالک راه عشق دل داده و تحمل دشواری‌ها را آسان می‌کند:

گفتم غم تو دارم، گفتا غمت سرآید گفتم که ماه من شو، گفتا اگر برآید  
 گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت گفتا تو بندگی کن، کو بنده پرور آید  
 گفتم زمانِ عشرت دیدی که چون سرآمد؟ گفتا خموش حافظ، کین غصه هم سرآید!

## ۳. امیدواری بر اساس مژده‌ی هاتف غیبی

آنکه صادقانه قدم در راه نهد، مدام از پیام سروش مژده‌ی کامیابی و پیروزی می‌شنود:

ساقی بیا که هاتفِ غیبیم به مژده گفت با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

و:

هاتف آن روز به من مژده‌ی این دولت داد که بدان جور و جفا، صبر و ثباتم دادند

۱. وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا (قرآن کریم، ۲۹/۶۹): کسانی را که به خاطر ما تلاش کنند، به سوی خود راهنمایی خواهیم کرد.

#### ۴. امیدواری بر اساس سفارش سالکان و راهنمایان

همه‌ی سالکان و رهروان راه عشق و عرفان، ما را به پایداری و امیدواری فرا می‌خوانند:

بلبلی عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

و:

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

و:

به ناامیدی از این در مرو بزن فالی بود که ترعه‌ی دولت، به نام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع بود که پرتو نوری، به بام ما افتد

و:

گر بهارِ عمر باشد باز بر طرفِ چمن جتر گل بر سر کشی ای مرغِ خوشخوان، غم مخور  
گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید هیچ راهی نیست کآن را نیست پایان غم مخور

#### ۵. امیدواری بر پایه‌ی تلقین امید به خویشتن

دلا طمع مبر از لطفِ بی‌نهایتِ دوست چو لافِ عشق زدی سر بیاز چابک و چُست

سالک باید مدام خود را با نیروی امید، توان بخشیده، از امید سخن گوید و خود را با دلایل و بهانه‌های گوناگون، دلداری دهد. نمونه‌هایی از این گونه با خود سخن گفتن و به خود امید دادن را در ابیات حافظ داریم:

دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی اجر

و:

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا بسوکه در بر کشد آن دلبرِ نوخاسته‌ام

و:

جان می‌دهم از حسرت دیدارِ تو چون صبح باشد که چو خورشید درخشان به در آیی

بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی تا بسوکه تو چون سرو خرامان به در آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسفِ مصری باز آید و از کلبه‌ی اَحزان به در آیی

و:

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز  
و:

ما شیی دست برآریم و دعایی بکنیم غم هجران تو را چاره ز جایی بکنیم  
و:

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است از موج سیرشکم که رساند به کنارم  
و:

دارم امید بر این اشک چو باران که دگر برق دولت که برفت از نظرم باز آید  
و:

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان باشد کز آن میانه یکی کارگر شود  
و:

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند چنین عزیز نگینی به دست اهرمنی  
و:

غبار غم برود حال به شود حافظ تو آب دیده از این رهگذر دریغ ممدار  
و:

گر مساعد شوم دایره ی چرخ کبود هم به دست آوَرَمَش باز به پرگار دگر<sup>۱</sup>  
و:

یوسف گم گشته باز آید به کنعان، غم مخور کلبه ی احزان شود روزی گلستان، غم مخور  
ای دل غم دیده حالت به شود، دل بد مکن وین سر شوریده باز آید به سامان، غم مخور  
و:

به یک دو قطره که ایثار کردی ای دیده بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز  
و:

حافظا گر نیروی از در او هم روزی گذری بر سرت از گوشه کناری بکند  
و:

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت این شام صبح گردد و این شب سحر شود

### ۶. امیدواری بر اساس سرمشق‌ها

وجود سرمشق و نمونه، به سهولتِ کار کمک می‌کند. عرفا نیز برای آنکه نور امید را در دل سالک روشن نگه دارند، به ذکر نمونه‌ها و تمثیل‌هایی می‌پردازند، همانند تحمل سختی زمستان به امید بهار و تحمل تاریکی شب به امید روشنایی روز:

چه جورها که کشیدند بلبان از دی      به بوی آنکه دگر نوبهار بازآید  
و:

بدان مثل که شب آبتن آمدست به روز      ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز  
و:

جوی‌ها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر      در کنارم بنشانند سهی بالایی  
و:

دل سنگین تو را اشک من آورد به راه      سنگ را سیل تواند به ره دریا بُرد

### ۷. یک نکته

سالک نباید از طول مجاهده و عدم حصول نتیجه دچار یأس شود. برای اینکه نتیجه‌ها اوقات خاصی دارند. پیش از رسیدن وقت و فرصت آنها، انتظار، عجولانه و بی‌حاصل است. چنانکه میوه اگر نرسیده باشد از درخت نمی‌افتد، نتایج سلوک نیز پیش از وقت به دست نمی‌آید:

گفتم دلِ رحیمت کی عزمِ صلح دارد؟      گفتا مگوی با کس تا وقتِ آن درآید  
و:

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم      در لباس فقر کارِ اهلِ دولت می‌کنم  
تا مگر در دامِ وصلِ آرم تَدروی خوشخرام      در کمینم و انتظارِ وقتِ فرصت می‌کنم  
در هر حال نباید امید را از دست داد، هر چند که ظاهراً وقت کار هم گذشته باشد، چرا که نظام عالم بر سابقه‌ی لطف ازل تکیه دارد و اگر امداد لطف ازل در کار باشد، هرگز برای کامیابی دیر نخواهد بود:

در این باغِ آر خدا خواهد دگر پیرانه‌سر حافظ      نشیند بر لبِ جویِ و سروی در کنار آرد  
و:

ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ      که همچو سرو به دستم نگار باز آید  
و اگر لطف و عنایت حق نباشد، کار به جایی نمی‌رسد:  
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ      و گرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم واقف نشد کسی که چه گوی است و این چه کوست؟

### ۱. فنا چیست؟

فنا از مسائل اصلی عرفان اسلامی است. حقیقت فنا نیز همانند اصول دیگر تصوف از قبیل وحدت وجود و عشق، در حوزه‌ی علم حصولی قابل درک نیست. فنا تنها با معرفت شهودی قابل شناخت بوده، پس از شناخت شهودی هم، قابل بیان نیست. درباره‌ی آن هر چه بگویند چیزی نگفته‌اند و هر چه بیش تر شرح دهند، بر ابهام مطلب افزوده‌اند.

همین قدر باید توجه داشت که منظور عرفا از فنا، برخلاف مفهوم لفظ آن، یک معنای سلبی نیست؛ بلکه فنا در واقع شکست قیود و تعینات و ظهور حقیقت مطلق است. فنا از کامل‌ترین درجات وجودی بشر و از عالی‌ترین مراتب کمالات جهان هستی است. فنا اساس بقاست:

اگرچه مستی عشقم خراب کرد، ولی اساس هستی من زان خراب، آباد است

انسان در قوس نزولی وجود گرفتار تعینات و اسیر فراق شده است. برای این غریب دور از وطن جهت بازگشت به جایگاه اصلی خود، راهی جز طی مراحل قوس صعودی وجود ندارد. بنابراین، در قوس صعودی وجود از جماد به نبات، از نبات به حیوان، از حیوان به انسان و از انسان به مراتب بالاتر از قبیل عالم مثال و عالم مجردات سیر می‌کند. در این سیر تکاملی از هر مرحله‌ای که می‌گذرد، در حقیقت از آن مرحله فانی شده، با



مرحله‌ی بعدی بقا می‌یابد.

بنابراین، در این مسیر، فنا همواره به معنی ترقی و تکامل است. سالک از این گونه نیستی، نقصان نمی‌پذیرد؛ بلکه کمال می‌یابد. فنا او را به جایگاه اصلی خود بازگردانیده، ذلت عبودیت را با عزت ربوبیت پیوند می‌دهد:

منزلِ حافظ کنون بارگه کبریاست      دل بر دلدار رفت، جان بر جانانه شد

پس برای عاشق سالک، فنا یگانه راه رهایی از درد و رنج هجران است:

آن کشیدم ز توای آتش هجران که چو شمع      جز فتنای خودم از دست تو تدبیر نبود  
و:

سَرِ عاشق که نه خاکِ درِ معشوق بُوَد      کی خلاصش بُوَد از محنتِ سرگردانی؟  
بنابراین، سالک در این سیر تکاملی با شکست هر حد و عبور از مرز هر تعین و قید، گامی به وصال معشوق و شهود حقیقت نزدیک‌تر می‌شود. میان ما و حقیقت جز این تعینات فاصله‌ای نیست. عرفا می‌گویند توحید با اسقاط اضافات تحقق می‌یابد و اضافات، همین قیود و تعیناتند. سالک با ترک تعینات، به مقام توحید رسیده، عین حقیقت می‌گردد. پس میان ما و دوست حجابی جز خود ما نیست:

حجابِ راهِ تویی حافظ از میان برخیز      خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود  
و:

میانِ عاشق و معشوق، هیچ حایل نیست      تو خود حجابِ خودی حافظ از میان برخیز  
و:

گفتم که: کسی ببخشی بر جانِ ناتوانم؟      گفت: آن زمان که نبُوَد جان در میانه حایل  
و:

حجابِ چهره‌ی جان می‌شود غبارِ تنم      خوشا دمی که از آن چهره پرده برکنم  
چگونه طوف کنم در فضای عالمِ قدس      که در سراچه‌ی ترکیبِ تخته بندِ تنم؟  
انسان با فنا پا بر سر خودی و خودخواهی می‌گذارد و خود را از همه‌ی تعلقات و مکر و نیرنگ‌های ناشی از مصلحت‌اندیشی خودخواهانه رها ساخته، برای رسیدن به وصال معشوق آماده می‌گردد؛ زیرا تا خودبینی هست، دیدار یار، ممکن نیست:

سحرگاهان که مخمورِ شبانه      گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاده از می      ز شهر هستی اش کردم روانه  
نگار می فروشم عشوه‌ای داد      که ایمن گشتم از مکر زمانه  
ز ساقی کمان ابرو شنیدم      که ای تیر ملامت را نشانه  
نبندی زان میان طرفی کمروار      اگر خود را ببینی در میانه

## ۲. عامل فنا

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر      خرمن سوختگان را همه گو باد ببر  
ما چو دادیم دل و دیده به طوفانِ بلا      گو بسیا سیلِ غم و خانه ز بنیاد ببر  
فنا - چنان که گفتیم - با سیر تکاملی تحقق می‌پذیرد. این سیر تکاملی، نتیجه‌ی سیر و حرکت حبی موجودات به سوی اصل خویش است. به تعبیر دیگر، چنان که قوس نزولی وجود، لازمه‌ی بطون حقیقت بود، قوس صعودی نیز، لازمه‌ی ظهور حقیقت است. در قوس نزول، آفتاب حقیقت، پنهان شده و مظاهر، همچون ستارگان، در ظلمت تعینات، پدیدار می‌شوند. اما در قوس صعود، با تابش انوار خورشید حقیقت، حجاب تعینات در هم ریخته، مظاهر همچون انوار ستارگان، در نور خورشید، ناپدید می‌گردند. فنا لازمه‌ی ظهور قهاریت حق است و قهاریت مستلزم ویرانی بنیاد ماسواست. این قهاریت، فراگیر است. هم گل را در بر می‌گیرد، هم بلبل را:

نه گل از دستِ غمت رست و نه بلبل در باغ      همه را نعره‌زنان، جامه‌دران می‌داری  
نه تنها گل و بلبل، بلکه افلاک و آسمان‌ها نیز:  
گفتم از گوی فلک صورتِ حالی پرسم      گفت آن می‌کشم اندر خمِ چوگان که می‌پرس  
و همه و همه:

من آر چه در نظرِ یار خاکسار شدم      رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند  
چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را      کسی مُقیمِ حریمِ حرم نخواهد ماند  
و:

دیده‌ام آن چشمِ دل سیه که تو داری      جانبِ هیچ آشنا نگاه ندارد  
تعینات اگر اندکی فرصت ظهور می‌یابند، بر اساس مشیت و تقدیر حق است، و گرنه جلال الهی را هیچ عاملی تحت تأثیر قرار نمی‌دهد:

قتلِ این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود      ورنه هیچ از دلِ بی‌رحم تو تقصیر نبود  
یا رب آینه‌ی حُسنِ تو چه جوهر دارد      که در او آو مرا قوتِ تأثیر نبود  
به هر حال تیغِ قهر، قصد جان همه‌ی جهانیان را خواهد کرد. آنکه به ما امکان ظهور  
داده بود، پا بر سر پیمان نهاده، ندای «لَمَنْ الْمُلْكُ الْيَوْمَ»<sup>۱</sup> سر خواهد داد و کسی نخواهد  
بود که زبان به پاسخ بگشاید و اظهار وجود کند:

یار باز اکنون به قصد جان ما      عهد را بشکست و پیمان نیز هم  
و هر چه آن خسرو کند، شیرین کند. چون فعال مایشاء است و فراتر از حسن و قبح.  
لذا کسی را با او یارای چون و چرا نیست:

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال      از دل نیایدش که نویسد گناه تو  
آری! فنا و بی‌خودی خواسته‌ی معشوق است و جهان، خرابیات عشق است و  
سرانجام همگان، فنا و خرابی است:

مستی به چشم شاهدِ دل‌بند ما خوش است      زان رو سپرده‌اند به مستی زمام ما  
و:

هر که آمد به جهانِ نقشِ خرابی دارد      در خرابیات بگویند که هُشیار کجاست  
عامل اصلی فنا همین ظهور و تجلی حق است و بس:

بیا و هستیِ حافظ ز پیش او بردار      که با وجود تو کس نشنود ز من که منم  
و:

به بوی زلفِ تو گر جان به باد رفت چه شد      هزار جانِ گرامی فدای جانانه  
و:

چشم‌ت به غمزه، خانه‌ی مردم خراب کرد      مخموریت مباد که خوش مست می‌روی  
و:

چه گردها که برانگیختی ز هستی من      مباد خسته سَمَدت که تیز می‌رانی  
بقای هستی‌های عاریتی تا جایی است که جمال آن حقیقت ظاهر گردد:  
این جانِ عاریت که به حافظ سپرد دوست      روزی رُخش ببینم و تسلیمِ وی کنم

۱. قرآن کریم، ۱۶/۴۰: امروز چه کسی پادشاه است؟

### ۳. مراحل فنا

فنا چنان که یادآور شدیم، در سیر صعودی، مرحله به مرحله حاصل می‌شود. بنابراین، نخست قلمرو افعال و آثار به باد فنا رفته، سالک همه‌ی آثار خود و دیگران را ناشی از یک مؤثر می‌داند که اصطلاحاً به این مقام **توحید افعالی** می‌گویند. در مرحله‌ی بعد، اوصاف سالک در کام فنا فرو می‌رود؛ در آن مقام که مقام **توحید صفاتی** است سالک جز ذات حق هیچ چیز را موصوف به صفات نمی‌داند.

در مقام بعد که مقام **توحید ذاتی** است، بنیاد ذات سالک و همه‌ی پدیده‌ها با سیل فنا ویران می‌گردد. آری آن‌جا که اوست، از کسی آواز هستی بر نمی‌آید.

همه‌ی مراحل فنا، یعنی بی‌خبری از افعال و اوصاف خویش و رسیدن به مرحله‌ی نیستی، در ابیات زیر مطرح شده است:

چراغ روی تو را شمع گشت پروانه	مرا ز حال تو با حال خویش پروا، نه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود	به سوی سُنْبِلِ زلفِ تو گشت دیوانه
به مژده جان به صبا داد شمع، در نفسی	ز شمع روی تو اش، چون رسید پروانه <sup>۱</sup>
چنان پُر شد فضای سینه از دوست	که فکرِ خویش گم شد از ضمیرم

و:

در مقامی که به **یاد لبِ او می‌نوشتند** سفته آن مست که باشد خیر از خویشتنش  
ولی هدف نهایی سالک، **فنا ذات است**، نه تغییر حالات و صفات:

آتش آن نیست که بر شعله‌ی او خندد شمع      آتش آن است که در خرمنِ پروانه زدند<sup>۲</sup>

### ۴. چند نکته

**الف) مرگ آخرین مرحله‌ی فنا نیست:**

در **رَه** عشق از آن سوی فنا صد خطر است      تا نگیوی که چو عمرم به سرآمد رستم  
اگرچه حرکت مادی در جهان ماده پایان می‌پذیرد، **اما** سیر **حَبّی** در جهان مجردات

۱. پروانه: فرمان، اجازه.

۲. آن آتشی که در حالت و صفت شمع اثر کرده و او را می‌خنداند، مهم نیست، آن آتش، آتشی است که سراپای پروانه را نابود می‌کند.

نیز ادامه می‌یابد. انسان با رها کردن جسم خاکی، در جهان ملکوت و جبروت به سیر خود ادامه داده، به عالم لاهوت می‌رسد. بنابراین، سالک با مرگ به پایان کار نمی‌رسد؛ بلکه مرحله‌ی جدیدی از سیر و بی‌قراری را آغاز می‌کند:

ای که گفתי جان بده تا باشدت آرام دل جان به یغمایش سپردم، نیست آرامم هنوز  
(ب) در مقام فنا، سالک چیزی برای گفتن ندارد. از این رو چیزی از آن تجارب گرانقدر به دیگران منتقل نمی‌شود:

نشان موی میانش که دل در او بستم ز من میرس که خود در میان نمی‌بینم  
اما عارف پس از بازگشت به مقام هوشیاری و صحو بعد از محو و بقای بعد از فنا، با اشاره و ایما از آن تجارب و احوال سخن می‌گوید. عارف در حالی که آثار مستی فنا در او باقی است و از جام باده‌ی معرفت جرعه‌ای بر خاک قلمرو خود آگاهی اش ریخته شده، با بهجت و شادمانی ویژه‌ای از کشف و سلوکش سخن می‌گوید:

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم دگر آن جاکه روم عاقل و فرزانه روم  
زین سفرگر به سلامت به وطن باز رسم نذر کردم که هم از راه به میخانه روم  
تا بگویم که چه کشف شد از این سیر و سلوک به در صومعه با بربط و پیمان روم

(ج) فنای ذات، پس از تحقق فنای صفات حاصل می‌شود.

مراحل سه‌گانه‌ی فنا (فنا‌ی افعالی، اوصافی و ذاتی) در طول همدیگرند. سالک تا به فنای صفاتی نرسد، به فنای ذاتی دست نمی‌یابد. جان وقتی به غارت معشوق می‌رود که خانه‌ی دل از اغیار، یعنی از همه‌ی مطلوب‌ها و اراده‌ها و خواست‌ها پاک و پرداخته شده باشد:

حافظ آر جان طلبد غمزه‌ی مستانه‌ی یار خانه از غیر بپرداز و پهل تا ببرد  
(د) عده‌ای از مرحله‌ی فنا و مقام جمع، به عالم بقا و فرق و کثرت باز نمی‌گردند و مدام در حال جذب و بی‌خودی باقی می‌مانند:

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید  
و:

در چنین طره‌ی تو دل بی‌حفاظ من هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد  
و:

تا دل هرزه‌گرد من رفت به چنین زلف او زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات؟ بخواست جام می و گفتم: «راز پوشیدن»

راز و رازداری در تعالیم عرفا مسأله‌ی بسیار مهم و ظریفی است. شاید در این جا این سؤال مطرح شود که راز نهفته، یا نهفتنی عرفا چیست؟ مسلماً این راز، یک یا چند خبر معین که عرفا آن را سینه به سینه در درون تعالیم خود نگه داشته از، افشای آن به دیگران خودداری کرده‌اند، نیست. بعضی از محققین غرب مانند نیکلسون به نقل هانری کربن، این اسرار نگفتنی را به سه راز اصلی منحصر دانسته‌اند:

۱. خدای جهان تو هستی.

۲. پاداش و کیفر اخروی وجود ندارد.

۳. بنابراین، عمل و احکام دین بی فایده است.<sup>۱</sup>

ضمن ارج نهادن به زحمات مستشرقان محققى مانند نیکلسون و با بزرگداشت تلاش آنان در مطالعات اسلامی، باید گفت که بی تردید راز نگفتنی عرفا اینها نیستند که این محقق انگلیسی به آسانی به آنها دست یافته و در اختیار همگان گذاشته است! این‌گونه برداشت‌ها از طرفی ناشی از سوء تفاهم و سطحی نگری و از سوی دیگر نتیجه‌ی داوری‌های مغرضانه‌ی مخالفان تصوف است.

۱. ر.ک: یثربی، سید یحیی، فلسفه‌ی عرفان، چاپ دوم، ص ۵۲۰. و کربن، هانری، ترجمه‌ی ذبیح‌الله منصوری، ملاصدرا، ص ۲۸۰.

آنچه در عرفان به عنوان راز مطرح است، ذاتاً راز است. یعنی چیزی نیست که امکان آشکار شدن داشته باشد. حقایق عرفانی همه رازند. ماوراءالطبیعه و حقایق آن سوی ظواهر، برای ادراکات ظاهرین ما همه رازند و اسرار. اینک نکاتی پیرامون راز:

### ۱. راز، راز است.

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه گوش کرده که با ده زبان خموش آمد!  
این خود از اسرار است که رازدانان را زبان از سخن باز می ماند و از باخبران، خبری باز نمی آید. گویی که به مراد رسیدن، خاموشی می آورد:  
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی؟ پروانه‌ی مراد رسید ای محب خموش  
در راه عشق به بستن چشم و زبان فرمان می دهند:  
گفت و گویاست در این راه که جان بگذارد هر کسی عریده‌ای. اینکه مبین! آنکه مپرس!  
چرا و چگونه؟ نمی دانیم!  
غیرت عشق زبان همه‌ی خاصان را می بُرد و کسی را یارای دم زدن نمی ماند. شاید ساده‌ترین توجیه مطلب آن باشد که عارف وقتی با حقیقت آشنا می شود که تعین و خودی او از میان رفته باشد. در آن صورت او چه می تواند بگوید که نه تنها یک رگش هوشیار نیست، بلکه خودی در کار نیست!

### ۲. ممنوعیت کشف راز

عرفا برای ممنوعیت کشف راز دلایلی دارند:

#### الف) رعایت مصالح

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست  
عرفا گاهی با توجه به مصالح، دستور به اخفای راز می دهند:  
اگرچه باده نرحببخش و باد گلپز است به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است  
صُراحیئ و حریفی گرت به چنگ افتد به عقل نوش که ایام، فتنه انگیز است

در آستین مُرَقَعِ پیاله پنهان کن که همچو چشم صُراحی، زمانه خونریز است  
 ز رنگِ باده بشوید خرقه‌ها در اشک که موسمِ ورع و روزگارِ پرهیز است  
 این پنهان‌کاری و رازداری عرفا، تنها به خاطر آن است که از شرِّ معاندان و کسانی که  
 آنان را به عنوان گروهی منحرف و یاغی بر شریعت و دین قابل تعقیب می‌دانند در امان  
 بمانند. مخصوصاً در بعضی دوره‌ها که این گونه سخت‌گیری‌ها به اوج می‌رسد:

دانی که جنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟ پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

ناموسِ عشق و رونقِ عشاق می‌برند عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند

بدیهی است که در چنین اوضاعی، تنها چاره‌ی کار پنهان‌کاری است:

بیار باده و اول به دستِ حافظ ده به شرط آنکه ز مجلسِ سخن بدر نرود

و:

ضمیرِ دل نگشایم به کس، مرا آن به که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول بَشش زمانه چو مقراض در زبان گیرد

### ب) رعایت اهل و ناهل

بیا تا در می‌صانیت رازِ دَهر بنمایم به شرط آنکه نمایی به کج طبعانِ دل‌کورش  
 عارفان چند گروه را شایسته‌ی آن نمی‌دانند که راز عشق و عرفان را با ایشان در میان  
 بگذارند. این چند گروه عبارتند از:

### جاهلان

به مستوران مگو اسرارِ مستی حدیثِ جان مپرس از نقشِ دیوار!

گروهی که بر اساس غفلت و نادانی با کوچک‌ترین بهانه‌ای زبان به طعن و لعن، و  
 دست به تعدی و تجاوز می‌کشایند شایسته‌ی گفت‌وگو نیستند. عرفا به شدت از این گروه  
 گریزانند:

با مدعی مگوید اسرارِ عشق و مستی تا بی‌خبر بمیرد در دردِ خودپرستی

و:

من این حروفِ نوشتم چنان‌که غیر ندانست تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی



و:

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت با طیب نامحرم، حالِ دردِ پنهانی

## فلاسفه

آنان که بر اساس اختلاف مبنا، آگاهانه با عرفا در ستیزند:

به دردِ عشقِ بساز و خموش کن حافظ رموزِ عشق مکن فاش، پیشِ اهلِ عقول

## نامحرمان

آنان که از لحاظ معرفت، شایستگی این اسرار را ندارند:

تا نگردي آشنا زین پرده رمزی نشنوی گوش نامحرم نباشد جای پیغامِ سروش

و:

رموزِ سرِّ انالحق چه داند آن غافل که منجذب نشد از جذبه‌های سبحانی<sup>۱</sup>

## رقیب

غمِ حبیبِ نهان به زگفت و گوی رقیب که نیست سینه‌ی ارباب کینه محرمِ راز  
 رقیب به این معنا عبارت است از همه‌ی عوامل مزاحم و مخالف با عشق و سلوک  
 عاشقانه: از اطرافیان تندخوی معشوق گرفته، تا حسودان و بدخواهان عاشق، که اگر  
 عاشق راز خود را با اینان در میان نهد، به رسوایی و ناکامی وی می‌انجامد:  
 گر خود رقیبِ شمع است اسرار از او پوشان کان شوخ سر بُریده، بند زبان ندارد

## ۳. عدم کشف راز به خاطر نتایج و آثار

عرفا بر اساس و نتایج و آثار مثبت و منفی اخفا و افشای راز نیز، بر رازداری تأکید  
 می‌ورزند. به این معنا که اخفای راز آثار نیکی در پی دارد و افشای آن نتایج بد. پس به دو  
 دلیل باید راز را پنهان داشت:

یکی آنکه اخفاء، سودمند و ثمربخش است:

۱. در این بیت، ایهامی است به دو شطح معروف: «انالحق» منصور و «سبحانی ما اعظم شأنی» بایزید.

آنکه چون غنچه دلش رازِ حقیقت بنهفت ورق خاطر از این نکته مُحشَّنًا<sup>۱</sup> می‌کرد  
عاشق باید درد خود را، پنهان کند تا به دوا دست یابد:  
دردم نهفته به ز طیبیانِ مدعی باشد که از خزانهای غیث دوا کنند  
و دیگر اینکه افشای راز، موجب کیفر و تنبیه است:  
گفت آن یار کز و گشت سرِ دار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد  
و این تنبیه نه از سوی جاهلان و معاندان، بلکه از طرف معشوق مقرر می‌گردد!  
نتیجه‌ی آشکار کردن راز، جز حرمان و بدبختی و ترک سر نیست:  
کَلکِ زبان بریده‌ی حافظ در انجمن با کس نگفت رازِ تو تا ترکِ سر نکرد  
و:

افشای رازِ خلوتیان خواست کرد شمع شکر خدا که سِرِّ دلش در زبان گرفت  
و اگر به نوعی راز آشکار شد، عاشق، نگران نتیجه‌ی آن خواهد بود:  
ببارای شمع اشک از چشم خونین که شد سوزِ دلت بر خَلق روشن  
آزی! راز دوست را باید تنها با دوست در میان نهاد و بس:  
حدیثِ دوست نگویم مگر به حضرتِ دوست که آشنا سخن آشنا نگهدارد  
و:

رازی که بر غیر نگفتیم و نگویم با دوست بگویم که او محرم راز است

#### ۴. کشف راز

غیرتِ عشقِ زبانِ همه خاصان بی‌رید از کجا سِرِّ غمش در دهن عام افتاد؟<sup>۲</sup>  
غیرتِ عشقِ چنان که دیدیم زبان همه خاصان را می‌بُرد و سر کسانی که اسرار را  
هویدا کنند، به دار می‌رود.  
شگفتا که با این همه، باز هم اسرار آشکار می‌گردد! این راز از کجا آشکار می‌شود و به  
زبان عام می‌افتد؟ رازی را که عارف سالک به کسی نمی‌گوید باده‌فروش از کجا می‌شنود؟  
سِرِّ خدا که عارفِ سالک به کس نگفت در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید؟

۱. مُحشَّنًا کردن: چیزی بر حاشیه‌ی دفتر یا کتابی نوشتن.

۲. در نسخه‌ی قزوینی به جای «از کجا»، «کز کجا» است. اگر مصرع دوم با که آغاز شود، علت بریدن زبان را بیان می‌کند که به تنبیه افشاگران راز مربوط است که در بند ۳ همین فصل گذشت.

نکته‌ی اصلی اینجاست که این راز هرگز سر به مهر نخواهد ماند. به خاطر آنکه بنای کار بر آشکار شدن است. شاید همه‌ی این سخت‌گیری‌ها به طور غیرمستقیم تشویقی باشد بر تلاش عاشقان در کشف اسرار! زیرا انسان بر چیزی که از آن منع شود، علاقه‌ی بیش‌تر نشان می‌دهد. اینکه می‌گوییم بنا بر این بوده که این راز آشکار گردد، به این دلیل است که راز عرفان، راز معشوق ازلی است. افشای راز و رسوایی عاشقان به ظهور جمال و جلال معشوق امداد می‌رساند. عرفا خود بر این نکته واقفند که خود معشوق خواهان افشای راز بوده و در این میان عشاق را به ناحق بدنام می‌کند:

سخنت، رمز دهان گفت و کمر، سرّ میان زان میان تیغ به ما آخته‌ای؟ یعنی چه؟  
پس معشوق با آشکار کردن مظاهر و نشانه‌هایش پرده از رازِ خود برمی‌دارد. به هر حال این راز، رازی است که با همه‌ی پنهانکاری‌ها، افشا خواهد شد:

داستان در پسرده می‌گویم ولی گفته خواهد شد به دستان نیز هم

و تلاش برای نهفتن این قصه، کاری است بی‌حاصل:

طمع خام بین که قصه‌ی فاش از رقیبان نهفتنم هوس است

و گویی در زیر آسمان همه‌ی رازها، سرانجام فاش خواهند شد:

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد تا بود فلک شیوه‌ی او پرده‌ری بود

چنان‌که گفتیم بنای این راز را بر آشکار شدن نهاده‌اند و آشکار شدن عواملی دارد

از جمله:

### خود عاشق

گفتم اسرارِ غمت هر چه بود گو می‌باش صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی و چند  
عاشق گاهی در اثر بی‌تابی و اوج قبض و ملال، زبان به افشای راز می‌گشاید، گاهی نیز در اثر غلبه‌ی بسط، از نهایت شوق و شادمانی به افشای راز می‌پردازد:

صبح‌الخیر زد بلبل، کجایی ساقیا؟ برخیز! که غوغا می‌کند در سر خیالی خوابِ دوشینم

و:

چون باده‌باز بر سر نخم رفت کف‌زنان حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

و:

گفتی ز سرّ عهد ازل نکته‌ای بگوی آن‌گه بگویمت که دو پیمانہ درکشم

## غمازان دیگر از قبیل:

## □ باد صبا

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد!  
رقیب کسی رو غماز داد در حرمت؟  
و:

حافظ چو نافه‌ی سر زلفش به دستِ توست  
دم درکش آر نه بسا صبا را خیر شود  
و:

چو دامِ طره افشانند ز گردِ خاطرِ عشاق  
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

## □ اشک

گفتم به دلّی زرقِ بپوشم نشان عشق  
غماز بود اشک و عیان کرد رازِ من  
و:

اشکِ غمازِ من آر سرخ برآمد چه عجب  
خجل از کرده‌ی خود پرده‌دری نیست که نیست  
و:

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود  
وین رازِ سر به مهر به عالم سمر شود  
و:

چه گویمت که ز سوزِ درون چه می‌بینم؟  
ز اشک پُرس حکایت که من نیم غماز  
و:

سرشکم آمد و عییم بگفت روی به روی  
شکایت از که کنم؟ خانگی ست غماز!  
و:

بیرِ سودای تو در سینه بماندی پنهان  
چشمِ تر دامن اگر فاش نکردی رازم  
و:

اشکِ حافظ خرد و صبر به دریا انداخت  
چه کند؟ سوزِ غم عشق نیارست نهفت!  
و:

گر گمیت اشکِ گل‌گونم نبودی گرم‌رو  
کی شدی پیدا به گیتی رازِ پنهانم چو شمع؟  
و:

درد عشق آر چه دل از خلق نهان می‌دارد  
حافظ این دیده‌ی گریان تو بی‌چیزی نیست  
و گاهی اشک و صبا در افشای راز معشوق و عاشق هم‌دست می‌شوند:

تو را صبا و مرا آب دیده شد غماز  
و گرنه عاشق و معشوق رازدارانند

## □ شمع

شرح این قصه مگر شمع بر آرد به زبان      ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

## □ ناله و افغان عاشق

مبتلایی به غم محنت و اندوه فراق      ای دل! این ناله و افغان تو بی چیزی نیست  
و:

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست      هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست!

## □ صُراحی

یا رب چه غمزه کرد صُراحی که خون خُم      با نعره‌های غلغلش اندر گلو بیست؟<sup>۱</sup>

## □ چنگ

بس که در پرده چنگ گفت سخن      بی‌ش موی تا نموید باز

## □ جلوه و جمال معشوق که عاشق را بی‌قرار می‌سازد

ز طهری تو پریشانی دلم شد فاش      ز مشک نیست غریب آری آر بود غمّاز  
و:

دوش باد از سرکویش به گلستان بگذشت      ای گل این چاک‌گریبان تو بی چیزی نیست

## □ همراهی با اهل درد و ناله

ز پرده ناله‌ی حافظ برون کی افتادی      اگر نه همرو مرغان صبح خوان بودی؟

۱. ظاهراً صُراحی که در بزم باده‌نوشان حاضر می‌شود راز خُم را برملا می‌سازد و خُم‌شکان به آن حمله می‌کنند و لذا شراب در صُراحی به منزله‌ی خون خُم است که به انتقام این سخن چینی گلوی صُراحی را می‌فشارد.

## پیوند لفظ و معنی

الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سر بسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار
به روی ما زن از ساغر گلابی	که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
بیا و حال اهل درد بشنو	به لفظ اندک و معنی بسیار
به مستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان سپرس از نقش دیوار

چنان که در مقدمه به تفصیل یادآور شدیم، زبان معمولی تنها در مورد نیازهای روزمره زندگی کارآیی لازم را دارد. از این رو در حوزه‌ی علوم و فنون، که مسایلی خارج از مسایل زندگی روزمره مطرح می‌شود، محققان مجبور به وضع اصطلاحات جدید و ابداع زبان خاص خود هستند؛ یعنی مشکل خود را از نظر کمبود لفظ، با وضع اصطلاحات جدید بر طرف می‌سازند.

اما در بیان حقایق عرفانی، علاوه بر مشکل معمولی علوم و فنون، مشکل دیگری نیز مطرح است و آن اینکه تجارب عرفانی و حقایق شهودی، با حوزه‌ی خودآگاهی و اندیشه‌ی ما فاصله دارند و چون زبان، تنها از حوزه‌ی خود آگاهی ما سرچشمه می‌گیرد، در نتیجه زبانی کردن آن تجارب نیز مشکل می‌شود. یعنی عارف باید اولاً بتواند آثاری از آن حقایق شهودی را به حوزه‌ی خود آگاهی و علم حصولی خود منتقل سازد؛ ثانیاً برای بیان آنها به تناسب و بر پایه‌ی کنایه و استعاره، الفاظی را برگزیند.

پیرامون موضوع پیوند لفظ و معنی در دیوان خواجه نکات زیر مطرح شده‌اند:

## ۱. حقایق عرفانی بیان ناپذیرند:

زبانِ ناطقه در وصفِ شوقِ ما، لال است چه جای کلکِ بریده زبانِ بیهده گوشت؟  
 بیان ناپذیری حالات عارفان موضوعی است مسلم و دارای دلایل منطقی:  
 قلم را آن زبان نبود که سرّ عشق گوید باز و رای حدّ تقریر است شرح آرزومندی  
 به خاطر آنکه تجارب عرفانی، سخت عمیق اند و زبان در شرح آنها ناتوان است:  
 چون این گره گشایم؟ وین راز چون نمایم؟ دردی و سخت دردی، کاری و صعب کاری!  
 دل و درون عارفان، از شکنج ورق‌های غنچه لطیف‌تر و پیچیده‌تر است. چه کسی  
 می‌تواند در این باره زبان به شرح و بیان گشاید:  
 صبا ز حالِ دلِ تنگِ ما چه شرح دهد که چون شکنجِ ورق‌های غنچه توبرتوست؟

## ۲. زبان اشاره

تلفیق و درسِ اهلِ نظر یک اشارت است گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم  
 عرفا این حقایق بیان ناپذیر را، با استفاده از تنزیل معانی از طرفی و بهره‌گیری از  
 کنایات و مجاز و تشبیه از طرف دیگر بیان می‌کنند.  
 از این رو، زبان آنان به زبان اشاره معروف است. زبان اشاره دارای خصوصیات است  
 به شرح زیر:

**الف) با این زبان تنها گوشه‌ای از حقیقت را می‌توان بازگو کرد:**

این شرح بی‌نهایت کز زلفِ یار گفتند حرفی است از هزاران، گاندر عبارت آمد  
 همه‌ی بیان‌ها و تفسیرها و تشبیه‌ها و تمثیل‌ها تنها می‌توانند شمه‌ای از آن حقایق را  
 مطرح کنند:

شمه‌ای از داستانِ عشقِ شورانگیزِ ماست آن حکایت‌ها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند  
 ب) این بازگویی تنها با تشبیه و تمثیل، امکان دارد، یعنی گفتن سرّ دلبران، در حدیث  
 دیگران:

جمله وصفِ عشقِ من بودست و حُسنِ روی او آن حکایت‌ها که بر فرهاد و شیرین بسته‌اند  
 ج) گرچه تعبیرها مختلف‌اند اما معنی یکی است:  
 یکی ست ترکی و تازی، در این معامله، حافظ حدیثِ عشق بیان کن، به هر زبان که تو دانی

از آن جا که مبنای بیانات عرفانی بهره‌گیری از تناسب و تشابه است، این تناسب و تشابه از لحاظ افراد و اقوام و حتی در سنین و حالات مختلف، متفاوت خواهد بود. بنابراین از یک حقیقت می‌توان با تعبیرات گوناگون سخن گفت. هر یک از این تعبیرات نیز بر اساس تناسب خاص خود معنی‌دار و ارجمند است.<sup>۱</sup>

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است  
نامکرر است از این جهت که در هر بیان، نکته‌ای تازه یا لااقل لطف و تناسب تازه می‌توان یافت.

(د) پایان‌ناپذیری تفسیرها و شرح‌ها:

قِصَّةُ الْعِشْقِ لَا أَنْفِصَامَ لَهَا فُصِّمَتْ هُنَا لِسَانُ الْقَالَ<sup>۲</sup>

درباره‌ی حقایق شهودی هر چه توضیح دهند، از آن‌جا که آن حقایق به عالم دیگری مربوطند و الفاظ به عالم دیگر، باز هم همچنان ناگفته می‌مانند:

حکایت شب هجران نه آن حکایت حال است که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید  
و از این جاست که صد رساله پایان می‌پذیرد و صد مجلس تمام می‌شود و هزاران  
عمر به پایان می‌رسد، اما قصه‌ی عشق همچنان ناتمام می‌ماند:

کوته نکند بحثِ سرِ زلف تو حافظ پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

### ۳. درک و بیان معارف عرفانی نیازمند بصیرت و بلوغ باطنی است:

یا رب کجاست مَحْرَمِ رازی که یک زمان دل شرح آن دهد که چه گفت و چه ها شنید  
از آن‌جا که حقایق عرفانی بیان‌ناپذیرند و زبان عرفا، زبان رمز و اشاره است، در  
گوینده و شنونده، هر دو، وجود نوعی بلوغ و کمال شرط است. برای اینکه: اولاً باید  
گوینده در بیان حقایق، توانایی تنزیل معانی و تعیین مناسبات بین لفظ و معنی را داشته  
باشد:

۱. چنان‌که ماه را چهار نفر، هر یک بر اساس شغل و حالت خود به چیزی تشبیه کردند: روستایی، به پنیری که از قالب بیرون آمده است؛ معلم به گرده‌ی نانی که از خانه‌ی ثروتمند آورده باشند؛ سپاهی به سپر، و بالأخره عاشق به روی

معشوق. رک: تاریخ بیهق، تصحیح بهمنیار، ص ۱۷۳.

۲. داستان عشق را پایان نیست؛ این جا زبان گفت و گویا است.



حدیثِ عشق ز حافظ شنو، نه از واعظ      اگر چه صنعتِ بسیار در عبارت کرد  
و:

رموزِ عشق و سرمستی ز من بشنو، نه از واعظ      که با جام و قدح هر شبِ قرینِ ماه و پروینم  
و:

شرحِ مجموعه‌ی گل، مرغِ سحر داند و بس      که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست  
آری عشق را ترجمانی جز عشق نیست:

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند      کان کس که گفت قصه‌ی ما هم ز ما شنید

ثانیاً شنونده از بلوغ کافی برای فهم این حقایق برخوردار باشد:

پیر میخانه چه خوش گفت به دُردی‌کش خویش      که مگو حالِ دلِ سوخته با خامی چند  
اگر شنونده ناهل باشد، نه تنها درک معنی نمی‌کند، بلکه به قلب معنی نیز می‌پردازد و  
به صورت نادرست بهره‌برداری می‌کند. پس باید محرم اسراری پیدا کرد آشنا و اهل  
معرفت:

آن کس است اهلِ بشارت که اشارت داند      نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست؟

و:

بی‌معرفت مباش که در من یزید<sup>۱</sup> عشق      اهلِ نظر معامله با آشنا کنند

و لذا باید از قلابِ شهر که جای صرافان نشسته است، پرهیز کرد:

خموش حافظ و این نکته‌های چون ز سرخ      نگاهدار که قلاب<sup>۲</sup> شهر صراف است  
و توجه داشت که هر سخن جایی دارد:

در خانقه نگنجد اسرارِ عشق و مستی      جامِ میِ مُغانه، هم با مُغان توان زد<sup>۳</sup>

و هر بز می اهلی:

چه جای صحبتِ نامحرم است مجلسِ انس      سرِ پیاله بپوشان که خرقره پوش آمد  
و به هر حال درد عشق ناگفته می‌ماند! آنان که در جست و جوی این مطالبند، باید

۱. من یزید: "چه کسی بهای بیشتر می‌دهد؟"، بازار مزایده.

۲. قلاب: حیل‌گر و کسی که سگه‌ی تقلبی می‌زند. منظور آنکه صراف شهر که باید عیار سکه را تشخیص دهد کسی است که خودش سگه‌ی تقلبی می‌زند.

۳. یعنی رموز مستی را مستان دیرمغان در می‌یابند نه صوفی نمایان خانقاهی.

خود به سیر و سلوک پردازند؛ ورنه با بحث و گفت و گو به جایی نمی‌رسند. این هم غزلی زیبا از این حال و هوا که عاشق سالک حالات خود را قابل شرح و بیان نمی‌داند و لذا از دیگران می‌خواهد که در این باره چیزی از او پرسند:

دردِ عشقی کشیده‌ام که می‌پرس	زهرِ هجری چشیده‌ام که می‌پرس
گشته‌ام در جهان و آخرِ کار	دلبری برگزیده‌ام که می‌پرس
آن‌چنان در هوای خاکِ درش	می‌رود آبِ دیده‌ام که می‌پرس
بی تو در کلبه‌گدایی خویش	رنج‌هایی کشیده‌ام که می‌پرس
من به گوشِ خود از دهانش دوش	سخنانی شنیده‌ام که می‌پرس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی	لبِ لعلی گزیده‌ام که می‌پرس
همچو حافظ غریب در ره عشق	به مقامی رسیده‌ام که می‌پرس



## اخلاقیات

چنان بزی که اگر خاکِ ره شوی، کس را غبارِ خاطری از رهگذارِ ما نرسد

اگرچه عرفا به فلاسفه و در رأس آنان به ابن سینا با دیده‌ی انتقاد و تحقیر نگریسته، دیدگاه این منکران عشق و عرفان را تنگ و محدود و پایشان را چوبین و بی‌تمکین شمرده‌اند؛ اما، در وصف اخلاق عارفان، قلم را به دست ابن سینا می‌دهیم، تا وصف دوست را از زبان دشمن بشنویم! دشمنی، آگاه و با انصاف.

او می‌گوید: عارف، خوشروی، خندان، فروتن، بلندنظر و مهربان است؛ به همه کس و همه چیز عشق می‌ورزد؛ تجسس و عیب‌جویی نمی‌کند؛ نسبت به بدکاران و گناهکاران دلسوز است؛ در امر به معروف و نهی از منکر خیرخواه است و اهل مدارا، نه تندخوی و سختگیر. او شجاع، بخشنده، خطاپوش، بی‌کینه و باگذشت است. عارف سراپا عشق و محبت است، آزاد و آزاده!<sup>۱</sup>

اینک اشارات اخلاقی خواجه را در دو بخش مطرح می‌کنیم:

### ۱. سفارش‌ها

این سفارش‌ها عبارتند از:

#### الف) ترک ستیزه‌جویی و مردم‌آزاری

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

۱. اشارات و تنبیها، نمط نهم.

صوفی نه تنها بر کسی تیغ نمی‌کشد، بلکه در مقابل تیغ دیگران نیز سپر می‌افکند! اگر ناچار هم شود، تیغش ناله و آه است و بس:

عدو چو تیغ کشد، ما سپر بیندازیم      که تیغ ما به جز از ناله‌ای و آهی نیست  
و:

من از بازوی خود دارم بسی شکر      که زورِ مردم‌آزاری ندارم  
و:

جفا نه شیوه‌ی دین‌پروری بود حاشا      همه کرامت و لطف است شرع‌یزدانی  
و:

یک حرفِ صوفیانه بگویم اجازت است؟      ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

### ب) تحمل ناهمواری‌ها

بر تو خوانم ز دفترِ اخلاق      آیتی در و فسا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر به جفا      همچو کمانِ کریم زر بخشش

کم مباش از درختِ سایه نکن      هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد دار نکته حلم      هر که بُرد سرت گهر بخشش

عارف می‌داند که جهان سراسر مظهر جمال و جلال و قهر و لطف معشوق است.

بنابراین، وجود گل و خار هر دو بجاست و عارف هرگز در انتظار گل بی‌خار نیست:

حافظ از بادِ خزان در چمنِ دهر مرنج      فکرِ معقول بفرما، گل بی‌خار کجاست؟

### ج) قناعت و عزلت

به پادشاهی عالم فرو نیارد سر      اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

خواجه سفارش می‌کند که انسان باید خود را از قید کم و بیش رها ساخته، با خاطر

آسوده زندگی کند:

ز سنگِ تفرقه خواهی که منحنی نشوی      مشو بسانِ ترازو، تو در پی کم و بیش

طمع و دنیا‌داری انسان را به ذلت می‌کشد. مرد باید گنج قناعت را قدر دانسته، خود را

به ذلت دچار نسازد:

مرو به خانه‌ی ارباب بی‌ثروت دهر که گنج عافیت در سرای خویشان است  
 سالک نه گدای بزرگان می‌گردد و نه در راه بزرگی‌های مبتذل خطر می‌کند:  
 در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است آن به کزین گریوه<sup>۱</sup> سبکبار بگذری  
 او لذایذ جهان را در مقابل عواقب و خطرات و نتایج شوم آن ناچیز می‌شمارد. اگر چه  
 به خاطر رعایت میزان درک زورمداران روزگار، در بیان این خطرها بیش‌تر بر خطرات  
 مادی و دنیوی تکیه می‌کند تا مسؤولیت‌های اخروی و معنوی:

دَمی باغم به سر بردن، جهان یکسر نمی‌ارزد به می بفروش دلقِ ما، کزین بهتر نمی‌ارزد  
 شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او در جست کلاهی دلکش است اما، به ترکِ سر نمی‌ارزد  
 تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی که شادی جهانگیری، غم لشکر نمی‌ارزد  
 بسی آسان نمود اول غم دریا به بوی سود غلط کردم که یک موجش به صد گوهر نمی‌ارزد  
 برو گنج قناعت جوی و گنج عافیت بنشین که یک دم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد  
 چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر که یک جو منتِ دونان، به صد من زر نمی‌ارزد

#### د) عدم توجه به حسودان

دلا ز طعنِ حسودان مرنج و واثق باش که بد به خاطر امیدوار ما نرسد  
 انسان باید راه خود را رفته، هدف خود را جلب رضای خالق و آسایش خلق قرار دهد  
 و اعتنایی به تلاش و توطئه‌ی حسودان نداشته باشد:  
 گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید گو تو خوش باش که ما گوش به احق نکنیم

#### ه) نصیحت شنیدن

پند حکیم عینِ صواب است و محض خیر فرخنده بخت آنکه به سمعِ رضا شنید  
 خواجه ارج نهادن به راهنمایی و نصیحت پیران و بزرگان را مورد تأکید قرار می‌دهد:  
 نصیحت گوش کن! کین دُر بسی به از آن گوهر که در گنجینه داری

و:

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند جوانانِ سعادت‌مند، پندِ پیرِ دانا را

۱. گریوه: گردن‌های صعب‌العبور.

و:

جوانا! سر متاب از پندِ پیران      که رأی پیر، از بختِ جوان به

و:

پیرانِ سخن به تجربه گویند، گفتمت      هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

و:

دَمی با نیک خواهان متفق باش      غنیمت دان امورِ اتفافی  
انسان اگر به پند ناصحان گوش کند، روزی به ارزش آن پی خواهد برد:  
امروز قدرِ پندِ عزیزان شناختم      یارب روانِ ناصحِ ما از تو شاد باد

### (و) عدالت

شاه را به بَود از طاعتِ صد ساله و زهد      قدر یک ساعته عمری که در او داد کند  
خواجه عدالت و دادگستری را برای امیران و پادشاهان امری ضروری و لازم  
می داند، و گرنه کسی روی آسایش نخواهد دید:  
عدلی سلطان گر نپرسد حالِ مظلومانِ عشق      گوشه‌گیران را ز آسایش، طمع باید بُرید

### (ز) رعایت شرایطِ سنّی

دلا چو پیر شدی حُسن و نازکی مفروش      که این معامله در عالمِ شباب رَوَد  
انسان باید مناسب با سن خود رفتار کند و کاری بر خلاف اقتضا و شأنِ سنّی خود  
انجام ندهد. اگر بیتِ دیگر خواجه را که می‌گوید:  
ای دلِ شباب رفت و نچیدی گلی ز عشق      پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را  
چنان‌که در نسخه‌ی قزوینی آمده «مکن» بخوانیم، آن نیز همین پیام را خواهد داشت.  
اما به نظر می‌رسد که «بکن» ترجیح داشته باشد. در آن صورت پیام بیت، چیز دیگری  
خواهد بود.<sup>۱</sup>

### (ح) دوری از غرور و خودنمایی

غرور باعث می‌شود که انسان همه چیز خود را از دست بدهد:

حافظ انتادگی از دست مده، زانکه حسود  
 عیرض و مال و دل و دین، در سر مغروری کرد  
 خودپسندی دلیل نادانی است:  
 نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار  
 خودپسندی جان من برهان نادانی بود

### ط) دوری از بدان

بیاموزمت کیمیای سعادت: ز همصحب بد جدایی جدایی!  
 همنشینی با بدان خطرناک است. برای نیکان و پاکان واجب است که از همدمی با  
 بدان پرهیزند:

سخنی بی غرض از بندهی مخلص بشنو  
 ای که منظور بزرگان حقیقت بینی  
 نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد  
 بهتر آن است که با مردم بد نشینی  
 و:

ای دوست دل از جفای دشمن درکش  
 بسا روی نکو شراب روشن درکش  
 با اهل هنرگویی گریبان بگشای  
 وز نسا اهلان تمام دامن درکش<sup>۱</sup>

### ی) کوشش برای دوستی

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد  
 نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد  
 دل مزرع تخم وفاست. آنکه دل را با وفا آشنا نکند، حاصلی جز شرمساری نخواهد  
 داشت. بر وفاداری بکوشیم و دوستی ها و دل بستگی ها را مغتنم شماریم:

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد  
 زردرویی کشد از حاصل خود گاه درو  
 نکته‌ای کارزد به گنجی، می فروشم رایگان  
 صحبت یاران یک دل مغتنم دان، مغتنم!  
 و:

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش  
 حریف خانه و گرمابه و گلستان باش  
 و:

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد  
 بگذر ز عهد سست و سخن های سخت خویش

۱. گوی: دگمه، گوی گریبان گشودن: صمیمی و بی ریا بودن.



**ک) رعایت ادب مجلس**

جو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان که درد سرکشی جاناگرت مستی خمار آرد  
 رعایت حرمت‌ها و پرهیز از هرگونه خودنمایی شرط اساسی ادب است:  
 سخن به نزد سخنندان ادا مکن حافظ که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد  
 و:

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست یا سخن دانسته گوای مرد عاقل یا خموش

**ل) آسان‌گیری**

خوش برانیم جهان در نظر راهروان فکر اسب سه و زین معرّق نکنیم  
 کسانی که کار جهان را آسان می‌گیرند، زندگی را با آرامش سپری کرده، دچار  
 دردسرهای بی‌حاصل نمی‌شوند:

دوش با من گفت پنهان‌کردانی تیزهوش وز شما پنهان‌نشاید داشت راز می‌فروش  
 گفت آسان‌گیر بر خود کارها کز روی طبع سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش  
 و آن‌گهم در داد جامی کز فروغش بر فلک زهره در رقص آمد و بر ببط زنان می‌گفت نوش

**م) دوری از نیرنگ**

نفسزگفت آن بت ترسا بجهی باده فروش شادی روی کسی خور که صفایی دارد  
 و:

سنگ سان شو در قدم، نی همچو آب جمله رنگ‌آمیزی و تر دامنی<sup>۱</sup>  
 و:

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

**ن) عیب‌جویی نکردن**

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج بیز: از در عیش درآ و به ره عیب‌مپوی

۱. قدم: پایداری و استقامت. تردامنی: آلودگی. مانند سنگ یک رو و ثابت قدم باش، نه مانند آب که رنگ عوض می‌کند و آلوده می‌شود!

عیب‌جویی هنر نیست. باید کمالات دیگران را در نظر داشت و از نواقص چشم پوشید:

کمال سرّ محبت ببین نه نقص گناه      که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

و:

ما نگویم بد و میل به ناحق نکنیم      جامه‌ی کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم  
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است      کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

### س) دوری از امساک و تنگ چشمی

ای نورِ چشمِ من سخنی هست گوش کن      تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن  
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست      صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

و:

چه دوزخی، چه بهشتی، چه آدمی، چه پری      به مذهب همه، کفر طریقت است امساک

و:

بخیل بوی خدا نشنود، بیا حافظ      پیاله گیر و کرم ورز، وَالضَّمَانُ عَلٰی<sup>۱</sup>

### ع) افتخار نکردن به فسق

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات      مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش

### ف) مقابله به مثل با زورمندان

شاه اگر جرعه‌ی رندان، نه به حرمت نوشد      التقاتش به می‌صاف مَرَوِّقُ نکنیم  
به مقام کینه و انتقام برآمدن پسندیده نیست؛ اَمَّا در مقابل صاحبان جاه و مال باید به  
مقابله پرداخت. اگر شاه حرمت پیاله‌ی دُرْدآلود رندان را نگاه ندارد، ما هم به شراب  
صاف او اعتنا نکرده و اهمیّت نمی‌دهیم.

### ص) دوری از ستیزه و جدل

حافظ از خصم خطا گفت، نگیریم بر او      ور به حق گفت، جدل با سخن حق نکنیم

۱. من، ضامن.

**ق) سرمشوق قرار دادن نیکان**

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل      به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

**ر) غمخواری افتادگان**

آن کس که افتاد، خدایش گرفت دست      گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

**ش) خیر بی‌ریا**

غلام همت آن نازنینم      که کار خیر بی‌روی و ریا کرد

**ت) شادمانی در هر حال**

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام      نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش

عارف با وجود همه‌ی گرفتاری‌ها، شادمان و شکرگزار است:

دل گشاده‌دار چون جام شراب!      سرگرفته چند چون خمّ دنی؟<sup>۱</sup>

و:

روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش      رو شکر کن مباد که از بد، بتر شود

**۲. هشدارها**

خواجه با بینشی دقیق و عارفانه به ما هشدار می‌دهد که:

**الف) بر دنیا تکیه نکنیم:**

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند      تکیه آن به که بر این بحر معلق<sup>۲</sup> نکنیم

**ب) در دنیای گذران خوش رفتار باشیم:**

ده روزه مهرگردون افسانه است و افسون      نیکی به جای یاران، فرصت شمار یارا

۱. مانند جام شراب، شاد و خندان باش نه مانند خم می، غمگین و سرسته.

۲. بحر معلق: دریای آویزان، کنایه از آسمان.

دنیا ماندگار نیست، باید دوستی‌ها را دریافت:

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما بسی گردش کند گردون، بسی لیل و نهار آرد  
و:

فرصت شمار صحبت، کز این دو راهه منزل چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن  
و کسی را نیاززد:

ز نهار تا توانی اهل نظر میازار دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

و کرم کرد و دل به دست آورد:

توانگرا! دلِ درویش خود به دست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند  
بر این رواقِ زبرجد نوشته‌اند به زر که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ج) مهربانی به شکرانه‌ی نعمت:

ای صاحب کرامت، شکرانه‌ی سلامت روزی تفقدی کن درویش بسینوا را

د) اغتنام فرصت:

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان که دوران، ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد  
اگر جوانی هم به غلط از دست رفت باید در دوران پیری فرصت را از دست نداد:  
تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل باری به غلط صرف شد ایام شبابت

ه) نگرانی از نتیجه‌ی کار

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشته‌ات به دو دست دعا نگهدارد  
و:

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من به جز از کشته ندروی  
به هر حال انسان به کیفی کار خود می‌رسد:

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد؟ حسابش با کرام الکاتبین است!<sup>۱</sup>

۱. کرام الکاتبین: فرشتگانی که اعمال انسان را دقیقاً ثبت می‌کنند.

**(و) عیب، پنهان نمی‌ماند:**

سوادنامه‌ی موی سیاه چون طی شد      بیاض کم نشود، گر صد انتخاب رود<sup>۱</sup>

**(ز) غنیمت شمردن جوانی**

ای جوان سرو قد گویی بزنی      پیش از آن کز قامت چوگان کنند

جوانی اگر از دست رفت، باز نمی‌گردد:

ز دیده خون بچکاند نسانه‌ی حافظ      چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

**(ح) به طور کلی:**

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است:      با دوستان مُرَوّت با دشمنان مدارا  
و:

به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر      به بند و دام نگیرند مرغ دانا را  
و:

چنان زندگانی کن اندر جهان      که چون مُرده باشی، نگویند مرد

و:

سود بازار جهان بیرون ز ذکر خیر نیست      صرفه این است ای خداوندان دینار و درم  
و:

تو نیک و بد خود، هم از خود بپرس      چرا بایدت دیگری محاسب؟

وَمَنْ يَسْتَقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ      وَيَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ<sup>۲</sup>

۱. وقتی دوران جوانی تمام شد و موی سیاه سر و صورت سپید شدن را آغاز کرد، این سپیدی با گزینش و کندن موهای سفید، چاره نمی‌پذیرد.

۲. کسی که از خشم خدا بترسد برایش [راه بیرون شدنی] قرار می‌دهد و او را روزی دهد از جایی که گمان نبرد. برگرفته از آیه‌های ۲ و ۳ سوره‌ی مبارکه‌ی طلاق.

## آداب سیر

گرچه راهی ست پر از بیم ز ما تا بر دوست رفتن آسان بود، ار واقف منزل باشی

راه عشق راهی است دشوار و خطرناک. پیمودن این راه در گرو رعایت هزاران نکته‌ی باریک‌تر از موست. سالک برای رسیدن به سر منزل مقصود باید با تلاش مداوم، همه‌ی دقایق سلوک را در نظر بگیرد.

مواردی، از مهمات سلوک همانند لزوم پیر، مبادی یقظه، پایداری، لزوم تحمل شداید و... در فصل‌های جداگانه مورد بحث و بررسی قرار گرفت. منظور اصلی ما در این جا، ذکر دستورالعمل‌هایی است که نباید در مراحل سلوک، مورد غفلت قرار گیرند؛ از قبیل:

### ۱. یقظه و هوشیاری

چنان که در بحث از مبادی سلوک گفته شد، سیر عرفانی از یقظه سرچشمه می‌گیرد. یقظه (بیداری، بیدرایی از خواب غفلت) نه تنها در آغاز سلوک، بلکه تا پایان آن از ضروریات است. برای سالک کوچک‌ترین غفلت در هر مقام و منزلی که بوده باشد، مایه‌ی عقب ماندگی از کاروان سلوک خواهد بود:

در سرایِ مغان رفته بود و آب زده	نشسته پیر و صلابی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر	ولی ز تیرک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح، نور ماه پوشیده	عذار مغبجگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته‌ی رحمت ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده  
 ز شور و عربده‌ی شاهدان شیرین کار شکر شکسته، سمن ریخته، رباب زده  
 عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده<sup>۱</sup>  
 سلام کردم و با من به روی خندان گفت: که ای خمارکش مفلِس شراب زده  
 که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای؟ ز کُنج خانه شده خیمه بر خراب زده!  
 وصال دولت بیدار ترسمت ندهند که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده!  
 بیا به می‌کده حافظ که بر تو عرضه کنم هزار صف ز دعا‌های مستجاب زده  
 و:

دوش رفتم به در می‌کده خواب آلوده خرقه‌تر، دامن و سجاده شراب آلوده  
 آمد افسوس‌کنان مغبجه‌ی باده فروش گفت: بیدار شو ای رهرو خواب آلوده!  
 و:

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش کی روی؟ ره ز که پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟

## ۲. طهارت

طهارت و تخلیه وظیفه‌ی اصلی سالک است. چنان که جسم انسان پیوسته در معرض آلودگی‌های ظاهری است، باطن انسان نیز مدام در خطر آرایش با رذایل نفسانی و خصایص حیات حیوانی است. از این رو سالک باید از تطهیر مستمر درون و برون غفلت نوزد:

شست و شویی کن و آنکه به خرابات حرام تا نگرده ز تو این دیر خراب آلوده  
 به هوای لب شیرین دهان چند کنی جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده؟<sup>۲</sup>  
 به طهارت گذران منزل پیری و مکن خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده  
 آشنایان ره عشق در این بحر عمیق غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده  
 پاک و صافی شو و از چاه طبیعت به در آی که صفایی ندهد آب تراب آلوده

۱. کسمه: پیچه، رشته‌ای از زلف که سر آن را قیچی و خم کنند و برگونه رها سازند و این همان کسمه شکستن است.

۲. یاقوت مذاب: کنایه از شراب

گفتم: ای جان جهان! دفتر گل عیبی نیست که شود فصل بهار از می ناب آلوده  
گفت: حافظ برو و نکته به یاران مفروش آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

### ۳. همت

همت که می توان از آن به اراده و عزم قوی تعبیر کرد، صفتی است که به مرحله ی قبل از اراده و عزم تعلق دارد.

همت نوعی هدف گیری و انگیزه شناسی است. همت بلند موهبتی است از حضرت حق که از فطرت انسان سرچشمه می گیرد و با عوامل مساعد دیگر پرورش یافته، آرمان نهایی انسان را ترسیم می کند. همت بلند عامل نیرومند کامیابی سالک است:

عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد هر که در راه طلب همت او قاصر نیست

و:

بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست غیر از هوای منزل سیمرخ در سرم  
آری به یمن همت خود و همت پاکان و نیکان، می توان به نتایج عالی تلاش و کوشش امیدوار بود. چه همت، روح عزم و اراده است. و عزم و اراده نیز اساس استمرار تلاش و مجاهده و به ثمر نشستن آن است:

به یمن همت حافظ امید هست که باز آری اَسَامِرُ لَيْلَى لَيْلَةَ الْقَمَرِ<sup>۱</sup>

و:

جناب عشق بلند است همتی حافظ! که عاشقان ره بی همتان به خود ندهند

### ۴. عزم و اراده

از آن جا که سالک پیوسته رو در روی مشکلات و موانع قرار دارد، عزم و اراده ی نیرومند از ضروریات راه او به شمار می رود.

روح همه ی پرستش ها از جمله روح سلوک، قصد و عزم است. برای بازگشت به موطن اصلی و رهایی از غربت و درک دیدار معشوق، باید عزم حرکت را از دست نداد:

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم؟ چرا نه خاکِ سرکوی یارِ خود باشم؟

۱. بینم که با لیلای خود در شب مهتاب، افسانه می گویم.



غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم      به شهر خود روم و شهریارِ خود باشم  
 ز محرمان سراپرده‌ی وصال شوم      ز بسندگانِ خداوندگارِ خود باشم  
 چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی      که روز واقعه پیش نگارِ خود باشم  
 و:  
 چو باد عزم سرکوی یار خواهم کرد      نفس به بوی خوشش مشگبار خواهم کرد

### ۵. آگاهی

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است      هر که دانسته رود صرفه ز آعدا ببرد  
 علم و بصیرت یکی از لوازم اصلی سیر و سلوک است. هدف برای بسیاری از  
 سالکان مشخص است؛ اما موفقیت در گرو آگاهی و بهره‌یابی درست از تعالیم و  
 دستورات است. عارف با کوچک‌ترین اشتباه و حرکت جاهلانه، ممکن است همه‌ی  
 رشته‌ها را پنبه کرده، نتایج زحمات خود را بر باد دهد:  
 نقطه‌ی عشق نمودم به تو، هان سهو مکن      ورنه چون بنگری، از دایره بیرون باشی!

### ۶. عزلت و گمنامی

خلق حجاب حق است. سالک باید تا حد توان، در آمیزش و ابتلاء به جاه و شهرت از  
 حد ضرورت تجاوز نکند:  
 گرت هواست که با خضر همنشین باشی      نهان ز چشم سکندر، چو آب حیوان باش

### ۷. خاموشی و ترک گفت و گو

در سلوک، گفت و گو آفت است و چون و چرا خلاف تسلیم؛ باید دم در کشید و  
 خاموش نشست:  
 در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید      زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

### ۸. ذکر

سالک که در عزلت از خلق کناره می‌جوید، باید یاد و نام حق را جانشین خلق ساخته،

باطن را با یاد حق مشغول و زبان را به نام حق گویا نماید:  
ذکر رخ و زلف تو دلم را وردی ست که صبح و شام دارد

### ۹. تسلط بر نفس اماره

این کار جز با تلاش پیگیر فراهم نمی شود. رام کردن نفس اماره مستلزم سال‌ها زحمت و پیروی از دستورات پیران طریقت است:  
سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

### ۱۰. ترک عادت

آنچه از دیدگاه اهل سلوک ناپسند است، گرفتار شدن به مسایل روزمره‌ی حیات حیوانی است. باید عرف و عادت را شکسته، از اعمال و احوال ناسازگار با اصول روزمرگی برای رسیدن به مقصود بهره گرفت. بیان حافظ در این باره بسیار زیباست:  
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم<sup>۱</sup>

### ۱۱. ترک جفا

جفا هرگونه رفتار خلاف عشق و محبت را در بر می‌گیرد. مرد راه، دقیقاً می‌باید از جفا پرهیزد. جفا زشت است، خواه نسبت به معشوق، خواه در حق دیگران:  
جفا نه شیوه‌ی درویشی است و راهروی بیار باده که این سالکان، نه مرد رهند

### ۱۲. احتراز از یار بد

اگرچه رفیق در سیر طریق از ضروریات است؛ اما نباید از این نکته غفلت کرد که رفیق در سرنوشت سالک بسیار مؤثر است: رفیق نیک، اثر نیک می‌گذارد و رفیق بد اثر بد. لذا همراهی با نیکان را با تأکید تمام، سفارش کرده‌اند:  
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق!

۱. کام و توفیق خود را در کارهایی جستجو کن که برخلاف جریان عادی و روزمره‌ی زندگی هستند چنانکه من جمعیت و آرامش خاطر خود را از زلف پریشان یار به دست آوردم.

چنان‌که به اجتناب از بدان نیز تأکید کرده‌اند:

نخست موعظه‌ی پیر می‌فروش این است که از مُصاحب ناجنس احتراز کنید رفیق نیک، گرایش‌های نیک را قوت می‌بخشد؛ چنان‌که رفیق بد تمایلات نامطلوب را برمی‌انگیزد. از این جاست که رفیق را آینه‌ی رفیق می‌دانند: در حلقه‌ی مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت با کافران چه کارت گرت نمی‌پرستی؟

### ۱۳. ترک خودپرستی

بزرگ‌ترین دشمن انسان و بزرگ‌ترین مانع راه حق، خودپرستی است. سالک باید با ستفاده از باده‌ی معرفت پیران و مریبان، حصار خودی و خودپرستی را درهم شکند: به می‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدم که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن و: طریق کام بخشی چیست؟ ترک کام خود گفتن کلاه سروری آن است کز این ترک<sup>۱</sup> بردوزی

### ۱۴. پاکدلی

باید توجه داشت که هرگونه کدورت باطن و حُبث درون، از نظر پیران آگاه، پنهان نمی‌ماند. پس جرعه‌نوش بزم این بزرگان، باید آینه‌ی سینه را از هرگونه زنگاری، پاک نگه دارد:

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک‌دار کآینه‌ای ست جام جهان بین که آه از او

### ۱۵. صدق

سالک در رفتار با همراهان و نیز در گزارش حالات و واقعه‌ها به استاد و مرشد خود، باید نهایت صدق را رعایت کند؛ وگرنه عملاً خود را گرفتار سرگشتگی و زبان خواهد کرد:

به صدق کوش که خورشید زاید از نَفَسْت که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

۱. ترک: بخش‌هایی به شکل مثلث که کلاه از آنها تشکیل می‌شد. یعنی کلاه سروری آن کلاهی است که ترک‌های آن از ترک و رها کردن کام‌ها باشد.

و:

حافظ گرت به مجلس او راه می دهند      می نوش و ترک زرق برای خدا بگو!

### ۱۶. آزادی و آزادگی

سلوک با هرگونه مصلحت اندیشی ناسازگار است. باید از خیرِ عقلِ دورانَدیش که غالباً محور کارش مصالح حیات مادی ست، گذشت:

در ره منزلِ لیلی که خطر هاست در آن      شرط اول قدم آن است که مجنون باشی  
و چون سالک از مصالح نفسانی گذشت و به خرقه‌ی خودنمایی آتش زد، باید کار  
خویش را تا نهایت ادامه دهد:  
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک      جهدی کن و سر حلقه‌ی رندان جهان باش!

### ۱۷. چالاک‌ی

سالک باید سراپا جوش و خروش و جنبش و حرکت باشد، و گرنه کاری از پیش نخواهد رفت:

در مذهب طریقت، خامی نشان کفرست      آری طریق دولت چالاک‌یست و چُستی  
و:

دَعِ التَّكَاثُلَ تَغْنَمَ فَقَدْ جَرَى مِثْلُ<sup>۱</sup>      که زاد راهروان چُستی است و چالاک‌ی

### ۱۸. اجتناب از نَخُوت

خودپسندی و عجب، از آفات بزرگ سلوک است. سالک هرگز نباید حالت عجز و نیاز را از یاد برده، به اعمال و یافته‌های خود مغرور گردد. زیرا که سالک عین نیاز است نه برازنده‌ی ناز:

به بال و پر مرواز ره که تیر پرتابی      هوا گرفت زمانی، ولی به خاک نشست  
و:

قَوْتُ بازویِ پرهیز به خوبان مفروش!      که در این خیلِ حصارِی به سواری گیرند

۱. کاهلی را کنار بگذار تا سود ببری که در مثل آمده است.

عجب و خودبینی، آن هم در بزم شهود، درست به غرور و کلاه‌داری حباب می‌ماند  
آن هم بر سر شراب! که اگر حباب را جایی نیز برای خودنمایی وجود داشته باشد،  
بی‌تردید آن‌جا سر شراب نیست:

حُباب را چو فُتد باد نَخوت اندر سر کلاه‌داریش اندر سر شراب رود<sup>۱</sup>

### ۱۹. عجز و نیاز

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز به دارُالسَّلام رفت  
و:

درکوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس / بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است  
و:

درکوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند / اقرار بندگی کن و اظهار چاکری  
و:

نیازمند بلاگورخ از غبار مشوی / که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

### ۲۰. رعایت ادب نسبت به زیردستان

با گدایانِ در می‌کده‌ی سالکِ راه / به ادب باش گراز سرّ خدا آگاهی  
و:

عشقِ رخِ یار بر من زار مگیر / بر خسته دلانِ رند خَمّار مگیر  
صوفی چو تو رسم رهروان می‌دانی / بر مردم رند، نکته بسیار مگیر

### ۲۱. خوش‌بینی و تحمل

منم که شهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن  
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافری ست رنجیدن  
و:

مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی توای بنده کار خدایی؟

۱. زیرا شراب، حباب نگه نمی‌دارد.

و:

اندرین دایره می‌باش چو دف حلقه به گوش      ورفقایی خوری از دایره‌ی خویش مرو

## ۲۲. توکل

سالک باید تلاش خود را نادیده گرفته، کارها را به دوست واگذارد؛ زیرا آنچه از عنایت حق ساخته است، از تلاش سالک بر نمی‌آید:

تکیه بر تقوا و دانش در طریقت کافری ست      راهروگر صد هنر دارد توکل بایش

و:

کار خودگر به خدا بازگذاری حافظ      ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

## ۲۳. اطمینان و اعتماد

آنکه کار را به کارساز و نهاده، نباید در هیچ شرایطی، اطمینان خود به لطف و کفایت او را از دست دهد؛ که یأس و بدبینی همچون کفر و انکار، از آفات سلوک است:

به جانِ دوست که غم پرده‌ی شما ندرَد      گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

و:

تو با خدای خود انداز کار و دل خوشدار      که رحم اگر نکند مُدعی، خدا بکند

## ۲۴. عاشق و شنی

حالات و هیجانات عاشق راستین، همانند «آن» در معشوق، چیزی نیست که بتوان آن را با چند عنوان تعریف کرد. عاشقی شیوه‌ی خاص خود را دارد. به طور کلی سالک باید چنان باشد که در حال و هوای عاشقان قرار گیرد:

ساقیا جام دمام ده که در سیرِ طریق      هر که عاشق وش نیامد، در نفاق افتاده بود

## ۲۵. مراقبه و نفی خواطر

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود      کین هوسناکان دل و جانِ جای دیگر می‌کنند  
سالک باید بر درِ درگاه حق که قلب و باطن خویش است به مراقبه و نگهبانی

پرداخته، راه اغیار را بر حریم یار ببندد:

پاسبانِ حرمِ دل شده‌ام شب همه شب    تا در این پرده جز اندیشه‌ی او نگذارم  
مسلماً غفلت در این باره شایسته نیست:  
حافظا در دل تنگت جو فرود آمد یار    خانه از غیر نپرداخته‌ای، یعنی چه؟  
پالایش باطنِ زمینه‌ی آرایش آن را با فیض و عنایت معشوق فراهم می‌سازد:  
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات    مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی  
و:

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع    به حکم آنکه جو شد اهرمن، سروش آمد

## ۲۶. پرهیز از شتاب

در طریق عشق مرحله به مرحله باید پیش رفت، وگرنه انسان در اثر شتاب ممکن است از مقصود باز ماند. پیامبر گرامی اسلام (ص) می‌فرماید: «راه دین هموار است، به آرامی گام بردارید و بندگان خدا را با اکراه و بی میلی به بندگی وامدارید! وگرنه از کاروان باز مانده، ره به منزل نخواهید برد.<sup>۱</sup>»

طریق عشق پراشوب و فتنه است ای دل    بسفتد آنکه در این راه با شتاب رود

## ۲۷. وفاداری به عهد امانت

انسان امانتدار عشق ازلی ست. وفادار ماندن به امانتی که زمین و آسمان از حمل آن ناتوان است، آسان نیست. آن مرد راه است که از عهده‌ی این عهد برون آید:

حَقّاً کزین غمان برسد مُژده‌ی امان    گر سالکی به عهد امانت وفا کند  
و:

بوسه بر دُرُج<sup>۲</sup> عقیق تو حلال است مرا    که به افسوس و جفا مُهر وفا نشکستم

## ۲۸. بی‌اعتنائی نسبت به یافته‌های دروغین

در سیر و سلوک، شیاطینِ داخل و خارج، با شیوه‌های گوناگون به وسوسه و انحراف

۱. کنزالمعال ۴۰/۳، کافی ۱۸۳/۳.

۲. دُرُج: جعبه‌ی جواهر، کنایه از لب و دهان معشوق.

سالک می‌کوشند؛ از جمله او را با عواملی مشغول می‌کنند که اصالت نداشته، حجاب راهند. از قبیل خواطر نفسانی و شیطانی<sup>۱</sup> و مشاهدات حسّی و... در این هنگام سالک باید هوشیار بوده، هرگز فریب این یافته‌های دروغین را نخورد:

دور است سرآب درین بادیه، هشدار تا غول بیابان نفریید به سرابت  
و هشیارانه در پی خبر صحیح از معشوق باشد و بس:  
خامی و ساده‌دلی شیوه‌ی جانبازان نیست خبیری از بر آن دلبر عیار بیار

## ۲۹. تسلیم و رضا

در دایره‌ی قسمت ما نقطه‌ی تسلیم لطف آنچه تواندیشی، حکم آنچه تو فرمایی  
در مدارج سلوک، رضا و تسلیم، در میان توکل و فنا قرار دارد. سالک در مقام توکل،  
کار خود را به معشوق وا می‌گذارد؛ اما در مقام رضا از خود و کار خود چشم  
پوشیده، تسلیم اراده‌ی معشوق می‌گردد، تا آنکه سرانجام در مقام فنا اثری از وی باقی  
نمی‌ماند.

شعله‌ی تجلی معشوق، از حاشیه‌ی هستی عاشق، به طرف متن پیش می‌رود.  
بنابراین، پیش از فنای ذات، اراده و اوصاف وی به باد فنا می‌رود. در این مرحله آنچه  
برای عاشق مهم است، خواست معشوق است و بس:

عاشقان را بر سر خود حکم نیست هر چه فرمان تسو باشد آن کنند  
و:

مزن ز چون و چرا دم، که بنده‌ی مقبل قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت  
و:

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست  
و:

دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس  
و:

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

۱. ر.ک: یثربی، سیدیحیی، فلسفه‌ی عرفان، بخش ۲، فصل ۶: «منطق عرفان».



جلوه‌های تسلیم و رضا در اندیشه و رفتار سالک پدیدار می‌شوند. این جلوه‌ها صورت‌های گوناگون دارند؛ از جمله:

### الف) تساوی لطف و قهر

اگر به لطف بخوانی مزید الطاف است وگر به قهر برانی درون ما صاف است

و:

اگر بر جای من گیری گزیند دوست، حاکم اوست حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

و:

نرگس مست نوازش کن مردم دارش خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

و:

اگر دشنام فرمایی وگر نفرین دعا گویم جواب تلخ می‌زیبد، لب لعل شکر خارا

### ب) تساوی مرگ و زندگی

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده باز گردد یا برآید، چیست فرمان شما؟

زندگی برای همگان شیرین است ولی در مقام تسلیم، مرگی که خواسته‌ی معشوق باشد، از زندگی شیرین‌تر خواهد بود:

گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش

و:

پروانه‌ی اوگر برسد در طلب جان چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم<sup>۱</sup>

و:

محتاج قصه نیست گرت قصه خون ماست چون رخت از آن توست، به یغما چه حاجت است؟

و:

به تیغم گر کشد دستش نگیرم وگر تیرم زند منّت پذیرم

کمان ابرویت را گو: بزن تیر! که پیش دست و بازویت بمیرم

و:

غمزه‌ی شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد فرصتش باد که خوش رأی صوابی دارد<sup>۲</sup>

۱. پروانه: فرمان، اجازه.

۲. غمزه‌ی گستاخ تو خون مرا به ناحق می‌ریزد، آرزو می‌کنم که فرصت انجام این تصمیم را داشته باشد که بسیار

**ج) ترجیح قهر بر لطف**

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب که دل به درد تو خو کرد و ترکِ درمان گفت  
از آن جا که در کامیابی‌ها، شبهه‌ی خودخواهی و اراده‌ی عاشق در کار است، بالاترین  
مظهر تجلی فنای اراده و تسلیم ناب آن‌جاست که عاشق، فراق را بر وصال و درد را بر  
درمان ترجیح دهد:

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

**۳۰. ادب**

حافظا علم و ادب و رز که در مجلس شاه هر که را نیست ادب، لایقِ صحبت نبود  
ادب از شرایط مهم عشق و سلوک است و باید همه‌ی مراحل سلوک به زیور ادب  
آراسته گردد.

در مراحل سلوک از جمله در قبض و بسط‌های مفرط و در مراحل اولیه‌ی فنا و  
مستی حاصل از مقدمات وصول و تجلی معشوق، اظهاراتِ عاشق با شطح و طامات  
همراه بوده، بر اثر قبض یا سرمستی یا غرور ناشی از بسط و وصال، حالت اعتدال و ادب  
را از دست می‌دهد که:

مزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه کنون که مست و خرابم صلا بی ادبی است  
اما در حالت عادی که مقام فرق و کثرت و قلمرو تکلیف و مسؤلیت است، سالک  
ملزم به رعایت ادب است؛ اگرچه در درجات کامل وجود و سلوک؛ یعنی در مقامات  
بقای بعد از فنا و صحو بعد المحو، ادب از اوصاف اولیه و جدایی‌ناپذیر سالک است. به  
هر حال سالک باید ادب را در همه‌ی موارد رعایت کند از جمله:

**الف) در بزم سلوک**

قدم من به خرابات جز به شرط ادب که ساکنان درش مَحَرمانِ پادشهند

→

درست و بجاست.

**(ب) در کلام**

صبحدم مرغِ چمن با گلِ نوحاسته گفت      ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت  
گلِ بخندید که از راست نرنجیم ولی      هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت  
عاشق در برابر همگان، مخصوصاً معشوق، باید مواظف اظهارات خود باشد؛ نه تنها سخن ناراست به زبان نیاورد، بلکه هر درستی را نیز بازگو نکند و از هرگونه شرح حال و شکوه پرهیز نماید:

بس، نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک      درد سر باشد نمودن بیش از این ابرام<sup>۱</sup> دوست  
و:

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک      طاقِ فریادِ دادخواه ندارد  
و:

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار      برو از درگهش این ناله و فریاد ببر  
عاشق حتی به بهای مرگ خود نیز رضای معشوق را از کف نمی دهد:

مده به خاطر نازک ملالت از من، راه      که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله<sup>۲</sup>  
و اگر به هر وسیله ملالی فراهم ساخت، به جبران آن قیام می کند:

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند      ای سیلِ سرشک از عقبِ نامه روان باش  
و:

تا به دامن نشیند ز نسیمت گردی      سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست  
خواجه در یک عمل رندانه، با نقل قول از دیگران، به مقام تعرض برمی آید؛ تا هم سخنی گفته باشد و هم ادب را رعایت کرده باشد:

گرچه رندی و خوابی گنه ماست ولی      عاشقی گفت که ما را تو بر آن می داری!

**(ج) در تقاضا**

سالک باید به کار خود که همان بندگی و عجز و نیاز است، مشغول باشد و کاری به آن نداشته باشد که معشوق عنایتی به حال او دارد یا ندارد:

۱. ابرام، خسته کردن و در دسر دادن.

۲. بسم الله گفتن: کنایه از آماده‌ی مرگ شدن.

تو بندگی چو گدایان به شرط مُزْد مکن که خواجه خود روش بنده پروری داند  
و:

حافظ وظیفه‌ی تو دعا گفتن است و بس در بسند آن مباش که نشنید یا شنید  
و:

حافظ به ادب باش که وا خواست نباشد گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد  
اگر لطف و عنایت معشوق، گاه گاه هم بوده باشد، عاشق باید ناراضی نبوده،  
عذرخواه کوتاهی خود باشد:

حافظ چو دوست از تو گه گاه می برد نام زنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

#### د) در نسبت نقص و کمال

گر من آلوده دامنم چه عجب؟ همه عالم گواه عصمت اوست

سالک در مقام جمع، توحید و فنا جز حضرت حق، هیچ چیز دیگر را بهره مند از  
واقعیت نمی بیند، تا چه رسد به اینکه آن را منشأ آثار نیز بداند.

در دار هستی، جز حق موجودی نیست. سراسر عالم امکان، مظاهر و تجلیات لطف و  
قهر اوست. بنابراین، عارف همه‌ی اوصاف و آثار را از حق می داند و بس. و نیز با توجه به سر  
قدر، چنان که گذشت، همه‌ی کارها از پیش تعیین شده اند و بنده به تغییر آنها توانا نیست.

اما در مقام فرقی بعد از جمع و بقای بعد از فنا که مقام ادب است، با اینکه کاملاً از  
وحدت وجود و سر قدر آگاه است و در دار هستی دیاری جز حق نمی بیند؛ با این همه به  
لحاظ ادب و به خاطر تنزیه معشوق از نواقص، خود را به عنوان محور و عامل نواقص  
مطرح کرده، کمالات را به معشوق و نواقص را به خود منسوب می سازد:<sup>۱</sup>

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ تو در طریق ادب باش و گو گناه من است  
و:

بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت  
و:

۱. ابن عربی، این عمل را تقوای برتر عرفا می داند (تقوا را، از وقایه به معنی حفاظت می گیرد) که عبد خود را سپر حق  
قرار دهد تا نواقص به حق منسوب نشوند. *فصوص الحکم*، اواخر فص ۱ و ۶.

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست      ورنه تشریف<sup>۱</sup> تو بر بالای کس کوتاه نیست  
و:  
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد      گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست!  
و:  
من ازین طالع شوریده به رنجم، ورنه      بهره‌مند از سرکویت دگری نیست که نیست  
و:  
تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم      از که می‌تالی و فریاد چرا می‌داری؟

### ه) در ارزیابی کار و کوشش خود

در کیش جان فروشان فضل و هنر نزید      آن جا نَسَب ننگجد، این جا حَسَب نباشد<sup>۲</sup>  
در محفل که خورشید اندر شمار ذره‌ست      خود را بزرگ دیدن، شرط ادب نباشد  
سالک باید به حاصل تلاش خویش ارجی نهد و همیشه شرم‌نده‌ی قصور و تقصیر  
خود باشد:

به کوی می‌کده گریان و سرفکنده روم      چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش  
و:  
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست      که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم  
و:  
حافظ از پادشهان، پایه به خدمت طلبند      سعی نأبرده چه امید عطا می‌داری؟  
و:  
حافظ خام طمع! شرمی از این قصه بدار      عملت چیست که مزدش دو جهان می‌خواهی؟

### ۳۱. شکر

سالک با ملاحظه‌ی هر عنایتی باید شاکر و سپاسگزار باشد. شکر نعمت، موجب

۱. تشریف: خلعت، جامه‌ای که بزرگان به دیگران می‌بخشیدند.

۲. حَسَب: هرگونه امتیاز و برتری مربوط به خود شخص، در مقابل نَسَب که به افتخارات خانوادگی و نژادی مربوط است.

استحقاق نعمت دیگر بوده و سبب افزایش توجه معشوق است:

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری؟

و:

گریهی شام و سحر شکر که ضایع نگشت قطره‌ی بارانِ ما گوهرِ یکدانه شد  
پیامبر اسلام (ص) با آن همه محبوبیت و قربت عبادت‌های سنگین و توانفرسای خود  
را این گونه توجیه می‌کرد که: باید بنده‌ای سپاسگزار و شاکر باشم!<sup>۱</sup>

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز؟  
چنان که کفران نعمت عامل خشم و قهر معشوق و زمینه‌ساز گرفتار شدن عاشق به  
هجران است:

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر نکرده‌ی شکر ایام وصالش؟

### ۳۲. حیا

سالک با همه‌ی ایثارها و نثارها، باید از کار خویش شرم‌منده بوده، نگران مقبولیت و  
تمامیت اعمالش بوده و عذرخواه قصورها و تقصیرهایش باشد:

آشکمِ احرامِ طوافِ حرمت می‌بندد گرچه از خون دلِ ریش‌دمی طاهر نیست!

عاشقِ مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار مکنش عیب که بر نقدِ روان قادر نیست<sup>۲</sup>

۱. حدیث معروف «أفلا أكون عبداً شكوراً». المعجم المفهرس، ج ۳، ص ۱۶۷.

۲. مناجات ائمه (ع) نمونه‌ای بارز از این نکته است.



## اطوار سیر

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر ذکر تسبیح ملک در حلقه‌ی زنار داشت!

سیر و سلوک علاوه بر مشکلات عادی و شناخته شده‌ی خود، عجایب و غرایبی دارد که سالک را سخت دچار حیرت و سرگشتگی کرده اسباب انحراف و انقطاع او را فراهم می‌سازد.

این عجایب چنان نامأنوس و غیرقابل تحمل‌اند که حتی مردان مرد را نیز به زانو درمی‌آورند.

عجایب ره عشق‌ای رفیق بسیار است ز پیش آهوی این دشت، شیر نر بر مید  
و گنجی که عاشقان و اهل سلوک در پی‌آند با طلسمات این عجایب احاطه شده  
است:

گنج عَزَلت که طلسمات عجایب دارد فتح آن در نظر رحمت درویشان است  
هر سالکی از همان آغاز به گونه‌ای با این عجایب رودرروست. از شادی‌های بی‌جا و  
غم‌های بی‌دلیل گرفته، تا عزت‌ها و ذلت‌های بی‌سبب. این عجایب را باید شناخت و به  
آن خو گرفت. اینک مواردی از این عجایب:

### ۱. تضاد حالات

گفتم شراب و خرقه، نه آیین مذهب است گفت این عمل به مذهب پیر مغان کنند!  
سالک همواره در خود کفر و ایمان و هبوط و صعود را مشاهده می‌کند. در عرفان



جاذبه‌های حیوانی و وسوسه‌های شیطانی را نادیده نمی‌گیرند. بلکه سالک با آنها به عنوان حریف بزم، و همزاد و همراه خود زندگی می‌کند و نشست و برخاست دارد. اما همچون قماربازی ماهر می‌کوشد از این حریف حيله‌گر، بیش از آنکه ببازد، ببرد! پس در کوی عشق صمد و صنم و وحی و وسوسه عنان بر عنان می‌روند و عاشق در این میان مسؤل انتخاب و تشخیص است:

گفتم صنم پُرس‌ت مشو، با صمد نشین      گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند!

و:

هوشیار حضور و مست غرور      بحر توحید و غرقه‌ی گنهم!

## ۲. تسلیم

پیش آمدِ عوالمِ ناآشنا و نامطلوب، سالک را دچار آزمونِ دشواری می‌سازد که باید با تسلیم و تحمل، سرافراز و پیروز از عهده بر آید و همه را خیر و مصلحت تلقی کند: سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود      اگر تسبیح می‌فرمود، اگر زُنار می‌آورد

و:

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست      در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

## ۳. معذوریت

حافظ اگر سجده‌ی تو کرد مکن عیب      کافرِ عشق، ای صنم، گناه ندارد  
کار آگاهان سلوک، گاهی سالک را در کارهای غیر عادیش، معذور می‌دارند؛ اگر چه سر به سجده‌ی صنم هم گذاشته باشد. برای اینکه رمز و راز این گونه کارها زیاد است. از جمله باید دید که تبتِ سالک چیست؟

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین      خدا گواه! که هر جا که هست با اویم

و چه هدفی دارد:

خرقه‌ی زهد و جام می، گرچه نه در خور هم‌اند      این همه نقش می‌زنم در طلبِ رضای تو

#### ۴. امکان همه چیز، از همه کس و در همه جا

سالک در مراحل سیر ممکن است، با عوالمی روبه‌رو شود که روی هم رفته غیرعادی باشند، مانند: نور خدا در خرابات! یا دُردی‌کشی قبله‌ی حاجات!

در خراباتِ مغانِ نورِ خدا می‌بینم      این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم!

کیست دُردی‌کش این می‌کده یا رب که درش      قبله‌ی حاجت و محرابِ دعا می‌بینم!؟



## اوصاف عشق

از صدای سخنِ عشق ندیدم خوش‌تر یادگاری که در این گنبد دوار بماند

### ۱. تعریف عشق

سخن عشق نه آن است که آید به زبان    ساقیا می‌ده و کوتاه کن این گفت و شنفت  
بحث از هر موضوع، مستلزم تعریف و شناخت آن است؛ اما به اقرار و اعتراف همه‌ی  
عاشقان، عشق قابل تعریف نیست!  
ابن عربی می‌گوید:

«عشق را به ما انسان‌ها نسبت می‌دهند، اما خود نمی‌دانیم که آن چیست و چگونه با ما  
ارتباط پیدا می‌کند؟ خدایا چه شگفت است که ما عشق را می‌چشیم و از آن برخورداریم،  
اما نمی‌دانیم که چیست؟»<sup>۱</sup>

ما و همه‌ی موجودات جهان با عشق زنده‌ایم. حیات جسم و جان و بقای زمین و  
زمان، با عشق است:

طفیل هستی عشق‌اند، آدمی و پری

باز شیخ اکبر می‌گوید:

«عشق را نمی‌توان تعریف کرد و هر چه درباره‌ی آن گویند چیزی جز لفاظی و مجازگویی  
نیست. آنکه عشق را نچشیده، در قلمرو الفاظ به دنبال آن باشد، آن را نخواهد شناخت.

۱. فتوحات مکیه، چاپ بیروت، ج ۲، ص ۳۲۰.

هر که بگوید که از شراب عشق سیراب شدم، آن را نشناخته است. برای اینکه تشنه‌ی عشق هرگز سیراب نمی‌شود.<sup>۱</sup>

بنابراین، ما نیز درباره‌ی عشق چیزی نمی‌گوییم جز همین که چیزی نمی‌توان گفت! زیرا هر چه بگوییم، از گفته‌ی خود شرمنده خواهیم بود.<sup>۲</sup> ما چیزی نمی‌گوییم و با کسانی هم که می‌خواهند عشق را در قلمرو بحث و گفت و گو بجویند، سخنی نداریم:

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت!  
و:

نامه گوئی کن دبیر و در سرشک من بشوی ز آنکه شرح آرزومندی نیاید در قلم  
با اینکه عشق قابل تعریف نیست، از گفت و گوی آن نیز نمی‌توان لب فرو بست. ناچار حقیقت عشق را رها کرده، به بحث از اوصاف و آثار آن می‌پردازیم.

## ۲. عشق، عنصر ارجمند حیات انسانی است

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم  
عشق در حیات انسان عنصری گرانقدر و عشق‌ورزی برای وی هنری ارجمند است که نتایج و آثار بی‌شمار آن غیر قابل شرح و بیان است. ما در این جا تنها به ذکر چند نکته اکتفا می‌کنیم:

### الف) عشق پناهگاه انسان است

اسیر عشق شدن چاره‌ی خلاص من است ضمیر عاقبت‌اندیش پیش بینان بین  
انسان، این موجود غریب، با کوله‌باری به سنگینی زمین و آسمان، در راه گران و خطرناک سلوک و در برابر همه‌ی وسوسه‌ها و قید و بندها، سخت نیازمند پناهگاه است. از نظر عرفا در این ورطه‌ی هولناک، عشق یگانه پناهگاه آدمی است. عشق، انسان را به آزادی و رهایی رسانده، در برابر همه‌ی حوادث سخت و خطرناک که فتنه‌ی آخر زمان

۱. پیشین، ص ۱۱۱.

۲. در این باره در فصل مربوط به پیوند لفظ و معنی (فصل ۱۸) این اثر، باز هم ابیاتی از خواجه ذکر شده است.

تمثیلی از آنهاست، پناه می دهد:

از آن زمان که فتنه‌ی چشمت به من رسید ایمن ز شرّ فتنه‌ی آخر زمان شدم  
و:

دل از جواهر مه‌رت چو صیقلی دارد بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول  
و:

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمت  
خواجه، نجات همگان را در گرو عشق می بیند؛ اگر چه همانند او قرآن را با چهارده  
روایت از بر داشته باشند:

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ قرآن زبر بخوانی با چارده روایت<sup>۱</sup>  
وصال معشوق حقیقی نیز جز با عشق به دست نمی آید:

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست احرام طوف کعبه‌ی دل بی وضو ببست

### ب) عشق عامل غنای ذاتی و عظمت روحی انسان است

ناش می گویم و از گفته‌ی خود دلشادم بنده‌ی عشقم و از هر دو جهان آزادم  
انسان خاکی، با بال و پر عشق به ماورای افلاک پر می گشاید و سر به آستان جانان  
می ساید. عشق، این موجود ظاهراً حقیر و ضعیف را چنان از عظمت و سربلندی سرشار  
می سازد که خرمن ماه و چشمه‌ی خورشید را نیز به جوی نمی خورد:

کوس ناموس تو بر کنگره‌ی عرش ز نیم عَلمِ عشق تو بر بام سماوات بریم  
و:

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق خرمن مه به جوی، خوشه‌ی پروین به دو جو  
و:

۱. این بیت را به دو طریق می توان معنی کرد: ۱- اینکه حتی اگر قرآن را با چهارده روایت از بر داشته باشی، باز، این عشق است که به فریادت می رسد. ۲- زمانی عشق به فریادت می رسد که قرآن را از برداشته باشی، با چهارده روایت آن. یعنی شرط اینکه عشق به فریادت برسد این است که قرآن را با چهارده روایت آن از بر داشته باشی.  
معنی دوم با آداب سیر و ریاضت مناسبت دارد که قرآن خواندن یکی از عوامل ترقی در مقامات عشق است. چنانکه در فصل ۹ بند ۳ همین اثر آمده است.

چو ذره گرچه حقیرم، ببین به دولت عشق      که در هوای رُخت چون به مهر پیوستم؟  
 و:  
 دلقِ گدای عشق را گنج بود در آستین      زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو  
 و:  
 تسدح پرکن که من از دولتِ عشق      جوانبخت جهانم گرچه پیرم  
 عاشقِ گدایی در جانان را از هر سلطنتی بالاتر دانسته، ذلت خاک کوی دوست را با  
 عزت هر دو جهان، عوض نمی‌کند:  
 گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین      کاندیرین کشور گدایی رَشکِ سلطانی بود  
 و:  
 گدایی در جانان به سلطنت مفروش      کسی ز سایه‌ی این در به آفتاب رود؟!  
 و:  
 امید خواجگی‌ام بود بندگی تو کردم      هوای سلطنتم بود، خدمت تو گزیدم  
 و:  
 به ولای تو که گر بنده‌ی خویشم خوانی      از سر خواجگی کون و مکان برخیزم  
 انسان با عشق، عزت می‌یابد و به سروری می‌رسد:  
 از آن زمان که بر این آستان نهادم روی      فرازِ مسندِ خورشید تکیه‌گاه من است  
 و:  
 به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ      که بر در تو نهی، روی مسکنت بر خاک  
 و:  
 از برای شرف، به نوک مژه      خاک راه تو ژفتنم هوس است  
 و:  
 آب چشمم که بر او منت خاک در توست      زیر صد منتِ او خاک دری نیست که نیست  
 و:  
 تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد      خلق را ورد زبانِ مدحت و تحسین من است  
 و:  
 مرا تا عشقِ تعلیم سخن کرد      حدیثم نکته‌ی هر محلفی بود

و:

از کیمیای مهر تو زرگشت روی من آری به یمن لطف شما خاک زر شود

### ج) عشق هنر اصلی انسان است

طفیل هستی عشق‌اند آدمی و پری ارادت‌ی بنما تا سعادت‌ی ببری  
 بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری  
 از آن جا که کمال انسان و هدف نهایی آفرینش وی، جز با عشق به دست نمی‌آید،  
 عشق ورزیدن برترین هنر انسان است. انسان با عشق از فرشتگان فراتر می‌رود و بدون  
 عشق، به موجودی بی‌کاره و بی‌حاصل، تبدیل می‌گردد:

عاشق و رند و نظر بازم و می‌گویم فاش تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام!

و:

قلندران حقیقت، به نیم جو نخزند قبا‌ی اطلس آن کس که از هنر عاری‌ست

و:

عشق می‌ورزم و امید که این فنّ شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

و:

از آن به دیرِ مغانم عزیز می‌دارند که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

و:

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید در رهگذارِ باد نگهبان لاله بود<sup>۱</sup>  
 آری عشق و دیعه‌ی گران‌بهای الهی است. عشق، آتشی است که دست عنایت حق بر  
 خرمن هستی انسان زده و انسان باید سپاسگزار این عنایت باشد:

چراغ صاعقه‌ی آن سحاب روشن باد که زد به خرمن من آتش محبت او

و سرمایه‌ی هستی انسان اگر در سودای عشق صرف نشود، حاصلی نخواهد داشت:

گر زینار قدم یار گرامی نکنم گوهر جان به چه کار دگرم باز آید؟

و:

اگر نه در خم چوگانِ او زود سر من ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید؟

۱. در رهگذار باد نگهبان لاله بودن: کنایه از کار عبث و بیهودن کردن. لاله: نوعی شمع‌دان.



در سودای عشق، زیان در کار نیست:

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لب      گفتا در این معامله کم‌تر زیان کنند!  
و بی‌خبران از عشق را سرانجامی جز خواری و ذلت نیست:  
دلی کو عاشق رویت نباشد      همیشه غرقه در خونِ جگر باد  
کسی کو بسته‌ی زلفت نباشد      چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

### ۳. عشق از فطرت انسان می‌جوشد

می‌خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار      این موهبت رسید ز میراثِ فطرتم  
عشق عنصری است که در آفرینش انسان و ساختار وجودی وی دخالت دارد:  
مهر رخت سرشت من، خاک درت بهشت من      عشق تو سرنوشت من، راحت من رضای تو  
فطری و نهادی بودن عشق، آثار و نتایجی دارد از قبیل آنکه:

#### الف) عشق در بند آگاهی انسان نیست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست      که من خموشم و او در فغان و در غوغاست؟  
و:  
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند      فضای سینه‌ی حافظ، هنوز پر ز صداست

#### ب) عشق در وجود انسان، حقیقتی پایدار و ثابت است

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم      بر باد اگر رود سرما، زان هوا رود  
و:  
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه‌ی حافظ      که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد<sup>۱</sup>  
و:  
اگر پوسیده گردد استخوانم      نگردد مهرش از جانم فراموش  
و:  
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت      همچو تب نمی‌رود آتش مهر از استخوان

۱. نقش غم، در سینه‌ی حافظ، با اشک چشم قابل شستشو نیست. برای اینکه این نقش، محصول خونی است که از زخم شمشیر یار جاری است. نه این زخم بهبود می‌یابد و نه هرگز این خون قطع می‌شود. پس تلاش بی‌فایده است.

ج) عشق، یک حقیقت ازلی و ابدی است.

عشق من با خطِ مشکینِ تو امروزی نیست      دیرگاهی ست کزین جامِ هلالی مستم  
و:

حافظِ گمشده را با غمت ای یار عزیز      اِتّحادی ست که از عهدِ قدیم افتادست  
و:

ای گُل تو دوشِ داغِ صبحی کشیده‌ای      ما آن شقایقیم که با داغِ زاده‌ایم<sup>۱</sup>  
و:

نه این زمان دلِ حافظ در آتشِ طلب است      که داغدارِ ازل همچو لاله‌ی خود روست  
و:

نبود نقشِ دو عالم، که رنگِ اُلفت بود      زمانه طرحِ محبت نه این زمان انداخت  
و:

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست      هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام  
و:

در ازل دادست ما را ساقیِ لعل لب      جرعه‌ی جامی که منْ مدهوش آن جامم هنوز  
و:

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش      چنین که حافظ ما، مست باده‌ی ازل است  
و:

سر ز مستی بر نگیرد تا به صبحِ روزِ خُسر      هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جامِ دوست  
آری، مستی عشق را آغازی نیست:

نبود چنگ و زباب و گُل و نبید که بود      گِلِ وجودِ من آغشته‌ی گلابِ نبید

د) با عشق نمی‌شود مبارزه کرد.

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم      گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید  
و:

دلم جز مِهَرِ مِهرویانِ طریقی بر نمی‌گیرد      ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

۱. یعنی ای گل تو فقط یک صبح داغ دیده‌ای و دچار اندوه شده‌ای در حالی که ما مانند شقایق با داغ تولد یافته‌ایم.

ه) و سرانجام عشق است که می ماند.

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی مگر بنای محبت که خالی از خلل است

#### ۴. عشق غارتگر است.

ز بیم غارت عشقش دل پر خون رها کردم ولی می ریخت خون و ره بدین هنجار می آورد  
از نخستین اوصاف که عشق غارتگر به یغما می برد، صبر و قرار است:  
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را  
و سلامت و عافیت:  
کس به دور نرگست طرفی نسبت از عافیت به که نفروشد مستوری به مستان شما  
و:  
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر تُرک مست است مگر میل کبابی دارد؟  
و مال و متعلقات:  
راه ما غمزه‌ی آن ترک کمان ابرو زد رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد  
و علم و فضل:  
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد  
و سپس دین و ایمان:  
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم که دل به دست کمان ابرویی ست کافر کیش  
و:  
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید بس مسلمان که شود کشته‌ی آن کافر کیش<sup>۱</sup>  
و سرانجام هم دین می رود و هم دانش:  
به غیر آنکه بشد دین و دانش از دستم دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم؟  
و:  
دل و دینم دل و دینم ببردست بَر و دوشش بَر و دوشش بَر و دوشش

۱. چلیپا: صلیب.

### ۵. عشق با انتخاب و اختیار سازگار نیست.

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم!  
 عشق بدون انتخاب و اختیار انسان آغاز می شود:  
 چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست  
 و سرانجام، قدرت اختیار و انتخاب را از انسان سلب می کند:  
 ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت به خنده گفت که حافظ برو! که پای تو بست؟

### ۶. عشق با صبوری نمی سازد.

در هر دلی عشق بزاید، صبر می میرد. عاشق نمی تواند و نباید هم صبور باشد:  
 حافظا عشق و صابری تا چند؟ ناله‌ی عاشقان خوش است بنال!  
 و:  
 خرمن صبر من سوخته دل داد به باد چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش  
 و:  
 صبر است مرا چاره‌ی هجران تو لیکن چون صبر توان کرد که مقدر نماندست؟



## عشق و ملامت

هر سر موی مرا با تو، هزاران کارست    ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست!؟

ملامت از لوازم حتمی عشق است. از آن جا که عاشق تمام هم خود را متوجه معشوق می‌کند و نسبت به مسایل زندگی بی‌اعتنا می‌گردد، طبعاً از طرف مردم عادی که گرفتار روزمرگی هستند، مورد سرزنش قرار می‌گیرد:

ما سر خوشان مستِ دل از دست داده‌ایم    همرازِ عشق و هم‌نفسِ جامِ باده‌ایم  
بر ما بسی کمانِ ملامت کشیده‌اند    تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم  
ملامت غالباً از طرف دو گروه صورت می‌گیرد:

### ۱. سخن‌چینان

سخن‌چینان بر اساس شیطنت، بدخواهی و رقابت می‌کوشند تا عاشق را نسبت به معشوق بدبین کرده، او را نسبت به عشق دل‌سرد ساخته، پشیمان کنند، اما عاشق ملامت‌ها را نادیده می‌گیرد و گوش به سخن‌چینان نمی‌دهد:

از سخن‌چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی    گر میان هم‌نشینان ناسزایی رفت رفت

### ۲. نصیحت‌گویان

ناصرحان بر اساس دلسوزی و خیرخواهی می‌کوشند عاشق را با ذکر مشکلات و گرفتاری‌های عشق از ادامه‌ی آن راه باز دارند، اما دل عاشق معیارهای دیگری دارد که با

معیار ناصحان مطابقت ندارد. از این رو، اگر خود عاشق نیز با واعظان و ناصحان همراهی کند، نمی‌تواند دل خود را از راهی که در پیش گرفته پشیمان سازد:

دلم جز مِهْر مَهرویان طریقی بر نمی‌گیرد      ز هر در می‌دهم پندش، ولیکن در نمی‌گیرد  
سروچشمی چنین دلکش توگویی چشم ازو بگیر      برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد  
و:

برو معالجه‌ی خود کن ای نصیحت‌گو      شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد؟  
و:

ناصرح به طعن گفت برو ترکِ عشق کن      محتاج جنگ نیست برادر، نمی‌کنم  
به هر حال آنکه دل به عشق می‌دهد، باید که از ملامت نهراسد که گل عشق بی‌خار  
ملامت نمی‌روید:

عاشق چه کندگر نکشد بارِ ملامت      با هیچ دلاور سپر تیرِ قضا نیست  
و:

گفتم ملامت آرد گر گردِ دوستِ کردم      وَاللَّهِ مَا رَأَيْنَا حُبًّا بِلَا مَلَامَةٍ<sup>۱</sup>

۱. به خدا سوگند که هیچ عشقی ندیدم که ملامت به دنبال نداشته باشد.

## عشق و رنج و بلا

تا شدم حلقه به گوش در میخانه‌ی عشق هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

رنج و بلا در عشق سرنوشتی گریزناپذیر است. بنابراین، آنان که قدم به میدان عشق می‌نهند، خود را به امواج رنج و بلا می‌سپارند. عاشقان بلاکش به ما هشدار می‌دهند که عشق و غم، جدایی ناپذیرند. اگر گرفتاری نمی‌خواهید دل به عشق نسپارید؛ وگرنه سرنوشتی جز گرفتاری و رنج و غم نخواهید داشت:

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست که چرا دل به جگر گوشه‌ی مردم دادم

و:

خواهسی که بر نخیزدت از دیده رود خون دل در هوای صحبتِ رود اَکسان مبند  
حافظ چو ترکی غمزه‌ی تُرکان نمی‌کنی دانی کجاست جای تو؟ خوارزم یا خُجند

و:

در زلف چون کمندش ای دل میبچ کان جا سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

و:

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان دل به خوبان ندهد، وز پی ایشان نرود

و:

اگر به رنگ عقیق است اشک من چه عجب که مُهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق

و:

۱. رود در مصرع اول به معنی رودخانه و در مصرع دوم به معنی فرزند است.



حال، دلم ز خال تو هست در آتشش وطن جسم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان  
و:

ای که از کوچهی معشوقهی ما می‌گذری بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش<sup>۱</sup>  
و:

حافظ آن روز طرب نامه‌ی عشق تو نوشت که قلم بر سر اسباب دل خرم زد  
و:

زلفِ دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست یاددار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم  
بنابراین، وادی عشق پر خون و خطرناک است و در آن بر باد رفتن هستی‌ها جریانی  
عادی است. گویی که شاخسار عشق از برگ طرب خالی است:

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد گرخرمنی بسوزد، چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل، شد الفتیش حاصل بر شاخسارِ عمرش، برگِ طرب نباشد

عشق آتش است و آتش افروز و باید با این آتش، خوش بود:

سینه‌گو شعله‌ی آتشکده‌ی پارس بکش<sup>۲</sup> دیده‌گو آب رخ دجله‌ی بغداد بپز

و:

ز تاب آتیش سودای عشقش بسانِ دیگِ دایم می‌زنم جوش

و:

بحری‌ست بحرِ عشق که هیچش کناره نیست آن جا جز آنکه جان بسپارند، چاره نیست  
و:

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم که عنانِ دلِ شیدا به کفِ شیرین داد

بنابراین اگر عاشق خامی چنین پندارد که جانبازی عاشقان جای چون و چرا داشته،

راه‌رهایی وجود دارد و در مقام پرسش و پاسخ برآید که:

دلبر به عشقبازی، خونم حلال دانست فتوای عشق چون است؟ ای زمره‌ی موالی<sup>۳</sup>

۱. یعنی کسی که از کوچهی معشوقهی ما بگذرد از شدت شیفتگی و شیدایی سر به دیوار می‌کوبد.

۲. ای سینه‌گو! شعله‌ای بکش همانند شعله‌ی همیشه فروزان آتشکده‌ی فارس. ای دیده‌گو! چنان سیلی از اشک جاری کن

که دجله در برابر آن چیزی نباشد. «بکش» خواندن به دو دلیل خلاف ذوق است: ۱- آتش، آتش را نمی‌کشد؛

۲- خواجه هرگز خواهان خاموش شدن آتشکده پارس نبوده است.

۳. زمره‌ی موالی: جماعت یاران

پاسخش این است که در عشق رهایی ممکن نیست:

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ    چون برق ازین کشاکش، پنداشتی که جستی؟  
و حتی نباید فریب ظاهر حال عاشقان را خورد:  
چون لاله می مبین و قدح در میان کار    این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم  
و:

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام    خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم  
و:

طراز پیرهن ز رکشم مبین چون شمع    که سوزهاست نهانی درون پیرهنم  
عافیت طلبان، از همان آغاز نباید دل به دست جاذبه‌ها دهند که جاذبه‌های جمال  
همچون دانه، مرغ دل را گرفتار دام بلا می‌سازند:  
مبین به سیب ز نخدان که چاه در راه است    کجا همی روی ای دل بدین شتاب، کجا؟  
و:

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان    چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری؟  
و:

خالِ سرسبز تو خوش دانه‌ی عیشی ست ولی    برکنار چمنش وه که چه دامی داری  
و اگر به غفلت سر به این سودا سپردند، با نخستین مشاهده‌ی تهاجم مشکلات، تا  
دیر نشده و کار از کار نگذشته است، باید عنان بگردانند و باز گردند:  
سر منزل فراغت، نتوان ز دست دادن    ای ساریان فروکش، کاین ره کران ندارد  
و:

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم    که هر گل کز غمش بشکفت، محنت بار می‌آورد  
و:

گمینه شرط وفا ترکی سر بود حافظ    برو برو ز تو این کار اگر نمی‌آید  
زیرا بروز مشکلات خود بهترین ناصح و قوی‌ترین مانع ادامه‌ی راه عشق است:  
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب<sup>۱</sup>    گو شمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

۱. رباب: نوعی ساز است. قول رباب: نغمه و ترانه. پند را قول رباب خواندن، کنایه از اهمیت ندادن و سرسری گرفتن آن است.

تمایل درونی انسان به آسایش و راحتی از سویی و تأثیر جاذبه‌ها از سوی دیگر، انسان را میان دو کشش متضاد قرار می‌دهد: عافیت‌طلبی و عاشقی:

عافیت می‌طلبد خاطر من را بگذارند غمزه‌ی شوخش و آن طره‌ی طرار دگر  
در این میان، گروهی تن‌پرور و دون همت به امن و آسایش گرویده، دست از عشق  
برمی‌دارند:

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه‌ی رندان بلاکش باشد  
اما گروه دیگر با صفای باطن، تحت تأثیر جاذبه‌های جمال، عشق را بر عافیت ترجیح  
می‌دهند:

صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ای دل جانب عشق عزیز است فرو مگذارش!  
اینان آگاهانه گام برمی‌دارند و بلا را به جان می‌خرند؛ زیرا می‌دانند که عشق از جفا  
نیرو می‌گیرد و زیادت می‌طلبد:<sup>۱</sup>

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز استاده‌ام چو شمع، مترسان ز آتشم!  
و:

هر که ترسد ز ملال، انده عشقش نه حلال سر ما و قدمش، یا لب ما و دهنش!  
از این رو در راه عشق به جاه و مال پشت پا زده، از عافیت چشم پوشیده، مرگ را  
زندگی و نیش را نوش می‌دانند:

تصد جان است طمع در لب جانان کردن تو مرا بین که درین کار به جان می‌کوشم!  
و:

دوام عیش و تنعم نه شیوه‌ی عشق است اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی  
و:

در مصطبه‌ی عشق، تنعم نتوان کرد چون بالیش زر نیست، بسازیم به خشتی<sup>۲</sup>  
و:

رتبت دانتش حافظ به فلک بر شده بود کرد غمخواری بالای بلندت پستم  
عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

۱. سوانح، غزالی ص ۳۸ و ص ۴۵.

۲. مصطبه: جای بلند و تپه‌ی اطراف شهر که محل اجتماع رندان و باده‌نوشان بی‌سروپا بود.

اینان غم عشق را به عنوان موهبتی از معشوق ارج نهاده، خانه‌ی دل را منت‌پذیر این میهمان عزیز می‌دانند:

سلطانِ ازل گنجِ غمِ عشق به ما داد      تا رویِ درین منزل ویرانه نهادیم  
و:

ناصرم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق؟      گفتم ای خواجه‌ی عاقل، هنری بهتر ازین؟  
و:

خراب‌تر ز دلِ من غمِ تو جای نیافت      که ساخت در دلِ تنگم قرارگاهِ نُزول  
و:

من خرابم ز غمِ یارِ خراباتی خویش      می‌زند غمزه‌ی او ناوکِ غم، بر دلِ ریش  
و:

دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند      دلِ غمدیده‌ی ما بود که هم بر غم زد  
و سرانجام شاهد شمشیر معشوق، پاداش جرأت و جنونشان:

کشته‌ی غمزه‌ی تو شد حافظِ ناشنیده پند      تیغ سزاست هر که را، درک سخن نمی‌کند



## عشق و مشکلات بی‌پایان آن

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم که پریشانی این سلسله را آخر نیست

مقصود ما از بی‌پایان بودن مشکلات، کثرت، تنوع، پیچیدگی و ناشناخته بودن آنهاست. یعنی علاوه بر اینکه عشق با رنج و بلا همراه است، رنج‌ها و بلاها و حوادث و مسایل آن به حدی است که برای بشر قابل دسته‌بندی، شناخت و پیش‌بینی نیست: مشکل عشق، نه در حوصله‌ی دانش ماست حلّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد ما نیز در صدد دسته‌بندی و معرفی آن مشکلات نیستیم؛ بلکه تنها به مواردی از ویژگی‌های آن اشاره می‌کنیم:

### ۱. بی‌خبری دیگران از این مشکلات:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما، سبکباران ساحل‌ها؟ از مشکلات طریق، کسی باخبر است که عملاً با این مشکلات رو به روست. وحشت امواج دریا را، تنها کسانی می‌توانند حس کنند که در آن گرفتارند. اما سبکباران ساحل - چه آنان که هنوز جرئت نکرده، دل به دریا نزده‌اند و چه آنان که به یاری بخت و همت بلند از دریا عبور کرده‌اند، هر دو - از این وحشت به دورند.

اما میان آن دو گروه فرق بسیار است. منشأ بی‌خبری گروه اول، نقص و قصور آنان است؛ در صورتی که بی‌خبری گروه دوم، نتیجه‌ی فضل و همت آنان است. به هر حال پیام این بیت خواجه، می‌تواند هر دو گروه را در نظر داشته باشد. با این

فرق که نسبت به گروه اول جنبه‌ی طنز و تعرض دارد که تجربه‌ای از عالم عشق و عرفان ندارند و لذا از حال سالکان و عاشقان بی‌خبرند و نسبت به گروه دوم جنبه‌ی گله و استمداد دارد که چون خودشان این مشکلات را پشت سر گذاشته‌اند، دیگر به فکر ما گرفتاران نبوده و به دادمان نمی‌رسند.

## ۲. این مشکلات در آغاز کار معلوم و قابل پیش‌بینی نیستند:

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدْرُكَ أَسَاؤَ وَ نَاوِلَهَا<sup>۱</sup> که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها!

جوشش درونی انسان، هماهنگ با جاذبه‌های جمال، به آسانی مرغ دل را در هوای عشق پرواز می‌دهد. آغاز این پرواز، بسیار آسان است؛ اما رفته رفته مشکلات پدیدار می‌شوند و خودنمایی می‌کنند:

تَحْصِيلِ عَشْقٍ وَ رِنْدِي، آسان نمود اول آخر بسوخت جانم، در کسبِ این فضایل و:

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهرِ مقصود! ندانستم که این دریا چه موجِ خون‌فشان دارد! و:

بَسْبَاخْتَمِ دَلِ دِيوَانَه وَ نَدَانَسْتَمِ که آدمی بچه‌ای شیوه‌ی پری داند<sup>۲</sup> و لذا به ما هشدار می‌دهند که عشق، بازی نیست:

عَشْقَبَازِي كَارِ بَازِي نَيْسْت، ای دل سر بباز ورنه گویِ عشق نتوان زد به چوگانِ هوس در میدان عشق دل‌های دلبران خون شده و مردانِ مرد از پای در می‌آیند:

دردا که از آن آهویِ مشکین سیه چشم چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد حافظ که سر زلف بتان دست‌کشش بنود بس طرفه حریفی ست کش، اکنون به سر افتاد<sup>۳</sup> و:

۱. ساقیا، جام را بگردان و به من ده!

۲. یعنی وقتی عاشق شدم، نمی‌دانستم که معشوقم با اینکه انسان است، بتواند مانند پری ایجاد شیفتگی و شیدایی کند.

۳. کش: خوب و چابک. دستکش: هم به معنی در دسترس بودن و هم به معنی کسی که دست نایبنا را گرفته و می‌کشد.

یعنی حافظ که زمانی سر زلف دلبران در دستش بود، اکنون دیگر این حریف چابک و جالب توجه، با سر به زمین افتاده است.

حافظ از سر پنجه‌ی عشقی نگار همچو مور افتاده زیر پای پیل  
و:

عجب راهی است راه عشق کآن جا کسی سر بر کُند کیش سر نباشد

### ۳. این مشکلات هرگز به پایان نمی‌رسند:

از هر طرف که رستم جز حیرتم نیفزود زنه‌ار از این بیابان، وین راه بی‌نهایت!  
سلوک عرفانی که به نیروی عشق انجام می‌پذیرد، به دنبال مقصدی است که هرگز قابل وصول نیست. منازل و مراحل از خلق تا حق بی‌شمارند. اگر در آثار بزرگان این مراحل را به هزار، صد، ده و امثال آن طبقه‌بندی کرده‌اند، نوعی بحث و تنظیم کلی در کار بوده است؛ و گرنه منازل و مراحل سلوک بی‌شمارند.

ما عادت داریم مراحل بی‌شمار و متعدد را، در چند عنوان کلی جمع‌بندی کنیم. مثلاً سراسر لحظات بی‌شمار عمر یک انسان را در سه مرحله‌ی کودکی، جوانی، پیری خلاصه می‌کنیم. در مورد سلوک نیز اگر از صد منزل، هزار حجاب، ده مرحله، چند مقام و حال، هفت شهر، هفت لطیفه و سه مقام بحث می‌شود، همه‌ی اینها نوعی جمع‌بندی و کلی‌گویی است، و گرنه مراحل و منازل بی‌پایانند:

این راه را نهایت، صورت کجا توان بست؟ کیش صد هزار منزل بیش است در بدایت!  
و از این جاست که پیشگامان و تیزروان این مراحل نیز به نهایت نمی‌رسند، تا چه رسد به افراد ناتوان و کند روی که گویی بر مور سوارند:

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است؟<sup>۱</sup>  
در راه آستانی که آشنایان در جست و جوی آن سرگردانند و مقصد و منزلی که باخبران از آن بی‌خبرند، خستگی و واماندگیِ غریبان جای شگفتی نیست:

گفت: حافظ! آشنایان در مقام حیرتند دور نبودگر نشیند خسته و مسکین غریب

۱. موکب: گروه سوارانی که همراه سلاطین و بزرگان حرکت کنند. در آنجا که همه سلیمان‌وار بر باد سوارند، آنکه بر مور سوار است چگونه می‌تواند همراه آنان گردد؟



#### ۴. موانع راه

انسان موجودی است گرفتار دو جاذبه‌ی متضاد:

۱. جاذبه‌های حیات مادی،

۲. کشش‌های معنوی.

تا انسان هست این جاذبه‌ها هر دو کم و بیش فعالند.<sup>۱</sup> از این رو هر لحظه ممکن است کشش‌های معنوی، گرفتاران حیات مادی را به رهایی رهنمون گردند؛ چنان‌که هر لحظه امکان دارد کشش‌های مادی، رهروان قافله‌ی عشق و عرفان را سد راه شوند. از این جاست که انسان همیشه در خطر و سوسه‌ی کشش‌های مادی و نفسانی است:

ما به صد خرمن پندار ز ره چون نرویم؟      چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند  
و بسا افراد که با این وسوسه‌ها و خطرات از پای درمی‌آیند و به مقصد نمی‌رسند:  
طریق عشق طریقی عجب خطرناک است      نعوذُ بِاللَّهِ اِغْرَرَهُ بِه مَقْصِدِی نَبْرِی!  
و:

نراز و شیپِ بیابانِ عشق دام بلاست      کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد؟

#### ۵. عجایب راه

مشکلات راه عشق ویژگی دیگری دارند و آن اینکه چنان بی حساب و بی قانونند که همه را دچار سردرگمی و حیرت می‌کنند:

عجایبِ رو عشق ای رفیق بسیار است      ز پیش آهوی این دشت، شیر نر برمید!  
در راهی که هر شبینم صد دریای پر آتش است چه می‌توان کرد و دربارهی آن چه  
می‌توان گفت؟

هر شبینی در این ره، صد بحر آتشین است      دردا که این معما شرح و بیان ندارد!

و:

شیر در بادیه‌ی عشق توروباه شود      آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست!

۱. یثربی، سیدیحیی، فلسفه‌ی عرفان، چاپ دوم، ص ۳۱۵ و با توجه به بحث مولوی در این رابطه و تمثیل مجنون و نایقه در جلد چهارم مثنوی.

### ۶. نامعلوم بودن نتیجه‌ی کار:

بر نیامد از تمنای لب‌ت کامم هنوز بر آسید جام لعلت دُردی آشامم هنوز  
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو تا چه خواهد شد در این سودا سرانجام هنوز  
یکی از دردناک‌ترین مسایل در عشق و عرفان این است که نتیجه‌ی کار را نمی‌توان  
پیش‌بینی کرد. در این راه، صالح و طالع و مست و مستور کار خود را می‌کنند، اما  
سرانجام «که مقبول افتد و چه در نظر آید»، معلوم نیست! بسا که به راه بهشت می‌روند و  
سرانجام از جهنم سر در می‌آورند و بسا که راه جهنم در پیش می‌گیرند و به بهشت  
می‌رسند:<sup>۱</sup>

چون می‌رود این کشتی سرگشته که آخر جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

و:

صالح و طالع متاع خویش نمودند تا که قبول افتد و چه در نظر آید

### ۷. امکان گرفتاری در همه‌ی مراحل سبّی:

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد  
جاذبه‌های حیوانی در قید سن و سالند و هر چه انسان از دوره‌ی جوانی دور شود، از  
قدرت این جاذبه‌ها کاسته می‌شود. اما عشق الهی و حقیقی پیر و جوان نمی‌شناسد. برای  
اینکه این عشق نه محصول قوا و غرایز مادی است؛ بلکه نتیجه‌ی سیر حبی و جاذبه‌های  
معنوی و نهادی عالم هستی است. از این رو سراسر جهان هستی و انسان در همه‌ی  
مراحل عمر، تحت تأثیر این جاذبه است.

این جاذبه سن و سال نمی‌شناسد، عشق و شور پیران، اگر بیش‌تر از جوانان نباشد،  
کم‌تر نیست،<sup>۲</sup> چه، این عشق، یک موهبت فطری بوده و محصول عهد الست است:

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

۱. مضمون حدیثی که از پیام‌گرمی اسلام نقل شده، جامع صغیر، ج ۲، ص ۷۸.

۲. چنان‌که غزل‌های پیران عشق و عرفان، همانند عطار و مولوی، در دوران سالخوردگی، در اوج شور و هیجان است و گویند، یکی از عرفای اخیر، در یکی از انجمن‌های ادبی، دو غزل خود را بر اهل ادب عرضه کرده و از آنان خواسته بود تا تشخیص دهند که کدامیک را در جوانی سروده است. آنان بر عکس تشخیص داده بودند.



## تحمل شداید و سختی‌های عشق

گر چه از آتش دل، چون تخم می در جوشم      مهر بر لب زده، خون می خورم و خاموشم

عشق با صبر نمی سازد. آن دم که عشق زاده شود، صبر می میرد! اما از سوی دیگر صبوری از شرایط مهم راه و رسم عشقبازی است. آن صبر که می میرد، صبر در فراق معشوق است، اما آن صبوری که باید باشد، صبر و تحمل در برابر مشکلات توان فرسای عشق است. چنین صبوری نشان صداقت عاشق و اصالت عشق است. و لذا هر عاشقی از تهمت ناشکیبایی، سخت‌گریزان است:

من که در آتش سودای تو آهی نزنم      کی توان گفت که بر داغ، دلم صابر نیست؟  
به هر حال، عاشق از صبر و تحمل در برابر مشکلات عشق ناگزیر است؛ برای اینکه:

### ۱. وجود مشکلات در عشق، عادی است:

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال      مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدهش

و:

زان طره‌ی پریچ‌وخم، سهل است گریبم ستم      از بسند و زنجیرش چه غم، آن‌کس که عیاری کند؟

و:

روندگان طریقت ره بلا سپرند      رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز؟

و:

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش      ای درج محبت به همان مهر و نشان باش!

بنابراین، یا باید عاشق نشد، یا آنکه به مشکلات عشق تن داد و کار را به حال خود وا گذاشت و سر به سودای عشق سپرد که هر چه بادا باد:

گر ز دست زلف مشکینت، خطایی رفت رفت	ور ز هندوی شما، بر ما جفایی رفت رفت!
برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت	جور شاهی کامران، گر برگدایی رفت رفت!
گر دلی از غمزه‌ی دلدار باری برد برد	ور میان جان و جانان، ماجرای رفت رفت!
در طریقت رنجش خاطر نباشد، می بیار	هر کدورت را که بینی، چون صفایی رفت رفت!
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار	گر ملالی بود بود و، گر خطایی رفت رفت!

## ۲. تحمل به امید کامیابی:

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش که یک کرشمه تلافی صد جفا بکنند  
علاوه بر عادی بودن مشکلات در عشق، چیز دیگری که تحمل را برای عاشق سهل و آسان می‌کند، نتیجه‌ی کار است.

عاشق می‌داند که صبر و تحمل او را به وصال معشوق می‌رساند و کامیابش می‌سازد.  
گنج وصال بی‌رنج صبر به دست نمی‌آید:

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدهش	بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدهش
نازها زان نرگس مستانه می‌باید کشید	این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدهش

و:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم	سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان، غم مخور
---------------------------------------	-------------------------------------

و:

گر حریم کعبه خواهی و آن جمال بی‌نقاب	لطف برگ گل شمر، خار بیابان حرم
--------------------------------------	--------------------------------

با همه‌ی ضعف و ناتوانی، باید در راه عشق پیش رفت:

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت	به هواداری آن سرو خرامان بروم
در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت	با دل دردکش و دیده‌ی گریان بروم

که عزت و ارجمندی هدف، عذرخواه مشکلات است:

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش

و:

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود  
 چو گل به دامن ازین باغ می‌بری حافظ  
 و: که سهل باشد اگر یارِ مهربان داری  
 چه غم ز ناله و فریادِ باغبان‌داری

خار ارچه جان بکاهد، گل عذر آن بخواهد  
 سهل است تلخی می، در جنب ذوق مستی  
 و:

آن را که بسوی عنبر زلف تو آرزوست  
 چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز  
 و:

نیازمند بلاگورخ از غبار مشوی  
 که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز  
 و:

ملول از هم‌رهان بودن طریق کاروانی نیست  
 بگش دُشواری منزل به یاد عهد آسانی  
 و:

حافظ صبور باش که در راه عاشقی  
 هر کس که جان نداد، به جانان نمی‌رسد  
 و:

محمود بُود عاقبت کار در این راه  
 گر سر برود در سرِ سودای آیازم  
 و:

صبر کن حافظ به سختی روز و شب  
 عاقبت روزی بیایی کام را  
 و:

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی  
 زین بیش تر بپاید بر هجرتِ احتمالی  
 و:

مکن ز غصّه شکایت که در طریق طلب  
 به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید  
 آری:

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر، نبوت ظفر آید  
 برای جانبازی عاشق در راه معشوق، این بها کافی است که او را در عشق مشهور و  
 فسانه می‌کند، اگرچه به وصال هم نینجامد؛ که وصال، خود گنج گرانقدری است که هرگز  
 با جان عاشق در موازنه نیاید. حتی بقول ابن فارض نسبت عشق به تنهایی چنان ارجمند

است که به صد جان می‌ارزد: <sup>۱</sup>  
گر چو فرمادم به تلخی جان برآید حیف نیست بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند زمن!

### ۳. تحمّل به خاطر مصلحت:

مسئله‌ای دل که در زنجیر زلفش همه جمعیت است آشفته حالی  
نکنته‌ی دیگری که عاشق را به تحمل وامی دارد، آن است که رنج و بلا، به صلاح  
عاشق بوده، به سود وی پایان می‌پذیرد؛ زیرا:  
اولاً: چنانکه گذشت، در صفات معشوق، لطف و قهر از هم جدا نبوده، بلکه هر  
لطفی همراه با نوعی قهر و هر قهری توأم با نوعی لطف است. بنابراین، هیچ قهری نیست  
که به لطف نینجامد و هیچ غم و گریه‌ای نیست که خنده و شادی به دنبال نداشته باشد.  
پس همه‌ی مشکلات را می‌توان به دلیل مصالح و نتایج سودمند آن تحمل کرد:

غمناک نباید بود از طغن حسود ای دل شاید که چو وایینی خیر تو در این باشد  
ثانیاً: سازندگی رنج و بلا و آثار مثبت آن در تکامل شخصیت و جودِ سالک، درد را  
به صورت درمان درآورده، غم را بر شادی ترجیح می‌دهد: <sup>۲</sup>

با ضعف و ناتوانی، همچون نسیم خوش باش بیماری انسدرین ره، بهتر زتندرستی  
ثالثاً: درد عشق با درمان بیگانه است. عاشق را درد، مسلم بوده و درمان یک احتمال  
است! پس به هر حال از سوز و ساز چاره‌ای نیست:

حافظا با درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست  
رابعاً: چون بی‌قراری و گله‌مایه‌ی آزار دل دوست می‌گردد، عاشق از این کار پرهیز  
می‌کند:

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ که رستگاری جاوید در کم آزاری ست

۱. قصیده‌ی تاّبه.

۲. زیرا که قهر معشوق با شکستن حصار تعینات عاشق و رفع موانع و نواقص، راهگشای لطف و عنایت حق می‌گردد.

## لذت گرفتاری‌های عشق

عاشقِ رویِ جوانیِ خوش و نوخاسته‌ام    وز خدا دولتِ این غم به دعا خواسته‌ام

غم و گرفتاری عشق برای عاشق، ذوقی دیگر دارد. او با این غم بیش از هر شادی دیگر، شاد است:

لذتِ داغِ غمت بر دلِ ما باد حرام    اگر از جورِ غمِ عشق تو دادی طلبیم  
از آن جا که غم عشق با فضای غمگین نمی‌سازد، عاشق، دلشادی خود را زمینه‌ساز  
نزول باشکوه این مهمان گرانقدر می‌گرداند:

چون غمت را نتوان یافت مگر در دلِ شاد    ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم  
نکته‌ای که در این مسأله، ظاهراً متناقض به نظر می‌رسد، «ملازمه و سازگاری غم  
عشق با شادی و ناسازگاری آن با غم» برای عاشقان و صاحب‌دلان، بی‌نیاز از توصیف  
است. اما اگر بخواهیم مسایل عشق و مستی را با مبانی عقل و هوشیاری تحلیل کنیم،  
می‌توان گفت: عشق آن خاطر را افتخار می‌بخشد که از آرایش هوس پاک شده باشد.  
بنابراین، تا دل ما اسیر اندوه و دنیای دنی و هوس‌های بی‌پایه‌ی حیات مادی بوده باشد،  
با آرایش چنین اندوه پستی نمی‌تواند پذیرای عشق باشد، خواه عشق مجازی و خواه  
عشق حقیقی. گرفتاران حیات حیوانی حتی از لذت عشق مجازی هم بی‌بهره‌اند تا چه  
رسد به عشق حقیقی!

این تفسیری بود بر اساس موازین عقل، اما دل حساب دیگری دارد که ما نمی‌دانیم:  
دلم زحلقه‌ی زلفش به جان خرید آشوب    چه سود دید ندانم که این تجارت کرد؟



دل عاشق، زیان عشق را سود، مرگ عشق را حیات و غم عشق را شادی می‌داند:

من شکسته‌ی بد حال زندگی یابم در آن زمان که به تیغِ غمت شوم مقتول

و:

روزگاری ست که سودای بتان، دینِ من است غم این کار، نشاطِ دل غمگینِ من است

آنچه مسلم است تنها یاد دوست این مشکلات را بر عاشق آسان می‌کند:

حافظِ بد است حال پریشان تو ولی بر یاد زلفِ یاز پریشانیت نکوست

## اوصاف معشوق

حُسنَت به اتفاقِ ملاحظت جهان گرفت آری به اتفاق جهان می توان گرفت

در توصیف و تعریف معشوق، هیچ واژه‌ای رساتر از معشوق نیست. مقبولیت معشوق، ساختگی و قراردادی نبوده، قابل تحدید و تعریف هم نیست. کسانی که خواسته‌اند معشوق بودن را با موازین و معیارهای کلی بسنجند، هرگز موفق نبوده، مورد تأیید عاشقان قرار نگرفته‌اند.

برخورد ناسازگار دیگران با مجنون، همه ناشی از این نکته است که آنان مقبولیت معشوق را با موازین و معیارهای شناخته شده تحلیل می‌کردند در حالی که مقبولیت معشوق چندان هم با معیار معمولی تطبیق نداشته و قابل تجزیه و تحلیل نیست. از این رو در اختیار دیگران نیست که این عنوان را به کسی بدهند یا از او بگیرند. باز هم یادآوری این نکته را لازم می‌دانم که زبان خواجه، یک زبان «سطحی - سطحی»<sup>۱</sup> است.

یعنی مثلاً آنچه درباره‌ی معشوق آمده است، هم درباره‌ی معشوقان مجازی و عادی صادق است، هم درباره‌ی معشوق حقیقی. برای اینکه مجاز، چیزی جز ظهور و جلوه‌ی حقیقت نبوده و ظاهر از باطن جدا نمی‌باشد. می‌توان با یک بیان، از هر دو قلمرو سخن گفت. هم از قلمرو ظاهر و سطح و هم از قلمرو باطن و شطح. بنابراین هرچه درباره‌ی معشوق گفته شود، معشوق حقیقی و مجازی، هر دو را در بر می‌گیرد.

۱. سطحی: عادی، ظاهری و معمولی. شطحی: باطنی، غیرعقلانی.

گرچه معشوق وصف ناپذیر است، اما عاشقان هم، نمی‌توانند از وصف معشوق دم فرو بندند و لذا خواجه نیز نکاتی را در وصف معشوق مطرح می‌کند، از جمله:

### ۱. جامعیت

دردم از یارست و درمان نیز هم      دل فدای او شد و جان نیز هم  
اینکه می‌گویند «آن» بهتر ز «حسن»      یار ما این دارد و آن نیز هم

معشوق هر کسی به تنهایی جامع همه‌ی زیبایی‌هاست. اگر عاشق در معشوق نقص و کمبودی ببیند، حتماً به سراغ فرد کامل‌تری خواهد رفت. اما وقتی دل به کسی می‌دهد، در واقع او را بر همگان ترجیح می‌دهد. پس دلبر هر دلی برای او دارای همه‌ی کمالات است:

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست      چشم میگون، لب خندان، دل خرم با اوست<sup>۱</sup>  
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک      لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

و:

لب لعل و خط مشکین، جوایش هست، آتش نیست      بنازم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد

### ۲. ذاتی بودن زیبایی

دلفریانِ نَسَباتی همه زیور بستند      دلبر ماست که با حُسن خداداد آمد<sup>۲</sup>

معشوق، زیبایی خود را نه به آرایش و عاریه، بلکه از خود دارد. تمام جلوه‌ها و حرکاتش جوششی است از کمالات ذاتی او، نه ناشی از تقلید و تعلیم:

ستاره‌ای بدرخشید و ما و مجلس شد      دلِ رمیده‌ی ما را رفیق و مونس شد  
نگار من که به مکتب نرفت و خط نوشت      به غمزه مسأله آموز صد مُدّرس شد

حُسن ذاتی هرگز در معرض زوال قرار نمی‌گیرد:

بگرفت کارِ حُسنست چون عشقِ من کمالی      خوش باش زآنکه نبود این هر دو را زوالی  
و هرگز صفای جوهری و ذاتی به آرایش نمی‌گراید:

از آن رو هست یاران را صفاها با می‌لعلش      که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

۱. چرده: چهره.

۲. سیاه چرده: گندمگون، سبزه.

۳. ناز و نازنینی<sup>۱</sup>

ای سروناز حُسن که خوش می‌روی به ناز عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز  
 فرخنده باد طالع نازت که در ازل بپریده‌اند بر قد سروت قبای ناز  
 نازنینی نیز از کمالات وصف ناپذیر معشوق است:

یا قوت جانفزایش، از آب لطف‌زاده شمشاد خوشخرامش، در ناز پروریده  
 ناز از حُسن می‌زاید و بر آن می‌افزاید:

دایم به لطف، دایه‌ی طبع از میان جان می‌پرورد به ناز تو را در کنار حُسن

## ۴. حاکمیت

سیر سپهر و دورِ قمر را چه اختیار؟ در گردشند برحَسَبِ اختیار دوست  
 شکوه و جلال معشوق در آن است که نه تنها دل عاشق، بلکه سراسر جهان را در  
 سیطره و نفوذ خود داشته، منشأ آرایش حیات و نشاط کون و مکان باشد:

دهان تنگ شیرینش مگر مُهر سلیمان است که نقش خاتمِ لعلش جهان زیر نگین دارد؟  
 و:

تو خود چه لُعبتی ای شهسوارِ شیرین کار که توستی<sup>۲</sup> چو فلک رام تازیانه‌ی توست  
 و:

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی صبا را گو که بردارد زمانی بُرَق از رویت  
 و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان زهر مویت  
 و:

خَرَم شد از مَلاحتِ تو عهد دلبری قَرَخ شد از لطافتِ تو روزگارِ حُسن  
 و:

آرام و خواب خلقِ جهان را سببِ تویی زان شد کنار دیده و دلِ تکیه‌گاه تو  
 و:

ای فروغِ مساوِ حُسن از روی رخشان شما آب‌رویِ خوبی از چساوِ زرخدان شما

۱. برای توضیح مفصل این مطلب ر.ک: همین اثر، فصل ۳، شماره‌ی ۳.

۲. توستن: اسب سرکش.

و:

بفشان عرق زچهره و اطرافِ باغ را چون شیشه‌های دیده‌ی ما پرگلاب کن

و:

تو بَدَری و خورشیدِ تو را بنده شدست تا بنده‌ی تو شدست تا بنده شدست  
ز آنسروی که از شعاع نور رخ تو خورشیدِ مُنیر و ماه تا بنده شدست

و:

به بوی زلف و زُخت می‌روند و می‌آیند صبا به غالیه‌سایج و گُل به جلوه‌گری

### ۵. قَهَّارِیت

مژگان تو تا تیغِ جهانگیر برآورد بس کُشته‌ی دل زنده<sup>۱</sup> که بر یکدگر افتاد  
یکی از صفات معشوق قهَّارِیت است. معشوق می‌تواند با غمزه‌ای قتل‌عام کند. او گاه  
با ظهور و تجلّی خود بازار قهر را رواج می‌دهد:

مرغِ دَلْ بازُ هوادار کمان ابروی ست که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد

و:

یارب این بچه‌ی تُرکان چه دلیرند به خون که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند  
و گاه با میل به بطون و مستوری، همه‌ی مظاهر، یعنی تمامی کاینات را به باد فنا

می‌دهد:

گُلبرگ<sup>۲</sup> را ز سنبلی مشکین نقاب کن یعنی که رخ پوش و جهانی خراب کن!

### ۶. ایجاد شیدایی و گرفتاری

نکته‌ی دلکش بگویم خال آن مهرو ببین! عقل و جان را بسته‌ی زنجیر آن گیسو ببین!  
عابدانِ آفتاب از دلبر ما غافلند ای ملامت‌گو خدا را رو ببین آن رو ببین!<sup>۳</sup>

۱. کُشته‌ی دل زنده: کسی که اگرچه در اثر ضربت کاری شمشیر به حالت مرده افتاده است، اما هنوز دلش می‌تپد و زنده است و رنج می‌کشد.

۲. گُلبرگ: کنایه از چهره، سنبلی مشکین: زلف.

۳. رو ببین آن رو ببین: طرفداری بیجا مکن و روی معشوق ما را ببین.

حلقه‌ی زلفش تسماشاخانه‌ی بادِ صباست جان صد صاحب‌دل آن‌جا بست‌ی یک مو بین!  
 عیبِ دل کردم که وحشی طبع و هر جایی مباش گفت چشم شیرگیر و غَنجِ<sup>۱</sup> آن آهو بین!  
 زلف دل دزدش صبا را بند برگردن نهاد با هواداران رهرو، حیل‌ی هندو بین!  
 آنکه من در جست‌وجویش از خرد بیرون شدم کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو بین!  
 حافظ اردر گوشه‌ی محرابِ او نال‌د رواست ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو بین!  
 معشوق با جمال و جلال خود آشوب و فتنه به پا می‌کند و همه را شیفته و شیدا و  
 گرفتار می‌سازد:

جلوه‌ی بختِ تو دل می‌برد از شاه و گدا چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی  
 و:

دل به امید وصل او، همدمِ جان نمی‌شود جان به هوایِ کوی او، خدمتِ تن نمی‌کند!  
 و:

زُکُفر زلفِ تو هر حلقه‌ای و آشویی ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری  
 معشوق گاه با کمند زلف، ره می‌زند:  
 خمِ زلفِ تو دامِ کفر و دین است ز کسارستان او، یک سَمَه این است  
 و:

کاهل روی چو بادِ صبا را به بوی زلف هر دم به قید سلسله در کار می‌کشی!<sup>۲</sup>  
 و:

شد رهزَن سلامت زلفِ تو و وین عجب نیست گر راهزَن تو باشی، صد کاروان توان زد  
 و گاه با سحر غمزه به تسخیر دل‌ها می‌پردازد:

چشم جادوی تو خود عینِ سوادِ سحر است لیکن این هست که این نُسخه سَقیم افتادست<sup>۳</sup>

۱. غَنج: ناز و عشوه.

۲. باد صبا را به خاطر وزش ملایم و آرامش، بیمار و تنبل توصیف کرده‌اند. خواجه می‌گوید: ای معشوق تو با جلوه و جاذبه‌ی جمالت، موجود کند رو و تبلی مانند باد صبا را، زنجیر کرده و به کار می‌کشی.

۳. چشم جادوگر و فریبده‌ی تو، عین سوادِ سحر است سواد یعنی نوشته. سوادِ سحر: نوشته‌ای که با آن جادو می‌کنند. اما این نسخه اتفاقاً سقیم است. سقیم: بیمار و در نسخه: نادرست و غلط. در اینجا کنایه از حالت خاص چشم است که آن را بیمار می‌نامند. این بیماری بر زیبایی چشم می‌افزاید! یعنی اگرچه نسخه نادرست همه جا کارآیی خود را از دست می‌دهد اما در چشم معشوق نسخه جادو اگرچه نادرست است اما تأثیر بیشتری هم دارد.

و:

جمالت مُعْجَزِ حُسْنِ اسْتِ لِيَكُنْ حَدِيثِ غَمَزَاتِ سِحْرِ مُبِينِ اسْتِ

و:

آن چشم جادوانه‌ی عابد فریب بین کِش کاروان سِحْرِ زدنباله می‌رود

و:

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را که کس آهوی وحشی را ازین خوش تر نمی‌گیرد  
و گاه با خال مشکین:

خال مشکین که بر آن عارض گندم‌گون است سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست  
و گاه با چاه زنخدان، دام راه عاشقان می‌گردد:

بین که سبب زنخدان تو چه می‌گوید؟ هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست!

و:

کشته‌ی چاه زنخدان توام کز هر طرف صد هزارش گردن جان، زیر طوقِ غبغب است  
و گاه با کمان ابرو به کمین می‌نشیند:  
مرا چشمی ست خون افشان زدست آن کمان ابرو جهان پرفته می‌بینم، از آن چشم و از آن ابرو  
و گاه با آب و رنگ چهره و فریب چشم و لب، راه دلیران را زده، خلوت‌نشینان را به  
مستی و بدنامی می‌کشد:

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگِ عارضت حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی  
زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی<sup>۱</sup>  
از فریبِ نرگسِ مخمور و لعلِ می پرست حافظِ خلوت‌نشین را در شراب انداختی  
و گاه با جلوه‌ی قد و قامت، گلرخان زمینی و قدسیان آسمانی را شیفته‌ی خود  
می‌سازد:

هر کجا آن شاخِ نرگس بشکفتد گلرخانش دیده نرگسدان کنند  
سرو ما چون سازد آغاز سماع قدسیان بر عرش دست‌افشان کنند

و:

مست بگذشتی و از خلوتیانِ مَلْکوت به تماشای تو آشوبِ قیامت برخاست

خلاصه، منشأ همه‌ی فتنه‌انگیزی‌ها، جمال اوست و بس:  
 تو مگر بر لبِ جویی به هوس بنشینی      ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی<sup>۱</sup>

### ۷. برتری و بی‌مانندی

به حُسن و خُلق و وفا، کس به یارِ ما نرسد      تو را در این سخن انکارِ کارِ ما نرسد  
 اگرچه حُسنِ فروشان به جلوه آمده‌اند      کسی به حُسن و مَلاحَت به یارِ ما نرسد  
 هزار نقد به بازار کایات آرند      یکی به سَکَهِ صاحبِ عیارِ ما نرسد  
 هزار نقش برآید ز کَلکِ صُنع و یکی      به دلپذیری نقِشِ نگارِ ما نرسد  
 به حقِ صَحبَتِ دیرین که هیچ محرم راز      به یارِ یکجِهتِ حقگزارِ ما نرسد  
 معشوق از دید عاشق، بی‌مانند، یگانه، یکتا و برتر از همگان است. اوست که بازار  
 همه‌ی حسن‌فروشان را شکسته و همه‌ی زیباییان و زیبارویان را تحت‌الشعاع قرار داده  
 است. خورشید در برابر او در آتش رشک می‌سوزد:

تابِ خَوئی بر عارضش بین کافتاب گرم‌رو      در هوای آن عَرَقِ تا هست هر روزش تب است<sup>۲</sup>  
 شهسوار من که مه آینه‌دارِ روی اوست      تاجِ خورشید بلندش خاکِ نعلِ مرکب است  
 و از مه و خورشید گرو می‌برد:

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنک گردون      تا او به سر درآید، بر رخسِ پابگردان<sup>۳</sup>  
 و:

ماهی نافت چون رخت از بُرجِ نیکویی      سَروی نخاست چون قَدت از جویبارِ حُسن  
 و:

چشمِ بد دور زخاَل تو که در عرصه‌ی حُسن      بسیدتی رائد که برد از مه و خورشید گرو  
 و:

۱. یعنی اگر خواهی که فتنه‌ای که در جهان، با برخاستن خود، برپا کرده‌ای فرو نشیند، باید لحظه‌ای بر لبِ آبی به هوس بنشینی. ورنه، یعنی اگر تو از پای نشینی هر فتنه که بینی، همه از خود بینی.  
 ۲. خَوئی بر وزن می: عرقِ چهره و بدن. عرق بر چهره‌ی معشوق چنان دلربا است که آفتاب، همیشه به دنبال سرگردان و در تب و تاب است.  
 ۳. خنک: اسب. سبز خنک گردن، کنایه از آسمان.



ای آفتابِ آیینه‌دارِ جمالِ تو    مشکِ سیاهِ مجمره‌گردانِ خالِ تو  
و:

ای خون‌بهایِ نافه‌ی چین، خاکِ راهِ تو    خورشید، سایه‌پرورِ طرفِ کلاهِ تو  
و در باغ و بوستان، هیچ سبزه و گلی یا سرو و شمشادی در برابر او قدرت خودنمایی  
ندارد:

گل بر رخِ رنگینِ تو تا لطفِ عرقِ دید    در آتشِ رشکِ از غمِ دلِ غرقِ گلابِ است  
و:

خَوّی کرده می‌خرامد و بر عارضِ سمن    از شرمِ روی او عرقِ ژاله می‌رود  
و:

تسنت را دیدگُلِ گویی که در باغ    چو مستانِ جامه را بدرید بر تن  
و:

نرگس کرشمه می‌برد از حد، برونِ خرام    ای جان فدایِ شیوه‌ی چشمِ سیاه تو!  
و:

بگشا به عشوه نرگسِ پرخوابِ مست را    وز رشک، چشمِ نرگسِ رعنا به خواب کن  
و:

در چمنِ بادِ بهاری زکنارگل و سرو    به هواداری آن عارض و قامتِ برخاست<sup>۱</sup>  
و:

به بندگیِ قدش سرو معترف گشتی    گرش چو سوسنِ آزاده ده زبان بودی  
و:

تاب بنفشه می‌دهد طره‌ی مشکسای تو    پرده‌ی غنچه می‌درد خنده‌ی دلگشای تو  
و:

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد    که تاب من به جهان طره‌ی فلانی داد!  
و:

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری    خورد زغیرتِ روی تو هر گلی خاری  
و:

۱. باد بهاری به هواداری رخسار و قامت تو، دست از گل و سرو کشید.

ای شرمزده غنچه‌ی مستور از تو      حیران و خجل نرگس مخمور از تو  
گل با تو برابری کجا یار کرد؟      کونور زمه دارد و مه نور از تو  
و:

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن      تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی  
نه تنها گل و لاله شرمنده‌ی روی معشوق‌اند، جام می نیز از رشک لبش دلخون است:  
لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام      رخس می‌بیند و گل می‌کند خوی<sup>۱</sup>  
نه تنها خورشید و ماه یا سرو و گل، بلکه خوبان و زیبارویان و سران را نیز  
تحت الشعاع قرار می‌دهد:

دامن کشان همی شد، در شرب زرکشیده      صد ماهرو ز رشکش، جیبِ قصب دریده<sup>۲</sup>  
و:

گوی خوبی بردی از خوبان خَلْج، شاد باش!      جام کیخسرو طلب، کافراسیاب انداختی<sup>۳</sup>  
و حتی حور و پری و ملک را:  
پرده از رخ برفکنندی یک نظر در جلوه‌گاه      وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی  
و:

ملک در سجده‌ی آدم زمین بوس تو نیت کرد      که در حُسن تو چیزی یافت بیش از حدّ انسانی  
و لذا برتر از معشوق، در وهم و عقل نمی‌گنجد:  
در وهم می‌نگنجد کاندرا تصور عقل      آید به هیچ معنی زین خوب‌تر مثالی  
نقاش ازل و آفریدگار عالم نیز تصویری بهتر از او یا همانند او رقم نزده، و مادرِ دهر،  
بهتر از او نزاده است:

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نسبت باز      طفرانویس ابروی مشکین مثال تو<sup>۴</sup>

و:

ای از فروغ رویت، روشن چراغ دیده      مانند چشم مستت، چشم جهان ندیده

۱. خَوئی: عرق

۲. شرب و قصب: نوعی پارچه‌اند. جیب: گریبان.

۳. خَلْج: عالم

۴. طفرا: مهر یا امضای بزرگان با خطوط کج و کشیده. طفرانویس: خطاط چیره‌دست.

همچون تو نازنینی، سر تا به پا لطافت گیتی نشان نداده، ایزد نیافریده  
و:

دل بدان روِ گرامی چه کنم گر ندهم؟ مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین  
و سرانجام هر چه در وصف او گویند، برتر از آن است:  
گفتند خلاق که تویی یوسف ثانی چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی  
شیرین تر از آنی به شکر خنده که گویم ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی  
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی  
خود سرو بماند از قد و رفتار تو بر جای بخرام که از سرو گذشتی به روانی

### ۸. استغنا

سخن در احتیاج ما و استغناى معشوق است چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد؟!  
هر معشوقی نسبت به عاشق خود کامل بوده، هر موجود کامل هم از موجود ناقص،  
بی نیاز است.

بنابراین، استغنا صفت طبیعی معشوق است. در دیوان خواجه، استغناى معشوق با  
عناوین مختلفی مطرح شده است که ما آنها را در چند مورد خلاصه می‌کنیم:

### الف) کبریا:

تُرک ما، سوی کس نمی‌نگرد آه از این کبریا و جاه و جلال!  
معشوق را بی نیازی اصل است و نتیجه‌ی این بی نیازی، غرور و بی‌اعتنائی است:  
غلام نرگس جَمّاش<sup>۱</sup> آن سهی سرّوم که از شرابِ غرورش، به کس نگاهی نیست  
در وادی عشق، معشوق به کسی اعتنا ندارد:

زمام دل به کسی داده‌ام من درویش که نیستش به کس از تاج و تخت پروایی  
در آن مقام که خوبان زخمزه تیغ زنند عجب مدار سری اوفتاده در پای

و:

بهبوش باش که هنگام باد استغنا هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند

۱. جَمّاش: شوخ، مغرور.

و در این استغنا نه خون عاشق مطرح است و نه ناله و افغان وی:

در این وادی، به بانگ سیل بشنو      که صدمن خون مظلومان به یک جو  
پسرِ جبریل را این جا بسوزند      بسدان تا کودکان آتش نروزند

و:

سخن گفتن که را یار است این جا؟      تعالی الله، چه استغناست این جا؟

و:

کس نیارد بر او دم زدن از قصه‌ی ما      مگرش باد صبا گوش‌گزاری بکند<sup>۱</sup>

و:

گره‌ی حافظ چه سنجد پیش استغنا‌ی عشق      کاندترین طوفان نماید هفت دریا شب‌بمی؟

و:

تو آتش‌گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرمت      زبده‌ی گل، گویی، حکایت با صبا گفتیم!

و:

این قصر سلطنت که تو آتش ما و منظری      سرها بر آستانه‌ی او خاک در شود

بی‌اعتنایی معشوق از آن جاست که او فوق قوانین عقل و شرع است. این نکته در معشوق حقیقی اشاره به آن دارد که اراده‌ی او اساس حسن و قبح است. یعنی هر چه او کند، نیکوست؛ نه اینکه او با پیروی از قوانین ارزش‌ها، به مقام کسب کمال و صفات پسندیده برآید.

در تعبیرات مجازی نیز، این خارج از چارچوب ارزش‌ها بودن را، با عنوان «طفل» و «نابالغ» و یا مست و نازک طبع بودن می‌توان مطرح کرد:

ای نازنین پسر! تو چه مذهب گرفته‌ای      کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است؟  
دی وعده داد و صلح و در سر شراب داشت      امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است؟

و:

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم      که به جان حلقه به گوش است موی چاردهش  
من همان به که ازونیک نگهدارم دل      که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش  
دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی      بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

۱. گوش‌گزاری: شنوایدن به آهستگی و نرمی و با عبارت کوتاه، نجوا.

و:

من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد!  
نه تنها پای بند قوانین ارزش‌ها نیست که برای خود، قوانین و حکمت‌های نادر و  
غیرعادی هم دارد.

از کشته‌اش غرامت می‌ستانند و با همه‌ی زخمی که می‌زند، فرصت و اجازه‌ی آه  
کشیدن هم نمی‌دهد:

درویش مکن ناله زشمشیر آجیباً کاین طایفه از کشته ستانند غرامت  
و:

این چه استغناست یارب وین چه نادر حکمت است<sup>۱</sup> کاین همه زخم‌نهان هست و مجال آه‌نیست؟  
و حتی زردرویی بی‌گناهان نیز باید پنهان بماند:

زردرویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم!  
مزاحمت خاک کوی او نیز روا نیست:

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش از این لطف‌ها کردی بُتا، تخفیف زحمت می‌کنم

### ب) بی‌نیازی از عوامل جمال و جلال:

به مشک چین و چگِل نیست بوی گل محتاج که ناهاهاش زبند قبای خویشتن است  
جمال و کمال معشوق، ذاتی است و نیازی به استمداد از دیگران ندارد:

گوهر پاک تو از مدحت ما مُستغنیست فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند؟

و:

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را؟

و:

تو را که حسن خدا داده است و حجله‌ی بهجت چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید؟

### ج) عدم تناسب

از آن‌جا که «هر چه عزّ و جباری و استغنا و کبریاست، در قسمت عشق، صفات

۱. در نسخه‌ی قزوینی «قادر حکمت» است که هیچ‌گونه سابقه‌ی استعمال نداشته و ترکیب با معنی و درستی هم نیست.

معشوق آمد و هر چه مذلت و ضعف و خواری و افتقار و نیاز و بیچارگی بود نصیب عاشق آمد.<sup>۱</sup> هرگز عاشق؛ هم‌شان معشوق نیست.

یار اگر نشست با ما، نیست جای اعتراض پادشاهی کامران بود، از گدایان عار داشت و:

من که باشم در آن حرم که صبا پرده‌دار حریمِ حرمت اوست؟

و:

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان سلطان کجا عیش نهمان، با رند بازاری کند؟ و:

عذرش بنه ای دل که تو درویشی و او را در مملکتِ حُسن سرِ تاجوری بود و:

آن سرکشی که در سرِ سرو بلند توست کی با تو دستِ کوتاه ما در کمر شود؟ و به هر حال کم‌تر بخت عاشق به آن پایه از بلندی می‌رسد که عجز و نیازش در حضرت دوست مقبول افتد:

در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست خرم آن کز نازنینان، بختِ برخوردار داشت

#### د) بی‌اعتنائی به موقعیت‌ها

بی‌یار باده که در بارگاه استغنا چه پاسبان و چه سلطان، چه هوشیار و چه مست!

#### ۹. غیرت

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم؟ غیرت یکی از صفات معشوق است و غیرتِ همه‌ی معشوقان جلوه‌ای از غیرتِ معشوق ازلی است. غیرت معشوق با غیر نمی‌سازد. هر چه هست، جز معشوق ازلی و تجلیات او نیست. از نظر اهل معرفت، جز او، در دار هستی دیاری وجود ندارد. او بود و چیزی با او نبود و اکنون نیز چنان است که بود.<sup>۲</sup>

۱. غزالی، احمد، سوانح، فصل ۴۱

۲. اشاره به قول جنید به هنگام استماع حدیث نبوی «كَانَ اللهُ وَلِمَ يَكُنْ مَعَهُ شَيْئٌ» که گفت: «الآن کماکان»: جامی،

اینک مواردی از تجلی غیرت در دیوان خواجه:

### الف) نفی شریک و مدعی

شراب خورده و خوی کرده می روی به چمن      که آب روی تو، آتش در ارغوان انداخت  
به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد      فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

### ب) نفی هرگونه توجه به غیر

غیرت معشوق، توجه عاشق به اغیار را تحمل نمی کند. آنان که با غفلت از معشوق  
گوشه‌ی چشمی به دیگران داشته باشند، دچار قهر و عتاب معشوق می شوند:  
گفتا برون سدی به تماشای ما و نو      از ما و ابروان منت شرم باد، روا  
عمری ست تا دلت زاسیران زلف ماست      غافل زحفظ جانب یاران خود مشوا  
و:

جگر چون نانهام خون گشت و کم زینم نمی باید      جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

### ج) نفی غرور و خودنمایی

سرکشی و غرور نشانه‌ی استغناء بوده، استغناء از اوصاف معشوق است. و معشوق  
شرکت در اوصاف خود را نمی پذیرد و هرگونه غرور و سرکشی را از دیگران تحمل نمی کند:  
سرکش مشوک چون شمع از غیرت بسوزد      دلبرکه در کف او موم است سنگ خارا  
با هیچ چیز حتی با پرهیز و تقوا نباید خودنمایی کرد که از معبد ایمان، تا مرکز کفر،  
فاصله چندان نیست:

زاهد ایمن مشواز بازی غیرت زنهار      که ره صومه تا دیر مفان این همه نیست<sup>۱</sup>

→

عبدالرحمن، نقد النصوص، ص ۳۰. غیرت معشوقی اقتضا کرد که عاشق غیر او را دوست ندارد و لذا به صورت  
همه‌ی اشیاء درآمد تا هر که هر چه را دوست داشته باشد، در واقع او را دوست بدارد. حتی خودخواهی و حب  
ذات ما هم در حقیقت حب اوست، چون ذات ما نیز جلوه‌ای از اوست؛ چه بدانیم و چه ندانیم!

۱. ایمان با کفر، فاصله‌ی زیادی ندارد.

## نکته:

پاسداری معشوق از حریم عزت و حرمت خود نیز جلوه‌ای دیگر از غیرت است. در راستای همین پاسداری است که ناشایستگی که توان درک آن جمال و استعداد عشق او را نداشته باشند مورد بی‌مهری قرار گرفته، و شایستگان عشق و دلدادگی، نوازش می‌بینند:

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد  
چنان‌که مدعیان و گستاخان مورد قهر و بی‌اعتنایی قرار می‌گیرند:  
عقل می‌خواست از آن شعله چراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد  
مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز دست غیب آمد و بر سینه‌ی نامحرم زد

## ۱۰. تشبیهات و تمثیلات گوناگون در وصف معشوق

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش دلم از عشوه‌ی شیرین شکرخای تو خوش  
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف همچو سرو چمن خُلد، سراپای تو خوش  
هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار هم مشام دلم، از زلف سمن سای تو خوش  
شیوه و ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش  
شکر چشم تو چه گویم که بدان بیماری می‌کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش  
وصف جمال معشوق آسان نیست. در این کار باید از دقیق‌ترین ظرایف آگاهی و  
تخیل بهره جست:

نقطه‌ی خال تو بر لوح بصر نتوان زد مگر از مردمک دیده مدادی طلیم  
اهل ادب در نهایت دقت و ظرافت در وصف معشوق سخن گفته و طبع آزمایی  
کرده‌اند. اینک نمونه‌های دیگر از طبع آزمایی خواجه در این رابطه:

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست؟ نقطه‌ی دوده که در حلقه‌ی جسیم افتادست  
سایه‌ی سرو تو بر قالبم ای عیسی دم عکس روحی‌ست که بر عظم ریم افتادست<sup>۱</sup>  
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار چیست؟ طاووس که در باغ نعیم افتادست  
و:

۱. عظم ریم: استخوانهای پوسیده



مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالی است  
بعد ازینم نبود شایه در جوهر فرد که دهان تو بر این نکته خوش استدلالی است<sup>۱</sup>  
و:

ماو خورشید تمایش، ز پس پرده‌ی زلف آفتابی ست که در پیش سحایی دارد  
و:

ماهم که رُخش روشنی خور بگرفت گرد خط او چشمه‌ی کوثر بگرفت  
دل‌ها همه در چاه زنخدان انداخت و آنکه سرچاه را به عنبر بگرفت  
و:

بتی دارم که گرد گل زسنبیل سایبان دارد بهار عارضش، خطی به خون ارغوان دارد<sup>۲</sup>  
غبار خط بپوشانید خورشید رخس یارب حیات جاودانش ده که حُسن جاودان دارد  
و:

چون جامه زتن برکشد آن مشکین خال ماهی که نظیر خود ندارد به جمال،  
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید مانده‌ی سنگ خاره در آب زلال  
و:

صورت خوبت نگارا خوش به آیین بسته‌اند گویا نقش لب از جان شیرین بسته‌اند  
خط سبز عارضت بس خوب و دلکش یافتم سایبان از گرد عنبر گرد نسرين بسته‌اند  
یارب آن رویست در پیرامنش بند کلاه یا به گرد ماو تابان، عقد پروین بسته‌اند؟  
و:

هر کس که بدید چشم او گفت کو محتسبی که مست گیرد؟  
و:

ای رُخت چون خُلد و لعلت سلسبیل سلسبیلت کرده جان و دل سبیل  
سبز پوشان خطت بر گرد لب همچو مورانند گرد سلسبیل

۱. فیلسوفان، جوهر فرد یعنی ذره‌های قسمت‌ناپذیر را قبول نداشتند. حافظ می‌گوید: من دیگر تردیدی در وجود این‌گونه ذره نخواهم داشت که دهان یار آن را عملاً ثابت می‌کند. یعنی دهان یار در کوچکی مانند جوهر فرد است.

۲. خطی به خون ارغوان دارد: به رنگ ارغوان خط بطلان می‌کشد و آن را از رونق می‌اندازد.

- ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای  
و: هسَمَجُو مَسْنِ افْتَادَه دَارِد صَد قَتِيل
- تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس  
و: ذِکْر خَیْرِ تُو بُوَد حَاصِل تَسْبِیح مَلِک
- ببُرد از من قرار و طاق و هوش  
و: بَت سَنَکِینِ دَلِ سَیْمِینِ بِنَاگُوش  
نگاری چابکی شنگی کله‌دار  
و: ظَریْفی، مَهْوشی، تَرکی قَبَاپُوش
- دل داده‌ام به یاری، شوخی کنی، نگاری  
و: مَسْرُوضِیَّةُ السَّجَايَا مَحْمُودَةُ الْخَصَائِلِ<sup>۱</sup>
- روی تو مگر آینه‌ی لطف الهی است؟  
و: حَقَاکَه چَنِین اَسْت و دَرِین رُوی و رِیَا نِیَسْت
- تنت در جامه چون در جام، باده  
و: دَلت دَر سِینَه چُون دَر سِیْم، آهِن
- ای روی ماه منظر تو نوبهارِ حُسن  
و: خَال و خَطِ تُو مَرکَزِ لَطْف و مَدَارِ حَسَنِ  
در چشم پرخمار تو پنهان فسونِ سِحر  
و: دَر زَلْفِ بَسی قَرَار تُو پَیْدَا قَرَارِ حَسَنِ  
گردد لب بِنفشه از آن تازه و ترست  
و: کَآبِ حَیَاتِ مَی خُورِد از جُویبَارِ حَسَنِ
- این نقطه‌ی سیاه که آمد مدارِ نور  
و: هَکَمِی سَت دَر حَدِیقَه‌ی بَیْنش ز خَالِ تُو
- غلام چشم آن تُرکم که در خواب خوش مستی  
و: نَگَارِینِ کَلَشَنَش رُوی اَسْت و مَشکِینِ سَایِبَانِ اَبْرُو  
روان گوشه‌گیران را جینش طرفه گلزاری ست  
و: کَه بَر طَرَفِ سَمَنِ زَارَش، هَمِی گَرَدَد چِمَانِ اَبْرُو
- لفظی فصیح شیرین، قدی بلند چابک  
و: رُوی مِی لَطِیْفِ زَیْبَا، چَشمِی خُوشِ کَشِیدَه  
آن لعل دلکش بین، وان خنده‌ی پُر آشوب  
و: وَا ن رُفْتَن خُوشِ بَیْن، وَا ن گَامِ آرَمِیدَه  
از تاب آتش می، برگرده عارضش خوی  
و: چَمُونِ قَطْرَه‌های شَبْنَم، بَر بَرگِ گُلِ چَکِیدَه

۱. نیکو اخلاق و پسندیده خصلت.

و:

بر آتش رخ زیبای او به جای سپند      به غیر خالِ سیاهش که دید بِه دانه؟

و:

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی      لطف کردی، سایه‌ای بر آفتاب انداختی

و:

بنوش می که سبک روحی و لطیف، مدام      علی‌الخصوص در آن دم که سرگران داری

و:

که را رسد که کند عیب دامن پاکت؟      که همچو قطره که بر برگ گل چکد، پاکتی

و:

یسا مَسِیماً یحاکمی دُرْجاً مِین اللّالائی<sup>۱</sup>      یارب چه در خور آمد گردش خطِ هلالی

و:

بر آن نقاشِ قدرت آفرین باد      که گرد مه کشد خطِ هلالی

### ۱۱. یک نکته

به رخ، چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است      به دل، در رخ که یک ذره مهربان بودی!  
عاشق، معشوق را برازنده‌ی هرگونه ادعا و شایسته‌ی هرگونه توصیف و ستایش  
می‌داند:

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن      تو را سزد که غلامان ماهرو داری

قبای حسن فروشی تو را برآزد و بس      که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

و:

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل      هر کسو شنید گفتا: «للهِ دُرْ قایل»<sup>۲</sup>  
اما گاهی عاشق به دلایلی که بر اهل نظر پوشیده نیست، به مقام جرئت برآمده، زبان  
به نقد و اعتراض می‌گشاید. هدف از این نقد و اعتراض نه عیب‌جویی از معشوق، بلکه  
نوعی زمینه‌سازی برای جلب توجه و عنایت معشوق است:

۱. ای دهان خندانی که شبیه صندوقچه‌ی پر از مروارید هستی.

۲. خدا، گوینده را خیر دهد.

وقتی که می‌گوید جمالش بی‌نظیر آفاق، اما دلش نامهربان است، در واقع می‌خواهد که معشوقش مهربان هم باشد. یا آنکه از بی‌مهری رقیبان، زبان به نقد و اعتراض می‌گشاید، در واقع، می‌خواهد بدین وسیله باز هم به عنایتی از معشوق نایل آید که گرفتار قهر رقیبان نشود:

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت جز این قدر که رقیبانِ تندخو داری

یا آنکه از رشک و غیرت، زبان به نقد و اعتراض می‌گشاید؛ چنان که در ابیات زیر، آرزوی کناره‌گیری معشوق از اغیار، با بیانی لطیف که رایحه‌ی نقد و اعتراض هم دارد، مطرح شده است:

ادب و شرم، تو را خسرو مهرویان کرد	آفرین بر تو که شایسته‌ی صد چندینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار	ظاهراً مصلحت وقت در آن می‌بینی
حیفم آید که خرامی به تماشای چمن	که تو خوش‌تر ز گل و تازه‌تر از نسیرینی



## مَظَاهِر و مُتَعَلِّقَاتِ مَعشُوق

## ۱. مَظَاهِر

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم      چو از دهان توأم غنچه در گمان انداخت  
بنفشه طُره‌ی مَفْتُولِ خود گره می‌زد      صبا حکایتِ زلفِ تو در میان انداخت

محبت عاشق، محدود به خود معشوق نیست، بلکه مظاهر و متعلقات وی را نیز فرا می‌گیرد. از آن‌جا که معشوق در مظاهر گوناگون جلوه می‌کند، عاشق بسیاری از چیزها را می‌تواند به معشوق نسبت دهد و از مظاهر وی به شمار آورد. از قبیل:

## الف) سراسر جهان

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود      رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست<sup>۱</sup>

## ب) گل‌ها و گیاهان

به بوی او دلِ بیمارِ عاشقان چو صبا      فدای عارضِ نسرین و چشمِ نرگس شد

و:

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت      آید نسیم و هر دم گردد چمن برآید

۱. عشق به مظاهر به عنوان عشق مجازی برای سالک در دو مقام کاملاً متفاوت مطرح است: یکی در بدایت حال که مجاز وسیله‌ی جذب گام به گام او به سوی حقیقت است؛ و دیگری در نهایت کار، که سالکِ واصل همه‌ی مظاهر و متعلقات معشوق را به تبع معشوق دوست می‌دارد.

و:

کسی عطرسای مجلس روحانیان شدی؟ گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

و:

ایـن گل ز بـرِ همـنفسی می آید شادی به دلم ازو بسی می آید  
پیوسته از آن روی کنم همدمی اش کز رنگ ویم بوی کسی می آید

### ج) خیال معشوق<sup>۱</sup>

خیال روی تو در هر طریق همرو ماست نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

### د) نسیم عطر آگین

ز کار ما و دل غنچه صد گیره بگشود نسیم صبح، چو دل در رو هوای تو بست

و:

خُنک نسیم مُعْتَبِرِ شامه‌ی<sup>۲</sup> دلخواه که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

آری، نسیم صبا با بوی زلف یار از عهده‌ی دل‌داری عشاق برمی آید:

صبا تو نکهت<sup>۳</sup> آن زلف مشکبو داری به یادگار بمانی که بوی او داری  
دلم که گوهر اسرارِ حُسن و عشق دروست توان به دست تو دادن، گرش نکو داری

و:

دلم که لایف تجرّد<sup>۴</sup> زدی کنون صد شُغل به بوی زلف تو با بادِ صبحدم دارد

و:

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است مباد این جمع را یارب، غم از باد پریشانی

و:

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت

۱. بحث خیال در فصل ۴۰ همین اثر، مطرح شده است.

۲. شامه: گوی و گلوه‌ی مرکب از مواد خوشبو. مُعْتَبِر: خوشبو. معتبر شامه: شامه‌ی خوشبو.

۳. نکهت: بوی خوش.

۴. تجرّد: از کارهای دنیوی دست کشیدن.

عاشق از نسیمی که از کوی دوست می آید لطایفی درمی یابد که در بیان نمی گنجد:  
 کس ندیدست زمشک ختن و نانهی چین آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم  
 چنان که این نسیم به آسانی قابل ارزیابی هم نیست:  
 بگفتمی که چه آرزو نسیم طره‌ی دوست گرم به هر سر مویی هزار جان بودی

## نکته

این نسیم روح بخش در عین دلنوازی، بر بی قراری و اشتیاق عاشق هم می افزاید:  
 هوس باد بهارم به سر صحرا برد باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد  
 و:  
 چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم

## ه) جام و ساغر

آن روز شوق ساغر می خرمم بسوخت کآتش زعکس عارض ساقی در آن گرفت

## و) مردمک چشم

سواد لوح بیش<sup>۱</sup> را عزیز از بهر آن دارم که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت  
 و چشم آهوان:  
 مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد شرم از آن چشم سیه دار و مبندهش به کمند

## ز) مقدّسات و مطلوب‌های دینی

ای قصه‌ی بهشت ز کویت حکایتی شرح جمال حور، ز رویت روایتی  
 انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

## ۲. متعلقات

بر زمینی که نشان کف پای تو بود سال‌ها سجده‌ی صاحب‌نظران خواهد بود

۱. سواد لوح بیش: سیاهی مردمک.



آنچه به معشوق تعلق داشته باشد، زیبا و دوست‌داشتنی است. از خاک کوی او تا غلام درگاه و سگی آستانش. اینک مواردی از متعلقات معشوق را در دیوان حافظ مطرح می‌کنیم:

### الف) خاک راه

گر دهد دستم، کشم در دیده همچون توتیا      خاک راهی کآن مشرف گردد از اقدام دوست  
و:

خاکِ ره آن یار سفر کرده بیارید      تا چشم جهان بین گنمش جای اقامت  
و:

گر دست دهد خاکِ کفِ پای نگارم      بر لوح بصر خط غباری<sup>۱</sup> بنگارم  
و:

نثار خاک رهن نقد جان من هر چند      که نیست نقد روان را بر تو مقداری  
عاشق همواره در پی این خاک است و حتی غباری از این خاک:

غبار راه‌گذارت کجاست تا حافظ      به یادگار نسیم صبا نگهدارد؟  
معشوق، هر چه را پایمال کند بها می‌دهد:

گلی کآن پایمال سرو ماگشت      بود خاکش زخون آرغوان به  
این خاک، برای عاشق، از جان عزیزتر است:

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را      اگر حیاتِ گرانمایه جاودان بودی؟

### ب) کوی و آستان

صبا به چشم من انداخت خاکی از کویش      که آبِ زندگی‌ام در نظر نسیمی آید  
و:

حافظ! چو ره به کنگره‌ی کاخ وصل نیست      با خاک آستانه‌ی این در بسر بریم  
و:

زخاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ      نسیم گلشنِ جان در مشام ما افتد

۱. خط غبار: نوعی خط ظریف و ریز و تزیینی.

و:

دل کز طواف کعبه‌ی کویت وُتوف یافت      از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

و:

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا      همه بر فرق سر از بهر مباحات بریم

و:

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس      به تحفه بر سوی فردوس و عود میجر کن

و:

باغ بهشت و سایه‌ی طوبی و قصر حور      با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

و:

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست      گوا این سخن معاینه در چشم ما بگو<sup>۱</sup>

و:

نکته جانبخش دارد خاک کوی دلبران      عارفان ز آن جا مشام عقل مشکین کرده‌اند

### ج) ساکنان کوی دوست

سَلَامُ اللَّهِ مَآكِرَ اللَّيَالِي      وَ جَاوَيْتَ الْمَتَانِي وَ الْمَثَالِي  
عَلَى وَادِي الْأَرَاكِ وَ مَنْ عَلَيهَا      وَدَارِ بِأَلْوَى نَوْقِ الرَّمَالِ<sup>۲</sup>

### د) هواداران کوی او

مرا عهدی ست با جانان که تا جان در بدن دارم      هواداران کوی او را چو جان خویشان دارم

### ه) پرندگان کوی او

إِذَا تَعَرَّدَ عَنْ ذِي الْأَرَاكِ طَائِرٌ خَيْرٌ      فَلَا تَفَرَّدَ عَنْ رَوْضِهَا أَنْيُنُ حَمَامِي<sup>۳</sup>

۱. معاینه: روبه‌رو نگاه کردن، آشکارا. بگو: این موضوع را آشکارا در چشم ما بین و بگو!

۲. سلام خدا بر وادی «اراک» و ساحل آن و وادی و خانه‌های کرانه‌ی رودبار و روی شن‌ها، مادام که شب‌ها پیایی فرا می‌رسند و تارهای عود هماهنگ در ترم‌اند.

۳. هرگاه که در منطقه‌ی ذی‌الاراک، مرغ سعادت ندای طرب سر می‌دهد، ناله‌ی غم‌انگیز کبوترم از آن‌جا دور مباد.

**(و) بندگان دوست**

به جانِ او که گرم دسترس به جان بودی      کمینه پیشکش بسنگانش آن بودی

**(ز) پیاله و وسایل دیگر دوست**

لب پیاله بوس آنگهی به مستان ده      بدین دقیقه دماغِ مُعاشِران تر کن

و:

شبی می‌گفت چشم کس ندیدست      زمروارید گوشم در جهانِ بیه

## اوصاف عاشق

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقة رهن خانه‌ی خمار داشت

اوصاف و احوال عاشق نیز همانند خود عشق، برای دیگران چندان قابل شناخت نیست. عاشق در عالم ویژه‌ی خود حالاتی دارد که دیگران از آن بی‌خبرند. در این میان، همانند اکثر مسایلی عشق و عرفان، تنها به ذکر کلیاتی چند می‌پردازیم:

### ۱. رسوایی

راز سر بسته‌ی ما بپن که به دستان گفتند هر زمان با دف و نی، بر سر بازار دگر پیامبر گرامی اسلام در حدیثی که نقل شده، مقام عاشقان را با دو شرط رازداری و پاکدامنی، چنان به بالا می‌برد که مرگشان را شهادت می‌نامد.<sup>۱</sup> رازداری در عشق مورد تأکید است؛ اما دریغاً که عاشق با همه‌ی تلاشی که می‌کند، سرانجام رازش فاش می‌شود و کار به رسوایی و بدنامی می‌کشد:

دل می‌رود ز دستم، صاحب‌دلان خدا را دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا  
عامل رسوایی عاشق، از طرفی قدرت عشق است که چنان آرام و قرار عاشق را به یغما می‌برد که برای او امکان هیچ‌گونه پنهانکاری نمی‌ماند و از سوی دیگر، اراده و تمایل معشوق است که با آشکار کردن عشق و رسوایی عاشق، بر شکوه و جلال خود

۱. مَنْ عَشِقٌ وَعَفٌّ، ثُمَّ كَتَمَ، فَمَاتَ، مَاتَ شَهِيدًا. ر.ک: تمهیدات عین القضاة، ص ۹۶ و نیز ر.ک: مصارع العشاق،

می‌افزاید. به هر حال عاشق را از رسوایی‌گزیر و گریزی نیست که هزاران عامل دست‌اندرکار رسوایی اویند:

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم      که عشق از پرده‌ی عصمت، برون آرد زلیخا را  
و:

خرقه‌پوشان همگی مست گذشتند و گذشت      قصه‌ی ماست که در هر سرِ بازار بماند  
داشتم دل‌قی و صد عیبِ مرا می‌پوشید      خرّقه رهن می و مطرب شد و زُنار بماند  
و سرانجام بر صف رندان زده و دست از نام و ننگ و زهد و تقوی می‌شوید.  
خودرایی و خودکامی عشق، راه پند و اندرز را به گوش عاشق می‌بندد:

شراب و عیش نمان چيست؟ کار بی‌بنیاد      زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد  
و:

هر آبروی که اندوختم زدانش و دین      نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد  
و:

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ      به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم  
و:

من از ورغ می و مطرب ندیدمی زین پیش      هوای مغبجگانم درین و آن انداخت  
و:

همه کارم زخود کامی به بدنامی کشید آخر      نمان کی ماند آن رازی کزو سازند محفل‌ها؟  
و:

حافظ نگشتی رسوای گیتی      گر می‌شنیدی پند ادیبان

## ۲. تنهایی

نی قصه‌ی آن شمعِ چِگِل بتوان گفت      نی حالِ دلِ سوخته دل بتوان گفت  
غم در دل تنگ من از آنست که نیست      یک دوست که با او غم دل بتوان گفت  
عاشق از چند جهت دچار انزوا و تنهایی می‌شود: یکی آنکه از آن‌جا که همگان معشوق را به چشم عاشق نمی‌نگرند، کار او را خطا دانسته، به ملامت و آزار وی برمی‌خیزند و سرانجام او را ترک گفته و تنه‌ایش می‌گذارند. از این جاست که عاشق تنها

می ماند و همدم و هم نفس پیدا نمی کند:

محرم راز دل شیدای خود کس نمی بینم زخاص و عام را  
و دیگر آنکه دل رمیده‌ی او به هیچ کس و هیچ چیز انس نمی گیرد:  
دل رمیده‌ی ما را که پیش می گیرد؟<sup>۱</sup> خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر  
از این رو در حسرت رازداران همدل و هم داستان می سوزد و می سازد:  
که خواهد شد، بگوئید ای حبیبان رفیق بی کسان، یار غریبان  
مگر خضرِ مبارکِ پی در آید زئمن همتش این ره سرآید  
و:

روز وصلی دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد باد  
کسامم از تلخی غم چون زهر گشت بانگِ نویش شاد خواران یاد باد  
گرچه یاران نساغند از یادِ من از من ایشان را هزاران یاد باد  
مبتلا گشتم در این بند و بلا کوشش آن حق گزاران یاد باد  
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند ای دریغ از رازداران یاد بساد  
عاشق غریب است و دعاگوی غریبان:  
دعاگوی غریبان جهانم وَأَدْعُو بِالْتَوَاتُرِ وَالتَّوَالِي

### ۳. صداقت و وفاداری

خَلْقِي زَبَانٌ بِه دَعْوَى عَشْقَشْ كَشَادَهْ اَنْدِ اِي مِنْ فِدَايِ اَنْكَه دَلش بَا زَبَانِ يَكِي سْت  
ناگفته نماند که اگر تنها ادعا و تظاهر مطرح باشد، هر بوالهوسی می تواند دعوی عشق  
کند و مگس وار دست بر سر زند. اَمَا فَتْنَهْ هَا و آزمون های طاقْت فرسای عشق، مدعیان را  
رسوا می کند و صداقت عاشق راستین را آشکار می سازد. زیرا عاشق صادق، هزاران  
آزمون را سرفراز و پیروز پشت سر می نهد و همچنان آماده‌ی آزمون دیگر می باشد:  
در خُلُوصِ مَنْتِ اَر هَسْت شَكِي، تجربه کن کس عِيَارِ زَرِ خَالِصِ نَشْنَاَسْد چو محک  
و:

۱. پیش گرفتن: سدّ راه شدن، جلوگیری کردن

۲. و مدام دعا می کنم.

ز دل گواهی اخلاص ما بپرس و ببین که هر چه هست در آینه روی بنماید  
عاشق نه به قدرت اسکندر و نه به ثروت دارا، بل به گوهر گرامی مهر و وفا می‌بالد و  
بس.

گنجینه‌ی عاشق صداقت و مهر و وفاست:

ما قصه‌ی سکندر و دارا نخوانده‌ایم از ما به جز حکایت مهر و وفا بپرس

#### ۴. رندی

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟ بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟  
چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را سماع و عظم کجا، نغمه‌ی رباب کجا؟  
رندی چیست که خواجه این همه با غرور و افتخار از آن دم می‌زند؟ آنچه مسلم است  
رند در فرهنگ مردمان قرن ششم به بعد مفهومی داشته که می‌توان آن را با این عناوین  
توصیف کرد: زیرک و تیزبین، بی‌باک، لاابالی و بی‌قید، عیاش و خوشگذران.  
چنین شخصیت‌هایی دارای دو چهره‌ی متضادند: از سویی دارای اوصاف مثبتی  
هستند از قبیل هوش و ذکاوت، خوش ذوقی، صفا و بی‌ریایی. اینان آنچه در دل دارند بر  
زبان نیز همان را دارند، آزاد از قید نام و ننگ و رها از گرفتاری‌های آز و جاه و مقام‌اند. از  
سوی دیگر، مخصوصاً از دیدگاه افراد صاحب جاه و مال و نام و نشان و مقید به زهد و  
تقوی، افرادی هستند بی‌مقدار، بدنام، بی‌دین، لاابالی، فاسد، شرابخوار، بی‌کار، بی‌عار  
که نه در قید دین‌اند و نه در فکر دنیا.

رند با چنین مفهوم جامع، می‌تواند به خوبی در ادبیات عرفانی، مورد استفاده قرار  
گیرد. رند در مفهوم معمولی خود با نگرش مثبت می‌تواند به عنوان شخصیتی آزاده و  
آزاد از قید جاه و مال، برتر از حد رنگ و ریا و به دور از خودخواهی و مصلحت‌اندیشی،  
مطرح شود. رند در آثار عرفانی نیز می‌تواند مفهوم استعاری و کنایی بسیار گسترده‌ای را  
ادا کند.

برای روشن شدن مطلب باید توجه داشت که هدف نهایی عارف فناست. مرحله‌ی  
فنا هم مرحله‌ی رفع تعین و نفی خودی و خودخواهی است. چنان که می‌دانیم اساس  
همه‌ی فسادها و انحراف‌ها هوای نفس و خودخواهی بشر است. و چون فنا جز با رام

کردن نفس اماره و مرگ اختیاری و محو ائیت به دست نمی آید، طبعاً کسانی که به مقام فنا رسیده‌اند از خودی و خودخواهی به دورند. بنابراین، آنان از همه‌ی قیودات مربوط به حوزه‌ی خودبینی آزادند. نه به خود پای‌بندند و نه به مصالح و منافع خود و نه به عناوین و القاب و وسایل و اسبابی که جز زمینه‌ی نان و آب نیستند. جداً برای اشاره به چنین کسانی، «رند» واژه‌ی بسیار رسایی است.

معمولاً رند با صفت مست و خراب توصیف می‌شود، زیرا رند به معنی معمولی کلمه مدام مست و خراب است و رند به مفهوم عرفانی آن نیز در شُرب مدام و خرابی علی‌الدوام است، زیرا کسی که به فنا رسیده و به مرحله‌ی بقای بعد از فنا دست یافته، مست و خراب باده‌ی تجلی است.

بنابراین، منظور از رند، در اشارات عرفانی، کسی است که به مقام فنا رسیده و از قید و بند خودی و خودبینی، رها شده است:

فکر خود و رای خود، در عالم رندی نیست! کفرست در این مذهب خودبینی و خودرای! اینک به بیان برخی از اوصاف رندان عاشق، مست، خراب، لابلالی و قلاش می‌پردازیم؛ با یادآوری این نکته‌ی ظریف که: اگر رند به معنی معمولی کلمه به کار برده شود، این اوصاف را نیز باید در معنی معمولی آنها به کار برد. و اگر رند را به معنی ایمایی عرفانی آن در نظر بگیریم، این اوصاف نیز باید به معنی ایمایی به کار روند.<sup>۱</sup> و اما اوصاف رند:

### الف) رند، مصلحت‌اندیش نیست:

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟ کارِ مُلک است آنکه تدبیر و تأمل بایش  
و:

چون مصلحت‌اندیشی دورست زدرویشی هم سینه پر از آتش، هم دیده پر آب اولی

۱. مثلاً خراب، به معنی مستِ مست، و خرابات به معنی محلّ فحشا و فسق، و مصطبه به معنی محلّ باده‌گساری بدانامان که بیرون شهرها بود، اگر در مورد فردی لابلالی و اهل منکرات به کار روند، معانی خود را دارند. ولی اگر عارفی خود را رند، خراب، خراباتی و مصطبه‌نشین معرفی کند، منظورش آن است که در مقام فنا، مست جلوه‌ی معشوق است و سر از پای نمی‌شناسد و خراباتی‌ست؛ یعنی پای‌بند قیودات عالم خودی و خودخواهی نیست و بر همه‌ی رنگ‌ها و نیرنگ‌ها و نام‌ها و ننگ‌ها پشت پا زده است.



**(ب) پای‌بند حسابگری‌های عقلِ دوراندیش نیست:**

ورای طاعت دیوانگان زما مَطْلَب که شیخ مذهب ما، عاقلی گنه دانست!  
 منظور از عقل در این جا، آن زیرکی شیطانی است که در خدمت خودخواهی و  
 سودجویی‌های ما قرار دارد؛ و رند از این گونه عقل حتی در دوران پیری هم بیزار است:  
 خرد ز پیری من کی حساب برگیرد؟<sup>۱</sup> که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

**(ج) در فکر صلاح<sup>۲</sup> و سلامت نیست:**

من و صلاح و سلامت؟ کس این گمان نبرد که کس به رند خرابات، ظن آن نبرد  
 و:  
 صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلاح گفتیم به دور نرگین مستت، سلامت را دعا گفتیم  
 و:  
 صلاح و توبه و تقوا زما مجو حافظ ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح  
 این رندی کار امروزی ما نیست، بشر تا بوده چنین بوده است:  
 نه من از پرده‌ی تقوا به در افتادم و بس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت  
 و:  
 من از رنگ صلاح آن‌دم به خون دلِ بشستم دست که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد  
 و:  
 در گوشه‌ی سلامت مستور چون توان بود تا نرگس تو با ما، گوید رموز مستی  
 و:  
 من آن زمان طمع ببریدم زعافیت کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

**(د) رند پای‌بند زهد و خلوت ریایی نیست:**

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی کسار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد  
 و:

۱. حساب برگرفتن: به تعبیر عامیانه به معنای روی چیزی حساب کردن است.

۲. صلاح: تقوا و پرهیزکاری.

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت و اکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل  
و:

یا مکش بر چهره نیل عاشقی یا فرو بر جامه‌ی تقوا به نیل  
و:

مگرم شیوه‌ی چشم تو بیا موزد کار ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند<sup>۱</sup>  
و:

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش تا در به در بگردم تلاش و لآبالی

#### ه) رند در بند مال و جاه و سود و زیان نیست:

من همان دم که وضو ساختم از چشمه‌ی عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست<sup>۲</sup>  
و:

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش<sup>۳</sup>  
و:

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست  
نه تنها دنیا، بلکه در فکر آخرت هم نیست:

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت  
و:

پدرم روضه‌ی رضوان به دو گندم بفروخت ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم!

#### و) رند در فکر نام و ننگ نیست:

ساقیا برخیز و در ده جام را خاک بر سر کن غم ایام را  
گرچه بدنامی ست نزد عاقلان ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

۱. مستوری: پرهیزکاری و پاکدامنی. چشم یار در عین مستی، پاک و پوشیده است. تنها او می‌تواند این دو صفت متضاد (مستوری و مستی) را با هم داشته باشد. ما نمی‌توانیم؛ مگر اینکه از او یاد بگیریم!  
۲. چار تکبیر زدن: کنایه از چشم پوشیدن و ترک گفتن. چهار تکبیر برگرفته از نماز میت است که اهل سنت با چهار تکبیر می‌خوانند.  
۳. رخت به دریا افکندن: همه چیز را از دست دادن.

رندان را بدنامی عین نیکنامی است:

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک؟<sup>۱</sup> جسامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

(ز) رند بی‌باک است، نه از عوام می‌ترسد و نه از قاضی و محتسب:

آن شد اکنون که زافسوس عوام اندیشم<sup>۲</sup> محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

و:

عاشق از قاضی نترسد، می‌بیار<sup>۱</sup> بلکه از یرغوی<sup>۱</sup> سلطان نیز هم

(ح) رند به نصیحت و ملامت بی‌اعتناست:

گرمن از سرزنش مدعیان اندیشم<sup>۲</sup> شیوهی رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی به دهی ست<sup>۲</sup> من که بدنام جهانم، چه صلاح اندیشم؟

شاه شوریده سران خوان، من بی‌سامان را<sup>۲</sup> زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

و:

در کنج دماغ مَطَلَب جای نصیحت<sup>۲</sup> کاین گوشه پر از زمزمه‌ی چنگ و رباب است

و:

نصیحتم چه کنی ناصحا چو می‌دانی<sup>۲</sup> که من نه معتقد مرد عافیت جویم؟

و:

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو<sup>۲</sup> سخن به خاک می‌فکن<sup>۳</sup> چرا که من مستم

و:

به کام تا نرساند مرا لبش چون نای<sup>۲</sup> نصیحت همه عالم به گوش من بادست

برو فسانه مخوان و فسون مَدَم حافظ<sup>۲</sup> کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

و:

الا ای پیر فرزانه، مکن عییم ز میخانه<sup>۲</sup> که من در ترک پیمانه، دلی پیمان‌شکن دارم

۱. یرغو: بازرسی، مجلس محاکمه (واژه‌ای مفعولی است).

۲. راهی به دهی داشتن: کنایه از معقولیت داشتن و دارای هدف و مصلحت بودن.

۳. سخن به خاک افکندن: کنایه از بی‌اعتبار کردن سخن.

## ۵. استغناء:

گرچه گردآلود فقرم، شرم باد از همتم      گر به آب چشمه‌ی خورشید دامن ترکنم  
 من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست      کسی طمع در گردش گردونِ دونِ پرورکنم  
 عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست      تنگ چشمم گر نظر بر چشمه‌ی کوثرکنم  
 من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنج‌ها      کسی نظر در فیض خورشید بلند اخترکنم؟  
 یکی دیگر از صفات منطقی و معمولی عاشقان، استغناست. عاشق با گنج عشق در  
 سینه و گوهر اشک در دامن، خود را به هیچ چیز دیگر نیازمند نمی‌بیند. زیرا اصولاً او جز  
 معشوق به چیز دیگری نمی‌اندیشد: نه به «چشمه‌ی خورشید» چشم طمع دارد و نه از  
 «گردونِ دونِ پرور» انتظار همراهی دارد و نه به «حوض کوثر» اعتنا. تنها به گنجی می‌بالد  
 که در سینه دارد:

چو حافظ، گنج او در سینه دارم!      اگرچه مدعی بیند حقیرم!

شکوه گوشه‌ی خانقاه درویش بسی بالاتر از بزم شاه و وزیر است:

منم که گوشه‌ی میخانه خانقاه من است      دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانه‌ی چنگ صبح نیست چه باک      نوای من به سحر، آه عذر خواه من است

او درد عشق را درمان نمی‌خواهد. مخصوصاً از ناهلان و سنگدلان:

دل خسته‌ی من گرش همتی هست      نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

و کسی را محرم غم عشق نمی‌داند. چنان که گذشت در حدیثی از پیامبر اسلام (ص)  
 آمده که عاشق اگر پاکباز و رازدار بماند و با چنین حالتی از دنیا برود، جزو شهدا به شمار  
 می‌رود.<sup>۱</sup> از آن جا که راز عشق را بیش‌تر به خاطر چاره‌جویی یا لااقل برای تسکین درد، با  
 دیگران در میان می‌نهند، و درمان و تسلی در استغنائی عشق جایی ندارد، رازداری  
 لازمه‌ی استغنائی عاشق حقیقی است:

به شمشیرم زد و با کس نگفتم      که راز دوست از دشمن نهان به

## ۶. حیرت

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه‌ی کار      بر غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام

۱. عین‌القضاة، تمهیدات، ص ۹۶.

حیرت همچون حالات دیگر جز با شهود و وجدان قابل ادراک نیست. تا کسی خود دچار چنین حالتی نشود با شرح و تفسیر دیگران به چه چیزی دست نخواهد یافت، چنان که این موضوع را درباره‌ی خود عشق هم یاد آور شدیم.

حیرت حالتی است که از عشق پدید می‌آید و در فراق و وصال از عاشق دست برنمی‌دارد. حافظ عشق را «نهال حیرت» و وصل را «کمال حیرت» می‌داند:

عشق تو نهال حیرت آمد وصل تو کمال حیرت آمد

هر واصلی سرانجام دچار حیرت می‌گردد:

بس غرفه‌ی حال وصل کآخر هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بسنما که در ره او بر چهره نه خال حیرت آمد

ندای حیرت و فریاد و فغان برخاسته از حیرت، از هر طرفی به گوش می‌رسد:

از هر طرفی که گوش کردم آواز سؤال حیرت آمد

و عاشق متحیر برای رهایی از حیرت به هر دری می‌زند:

سر ز حیرت به در می‌کده‌ها بر کردم چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

جلال حیرت، بساط همه چیز را در می‌نوردد:

نه وصل بماند و نه واصل آنجا که خیال حیرت آمد

شد مُنهم از کمال عزت آن را که جلال حیرت آمد

و خواجه نیز وقتی این غزل را می‌سروده، سراپای وجود خود را نهال حیرت می‌یافته است:

سر تا قدم وجود حافظ در عشق، نهال حیرت آمد

## ۷. غیرت

شهره‌ی شهر مشو تا نهم سر در کوه! شور شیرین منما تا نکنی فرهادم!  
می‌مخور با دگران تا نخورم خون جگر! سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم!  
شمع هر جمع مشو، ورنه بسوزی ما را یاد هر قوم مکن، تا نیروی از یادم  
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم  
غیرت یکی از لوازم اجتناب‌ناپذیر عشق است. چهره‌ها و جلوه‌های گوناگون غیرت،

همیشه بر جان عاشق آتش می‌زند. عاشق در این آتش می‌سوزد و می‌سازد و گاهی هم به فکر چاره می‌افتد. او در این چاره‌اندیشی، از راه‌های گوناگون بهره می‌جوید، از جمله:

### الف) دعا

دعا برای کوتاهی دست رقیبان و مدعیان:

تا به گیسوی تو، دست ناسزایان کم رسد هر دلی از حلقه‌ای، در ذکر یارب یارب است  
و:

روا مدار خدایا! که در حریم وصال رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

### ب) نفرین به رقیبان

دُرچِ محبت بر مُهر خود نیست یارب مبادا کام رقیبان

### ج) پنهان‌کاری

نه رازش می‌توانم گفت با کس نه کس را می‌توانم دید با وی

و:

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

و:

به وفای تو که خاکِ ره آن یارِ عزیز بی‌غباری که پدید آید از اغیار بیار

### د) پیشگیری از افشاگری، با مشغول کردن باخبران:

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست<sup>۱</sup>  
یا تهدید آنان:

گر دم زنی ز طره‌ی مشکین آن نگار فکری کن ای صبا زمکافات غیرتم

۱. یعنی برای اینکه باد صبا از زلف تو با دیگران گفت‌وگو نکند، هیچ بامدادی نیست که او را به گفت‌و شنود نگیرم و سرگرم نکنم.

**ه) عربده و درگیری با رقیبان:**

از بهر خدا زلف میارای که ما را      شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست  
و:

ما را به آب دیده، شب و روز ماجراست      زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود؟!<sup>۱</sup>  
و حتی اگر دلبر نیز روا بدارد غیرت عاشق، کامیابی حریفان را روا نمی‌دارد:  
ساغر ما که حریفان دگر می‌نوشند      ما تحمل نکنیم ار تو روا می‌داری

**و) فنا و نابودی عاشق:**

سرانجام، غیرت، قرار و آرام عاشق را به یغما برده، مرگ را انتهای راه او قرار می‌دهد:  
خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را      با باد صبا، وقت سحر، جلوه‌گری بود  
و:

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت      که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری  
و:

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش      نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

**ز) تعرض به همراهی معشوق با اغیان:**

آن گل که هر دم در دست بادی‌ست      گو شرم بادش از عندلیبان  
و:

خوش‌ست خلوت اگر یازیار من باشد      نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد  
من آن نگین سلیمان به هیچ نتانم      که گاه‌گاه بر او دست اهرمن باشد!

**دو نکته در مورد غیرت**

نکته‌ی اول: علاوه بر غیرت به مفهومی که گذشت (اینکه عاشق هیچ‌گونه رقیب و

---

۱. من مدام با اشک خود در ستیزم که چرا به طرف کوی معشوق جاری می‌شود. یعنی حتی از غیرت نمی‌توانم بینم که اشک من به سوی معشوق روان است. چنان که حتی عاشق گاهی با دل خود نیز درگیری و ماجرا دارد و همراهی سایه‌ی معشوق را نیز با وی تحمل نمی‌کند.

حریفی را در میدان عشقبازی تحمل نکند) معنا و مفهوم دیگری نیز برای غیرت هست و آن اینکه عاشق هیچ‌گونه ادعایی را در مورد رقابت با معشوق و مشارکت در معشوق بودن نپذیرد. یعنی عاشق نخواهد که جز معشوق خود هیچ کس دیگری در مقام معشوق قرار گرفته، به نمایش جمال و جلال پرداخته، دلربایی نماید. از این رو با تمام توان خود، با مدعیان جمال و جلال مبارزه می‌کند تا معشوق او یگانه و بی‌رقیب باشد:

حُسنِ فروشیِ گلم، نیست تحملِ ای صبا      دستِ زدم به خونِ دلِ بهرِ خدا نگارِ کو؟  
شمعِ سحرِ ز خیرگیِ لافِ ز عارضِ تو زد      خصمِ زبانِ دراز شد، خنجرِ آبِ دارِ کو؟

و:

ز بسفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم      تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد؟!

و:

می‌خواست گل که دم زنده از رنگ و بوی تو      از غیرت صبا، نفسش در دهان گرفت  
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش<sup>۱</sup>      که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو  
مخفی نماند که این‌گونه غیرت، ذاتاً به عاشق ارتباط ندارد؛ بلکه جلوه‌ای از غیرت معشوق است که در عاشق ظهور می‌یابد.

نکته‌ی دوم: عاشق بر اساس غیرت چنان‌که گذشت، هیچ‌گونه حریف و رقیبی را تحمل نمی‌کند؛ اگر چه اشک دیده‌ی خود یا سایه‌ی معشوق بوده باشد؛ اما با این حال در چند مورد کثرت هواداران و عاشقان را مطرح می‌کند:

یکی آن‌جا که بخواهد عظمت معشوق را مطرح کند. بی‌تردید انحصار عاشق به یک شخص و یک مورد بر نقص و کمبود جمال معشوق دلالت می‌کند؛ برخلاف کثرت عشاق و تعدد هواداران که نشانه‌ی جمال و کمال معشوق است. عاشق نیز برای هر چه بیش‌تر نشان دادن جمال و کمال معشوق، بر این نکته تأکید می‌کند که معشوق من عشاق سینه‌چاک زیادی دارد و تنها من نیستم که عاشق او شده‌ام:

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش      نه دلِ خسته‌ی بیمار مرا تنها برد

۱. طغرای ابرو: اضافی تشبیهی است. از آن‌روی که دبیر طغرانیس می‌بایست نام و القاب شاه را به گونه‌ای بنویسد که از آن تیر و کمان حاصل آید و پیداست که وجه شبه در این اضافه، کمائی بودن ابرو و خط طغراست. و این طغرا نشان تأیید و امضای شاه بود و لذا ارج و اهمیت داشت.



خواجه این نکته را در بیت زیر، در نهایت ظرافت، مطرح کرده است. به این معنا که کثرت عاشقان به حدی است که مبارزه با آنان در توان او نیست و مجبور است در آتش غیرت بسوزد و بسازد:

غیرتم کُشت که محبوب جهانی لیکن روز و شب عَرَبده با خلق خدا نتوان کرد  
و دیگر آن جا که عاشق بخواهد کار خود را توجیه کند. به این معنا که چون مردم او را در گرفتار شدن به عشق و تحمل شداید آن به غفلت و خامی، یا بی قیدی و لابلالی گری متهم می کنند؛ عاشق مجبور است بگوید و بپذیرد که معشوق او عاشقان و هواداران زیادی دارد و تنها او نیست که گرفتار این کمند شده، بلکه هزاران عاقل و فرزانه و زاهد و عابد نیز اسیر این سلسله اند:

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست کیست آن کُش سر پیوند تو در خاطر نیست؟

## آثار و علایم عاشقی

بیان شوق چه حاجت؟ که سوز آتش دل توان شناخت زسوزی که در سخن باشد؟

هر کس که دلش با غم عشق آشنا شد و باطنش گرفتار داغ و درد محبت گشت، آثار و نشانه‌های این گرفتاری در ظاهر وی نیز نمایان خواهد شد. این نشانه‌ها، نمودهای گوناگونی دارند؛ از جمله:

### ۱. سخن عاشق

دلنشین شد سختم تا تو قبولش کردی      آری آری سخن عشق نشانی دارد

و:

تیر عاشق کُش ندانم بر دل حافظ که زد      این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکد

و:

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار      صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

و:

ندانم نوحه‌ی قمری به طرف جویباران چیست      مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی؟

و:

بلبل از فیض گل آموخت سخن، ورنه نبود      این همه قول و غزل تعبیه در مستقارش

### ۲. جامه و پوشش عاشق

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت      که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

و:

زدوستان تو آموخت در طریقتِ مهر سپیده دم که صبا چاک زد شعارِ سیاه<sup>۱</sup>

### ۳. چهره و اعضای عاشق

روی زردست و آه درد آلود عاشقان را گسواه رنجوری

و:

ای که طیب خسته‌ای، روی و زبان من ببین کاین دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان

### ۴. اشک عاشق

اشکِ خونین بنمودم به طیبیان، گفتند: دردِ عشق است و جگر سوز دوایی دارد

### ۵. تابوت و گور عاشق

به روز واقعه، تابوت ما ز سرو کنید که می‌رویم به داغ بلند بالایی!

و:

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر کز آتش درونم، دود از کفن برآید

و:

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم ز تربتم بدمد سرخ گل به جای گیاه

و:

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم که لاله می‌دمد از خون دیده‌ی فرهاد

و:

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

### ۶. معشوق

بر جبین نقش کن، از خون دل من خالی تا بدانند که قربان تو کافر کیشم<sup>۲</sup>

۱. سپیده دم که باد صبا جامه‌ی سیاه شب را چاک می‌زند، این کار عاشقانه را به شیوه‌ی دوستداران تو انجام می‌دهد.

۲. بنابر آداب و رسوم قربانی، قطره‌ای از خون قربانی به پیشانی کسی که برای او قربانی کرده‌اند می‌زدند.

و:

رنگِ خونِ دلِ ما را که نهان می‌داری      همچنان در لبِ لعلِ تو عیان است که بود

### ۷. آستینِ طیبیان

ز آستینِ طیبیان هزار خون بچکد      گزم به تجربه<sup>۱</sup> دستی نهند بر دل ریش



## پایداری در عشق

سال‌ها دفترِ ما در گرو صهبا بود      رونقِ می‌کده از درس و دعای ما بود  
دل چو پرگارِ به هر سو دورانی می‌کرد      و اندر آن دایره سرگشته‌ی پابرجا بود

یکی از دلایل مشکلاتِ عشق آن است که آزمونی باشد از جوهر عاشق. به همین دلیل عشق، از اول سرکش و خونی پیش می‌آید، تا بیرونیان را که شایسته‌ی این کار نیستند، فراری سازد:

نه هر درخت، تحمل کند جفای خزان      غلامِ همتِ سرورم که این قدم<sup>۱</sup> دارد  
بنابراین، عاشقی که به حق شایسته‌ی این عنوان بوده باشد، به دلایلی در برابر مشکلات عشق پایداری می‌کند؛ از جمله:

### ۱. پایداری به حکم مذهب عشق

من نخواهم کرد ترکِ لعل یار و جام می      زاهدان معذور داریم که اینم مذهب است  
استقامت و وفاداری، از اصول و ارکانِ مذهب و راه و رسم عشق است:  
مگر به تیغِ آجلِ خیمه برکنم، ورنه      رمیدن از درِ دولت نه رسم و راه من است  
و:

گر تیغِ بارِ در کوی آن ماه      گردن نهدیم، الحکمُ الله  
من رند و عاشق، آن‌گاه توبه؟      اَشْتَفِغُ اللهَ اَشْتَفِغُ الله!

۱. قدم: کنایه از ایستادگی، پایداری و استقامت.

آری، خاصیت عشق این است که اگر در آن وارد شوی، راه بیرون شدن نخواهی داشت:

هر که را با خطِ سبزت سرِ سودا باشد پای از این دایره، بیرون نهد تا باشد

## ۲. پایداری به حکم عهد و پیمان

روز نخست چون دمِ رندی زدیم و عشق شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم  
عشق و رندی موهبتی ازلی است و عاشق امانتدار عهد اَلَسْتُ است. او هرگز این عهد  
را فراموش نمی‌کند و به این امانت، خیانت روا نمی‌دارد:

با تو آن عهد که در وادی اَیْمَن بستیم همچو موسی «آرنه» گوی به میقات بریم

و:

بسوخت حافظ و در شرطِ عشق و جانبازی هنوز بر سرِ عهد و وفای خویشتن است

و:

اگرچه خرمینِ عمرم غم تو داد به باد به خاکپای عزیزت که عهد نشکستم  
عاشق از جهات گوناگون، با گیسوی دلداری سرویس دارد. گیسوی او گاه کمند دل  
عاشق و گاه مظهر پریشانی اوست. این بار، عاشق با گیسوی یار پیمان می‌بندد که همانند  
او سر از پای دلداری بر نگیرد:

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

و:

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند که من از پای تو سر برنگیرم

و:

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند تا ابد سر نکشد، وز سر پیمان نرود  
عاشق با پیمان ازل، پیمانه‌ی عشق را از دست نمی‌نهد:

مرا به دور لبِ دوست هست پیمانی که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

ولو به بهای بهشت:

وَإِنْ دُعِيتُ بِخُلْدٍ وَصِرْتُ نَاقِضَ عَهْدٍ فَمَا تَطَيَّبَ نَفْسِي وَ مَا اسْتَطَابَ مَنَامِي<sup>۱</sup>

۱. اگر بهشت را به بهای پیمان‌شکنی به من دهند، آن بهشت برایم هرگز گوارا نخواهد بود.

عاشق از زمره‌ی اربابِ امانت است و هرگز مُهر و نشانِ این پیمان را نمی‌شکند:  
 گوهرِ مخزنِ اسرار همان است که بود      حقه‌ی مهر، بدان مُهر و نشان است که بود  
 از صبا پُرس که ما را همه شب تا دمِ صبح      بوی زلفِ تو همان مونس جان است که بود  
 عاشقانِ زمره‌ی اربابِ امانت باشند      لاجرم چشم‌گهربار، همان است که بود  
 حافظا باز نما قصه‌ی خونابه‌ی چشم      که در این چشمه همان آب روان است که بود  
 او پیمان نمی‌شکند تا معشوق پیمان نشکند:

صبا در آن سرِ زلفِ ار دل مرا بینی      ز روی لطف بگوش که جا نگهدارد  
 گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند      نگاهدار سررشته تا نگهدارد  
 و او پیمان نمی‌شکند، حتی اگر معشوق پیمان بشکند:  
 یار اگر رفت و حقِ صحبتِ دیرین نشاخت      حاشِ لَله که روم من زپسی یار دگر

### ۳. پایداری به حکم دل

صوفیان و استندند از گرو می همه رخت      دلق ما بود که در خانه‌ی خَمّار بماند  
 جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست      جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند  
 به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی      شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند  
 نااهلان و مدعیان به هر حال خود را از قید و بند مشکلات رها می‌سازند، اما عاشق صادق به حکم دل این کار را تا همیشه ادامه می‌دهد:

تا دلِ هرزه‌گرد من رفت به چینِ زلف او      زان سفر دراز خود، عزم وطن نمی‌کند

ترانه‌ی باشکوه همه‌ی دل‌های عاشق این است که:

هرگزَم نقشِ تو از لوحِ دل و جان نرود      هرگز از یادِ من آن سرو خرامان نرود  
 آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت      که گَرَم سر برود، از دل و از جان نرود  
 از دماغِ من سرگشته خیالِ دهنت      به جفای فلک و غصه‌ی دوران نرود  
 هر چه جز بار غمت بر دلِ مسکین من است      برود از دلِ من، وز دلِ من آن نرود  
 و:

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است      همچو پرگار، ولی نقطه‌ی دل پابرجاست

و:



چولاله در قدام ریز ساقیا می و مشک که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر<sup>۱</sup>  
 مدام دل عاشق در پی دلدار است و عاشق در پی دل:  
 از پی آن گل نورسته دل ما یا رب خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش؟  
 آری دل در هر شرایطی پایداری را از دست نمی دهد:  
 از آب دیده صد ره، طوفان نوح دیدم وز لوح سینه نقشت، هرگز نگشت زایل  
 و:

سیرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست  
 آری زنجیر عشق را دل، شایسته ی بند است و بس:  
 باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند  
 و این جرئت و جسارت از آن دل است:  
 شوخی نگر که مرغ دل بی قرار من سودای دام عاشقی از سر به در نکرد  
 و تا باد چنین بادا:

سُویدای دل من تا قیامت مباد از شوق سودای تو خالی<sup>۲</sup>

#### ۴. پایداری برای گرفتن نتیجه

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد به جانان، یا جان زتن برآید  
 عاشق به کار و کوشش همیشگی خود ادامه می دهد، تا به نتیجه و هدف نایل آید و  
 زحمت گذشته را بر باد ندهد:

همیشه پیشه ی من، عاشقی و رندی بود دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

و:

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست به فسونی که کند خصم، رها نتوان کرد

و:

۱. دل پر خون عاشق که نقش خال نگار در آن باشد، همانند قلع پر از می است که مشک در آن ریخته باشند. و این هر دو با هم مانند لاله ای هستند که برگ های سرخ اند و تُو آن سیاه. خواجه می گوید: ساقیا در قلع من مانند لاله می و مشک بریز که تصویری باشد از نقش خال نگاری که از دل من نمی رود و نخواهد رفت.  
 ۲. سودا: کنایه از عشق. سُویدا: کنایه از دل.

تا مگر جُرعه فشاند لب جانان بَر من سال‌ها شد که منم بر در میخانه مُقیم

و:

شورِ شراب و سوزِ عشق آن تَفَسّم رود ز سر کاین سر پُرهوس شود خاکِ درِ سرای تو  
و سرانجام این پایداری به نتیجه می‌رسد و طلّیعه‌ی عنایت معشوق، پدیدار می‌گردد:  
چشم من در ره این قافله‌ی راه بماند تا به گوشِ دلم آوازِ دَر<sup>۱</sup> باز آمد

### ۵. ناپایداری عامل شکست و شرمندگی است:

ای دل‌گراز آن جِاو ز نخدان به درآیی هر جا که روی زود پشیمان به درآیی  
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد گر تشنه لب از چشمه‌ی حیوان به درآیی<sup>۲</sup>

و:

از سرکوی تو هر کوبه ملالت برود نرود کارش و آخر به خجالت برود  
در عشق و عرفان بی‌وفایی و سستی حاصلی جز شکست و شرمندگی ندارد. لذا آنان  
که در این میدان گام می‌نهند، باید تا آخر ایستادگی کنند تا سربلند و پیروز باشند.  
بنابراین، عاشق، تا آن‌جا که ممکن است در هر شرایطی پایداری می‌کند:

چو خامه بر خطِ فرمانِ او سر طاعت نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بردارد

و:

تو مپندار که از خاکِ سرکوی تو من به جفای فلک و جورِ زمان برخیزم

و:

به سرت! گر همه عالم به سرم جمع شوند نتوان برد هوای تو برون از سر ما

و:

شد حلقه قامت ما، تا بعد از این رقیبت زین در دگر نرانند ما را به هیچ بابی

و:

ز مُشکلاتِ طریقتِ عِنان مَتابِ ای دل که مردِ راه، نپندیشد از تشیب و فرّاز  
او هیچ سفارش و توصیه‌ای را برای رها کردن این پایداری نمی‌پذیرد، حتی

۱. در: زنگ کاروان.

۲. به آبی دست کسی را نگرختن: کنایه از نهایت بی‌اعتنایی کردن نسبت به او.

از معشوق:

مگسکه حافظ از این دَر بُرُو برای خدا که هر چه رای تو باشد، جز این، بر آن برویم!  
 پایداری بزرگ‌ترین مایه‌ی افتخار عاشق است و عاشق با غرور و سربلندی از این  
 سرمایه‌ی ارجمند دم می‌زند:

از ثباتِ خودم این نکته خوش آمد که به جوز در سرِ کوی تو از پایِ طلبِ ننشستم  
 و:

من ترکِ عشقِ شاهد و ساغر نمی‌کنم صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم  
 و:

یاران هم‌نشین همه از هم جدا شدند ما بیم و آستانه‌ی دولت پناه تو  
 از عشق و رندی، در هیچ شرایطی نباید دست برداشت:

من از رندی نخواهم کرد توبه ولو آذیتنی بالهجرِ وَالْحَجْر<sup>۱</sup>  
 و:

خواهم اندر عقبش رفت، به یاران عزیز شخصم آر باز نیاید خیرم باز آید!  
 مرگ هم عاشق را از دعوی عشق باز نمی‌دارد و به پایداری‌اش آسیب نمی‌رساند:  
 من چو از خاکِ لَحْدِ لاله صِفْتِ برخیزم داغِ سودایِ توأم سرِ شویدا<sup>۲</sup> باشد  
 و:

ندارم دستت از دامن به جز در خاک و آن دم هم چو بر خاکم گذار آری، بگیرد دامنتِ گُردم

۱. اگرچه مرا با هجران و حرمان بیازاری.

۲. سودا: کنایه از عشق. سویدا: کنایه از دل.

## عدم توجه عاشق به غیر معشوق

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست      کز وی و جام میم نیست به کس پروایی

عدم توجه عاشق به غیر معشوق از آن جاست که هیچ چیز دیگر برای عاشق جای  
معشوق را نمی‌گیرد، زیرا:

### ۱. چیزی در جمال و کمال به حدّ معشوق نمی‌رسد:

زُخ بر افروز که نارغ کُنی از برگِ گُلَم      قَد بر آنراز که از سَر و کُنی آزادم  
و:

با دل‌رامی مرا خاطر خوش است      کز دلم یکباره بُرد آرام را  
ننگرد دیگر به سَر و اندر چمن      هر که دید آن سرو سیم اندام را  
و:

باغ مرا چه حاجتِ سرو و صنوبر است؟      شمشادِ سایه پرور من از که کم‌تر است؟  
و:

چندان بُود کیرِ شمه و ناز سهی قدان      کآید به جلوه سرو صنوبرِ حرام ما  
و:

با چنین زلف و رُخی بادش نظر بازی حرام      هر که روی یاسمین و جَعْدِ سُنبل بآیدش  
مرا که از زُخ او مآه در شَبستان است      کجا بُود به فروغ ستاره پروایی

۲. هیچ لذتی به لذت دیدار معشوق نمی‌رسد:

باده و مُطْرِبِ وِگُلِ جَمَلِه مَهْيَاست ولی عَيْشِ بی یارِ مُهْنًا نَبُود، یاز کجاست؟  
و:

گر خَمْرِ بهشت است بریزید که بی دوست هر شَرِبَتِ عَذْبَم<sup>۱</sup> که دَهی عَيْنِ عَذَابِ است  
و:

ساقی چمنِ گُل را بی روی تو رنگی نیست شِمَشَادُ خَرَامَانِ کُن تا باغِ بیارایی

۳. جز معشوق حقیقی هیچ چیز دیگر منشأ کمال معرفتی و وجودی عاشق نیست:

بعد ازین دست من و دامنِ آن سرو بلند که به بالای چَمَانِ از بُن و بیخم برکند  
حاجت مُطْرِبِ و می نیست تو بُرَقَعِ بگشا که به رَهْصِ آوردم آتِشِ رویت چو سِپَند  
هیچ رویی نشود آینه‌ی حجله‌ی بخت مگر آن رویی که مآلند بر آن شَمِّ سَمَند  
و:

چو کُحَلِ بِنِیشِ ما خاکِ آستانِ شَماست کُجا رویم بِفرما از این جَنَابِ، کجا؟<sup>۲</sup>  
و:

به هیچ دَرِ نَروم بعد ازین ز حَضْرَتِ دوست چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز  
و:

قَدِ بلندِ تو را تا به بَرَنمی‌گیرم درختِ کام و مرادم به بَرَنمی‌آید

۴. با توجه به غیر، حضور و وصال معشوق ممکن نیست:

حُضُورِ گر همی خواهی ازو غایبِ مشو حافظ مَتی مَا تَلَقَّ مَن تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْلِهَا<sup>۳</sup>  
در یک دل دو دلبر نمی‌گنجد، طالبِ یار توجه به اغیار نمی‌کند، زیرا سودای اغیار،  
سالک را از دولت دیدارِ یار محروم می‌سازد:

یاز مَفْرُوشِ به دنیا که بسی سوَد نکرد آنکه یوسف به زِر ناسره بفروخته بود

۱. عَذْب: شیرین.

۲. کُحَل: سرمه، جناب: آستان.

۳. چو به دیدار دوست رسیدی، دست از دنیا بردار.

۵. رشتگی ناگسستنی عهد و وفا، عاشق را از توجه به غیر باز می‌دارد:

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی در خزان به مهر تو و نشانه‌ی دوست  
و:

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را مهر لب او، بر در این خانه نهادیم  
و:

اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

۶. توجه به غیر، نشانه‌ی همت کوتاه و بینش محدود و خودخواهی است:

زهی همت که حافظ راست، کز دنیا و از عقبی نیاید هیچ در چشمش به جز خاکِ سرِ کویت  
از آن جا که عشق خودخواهی‌ها را بر باد می‌دهد و جز معشوق همه‌ی قبله‌ها را از بین  
می‌برد؛ در دل عاشق چیزی جز معشوق باقی نمی‌ماند.

عرفا بزرگ‌ترین نشانه‌ی تشخیص عرفان، از زهد و عبادت را، این نکته می‌دانند که  
عابد در قید دنیا است، اما آخرت هم می‌خواهد؛ زاهد از دنیا چشم پوشیده، اما هنوز  
پای بند آخرت است و هر دو گروه در واقع خود خواهند و به دنبال لذایذ و منافع  
خویشند؛ اما عارف و عاشق با همت بلندش، تنها دوست را می‌خواهد و جز دوست به  
هیچ چیز دیگر توجه ندارد:<sup>۱</sup>

سرم به دنی و عقبی فرو نمی‌آید تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ماست  
و:

من بهر آن یکی، دو جهان داده‌ام به باد عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکی است  
و:

اهل نظر دو عالم در یک نظر بسازند عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد  
درویش را نباشد برگِ سرای سلطان ماییم و کهنه دلقی، کاتش در آن توان زد  
و:

عزّصه کردم دو جهان بر دل کار افتاده به جز از عشق تو باقی همه فانی دانست  
و:

۱. یثربی، سیدیجی، فلسفه‌ی عرفان، چاپ دوم، ص ۲۰۱ به بعد.

تَعِيمِ هِر دو جهان پيش عاشقان بجوى  
 كه اين مَتاعِ قَليل است و آن عَطایِ كَثير  
 و:

گدایِ كوی تو از هشت خُلد مُستغنی ست  
 مگر تَعَلُّقِ خَاطِرُ به ماه رُخساری  
 و:

حاصلِ كارگِه كُؤن و مَكَان اين همه نيست  
 از دل و جانِ شَرَفِ صَحبتِ جانانِ غَرَضِ است  
 بادِه پيش آر كه آسبابِ جهان اين همه نيست  
 غَرَضِ اين است، وگرنه دل و جان اين همه نيست  
 مِئَنَتِ سِندَرَة و طوبی زِ سايه مَكش  
 كه چو خوش بنگری ای سرورِ روان اين همه نيست  
 و:

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم  
 تا دیده ی من بر رخِ زیبای تو باز است<sup>۱</sup>  
 و:

دل، سراپرده ی مَحَبَتِ اوست  
 من كه سَر در تِياورم به دو كُؤن  
 دیدِه، آيینه دارِ طَلَعَتِ اوست  
 گُردنم زِ يربارِ مِئَتِ اوست  
 تَو و طوبی و ما و قامتِ يار  
 فِكر هر كس به قدرِ هِمَّتِ اوست  
 دورِ مَجنونِ گذشت و نوبتِ ماست  
 هر كسی پنج روزه نوبتِ اوست  
 من و دل گر فنا شويم چه باك  
 غَرَضِ اندر میانِ سلامتِ اوست  
 عرفا بر اين اساس، نظر خود خواهانه و سوداگرانه ی زاهدان و واعظان را تحقیر  
 می کنند:

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی  
 به سبب بوستان و جوی شیرم؟

و:

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما  
 با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

و:

گُلَعذارِ زُگِلِستانِ جهان ما را بس  
 گُلَعذارِ زُگِلِستانِ جهان ما را بس  
 قصر فردوس به پاداش عمل می بخشند  
 ما که رنديم و گدا دیر مغان ما را بس

۱. تا زمانی که چشم تو را می بیند، به هیچ چیز دیگر متوجه نیستم. اشاره به چگونگی استفاده از باز (پرنده ی شکاری) برای شکار است که بر سر او کلاهی می نهادند و چشم او را می بستند.

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم؟ دولتِ صحبتِ آن مونسِ جان ما را بس  
از در خویش خدا را به بهشتم مفرست که سرکوی تو از کیون و مکان ما را بس  
و:

سایه‌ی طوبی و دلجویی حور و لبِ حوض به هوای سرکوی تو برفت از یادم  
و:

به خُلم زاهدا دعوت مفرمای که این سیبِ زنج زان بوستان به  
و:

گفتم خوشا هوایی گز باغِ خُلم خیزد گفتا خُنکِ نسیمی کز کوی دلبر آید  
و:

تعم خُلم چه باشد؟ وصال دوست طلب! که حَیْف باشد ازو غیر او تَمّائی

#### ۷. نیروی عشق بر همه‌ی وسوسه‌ها و تهدیدها غلبه می‌کند:

هزار دشمنم ار می‌کنند قصدِ هلاکِ گَرم تو دوستی، از دشمنان ندارم باک  
عشق، عاشق را چنان قوّت می‌بخشد که در برابر همه‌ی وسوسه‌ها و تهدیدها  
ایستادگی می‌کند. اگر هزاران چهره به دلبری برافروخته شوند، در دل عاشقان ذره‌ای اثر  
نمی‌گذارند:

گَرم صد لشکر از خوبان به قصدِ دلِ کمین سازند بِحَمْدِ اللَّهِ وَ الْمِنَّةِ بُتِی لشکر شکن دارم  
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه‌ی قَدَش فراغ از سرو بستانی و شمشادِ چمن دارم  
صفای خلوتِ خاطر از آن شمعِ چِگَلِ جویم نُروغِ چشم و نورِ دل از آن ماوِ نُختن دارم  
و:

دل ما به دَوْرِ رویت ز چمن فراغ دارد که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد  
سرما فرو نیاید به کمانِ ابروی کس که درون گوشه‌گیران ز جهان قَراغ دارد  
و:

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم آشنایِ تو ندارد سرِ بیگانه و خویش  
و:

چنان کرشمه‌ی ساقی دلم زدست ببرد که با کینِ دگرم نیست برگِ گفت و شنید



و:

به تاج هُدهدَم از رَه مَبِرکه بازِ سفید چو باشه<sup>۱</sup> در پی هر صیدِ مُختصر نرود

و:

صُحبتِ حوزِ نخواستیم که بود عَینِ قُصورِ با خیالِ تو اگر با دِگری پردازم  
عاشقِ همچنان که تحت تأثیرِ وسوسه‌ی جاذبه‌ها قرار نمی‌گیرد، از تهدید نیز  
نمی‌هراسد. او یکتابین، یکتاشناس و یکتاپرست است و جز معشوق، نه به کسی امید  
می‌بندد و نه از کسی بیم و هراس دارد:

تو خوش می‌باش با حافظِ بُرُوگو خصمِ جانِ می‌ده<sup>۲</sup> چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصمِ دَمِ سَردم؟

و:

گر بادِ فِتنه هر دو جهان را بهم زَنَد ما و چراغِ چشم و ره انتظارِ دوست  
دشمن به قصدِ حافظِ اگر دم زنده چه باک؟ مِنتِ خدای را که نِیمِ شرمسارِ دوست

و:

خُلوتِ گزیده را به تماشا چه حاجت است؟ چون کویِ دوست هست به صحرا چه حاجت است؟  
ای مُدعی بُرُوگو که مرا با تو کار نیست اَحبابِ حاضرند، به اَعدا چه حاجت است؟

و:

دوست گو یاز شو و هر دو جهانِ دشمن باش بختِ گو پُشتِ مکن، رویِ زمینِ لشگرگیر

و:

ز پادشاه و گدا فارغَم بِحَمْدِالله گدایِ خاکی در دوستِ پادشاهِ من است  
عَرَضِ زمسجد و میخانه‌ام وصالِ شماسست جز این خیال ندارم خدا گواه من است

و:

در آستانِ جانان از آسمانِ مَیندیش کز اوجِ سر بلندی، اُفتی به خاکی پستی

و:

تو می‌باید که باشی ورنه سَهْلست زیانِ مایه‌ی جاهمی و مالی

۱. باشه: نوعی باز شکاری کوچک: با جلوه‌های جاه و مقامِ ظاهری فرییم مده که من باز سفید و باشه نیستم که به

دنبال شکارهای کوچک و حقیر بروم.

۲. بروگو خصم جان می‌ده: بگو: دشمن! برو بمر!

و:

بعد از اینم چه غم از تیر کج اندازِ حَسود که به محبوبِ کمانِ ابرویِ خود پیوستم؟  
 آری عاشق بنده‌ی عشق است و آزاد از هر دو جهان، او به چیزی جز معشوق بستگی  
 ندارد و با هیچ تعلقی همراه نیست:

غُلامِ هِمَّتِ آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تَعَلُّق پذیرد آزاد است  
 حتی به خود و هستی خود نیز دلبسته نیست:

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست  
 سخن آخر اینکه برای عاشق آنچه مطرح است معشوق است و بس:

حکایتِ لبِ شیرین، کلامِ فرهاد است شکنجِ طره‌ی لیلی، مقامِ مجنون است  
 و:

مردم دیده‌ی ما جز به رُخْتِ ناظر نیست دل سرگشته‌ی ما غیر تو را ذاکِر نیست



## رابطه‌ی عاشق و معشوق

سایه‌ی معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد؟ ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود

گویند یکی از بزرگان معاصر گفته است که من مدت‌ها رابطه‌ی خدا و خلق را نمی‌توانستم به درستی دریابم و سال‌ها در چگونگی این رابطه و پیوند غرق تفکر و اندیشه بودم تا آنکه با خواندن این بیت حافظ:

سایه‌ی معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد    ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود

مشکل رابطه‌ی حق و خلق و معشوق و عاشق بر من حل شد و روشن گردید.<sup>۱</sup>  
رموز رابطه‌ی عاشق و معشوق و اتصال برون از کیفیت و قیاس خالق و مخلوق، به سادگی قابل تحلیل و توضیح نیست. ما نیز از ظرایف این رابطه، تنها به ذکر چند اشاره می‌پردازیم:

### ۱. ناز و نیاز

از وی، همه مستی و غرورست و تکبر    وز ما، همه بیچارگی و عجز و نیازست  
بار دلِ مجنون و خم طره‌ی لیلی    رخساره‌ی محمود و کف پای آیازست  
استغنا و عزّ و جباری و ناز، وصف معشوق است و مذلّت و نیاز، نصیب عاشق:  
میان عاشق و معشوق، فرق بسیار است    چو نیاز ناز نماید شما نیاز کنید  
و:

۱. حسینی تهرانی، سید محمد حسین، مهر تابان.

فکر بلبلی همه آنست که گُل شد یارش! گل در اندیشه که، چون عَشْوَه کند در کارش؟!

و:

لعل سیراب به خون تشنه، لب یار من است وز پی دیدن او، دادن جان، کار من است

و:

بهای نیم کِرِشْمه، هزار جان طلبند نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین!!  
معشوق به آسانی دل می برد و جان می ستاند؛ اما عاشق، مشکل کام می یابد و جان می برد:<sup>۱</sup>

من از دست غمت، مُشکل برم جان ولی دل را، تو آسان بُردی از من

و:

او به خونم تشنه و من بر لبش، تا چون شود؟ کام بستانم از او یا داد بستانم ز من!

معشوق با ناز و جفا هر لحظه به درد و نیاز عاشق می افزاید:<sup>۲</sup>

مرا می بینی و هر دم، زیادت می کنی دردم تو را می بینم و میلم زیادت می شود هر دم

و عاشق با وجود بی نیازی معشوق، دست از عشقبازی بر نمی دارد:

اگرچه حسن تو از عشق غیر مُستغنی است من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

زیرا که درد عاشق را، جز وصال معشوق درمان نیست:

گر رود از پی خوبان دل من معذور است درد دارد، چه کند گز پی درمان نرود؟

## ۲. معشوق، خواهان عاشق!

غرض کِرِشْمه ی حسن است، ورنه حاجت نیست جمال دولت محمود را به زلف آیاز

هر معشوقی از وجود عاشق شادمان می شود، زیرا اگرچه عاشقان چیزی ندارند، اما

با فقر و نیاز خود شکوه و جلال معشوق را جلوه گر می سازند! اساس آفرینش، از دیدگاه

عرفا، تجلی معشوق و نمایش جمال و جلال اوست. بدیهی است که فقر و نیاز و شوق و

بی قراری عاشقان، بر شهرت و عزت معشوق می افزاید.

۱. معشوق خود به همه حال معشوق است، پس استغنا صفت اوست و عاشق به همه حال عاشق است، پس افتقار صفت

اوست. ر.ک: غزالی احمد، سوانح، ۴۳.

۲. قوت عشق از جفاست. ر.ک: همان، ۴۵.

و از این جاست که عاشق با همه‌ی فقر و نیازش، به گونه‌ای مورد عنایت و نظر معشوق است. به هر حال هیچ عشقی یکسره نیست؛ بلکه همه‌ی عشق‌ها دو طرف دارند که در یک سوی آن معشوق و در سوی دیگر، عاشق یا عاشقان قرار دارند. اگرچه کارساز اصلی در این جا معشوق است و بس؛ اما به هر حال لازمه‌ی معشوق بودن، داشتن عاشق است. عنایت معشوق به تسخیر دل عاشقان از این جاست:

یا ز دازد سرِ صیدِ دلِ حافظ یاران! شاهبازی به شکارِ مگسی می‌آید!

و:

دلدار که گفتا: به توأم دلِ نگران است! گو: می‌رسم اینک به سلامت نگران باش<sup>۱</sup>

در گلشن جمال معشوق، آب روان دیده‌ی عاشق ضرورت دارد:

چشم من کرد به هر گوشه روان سبیلِ سیرشک تا سهی سرو تو را تازه به آبی دارد

### ۳. رابطه‌ی نهانی عاشق و معشوق

باغبان، همچو نسیم، ز درِ خویش مران کابِ گلزار تو، از اشک چو گُلنارِ من است  
شربتِ قند و گلاب از لبِ یارم فرمود نرگس او که طیبِ دلِ بیمارِ من است  
چنان که گفتیم پیوند عاشق و معشوق، ناگسستنی است؛ اگرچه درک آن، کار هر کس

نیست:

رقیبانِ غافل و ما را از آن چشم و جبین، هر دم هزاران گونه پیغام است و حاجب<sup>۲</sup> در میان، ابرو

عاشق هر چه دور باشد، ظاهراً دور است و در معنا و باطن دور نیست:

به تنِ مُقَصَّرَم از دولت مُلازمت ولی خلاصه‌ی جان، خاکِ آستانه‌ی نوست

و:

دورم به صورت از درِ دولتسرای تو لیکن به جان و دل، ز مُقیمانِ حضرتم

و:

گرچه دوریم، به یاد تو قدح می‌گیریم بُعدِ منزلِ تَبُود، در سفرِ روحانی

و:

۱. نگران باش: منتظر و چشم به راه باش.

۲. حاجب: پرده‌دار و امیر بار پیشگاه شاهان.

در راه عشق، مرحله‌ی قرب و بُعد نیست      می‌بینمت عیان و دُعا می‌فرستم  
و معشوق از عاشق غافل نمی‌ماند:

هوا خواهِ توأم جانا و می‌دانم که می‌دانی      که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی  
بلکه تغافل می‌کند و سر به سرش می‌گذارد:

گفتم: آه از دلِ دیوانه‌ی حافظ بی‌تو      زیر لب خنده زنان گفت که: دیوانه‌ی کیست؟  
و:

دوش در خَیْلِ غلامانِ دَرش می‌رفتم      گفت کای عاشق بی‌چاره! تو باری چه کسی؟  
و:

کمانِ ابروی جانا، نمی‌پیچد سر از حافظ      ولیکن خنده می‌آید بر این بازوی بی‌زورش<sup>۱</sup>  
چنان که عاشق نیز هرگز از معشوق غافل نمی‌ماند؛ به گونه‌ای که کوچک‌ترین  
مسأله‌ای که برای معشوق پیش آید، اثرش در وجود عاشق ظاهر می‌گردد:

شکسته گشت، چو پُشتِ هلال، قامتِ من      کمان ابروی یارم که بارِ وِسمه کشید!<sup>۲</sup>

۱. ابروی جانا نسبت به حافظ کم لطف نیست. ولی بازوی حافظ حریف آن کمان نیست!

۲. بار وسمه، چنان‌که بر ابروی معشوق سنگینی می‌کند، بر وجود عاشق نیز سنگینی کرده، او را مانند هلال ضعیف می‌سازد.

## قَبْض و بَسْط

خنده و گریه‌ی عُشاق، زجایی دگرست می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

قبض و بسط از حالات اجتناب‌ناپذیر سلوک عاشقان است. برخی این دو حالت را تعبیر دیگری از خوف و رجا و عده‌ای زمینه آنها و برخی دیگر نتیجه‌ی خوف و رجا می‌دانند. این دو حالت کاملاً با یکدیگر در تضادند.

عارف در بسط، شادمان، امیدوار، مغرور، سرافراز، پرتوان و نیرومند است؛ اما در قبض، مایوس، غمگین، ضعیف، بیچاره و ناتوان است. در عشق، از قبض و بسط چاره‌ای نیست. هیچ عاشقی نیست که تنها با یکی از این دو، طرف باشد. یعنی همیشه در قبض بوده، تجربه‌ای از بسط نداشته باشد و یا برعکس، همیشه در بسط بوده، گرفتار قبض نگردد. اگرچه در برخی از سالکان ظهور بسط از قبض بیش‌تر است و در آنان، اوصاف و احوال بسط غلبه دارد، اینان غالباً شادمان و امیدوارند و خراباتی نامیده می‌شوند. در گروهی دیگر که به مناجاتی معروفند، قبض غلبه دارد، یعنی ظهور آثار و احوال قبض در آنان بیش‌تر است. این گروه اغلب اوقات خود را با غم و اندوه و ترس و نگرانی سپری می‌کنند. خواجه ظاهراً از گروه اول است، اما به هر حال سالک مُعتدل باید هر دو را داشته باشد، زیرا قبض و بسط و خوف و رجا همانند دو بال پروازند که نباید تنها باشند.

آثار عرفا مخصوصاً دیوان کبیر مولانا، تجلی‌گاه این دو حالتند. دیوان خواجه نیز درباره‌ی قبض و بسط نکات ظریف و دقیقی دارد. ما این دو موضوع را جداگانه مورد بحث و بررسی قرار می‌دهیم:



## ۱. قبض

برگِ نوا تبه شد و سازِ طَرَبِ نماند    ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن  
 بحث را با قبض آغاز می‌کنیم تا با بسط پایان یافته، با امید و شادمانی همراه گردد.  
 چنان که گفتیم هیچ عارفی نیست که گرفتار قبض نشود. آن جا که قبض در جان عاشق  
 پنجه افکند، وجود او سراپا غم و اندوه خواهد بود. قبض عوامل متعدد و گوناگونی دارد  
 که مواردی از آنها را مطرح می‌کنیم:

## الف) بخت عاشق

نَفْسِ برآمد و کام از تو بر نمی‌آید    فغان که بختِ من از خوابِ در نمی‌آید!  
 بَسَمِ حکایتِ دل هست با نسیمِ سحر    ولی به بختِ من اِشْبِ سحر نمی‌آید!  
 در عرفان از بخت هر چه گوئیم، کم گفته‌ایم. برای اینکه مسأله‌ی بخت تعبیری است  
 از سرِّ قدر که بر اساس آن همه‌ی امکانات و استعدادات انسان، در ازل تعیین شده است  
 و راه هرگونه توفیق و کمالِ بیرون از حدّ این استعداد ازلی بسته است. بنابراین، گاه سالک  
 چنان احساس می‌کند که بخت (سرِّ قدر) در این راه با او همراه نیست. این احساس، دل  
 عاشق را سراپا درد و حسرت می‌کند و راه هرگونه درمان و چاره‌اندیشی را بر او می‌بندد:

بخت از دهانِ دوست، نشانم نمی‌دهد    دولتِ خَبر ز راهِ نِهانم نمی‌دهد  
 از بهر بوسه‌ای زلبش، جان همی دهم    اینم همی ستاند و آنم نمی‌دهد  
 گفتم روم به خواب و بینم جمالِ دوست    حافظ زآه و ناله، امانم نمی‌دهد

و:

ما آزموده‌ایم در این شهرِ بختِ خویش    بیرون کشید باید از این وَرْطه رختِ خویش  
 از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم    آتش زدم چون گل به تنِ لختِ خویش

و:

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم    چگونه چون قلمم، دودِ دل به سر نرود؟

و:

وصالِ دوستان، روزی ما نیست    بخوان حافظ غزل‌های فراقی!

**ب) یأس از اطلاع و توجه معشوق**

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه‌ی او به سمع پادشه کماگار ما نرسد  
عاشق پس از مدتی تلاش، انتظار عنایت و توجه دارد و در صورتی که اثری از توجه و  
عنایت نیابد، نوعی یأس و قبض به او دست می‌دهد و چنان می‌اندیشد که دیگر ناله‌ی او  
به گوش معشوق نخواهد رسید و عنایت معشوق شامل حال وی نخواهد شد:

تو، از خاکم نخواهی برگرفتن به جای اشک اگر گوهر ببارم!

و:

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار دلم گرفت و نبود غم گرفتاری

**ج) موانع**

گاهی عاشق چنان می‌اندیشد که موانعی در کاراند که وصال معشوق را ناممکن  
می‌سازند. همانند بی‌وفایی روزگار، بی‌رحمی رقیبان و امثال اینها:

مردم در اشتیاق و در آن پرده راه نیست یا هست و پرده‌دار نشانم نمی‌دهد!  
زلفش کشید باد صبا، چرخ شفته بین کآن جا مجال باد وزانم نمی‌دهد!  
چندان که بر کنار چو پیرگار می‌شوم دوران چو نقطه، ره به میانم نمی‌دهد  
شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی بد عهدی زمانه، آمانم نمی‌دهد

**د) کوتاهی عمر**

در این خیال پسر شد زمان عمر و هنوز بلا ی زلف درازت به سر نمی‌آید  
گاهی عاشق بر اساس نارسایی عمر و ناهماهنگی روزگار و از دست رفتن فرصت، از  
نتیجه‌ی کار خود به بیم و هراس می‌افتد و دچار یأس و قبض می‌گردد:

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

و:

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش نگرفته هیچ کاسی، جان از بدن درآید  
از حسرت دهانش، آمد به تنگ جانم خود کام تنگ دستان، کی زان دهن برآید؟

۱. فرومایگی روزگار را بین! که دست باد صبا به زلف او رسید، اما من هنوز راه و روزنه‌ای به جایگاه معشوق ندارم  
که اقلاً مانند بادی از آن جا بگذرم.

و:

دریغِ مدّتِ عمرم که بر اُمیدِ وصال      به سر رسید و نیامد بسر زمانِ فِراق

و:

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست      کاندرا غمت چو برق بشد روزگار عمر

### ه) قَلَّتْ بِضَاعَت

مُفْلِسَانِیم و هوای مَی و مُطْرَب داریم      آه اگر خرّقه‌ی پشِمین، به گِرو نستانند  
گاهی عاشق تلاش و کوشش و سوز و گداز خود را در بازار عشق ناچیز و بی‌بها یافته،  
دچار یأس و قبض می‌گردد:

زَسْتِ صِدْقِ گُشَادَم هزار تیر دعا      ولی چه سود، یکی کارگر نمی‌آید؟  
همیشه تیر سحرگاهِ من خطا نشدی      کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید؟

### و) پشیمانی

کس به اُمید وفا، ترک دل و دین مکناد      که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس!  
گاهی عاشق چون نتیجه را دور و دیرباب می‌بیند از اینکه این کار را آغاز کرده است،  
پشیمان می‌شود و همین پشیمانی او را دچار قبض و ملال می‌گرداند:

خوشا دلی که مُدام از پی نظر نرود      به هر درش که بخوانند، بی‌خبر نرود  
دلا مباح چنین هرزه گرد و هرجایی      که هیچ کار زپشت، بدین هنر نرود

### ز) یأس از عوامل بدلی

گاهی عاشق می‌کوشد خود را با عوامل بدلی از قبیل مظاهر و متعلقات معشوق یا  
جاذبه‌های دیگر سرگرم کند، اما از آنجایی که این عوامل به جای معشوق دل او را  
راضی نمی‌کنند، از این کار نیز نتیجه نگرفته، دچار شکست و یأس و قبض می‌گردد:

مگر به رویِ دلارای یار ما، ورنی      به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید  
قَد بُلندِ تو را تا به بر نمی‌گیرم      درختِ کام و مرادم، به بر نمی‌آید

### ح) قصور در ایثار

گاهی عاشق از کوتاهی‌های خود در راه معشوق رنج می‌برد:  
فدایِ دوست نکردیم عُمر و مال، دریغ      که کارِ عشق ز ما این قَدَر نمی‌آید

**ط) یأس از اصلاح کار خود**

زیرکی را گفتم این احوال بین، خندید و گفت صَعْبُ رُوزِي! بوالعجب کاری! پریشان عالمی!  
گاهی عاشق احساس می‌کند که پریشانی و پیچیدگی وضعش چنان است که دیگر  
قابل اصلاح و چاره نیست:

زبس که شد دل حافظ رمیده از همه کس کسَنون ز حلقه‌ی زلفت به در نمی‌آید

**ی) مشکلات فراق**

چگونه باز کنم بال در هوای وصال که ریخت مرغ دلم پَر در آشیان فراق؟  
مشکلات فراق و رنج بی‌پایان و بیان‌ناپذیر آن، چنان عاشق را سردرگم می‌کند که امید  
وصال را از دست می‌دهد:

زبان خامه ندارد سر بیان فراق	وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
سری که بر سرگردون به فخر می‌سودم	به راستان که نهادم، بَرِ آستان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود	زموج شوق تو، در بحر بیکران فراق
فلک چو دید سرم را اسیرِ چنبرِ عشق	ببست گردن صبرم، به ریمان فراق
زسوز شوق، دلم شد کباب، دور از یارا!	مُدام، خون جگر می‌خورم زخوان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی	فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق؟
چگونه دعوی وصلت کنم به جان که شد دست	تسمن وکیل قضا و دلم ضامن فراق؟
اگر به دست من افتند فراق را بکشم	که روی هجر سیه باد و خان و مان فراق!
به پای شوق گر این ره به سر شدی حافظ	به دست هجر ندادی کسی عیان فراق

**ک) تنهایی و بی‌کسی**

سینه مالامال درداست، ای دریغا مرهمی دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را همدمی!  
چنان که در اوصاف عاشق گذشت، معمولاً عشق با غربت و تنهایی همراه است. از  
این رو در عرفان توصیه می‌شود که سالک، وجود رفیقان موافق را مغتنم شمارد؛ تا اگر از  
طرف دیگران رانده و رها شد، با تعداد کمی از اهل دل این تنهایی را جبران کند. در این  
صورت اگر عاشق در وضعی قرار گیرد که یاران همدل و همتوا نداشته باشد، طبعاً دچار

قبض و ملال خواهد شد:

یاری اندر کس نمی بینیم، یاران را چه شد؟ دوستی کی آخر آمد، دوستداران را چه شد؟  
 شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار مهربانی کی سر آمد، شهریاران را چه شد؟  
 کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی! حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد؟  
 لعلی از کسانِ مُرَوّت بر نیامد، سال هاست تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد؟  
 آب حیوان تیره گون شد، خضرِ قَرخ پی کجاست؟ گل بگشت از رنگ خود، باد بهاران را چه شد؟  
 صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخواست عَنَدلیبان را چه پیش آمد؟ هزاران را چه شد؟  
 زُهره سازی خوش نمی سازد، مگر عودش بسوخت؟ کس ندارد ذوق مستی، میگساران را چه شد؟  
 گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند کس به میدان رو نمی آرد، سواران را چه شد؟

و:

عرصه ی بزمگاه خالی ماند از حریفان و جام مالا مال  
 عَفَتِ الدَّارُ بَعْدَ عَائِيَةِ فَاسْتَلُوا حَالَهَا عَنِ الْأَطْلَالِ<sup>۱</sup>

و:

نمازِ شامِ غریبان، جوگره آغازم به مویه های غریبانه، قصه پردازم  
 به یاد یار و دیار آنچنان بگیریم زار که از جهان، ره و رسم سفر براندازم  
 به جز صبا و شمالم نمی شناسد کس عزیز من! که به جز یاد نیست دمسازم!

## ل (راز قبض

دلبر آسایش ما مصلحتِ وقتِ ندید ورنه از جانب ما، دل نگرانی دانست  
 کوتاه بینان بی خبر از رمز و راز عشق، گاه دچار این وسوسه می شوند که معشوق چه  
 نیازی به رنج و زحمت عاشق دارد؟ و گاهی هم با تغییرات زنده ای این موضوع را مطرح  
 می کنند که مثلاً مگر معشوق مردم آزار است؟<sup>۲</sup> اما نمی دانند که سلوک عشق به خاطر  
 استکمال است؛ یعنی عاشق، با مجاهده ها و تلاش ها نیرو می گیرد و کمال می یابد. در  
 یک کلام، رنج و زحمت، مورد نیاز و به صلاح عاشق است، نه معشوق.

۱. حال آن خانه ی آباد را که ویران شده است، از خرابه های به جای مانده باز پرسید.

۲. دشتی، علی، پرده ی پندار، فصل ۵.

از سوی دیگر از آنجا که جمال و جلال الهی به هم مربوطند، هیچ قهری خالی از لطف و هیچ قبضی بی بسط نخواهد بود؛ بلکه قبض، خود مقدمه و زمینه ساز بسط است و نیز تا قبض نباشد، لذت بسط معلوم نگردد:

از دستِ غیبتِ تو شکایت نمی‌کنم! تا نیست غیبتی، نبود لذت حضور

و:

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی؟ در هجر، وصل باشد و در ظلمت ست، نور  
و از این جاست که عارفانِ رازدان، با غصه و درد هجران دلخوش اند:  
خوش برآ با غصه ای دل، گاهلِ راز عیش خوش در بوتهی هجران کنند

## ۲. بسط

زدم این فال و گذشت اختر و کار، آخر شد	روزِ هجران و شبِ فُرقتِ یار، آخر شد
عساقبت در قدم باد بهار، آخر شد	آن همه ناز و تَنعم که خزان می‌فرمود
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد	شکرایزد که به اقبال کُله گوشه‌ی گل
گو برون آی که کارِ شب تار آخر شد	صَبحِ اُمید که بُد مُعتکفِ پرده‌ی غیب
همه در سایه‌ی گیسوی نگار آخر شد	آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل
قصه‌ی غصه که در دولت یار آخر شد	باورم نیست زبد عهدی ایام هنوز
که به تدبیر تو، تشویش خمار آخر شد	ساقیا لطف نمودی! قدحت پر می باد!
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد	بعد ازین نور به آفاق دهم از دل خویش
شُکرکان محنت بی حد و شمار آخر شد	در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را

بسط حالتی است که عاشق در آن شادمان و امیدوار و پرتوان است. قبض و بسط هر

دو پیش از آنکه در اختیار عاشق باشند، در اختیار معشوق اند:

چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم به اختیار؟ که از اختیار بیرون است

شادی و غم و امید و یأس عاشق تابع رفتار معشوق است. بنابراین، می‌توان بسط را کلاً محصول عنایت معشوق دانست. بسط عوامل و مبانی متعدد و گوناگونی دارد از جمله:

**الف) عوامل طبیعی**

شکفته شد گلِ حمرا و گشت بلبَلِ مست      صَلاَیِ سرخوشی ای صوفیانِ باده پرست!  
 اساسِ توبه که در محکمی چو سنگ نمود      ببین که جامِ زُجاجی چه طُرفه‌اش بشکست!  
 و:

صحنِ بستانِ ذوقِ بخش و صحبتِ یارانِ خوش است      وقتِ گلِ خوشِ باد! کز وی وقتِ میخوارانِ خوش است!  
 از صَبا هَر دَمِ مَشامِ جانِ ما خوش می‌شود      آری آری طَیْبِ آنفَاسِ هوادارانِ خوش است  
 بدون شک زیبایی‌های طبیعی و عواملِ شور و نشاط از همه پیش‌تر، دل عاشقان را  
 تحت تأثیر قرار می‌دهند. مخصوصاً اگر عارف آنها را با چشمِ عبرت بنگرد که در آن  
 صورتِ نشاطِ بیش‌تری به او دست داده، همه‌ی زیبایی‌های جهان را مظاهر و تجلیات  
 معشوقِ ازل خواهد یافت:

هر گلِ نو ز گل‌رخِ یادِ همی کند، ولی      گویشِ سخنِ شنو کجا؟ دیده‌ی اعتبار کو؟

**ب) اُمید وصال**

من که مَلولُ گشتمی از نَفِسِ نرشتگان      قال و مقالِ عالمی، می‌کشم از برای تو!  
 عارفِ نازک‌دلی که در لحظاتِ قبض و بی‌حوصلگی‌های آن لحظه‌ها، طاقتِ نَفِیسِ  
 فرشتگان را ندارد، وقتی به وصالِ معشوقِ امیدوار است، قال و مقالِ عالمی را تحمّل  
 می‌کند.

**ج) عنایت**

عاشقِ سالک اگر از عنایتِ معشوق به نوعی نشانِ یابد و آگاه گردد، دیگر سر از پا  
 نمی‌شناسد و یکپارچه شور و نشاط می‌گردد:

چه مَسْتیِ شَتِ ندانم که رو به ما آورد؟      که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟  
 دلا چو غنچه شکایتِ زکارِ بسته مکن      که باد صبح، نسیمِ گره‌گشا آورد  
 رسیدنِ گل و نسرين به خیر و خوبی باد      بنفشه شاد و کُش آمد، سمن صفا آورد  
 علاجِ ضعفِ دل ما، کرشمه‌ی ساقی است      بر آر سر، که طیبِ آمد و دوا آورد  
 صبا به خوش خبری هُدهدِ سلیمان است      که مژده‌ی طَرَبِ از گلشنِ سَبا آورد

مرید پیر مغانم، زمن مَرنج ای شیخ! چراکه وعده تو کردی و او به جا آورد  
 به تنگ چشمی آن تُرک لشکری نازم که حمله بر من درویش یک قبا آورد  
 فلک غلامی حافظ کنون به طَوُّع کند که اِلْتِجَا به در دولت شما آورد  
 و:

بوی بهبود ز اوضاع جهان می شنوم شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد  
 ای عروس هنر از بخت شکایت منما حجله‌ی حُسن بیارای که داماد آمد  
 و:

به صدرِ مَصْطَبَه‌ام می‌نشانند اکنون دوست گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد!  
 و:

مژده ای دل که دگر بادِ صبا باز آمد هدده خوش خیر از طَرَفِ سبَا باز آمد  
 برکش ای مرغ سحر، نغمه‌ی داودی باز که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد  
 لاله بوی می‌نوشین بشنید از دم صبح داغ دل بود، به امید دوا باز آمد  
 مردمی کرد و کرم بختِ خداداد به من کآن بت سنگدل از راه وفا باز آمد  
 گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد  
 و:

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود  
 از سر مستی، دگر با شاهد عهد شباب رجعتی می‌خواستم، لیکن طلاق افتاده بود  
 نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست طاقت و صبر از خم ابروش، طاق افتاده بود  
 و:

چه لطف بود که ناگاه ز شحه‌ی قلمت حقوقِ خدمتِ ما عرضه کرد بر کرمت؟  
 به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا که کارِ خانه‌ی دوران مباد بی‌رقت  
 در چنین حالی گویی که معشوق در اختیار عاشق است و جای هیچ‌گونه نگرانی نیست:  
 گفتم کیم دهان و لب‌ت کامران کنند؟ گفتا بچشم، هر چه تو گویی چنان کنند

#### د) تجلی معشوق

ساقی بیا که شاهدِ رعنا‌ی صوفیان دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد



بسط و شادمانیِ سالک در لحظه‌ای به اوج می‌رسد، که به نوعی با تجلی معشوق روبه‌رو گردد:

در دیرِ مغان آمد یارم قدحی در دست  
در نعلِ سَمند او، شکلِ مه نو پیدا  
شمع دل دمسازان، بنشست چو او برخاست  
آخر به چه گویم هست، از خود خبرم چون نیست  
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست  
وز قد بلند او، بالای صَنوبِز پست  
افغان ز نظرِ بازان، برخاست چو او بنشست  
وز بهر چه گویم نیست، با وی نظرم چون هست  
و:

ساقی بیا که یار، ز رُخ پرده برگرفت  
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت  
آن عِشوه داد عشق، که مُفتی ز رَه برفت  
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب  
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود  
کسارِ چراغِ خلوتیان باز، درگرفت  
وین پیر سالخورده جوانی ز سرگرفت  
وان لطف کرد دوست، که دشمن حذرگرفت  
گویی که پسته‌ی تو سخن در شکرگرفت!  
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت  
و:

ساقی به نورِ باده بر افروز جام ما  
ما در پیاله عکسِ رخ یار دیده‌ایم  
مطرب بگو که کارِ جهان شد به کام ما  
ای بی‌خبر ز لذتِ شُربِ مداوم ما!

و:

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است  
گو شمع میارید درین جمع که امشب  
از ننگ چه گویی که مرا نام، ز ننگ است  
در مذهب ما باده حلال است ولیکن  
گوشم همه بر قول نی و نغمه‌ی چنگ است  
در مجلس ما عطر میامیز که ما را  
از چاشنی قند مگو هیچ وز شکر  
سلطان جهانم به چنین روز، غلام است  
در مجلس ما ما و رُخ دوست، تمام است  
وز نام چه پرسى که مرا ننگ ز نام است  
بی‌روی تو ای سروگل اندام، حرام است  
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است  
هر لحظه زگیسوی تو خوشبوی، مشام است  
زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است  
و:

مراد دنی و عقبی به من بخشید روزی بخش  
به گوشم قول چنگ اول، به دستم زلف یار آخر  
و:

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم! از بختِ شکر دارم و از روزگار هم!  
 زاهد برو، که طالع اگر طالع من است جامم به دست باشد و زلف نگار هم!  
 ما عیب کس به رندی و مستی نمی‌کنیم لعلِ بُتان خوش است و می خوشگوار هم  
 ای دل، بشارتی دهمت محتسب نماند وز مئی جهان پراست و بتِ میگار هم  
 آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم  
 و:

آن گذشت ای دل که خواری بینی از دست رقیب یار باز آمد بحمدالله، عزیز و محترم

### ه) کمالات و توانمندی‌ها

کارم به کام است، الحمدلله عیشم مدام است، از لعلِ دلخواه  
 ای بختِ سرکش! تنگش به برکش گه جامِ زرکش، گه لعلِ دلخواه  
 سالک در لحظات با شکوهی که از قید زمان و مکان گسسته و به جهان ماوراءالطبیعه  
 قدم می‌گذارد، یعنی در نخستین مراحل فنا، آثار و افعال کائنات را از خود می‌داند و به  
 خود نسبت می‌دهد، زیرا در اثر تقرب به حق، نوعی احساس الوهیت می‌کند و  
 این جاست که نعره‌ی اقتدار برآورده، دم از قدرت و توان می‌زند؛ توان برگستن قید و  
 بندها و رسیدن به کامیابی‌ها و شادکامی‌ها:

صوفی بیا که خرقه‌ی سالوس برکشیم وین نقشِ زرق را خطِ بطلان به سرکشیم  
 نذر و فتوحِ صومعه در وجه می‌نهیم دلخِ ریا به آب خرابات برکشیم  
 سر خدا که در تُتقی غیب مُنزوی ست مسئانه‌اش نقاب، زرخسار برکشیم  
 بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی غارت کنیم باده و شاهد به برکشیم  
 عشرت کنیم ورنه به حسرت کشندمان روزی که رختِ جان، به جهان دگرکشیم  
 کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو گوی سپهر، در خمِ چوگانِ زرکشیم؟<sup>۱</sup>  
 فردا اگر نه روضه‌ی رضوان به ما دهند غلمانِ ز روضه، حورِ زجنتِ بدرکشیم

و:

۱. یعنی اگر عشوه و اشاره‌ی محبت آمیزی از ابروی یار داشته باشیم، از خوشحالی و غرور، مانند ماه نو، که شبیه چوگان طلایی است، گوی فلک را بازیچه‌ی خود قرار می‌دهیم.

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم  
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد  
 شراب ارغوانی را، گلاب اندر قدح ریزیم  
 فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم  
 من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم  
 نسیمِ عطرگردان را، شکر در میجر اندازیم<sup>۱</sup>

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم  
 شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
 در شاهراه دولتِ سرمد به تختِ بخت  
 هر گه که یادِ روی تو کردم، جوان شدم  
 بر مستهایِ مطلبِ خود، کامران شدم  
 با جام می به کام دلِ دوستان شدم

به عزمِ تَوْبَةِ سَحَر گفتم استخاره کنم  
 سخن درست بگویم، نمی توانم دید  
 به دور لاله دماغ مرا علاج کنید  
 به تخت گل بنشانم بتی به سلطانی  
 گدای می‌کده‌ام لیک وقت مستی بین  
 ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت  
 بهارِ توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم؟  
 که می خورند حریفان و من نظاره کنم  
 گراز میانه‌ی بزمِ طَرَب، کناره کنم  
 ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم  
 که ناز بر فلک و حکم، بر ستاره کنم  
 حواله‌ی سردشمن به سنگ خاره کنم

چرخ برهم زخمِ ار غیر مرادم گردد  
 من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

من که ره بردم به گنجِ حُسنِ بی‌پایان دوست  
 صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم  
 سالک مست از باده‌ی دیدار، دنیا و آخرت رابه کام خود یافته، زبان به دعوی و شطح  
 و طامات می‌گشاید. او در این سرمستی، کار را به آن‌جا می‌رساند که با معشوق نیز چون  
 و چرا می‌کند. گاه تجلّی را زیر سؤال می‌برد و گاه عمومیت و سریان عشق را مورد  
 اعتراض قرار می‌دهد و یا معشوق را به تعدّی و کج‌بازی متهم می‌کند و گناه افشای راز و  
 گرفتاری عاشقان را به وی نسبت می‌دهد:

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟  
 مست از خانه بُرون تاخته‌ای یعنی چه؟

۱. مجمر: آتشدان؛ که در آن عود و مواد خوشبو می‌سوزانند و با گرداندن آن فضا را خوشبو می‌کردند و با افزودن شکر به عود، به ماندگاری عطر آن یاری می‌رسانند.

ماه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای      قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه؟  
 زلف در دست صبا، گوش به پیغام رقیب      این چنین با همه در ساخته‌ای یعنی چه؟  
 نه سر زلف خود اول، تو، به دستم دادی؟      بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه؟  
 سخنت رمز دهان گفت و کمر، سرّ میان      وز میان، تیغ به ما آخته‌ای یعنی چه؟  
 هر کس از مَهره‌ی مهر تو، به نقشی مشغول      عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه؟

اما اگر سالک به سیر تکاملی ادامه دهد و به مقام بقای بعد از فنا و صحو بعدالمحو برسد، به رعایت ادب پرداخته، از دعاوی خود پشیمان می‌گردد و عذر می‌خواهد. چنان‌که معمولاً غزل‌های بسطیه‌ی خواجه با ادب و عذرخواهی پایان می‌پذیرند:

حافظ نه حدّ ماست چنین لاف‌ها زدن      پای از گلیم خویش چرا بیش ترکشیم؟  
 آری با تجلّی یار، چه جای خودنمایی اغیار است؟ ظهور حقیقت همه‌ی نمودهای مجازی، از جمله وجود سالک و دعاوی ناشی از بقایای تعینات وی را به باد فنا می‌دهد.<sup>۱</sup> چنانکه خواجه در پایان غزلی که سراپا چون و چرا و تعرّض است، خود را به خاطر عدم پالایش درون سرزنش می‌کند:

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار      خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه؟

۱. ما این موضوع را در فصل ۲۰، بند ۳۰، بحث «ادب» بیش‌تر توضیح داده‌ایم.



## راز و نیاز

زاهد، چو از نماز تو کاری نمی‌رود هَم مَسْتی شبانه و راز و نیاز من<sup>۱</sup>

مطلوب‌ترین لحظات برای عاشق، لحظه‌های رویارویی با معشوق است. اما در ایام فراق و هجران که این رویارویی ممکن نیست، عاشق دلسوخته به جای معشوق با خیال او همدم می‌شود. او با خیال معشوق راز و نیاز کرده، به شکر و سپاس، زبان باز می‌کند یا گله و تهدید به کار می‌برد. گرچه درگیری عاشق با خیال معشوق و عوالم این سر و سر در شرح و بیان نمی‌گنجد، اما در کلیات و مسایل عمومی این درگیری به مواردی اشاره می‌کنیم:

## ۱. یادی از صحبت دیرین

مسلماً عاشق با معشوق سابقه‌ای دارد؛ از قبیل: همسایگی، خویشاوندی، همراهی، همکاری، هم‌درس بودن و...

در ازل و پیش از غربت قوس نزول، حضرت معشوق حقیقی، مجمع پریشانی عشاق بوده، جدایی و هجرانی درکار نبود. عاشق در راز و نیاز خود مُدام از این لحظه‌ها یاد می‌کند، لحظه‌های خوش یگانگی و نزدیکی:

پیش از اینت، بیش از این، غمخواری عَشَاق بود    مِه‌رورزی تو با ما شُهره‌ی آفاق بود  
یاد باد آن صحبتِ شب‌ها که با زلف توأم    بحثِ سرّ عشق و ذکر حلقه‌ی عَشَاق بود

۱. یعنی: وقتی که نماز تو به کار نمی‌آید، باز هم مگر، مستی شبانه و راز و نیاز من کاری بکند.

حَسَنِ مَهْرَوِيَانِ مَجْلِسِ، گرچه دل می بُرد و دین  
پیش از این کاین سَقَفِ سبز و طاقِ مینا برگشند  
بَحْثِ مَا دَر لَطْفِ طَبِيعِ وَ خَوْبِي اَخْلَاقِ بُوَد  
مَنْظَرِ چَشْمِ مَرَا اَبْرُوِي جَانَانِ طَاقِ بُوَد

## ۲. دعا و دُرود

یکی از زیباترین لحظات عاشق، لحظات اشتغال به دعا و ثنای معشوق است که آن هم به چندین وجه ادا می شود:

### الف) دعا با مُخاطبه

رَوِيَتْ هَمِه سَالِه لَالِه گون باد	حَسَنِ تُو هَمِيْشِه دَر فُزُوْنِ بَاد
هَر رُوْز كِه بَاد، دَر فُزُوْنِ بَاد	اَنْدَر سِرِّ مَا خِيَالِ عَشَقْتِ
پِيْشِ الْفِ قَدَتْ چُو نُونِ بَاد	قَدْ هَمِه دَلْبِرَانِ عَالَمِ
دَر خِدْمَتِ قَامَتِ نِگُونِ بَاد	هَر سَرُوْكَه دَر چَمْنِ بَرَايِدِ
چُوْنِ گُوهرِ اَشْكِ غَرَقِ خُوْنِ بَاد	چَشْمِي كِه نِه فَتْنَهِي تُو بَاشَدِ
بِي صَبْرِ وَ قَرَارِ وَ بِي سُكُوْنِ بَاد	هَر جَا كِه دَلِي سَتِ، دَر غَمِ تُو
دَر كَرْدَنِ سَحْرِ، ذُو نُتُوْنِ بَاد	چَشْمِ تُو زَبْهَرِ دَلْزَبَايِي
اَز حَلْقَهِي وَصَلِي تُو بُرُوْنِ بَاد	هَر دَلِ كِه ز عَشَقِ تُو سَتِ خَالِي
دُوْر اَز لَبِ مَرْدَمَانِ دُوْنِ بَاد	لَعْلِي تُو كِه هَسْتِ جَانِ حَافِظِ

و:

دَر اَوْجِ نَازِ وَ نَعْمَتِي اِي اَفْتَابِ حُسْنِ يَارِبِ مَبَادِ تَا بِه قِيَامَتِ زَوَالِ تُو

### ب) دعا بر بقای متعلقات

اِي قَصْرِ دَلِ اَفْرُوْزِ كِه مَنزَلِگِه اُنْسِي يَارِبِ مَكْنَادِ اَقْتِ اِيَامِ خِرَابَتِ

و:

كَلَاهِ سَرُوْرِيْتِ كَجِ مَبَادِ بَرِ سَرِ حُسْنِ كِه زَيْبِ بَخْتِ وَ سَزَاوَارِ تَخْتِ وَ تَاجِ سِرِي

و:

يَارِبِ اَيْنِ قَافِلَه رَا لَطْفِ اَزَلِ بَدْرَقَه بَاد كِه اَز اَوْ خِصْمِ بِه دَامِ اَمَدِ وَ مَعشُوقِ بِه كَامِ

**ج) دعا بر یار غایب**

ای غایب از نظر به خدا می سپارم  
جانم بسوختی و به جان، دوست دارم  
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک  
باور مکن که دست زدامن بدارم  
و:

به هر منزل که رو آرد خدایا  
نگهدارش به لطف لایزالی

و:

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست  
هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

**د) دعا با گله**

یارب آن نوگل خندان که سپردی به منش  
می سپارم به تو از چشم حسود چمنش  
گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور  
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

**ه) دعا با سپاس**

ای گلین جوان بر دولت بخور که من  
در سایه‌ی تو، بلبل باغ جهان شدم

**و) دعا در برابر قضا و قدر**

دوران همی نویسد، بر عارضش خطی خوش  
یارب نوشته‌ی بد، از یار ما بگردان

**ز) دعا در برابر چشم زخم**

فی کَمالِ الْجَمالِ نِلتَ مَنی  
صَرَفَ اللهُ عَنکَ عَینَ کَمال<sup>۱</sup>

و:

از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک  
در دلبری، به غایت خوبی رسیده‌ای

**ح) درود و سلام**

سلامی چو بوی خوش آشنایی  
بدان مردم دیده‌ی روشنایی  
درودی چو نور دل پارسایان  
بدان شمع خلوتگه پارسایی

۱. از نظر کمال زیبایی به آرزوی خود رسیده‌ای، خداوند چشم بد را از تو دور کند.



## ۳. شرح حال

عاشق، غم و اندوه و گرفتاری خود را با معشوق در میان می‌گذارد:

عمری ست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم      روی و ریبای خلق به یک سو نهاده‌ایم  
هم جان، بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم      هم دل، بر آن دو سنبل هندو نهاده‌ایم  
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست؟      در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

## ۴. شکر و سپاس

عاشق گاه از عنایت و توجه معشوق به شکر و سپاس می‌پردازد:

من که باشم که بر آن خاطرِ عاطرِ گذرم      لطف‌ها می‌کنی ای خاکِ درت تاج سرم  
دلبر! بنده‌نوازی که آموخت بگو؟      که من این ظنْ به رفیای تو هرگز نبرم

## ۵. شکایت

ای پادشهِ خوبان! داد از غم تنهایی      دل بی تو به جان آمد، وقت است که بازآیی  
ای درد توأم درمان، در بستر ناکامی      وی یار توأم مونس، در گوشه‌ی تنهایی  
مشتاقی و مهجوری، دور از تو! چنانم کرد      کز دست بخواهد شد، پایابِ شکیبایی  
شاید شکایت و فغان و فریاد، بیش‌ترین لحظات عاشق را در ایام فراق به خود اختصاص دهد. عاشق با خیال معشوق، در خلوت تنهایی از رنج و گرفتاری سخن می‌گوید:

صنما با غم عشقِ تو، چه تدبیر کنم؟      تا به کی در غم تو ناله‌ی شبگیر کنم؟  
دلِ دیوانه از آن شد<sup>۱</sup> که پذیرد درمان      مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم!  
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیات!      در یکی نامه محال است که تحریر کنم!  
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش      کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم؟  
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد      در نظر، نقشِ رخِ خوبِ تو تصویر کنم  
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد      دین و دل را همه در بازم و توفیر<sup>۲</sup> کنم

و:

۱. از آن شد: از آن گذشت، کارش از آن گذشت که قابل درمان باشد.

۲. توفیر کردن: سود کردن و از کار انجام داده شادمان بودن.

زین خوش رقم که برگل رخسار می‌کشی  
 اشک حرم نشین نهانخانهی مرا  
 خط بر صحیفه‌ی گل و گلزار می‌کشی<sup>۱</sup>  
 ز آن سوی هفت پرده<sup>۲</sup> به بازار می‌کشی  
 از خلوتم به خانه‌ی خمار می‌کشی  
 سهل است اگر تو زحمت این بار می‌کشی  
 با چشم و ابروی تو، چه تدبیر دل کنم؟  
 و زین کمان که بر سر بیمار می‌کشی<sup>۴</sup>  
 و گاهی این شکوه‌ها بسیار نرم و همراه با ثنا و ستایش معشوق است:

میر من خوش می‌روی کاندرا سراپا میرمت!  
 گفته بودی کی بگیری پیش من؟ تعجیل چیست؟  
 ترک من خوش می‌خرامی پیش بالا میرمت!  
 خوش تقاضا می‌کنی، پیش تقاضا میرمت!  
 عاشق و مخمور و مهجورم بُت ساقی کجاست  
 گو خرامان شوکه پیش قد رعنا میرمت!  
 آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او  
 گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت!  
 گفته‌ای لعل لبم هم درد بخشد هم دوا  
 گاه پیش درد و گه، پیش مُداوا میرمت!  
 خوش خرامان می‌روی، چشم بد از روی تو دور  
 دارم اندر سر، خیال آنکه در پا میرمت!  
 گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست  
 ای همه جای تو خوش، پیش همه جا میرمت!

## ۶. گله و تهدید

عاشقی نیست که در ایام فراق، زیر فشار رنج و اندوه جدایی زبان به گله، عیب‌جویی و تهدید معشوق نگشاید و او را به بی‌رحمی و بی‌اعتنایی متهم نسازد. چه می‌شود کرد که گفته‌اند:

۱. با رقم زیبای آرایش که بر رخساره‌ی گلگون خود می‌زنی، در حقیقت خط بطلان بر همه‌ی گل‌ها و گلزارها می‌کشی. در مصرع دوم، ایهام ظریفی نهفته است. کانون ایهام در خط و گل است. در معنی ایهامی خط و گل، خط آرایش است و گل استعاره از چهره. و در معنی غیرایهامی، همان خط بطلان کشیدن بر گل‌ها و گلزارهاست.
۲. هفت پرده: هفت پرده‌ی چشم. یعنی اشک خود را که در نهایت نهانکاری در پشت هفت پرده پنهان کرده بودم تا به وسیله‌ی آن راز عشقم آشکار نگردد، تو با تجلی خود، این حرم‌نشین را به بازار کشیده، مرا رسوای خاص و عام می‌کنی.
۳. فتراک: ترک بند اسب. پهلوانان وقتی بر حریف غلبه می‌کردند، سر او را بریده، به ترک بند اسب خویش می‌بستند.
۴. در قدیم رسم بر این بود که برای بهبودی حال بیمار، کمانی را با تشریفات خاصی بر سر او می‌کشیده‌اند. رک: حافظ انجوی، ص ۱۹۵. خواجه می‌گوید با کمان ابرویی که بر سر چشم بیمار قرار داده‌ای، برای من هیچ راه چاره‌ای باقی نمانده است.

غریق از بیم جان به هر خس و خاشاکی دست می‌یازد. عاشق نیز گاه چنین گمان می‌برد که شاید گلایه و تهدید کارساز افتد:

ای که در کشتنِ ما هیچ مُدارا نکنی      سود و سرمایه بسوزی و مُحابا نکنی!  
دردمندانِ بلا زهرِ هلاهِل دارند      قصدِ این قوم خطا باشد هان، تا نکنی!  
رنج ما را، که توان بُرد به یک گوشه‌ی چشم      شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

اگرچه باز هم از گفته پشیمان شده، همه‌ی اینها را تهمت دشمنان و غرض‌ورزان می‌داند و اقرار می‌کند که این گونه کارها در شأن معشوق نیست، اما این خود نیرنگی ست تا مگر دل معشوق را نرم کند:

نقل هر جَوْر، که از خُلقِ کریمت کردند      قولِ صاحبِ غرضان است، تو آنها نکنی

## ۷. بحث و محاکمه‌ی خیالی

گفتم غم تو دارم، گفتا غمّت سر آید      گفتم که ماه من شو، گفتا اگر بر آید  
گفتم ز مِهرورزان رسم وفا بیاموز      گفتا ز خوبرویان این کار کم تر آید  
گاه عاشق در این رویارویی خیالی که با معشوق گفت‌وگو دارد، چیزی از طرف خود مطرح می‌کند و پاسخی از جانب او می‌گوید و بدین سان دل سودایی خود را سرگرم می‌سازد:  
به لابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر      به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید؟  
به خنده گفت که حافظ، خدای را مپسند      که بوسه‌ی تو رخ ماه را بیالاید!

و:

دوش سودایِ رُخش گفتم ز سر بیرون کنم      گفت کوزنجیر، تا تدبیر این معجون کنم؟

و:

گفتم ای سلطانِ خوبان رحم کن بر این غریب      گفت در دنبالِ دل، ره گم کند مشکینِ غریب  
ای که در زنجیرِ زلفت جای چندین آشناست      خوش فتاد آن خالِ مشکین بر رخ رنگین غریب  
بس غریب افتاده است آن مورِ خطِ گردِ رخت      گرچه نبود در نگارستان، خطِ مشکین غریب  
می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوش      همچو برگِ آرزوان بر صفحه‌ی نسرین غریب

و:

گفتم خراج مصر طلب می‌کند لب      گفتا در این معامله کم تر زیان کنند

## گله‌های عاشق

نمی‌کنم گِله، اَمَّا سَحَابِ رَحْمَتِ دُوسْتِ به کِشْتَرَارِ جِگَرِ تَشَنگَانِ نَدَادِ نَمی!

از آن‌جاکه کار معشوق عشوه و ناز است و سرنوشت عاشق، نیاز و سوز و گداز، شکایت و گله از سوی عاشق اجتناب‌ناپذیر است. این گله و شکوه، با اینکه اجتناب‌ناپذیر است، یک عمل ناپسندیده هم می‌باشد. برای اینکه گلایه، خلاف صبوری و تحمل و تسلیم بوده، در شأن عشق و عاشقی نخواهد بود:

لَافِ عَشْقِ وَ گِلِه از یار، زَمی لَافِ خِلاف! عَشْقَبَازَانِ چِنین مُسْتَحَقِّ هِجْرَانِند

و:

تو بنده‌ای، گله از پادشه مکن حافظ که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش  
اما به هر حال گاهی عاشق صبر و تحمل را از دست می‌دهد و زبان به گلایه  
می‌گشاید. گله‌ی عاشق از معشوق خود، عوامل و انگیزه‌های گوناگون دارد، از جمله:

## ۱. غرورِ حُسنِ معشوق

صبا! به لطف بگو آن غزالِ رَعْنَا را که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را  
شکر فروش، که عمرش دراز باد، چرا تَفَقُّدِی نَکُنند طوطی شکر خارا؟  
غرورِ حُسنِ اِجَازَتِ مِگَرِ نَدَادِ ای گل که پرسشی نکنی، عندلیب شیدا را؟  
معشوق از غرورِ حُسن، به فکر عَشَاقِ دَرْدَمِنْدِ نَبودِه، فغان و فریاد گرفتاران را نمی‌شنود.  
این بی‌خبری و غفلت معشوق سرانجام، زبان عاشق را به شکایت و گله باز می‌کند:

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد  
 راه دلِ عَشَّاقِ زد آن چشمِ خُمارین  
 اندیشه‌ی آمرزش و پروای ثوابت!  
 پیداست ازین شیوه که مست است شرابت<sup>۱</sup>  
 تیری که زدی بر دلم از غمزه، خطا رفت!  
 تا باز چه اندیشه کند، رأی صوابت؟  
 پیداست نگارا که بلند است جنابت<sup>۲</sup>  
 هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی  
 و:

شدم زدست تو شیدای کوه و دشت و هنوز  
 نمی‌کنی، به تَرَحُّمِ نِطَاقِ سلسله<sup>۳</sup> مست  
 و:

سَرِوِ چمانِ من چرا میل چمن نمی‌کند؟  
 دی گله‌ای ز طَرّه‌اش کردم و از سَرِ فُسُوش  
 همدم گل نمی‌شود یادِ سَمَن نمی‌کند؟  
 گفت که این سیاه کج، گوش به من نمی‌کند!  
 پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی  
 گوش<sup>۴</sup> کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند  
 با همه عَطْفِ<sup>۵</sup> دامت آیدم از صبا عجب  
 کز گذر تو خاک را مُشْکِ حُتَنِ نمی‌کند!

۱. مست است شرابت: شرابت گیراست، نگاهت شراب گیرایی است.

۲. جناب: آستانه. بلند آستان بودن، کنایه از شکوه‌مندی و عزت است.

۳. نطاق سلسله: بند زنجیر. از روی دلسوزی نه تنها بند زنجیر از گردنم باز نمی‌کنی، بلکه آن را مست هم نمی‌کنی.

۴. در این بیت «گوش کشیدن» را معمولاً به معنی ترک شنیدن و گوش ندادن گرفته‌اند. در صورتی که این معنی با مضمون «گوش به من نمی‌کند»، یکی ست و نکته‌ای بر مضمون شعر نمی‌افزاید. به نظر می‌رسد اگر گوش کشیده را به معنی «تنبيه شده» بگیریم، مناسب‌تر است. چنان که بزرگان وقتی می‌خواستند به یکی از اطرافیان یا فرزندان خود چیزی را با تندی تذکر دهند، گوش او را می‌کشیدند. بنابراین، مضمون بیت چنین خواهد بود که در پیش کمان ابروی یار هر چه لابه می‌کنم، چون یار، گوش او را کشیده است، (با ایهامی به کشیده شدن گوش‌های «دو سر» کمان به هنگام تیراندازی) و شدیداً او را از محبت به من منع کرده است، لذا ابروی یار، گوش به لابه‌های من نمی‌دهد! در واقع در این دو سه بیت گله آمیز، خواهی می‌خواهد بگوید که اگر اطرافیان معشوق به من ستم کنند، مانند زلف او، معشوق به هر بهانه دست او را در ستم باز می‌گذارد که یکی از آن بهانه‌ها، همین است که این سیاه کج، در اطاعت من هم نیست. در صورتی که این عوامل همه بفرمان او کار می‌کنند: که «گفتا مُشُّش فرمودم تا با تو طراری کند». (ر.ک: بند ۵ همین فصل) ولی اگر این وابستگان احیاناً قصد محبت داشته باشند، معشوق جلوگیری می‌کند و گوششان را می‌کشد.

۵. عطف دامن: فرود دامن و طراز و چین آن. عطف دامن، ایهامی ظریف دارد به نکته‌ای به این شرح که ظاهر پرچین دامن به عنوان مظہری از نرمش و انعطاف‌پذیری آن در نظر گرفته شده است و خواهی می‌گویی با اینکه ظاهراً دامت سراپا مهربانی و انعطاف است، در شگفتم که چرا باد صبا در بهره‌برداری از این نرمش کوتاهی می‌کند؟ جای گله این جاست که ظاهراً خود معشوق از غرور و غفلت، به صبا اجازه‌ی چنین کاری نمی‌دهد.

و:

روزگاری ست که ما را نگران می‌داری  
مخلصان را نه به وضعِ دگران می‌داری!  
گوشه‌ی چشمِ رضایی به مَنَتْ باز نشد  
این چنین عِزَّتِ صاحب‌نظران می‌داری؟!  
پدر تجربه آخر تویی ای دل، زچه روی  
طمعِ مِهر و وفا زین پسران می‌داری؟  
چون تویی نرگس باغ نظر، ای چشم و چراغ  
سَرُ چرا بر من دلخسته گران می‌داری؟  
ساعد آن به که بپوشی تو، چو از بهر نگار  
دست در خِسونِ دلِ پُسرهران می‌داری!

و:

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری  
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

و:

دل از من برد و روی از من نپنهان کرد  
خدا را با که این بازی توان کرد؟  
چرا چون لاله، خونین دل نباشم؟  
که با ما، نرگس او، سرگران کرد  
چه تلخ است نیکی دیگران را به رخ یار کشیدن! اما در گله‌های عاشق، چنین کاری  
هم اتفاق می‌افتد:

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند  
یادش به خیر ساقی مسکین نواز من!

گاهی هم با قهر و تعرض، به معشوق اعتنا نکرده، رو به خدا می‌آورد:

و گاهی از شدت بی‌قراری، ضمن گله، لب به تهدید هم می‌گشاید:

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی  
تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مُدارا؟

مژه‌ی سیاهت ار کرد به خون ما اشارت  
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا!

و:

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود  
آه اگر دامنِ حُسن تو بگیرد آهم!  
گرچه بی‌اعتنایی معشوق درد آور است، اما عاشق، با ملاحظات دیگر، از قبیل اینکه  
بی‌اعتنایی نشان جلالت بوده، برحسب و ملاحظت معشوق می‌افزاید، گاهی آن را نه تنها  
تحمّل، بلکه تحسین نیز می‌کند:

گرچه از کِبَرِ سخن با من درویش نگفت  
جان فدای شکرین پسته‌ی خاموشش باد

## ۲. بی‌مهری بی‌دلیل معشوق

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل به حضرت تو  
که طاعتِ من بیدل نمی‌شود مقبول؟

چو بر در تو من بینوای بی زور و زور به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول  
 کجا روم؟ چه کنم؟ حال دل که را گویم؟ که گشته ام زغم و جور روزگار ملول  
 عاشق گاهی دلیل بی مهری معشوق را نمی داند و او را بی وجه و سبب، نسبت به خود  
 کم لطف و نامهربان می یابد. شاید این بی مهری خاصیت ذاتی زیبارویان باشد؛ اما خود  
 این جای سؤال است که چرا باید چنین باشد؟

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست سَهی قَدانِ سیه چشمِ ماهِ سیما را؟  
 و به هر حال این بی مهری بی دلیل نسبت به زمره‌ی نیازمندان جای گله دارد:  
 گو نام ما زیاد به عمدا چه می‌بری؟ خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما  
 مخصوصاً اگر سابقه‌ی مهر و محبتی هم در کار بوده باشد:  
 آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طیب هر زمان؟<sup>۱</sup>

### ۳. بی وفایی معشوق

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب که خالِ مهر و وفا نیست رویِ زیبا را  
 بی وفایی و پیمان شکنی معشوق، دردناک و غم‌انگیز است و گله‌ی عاشقان در این  
 باب شنیدنی است:

دیدم که یار جز سر جور و ستم نداشت؟ بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت؟  
 یارب مگیرش از چه دل چون کبوترم افکند و کشت و حرمتِ صیدِ حرم نداشت  
 و:

نغان که آن مه نامهربان دشمن دوست به ترکِ صحبت یارانِ خود چه آسان گفت  
 و:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد که عشق روی گل با ما چها کرد  
 از آن رنگ رخس، خون در دل انداخت وز آن گلشن، به خارم مبتلا کرد  
 من از بیگانگان هرگز ننالَم که با من هر چه کرد، آن آشنا کرد  
 گراز سلطان طمع کردم خطا بود و راز دلبر وفا جستم، جفا کرد

۱. شیشه پیش طیب بردن: به طیب مراجعه کردن: آن کسی که همیشه، برای عیش و خوشی شیشه و جام شراب به دستم می‌داد، چرا چنانم کرده که دائماً شیشه نمونه‌ی خلط سینه را به طیب می‌برم که معاینه‌ام کند.

و:

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل      بنال بلبلِ عاشق، که جای فریادست

و:

چسند به ناز پرورم، مهرِ بتانِ سنگدل      یسار پدر نمی‌کنند، این پسرانِ ناخلف  
از خمِ ابروی توام، هیچ گشایشی نشد!      وه که در این خیال کج، عمرِ عزیز شد تلف!

و:

به مژگان سیه کردی، هزاران رخنه در دینم      بیا کز چشمِ بیمارت هزاران درد برچینم  
الا ای همنشینِ دل که یارانت برفت از یاد      مرا روزی مساب آندم که بی‌یاد تو بنشینم!

و:

بیر آستانِ امید گشاده‌ام در چشمم      که یک نظر فکنی، خود نکندی از نظرم

و:

من پیرِ سال و ماه نیم یار بی‌وفاست      بر من جو عمر می‌گذرد، پیر از آن شدم

و:

حدیث عهد محبت زکس نمی‌شنوند      وفای صحبت یاران و همنشینان بین!

و:

از خونِ دل نوشتم نزدیکِ دوست نامه      اِنْسِي رَأَيْتُ دَهْرًا مِنْ هِجْرِكَ الْقِيَامَةَ<sup>۱</sup>  
هر چند کازمودم، از وی نبود سودم      مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ الدَّامَةُ<sup>۲</sup>  
دارم من از فراقش در دیده صد علامت      لَيْسَتْ دُمُوعٌ وَعَيْنِي هَذَا لَنَا الْعَلَامَةُ<sup>۳</sup>  
پرسیدم از طیبی احوالِ دوست، گفتا      فِي بُعْدِهَا عَذَابٌ فِي قُرْبِهَا السَّلَامَةُ<sup>۴</sup>

و:

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست      در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

و:

۱. دنیا را در فراق تو قیامت یافتم.

۲. هر که آزموده را بیازماید، حاصلی جز پشیمانی ندارد.

۳. این نشانه تنها اشک دیدگان من نیست.

۴. در دوری‌اش عذاب است و در نزدیکی‌اش سلامت.



چون به هنگام وفا هیچ ثباتی نبود می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری!

و:

دست در حلقه‌ی آن زلفِ دو تا نتوان کرد تکیه بر عهد تو و بادِ صبا نتوان کرد

و:

آن طُره که هر جعدش صد نافه‌ی چین ارزد خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

#### ۴. بی‌وفایی معشوق، در مقابل وفاداری عاشق

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم، که گفت؟ و آن تطاول کز سر زلف تو من دیدم، که دید؟  
عاشق با تمام فداکاری و وفاداری چون با بی‌وفایی معشوق رو به رو شود، چنان قرار  
از دست می‌دهد که بی‌اختیار زبان به گله می‌گشاید:

ایش سزا نبود دل حقگزار من کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

و:

چون شوم خاکِ رهش دامن بیفشانند زمن ور بگویم دل بگردان، رو بگرداند زمن!  
گر چو شمعش پیش میرم در غم خندد چو صبح ور برنجم، خاطرِ نازک برنجانند زمن

و:

می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد

و:

در آب و رنگ رخسارش، چه خون خوردیم و جان دادیم؟! چو نقشش دست داد اول، رقم بر جانسپاران زد<sup>۱</sup>

و:

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد یادِ حریفِ شهر و رفیقِ سفر نکرد!

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد!

من ایستاده تا گنمش جان فدا چو شمع او خود گذر به من چو نسیم سحر نکرد!

و:

صد بار بگفتی که دهم زان دهنتم کام چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی؟

۱. نقش دست دادن: توفیق و کامیابی؛ در راه جلال و جمال او این همه خون خوردیم و جان دادیم؛ اما وقتی که او توفیق یافت و کامیاب شد در اولین فرصت خط بطلان بر ما فدا کارانش کشید.

گویی بدهم کامت و جانم بستانم      ترسم ندهی کامم و جانم بستانی!  
 در راه تو حافظ چو قلم، کرد زسرای      چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی؟  
 و:

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین      گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند زمین؟  
 دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید      کو به چیزی مختصر چون باز می‌ماند زمین!  
 و:

به شوق چشمی نوشت چه قطره‌ها که نشاندم      ز لعل باده فروشت چه عشو‌ها که خریدم!  
 زغمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی      ز غصه بر سر کویت، چه بارها که کشیدم!  
 و گویی سرانجام همه به این نکته می‌رسند که با تمام فداکاری‌ها و نثار و ایثارها نباید  
 از یارانِ گلرخ انتظار مهر و وفا داشت:

ما زیاران چشم یاری داشتیم      خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم  
 تا درخت دوستی کی بر دهد      حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم  
 گفت و گو آیین درویشی نبود      ورنه با تو ماجراها داشتیم  
 شیوه‌ی چشمت فریب جنگ داشت      ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم!  
 نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد      جانب حُرمت فرو نگذاشتیم  
 گلبنِ حُسن نه خود شد دلفروز      ما دم همت بر او بگماشتیم

و:

اول به وفا می‌وصالم در داد      چون مست شدم، جام جفا را سر داد  
 پر آب دو دیده و پر از آتش دل      خاکِ ره او شدم، به بادم بر داد!  
 گاهی معشوق نه تنها به مقام جبران صبر و تحملِ عاشق بر نمی‌آید؛ بلکه رنجیده  
 خاطر هم می‌شود:

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای است      أَنَا أَصْطَبْرْتُ قَتِيلًا وَ قَاتِلِي شَاكِي<sup>۱</sup>

### ۵. سنگدلی و بی‌رحمی معشوق

نگرفت در تو گریه‌ی حافظ به هیچ روی      خیرانِ آن دلم که کم از سنگ خاره نیست!

۱. من در حالی که «کشته» هستم، صبر می‌کنم و حال آنکه قاتل من گله و شکایت می‌کند.

سنگدلی و اثرناپذیری معشوق در مقابل ناله‌ها و سوز و گداز عاشق، مدام از عوامل گله بوده است:

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شی  
آه آتشبار و سوز ناله‌ی شبگیر ما؟

و:

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد  
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد!  
سیل سرشکِ ما، زدش کین بدر نبرد  
در سنگ خاره، قطره‌ی باران اثر نکرد  
یار رب تو آن جوان دلاور نگاه دار  
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد!  
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغانِ من  
وان شوخ دیده بین، که سر از خواب بر نکرد!  
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم  
چون سخت بود، در دل سنگش اثر نکرد

و:

مهر تو، عکسی بر ما نیفکند  
آینه رویا! آه از دلت آه!<sup>۱</sup>

و:

دهان یار که درمان درد حافظ داشت  
فغان که وقتِ مُرُوت چه تنگ حوصله بود!

و:

چشم که فُسون و رنگ می بارد ازو  
افسوس که تیر جنگ می بارد ازو  
بس زود ملول گشتی از همفسان  
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

و:

تورا که هر چه مُرادست در جهان داری  
چه غم ز حالِ ضعیفان ناتوان داری؟  
به اختیارت اگر صد هزار تیر جفاست  
به قصدِ جانِ من خسته در کمان داری  
جفای معشوق گاهی چنان است که نه در بیان عاشق می گنجد، و نه در باور دیگران، تا

جایی که از حد تناسب قساوت دشمنان نیز در می گذرد:

بدانسان سوخت چون شمع که بر من  
صُراحی گریه و بر بَطنِ فغان کرد  
میانِ مهربانان کی توان گفت  
که یارِ من چنین گفت و چنان کرد؟  
عدو با جان حافظ آن نکردی  
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

۱. آینه رو: کنایه از زیباروی سنگدل. برای اینکه در زمان قدیم آینه‌ها از آهن بودند که در عین صفا و روشنی رویشان، نهاد و درونی سخت داشتند.

معشوق سنگدل، بی‌رحمی و تطاول و ابستگی‌اش را نیز آشکارا به خود نسبت می‌دهد و جایی برای شکایت و دادخواهی عاشق باقی نمی‌گذارد:

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام      گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طواری کند<sup>۱</sup>  
شدت بی‌رحمی بدان جا می‌رسد که حتی گریه‌ی عاشق پاسخگوی آن نیست و به ناچار می‌خندد!

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس      زبان آتشی‌م هست، لیکن در نمی‌گیرد  
از این جاست که عاشق از ترحم معشوق چشم می‌پوشد:

تو ترحم نکنی بر من بی‌دل دانم      ذاک دَعْوای وَ هَا أَنْتَ وَ تِلْکَ الْاِیَّامُ<sup>۲</sup>

و:

امید در شب زلفت، به روزِ عمرِ نبستم      طمع به دور<sup>۳</sup> دهانت، ز کام دل ببریدم

### ۶. بی‌خبری و تغافل معشوق

دیسری‌ست که دلدار پیامی نفرستاد      ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد  
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران      پیکی ندادانید و پیامی نفرستاد  
سوی من وحشی صفت عقل رمیده      آهو روشی، کبک خرامی نفرستاد  
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست      زان طره‌ی چون سلسله دامی نفرستاد  
فریاد که آن ساقی شکر لبِ سرمست      دانست که مضمورم و جامی نفرستاد  
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات      هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد  
یکی دیگر از عوامل گله، غفلت معشوق نسبت به گرفتاری‌های عاشق است. و بدتر و دردناک‌تر از آن، تغافل و بی‌اعتنایی به مشکلات و رنج‌های اوست:

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگیریم      که بسوختیم و از ما، بت ما فراغ دارد

و:

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد      بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر!

۱. مقایسه شود با «گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند» همین فصل بند ۱.

۲. این ادعای من و این هم تو و این هم روزگار.

۳. دور: دوران، دوره‌ی حکومت: تا کار به دست دهان توست، امیدی به کامیابی ندارم.

و:

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود  
نه به نامه‌ای پیامی، نه به خامه‌ای سلامی!

و:

به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری؟  
نه راه‌ست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی  
فرو رفت از غم عشقت دَمَم، دَم می‌دهی<sup>۱</sup> تا کی؟  
به درمانم نمی‌کوشی، نمی‌دانی مگر دردم؟  
گذاری آرو بازم پرس، تا خاکِ رهِت گردم  
دماز از من برآوردی، نمی‌گویی برآوردم

و:

چندان که گفتیم غم با طیبیان  
ای مُنعِم! آخر بر خوان جُودت  
درمان نکردند مسکینُ غریبان!  
تا چند باشیم از بی‌نصیبان؟

و:

گفتمش مگذر زمانی، گفت معذوم بدار!  
خفته بر سَنجاب شاهی، نازنینی را چه غم  
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب؟!  
گر زخار و خار سازد بستر و بالین غریب؟

و:

در قصد خون عَشاق، ابرو و چشم شوخت  
تا کی کبوترِ دل، چون مرغِ نیمِ بسمل  
گاه این، کمین گشاده، گاه آن، کمان کشیده  
باشد ز تیر هِجرت؛ در خاک و خون تپیده؟  
از سوزِ سینه هر دم، دودم به سر برآید  
چون عودِ چند باشم در آتش آرمیده؟

و:

آنکه از سُنبُلِ او غالیه تابی دارد  
از سرکشته‌ی خود می‌گذرد همچون باد  
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد  
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد!

و:

یاد باد آنکه زما وقتِ سفر یاد نکرد  
آن جوانمرد که می‌زد رقم خیر و قبول  
به وداعی دل غم‌دیده‌ی ما شاد نکرد  
دل به اُمید صدایی که مگر در تو رسد  
بسنده‌ی پیر، ندانم زچه آزاد نکرد؟  
ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد!  
ره‌نمونیم به پای علم داد نکرد  
کاغذینِ جامه<sup>۲</sup> به خونابِ بشویم که فلک

۱. دم دادن: فریب دادن.

۲. کاغذین جامه: «در ایام قدیم رسم بوده است که مظلومان جامه‌ای کاغذین می‌پوشیده‌اند و موضوع دادخواهی و

سایه تا بازگرفتی زچمن، مرغ سحر / آشیان در شکن طرّهی شمشاد نکرد  
 شاید آر پیکِ صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاک‌تر از این حرکت باد نکرد!  
 مُطربا پرده بگردان و بزن راه عرق / که از این راه بشد یا رو، زما یاد نکرد  
 آری در این گرفتاری نه یار به فکر عاشق است:

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت / که مَرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

و:

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بر دمد از خاکی گشتگانِ غمت

و نه دیگران:

در این خماری گم جرعه‌ای نمی‌بخشد / بین که، اهل دلی در جهان نمی‌بینم!

و:

عمرتان باد و مراد، ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می، به دوران شما

و:

مراد دل زکه پرسم چو نیست دلداری / که جلوه‌ی نظر و شیوه‌ی کرم دارد؟

و:

ز آن یارِ دلنوازم، شکری‌ست با شکایت! / گر نکته‌دان عشقی، خوش بشنو این حکایت

بی‌مزد بود و منت، هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت!

رندان تشنه لب را، آبی نمی‌دهد کس / گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت!

و:

خاکیان بی‌بهره‌اند، از جرعه‌ی کأس الکرّام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند!<sup>۱</sup>

و حتی باد صبا هم همراهی نمی‌کند:

در آرزوی خاک در دوست سوختیم / یادآور ای صبا که نکردی حمایتی!

→

شکایت خود را بر آن می‌نوشته و در پای «علم داد» می‌ایستاده‌اند تا حاکم شهر، آنان را بشناسد و به دادشان برسد.»

حافظ انجوی، ص ۱۲۲.

۱. کأس الکرّام: جام بزرگان

## ۷. بهانه و ناسازگاری معشوق

چو دست بر سر زلفش زخم، به تاب رود      وراثتی طلبیم، با سرِ عتابِ رود  
 شبِ شراب، خرابم کند به بیداری      وگر به روز شکایت کنم، به خواب رود  
 چو ما و نو، رو نظارگان بی چاره      زسد به گوشه‌ی ابرو و در نقابِ رود!

در عشق‌های مجازی، بهانه‌جویی و ناسازگاری معشوقان، جای تردید نیست. در عشق به معشوق حقیقی نیز، رهروان و سالکان طریق عشق و عرفان، از ناسازگاری و بهانه‌جویی شاهد شیرین کار ازل که فتنه‌ی عقل و هوش و آفت دل و جان است، گله‌ها و شکوه‌های دردناکی دارند. تحمل اطوار و نیرنگ معشوق، دل و جانی می‌طلبد از آهن و سنگ:

چه جای من که بلغزد سپهرِ شعبده باز      ازین حیث که در آنبانه‌ی بهانه‌ی توست!<sup>۱</sup>  
 این هم نمونه‌ای از گله‌ی خواجه و تصویر وی از بهانه‌جویی معشوق:

اگر روم زپیش، فتنه‌ها برانگیزد!      وراز طلب بنشینم، به کینه برخیزد!  
 وگر به رهگذری، یکدم از هواخواهی      چو گرد در پیش افتم، چو باد بگیریزد!  
 وگر کنم طلب نیم بوسه، صد افسوس      ز حقه‌ی دهندش چون شکر فرو ریزد!  
 من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم      بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

## ۸. روی کرد معشوق به رقیبان

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت:      دریغ! حافظِ مسکین من چه جانی داد؟!  
 بی‌اعتنایی و سرگردانی معشوق چندان گران نیست که لطف و مهربانی او با اغیار.  
 برای عاشق بسی دردناک است که معشوق خود را گوش به وسوسه و پیغام مدعیان و رودرروی حریفان و رقیبان ببیند:

زان‌جا که رسم و عادتِ عاشقِ کُشتی توست      با دشمنان، قدح‌کش و با ما، عتاب‌کن!!

و:

به قول دشمنان برگشتی از دوست      نگردهد هیچ‌کس، با دوست دشمن

۱. آنبانه: کیسه‌ی چرمی بزرگ. حیث: جمع حیل و نیرنگ: فلک نیرنگ باز هم در برابر انبوه نیرنگها و انبانه‌ی پر از بهانه‌ی تو، از پای درمی‌آید، تا چه رسد به من!

و:

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد؟ که گویش هوش به مرغان هرزه‌گو داری!

و:

هر بد که گفت دشمن در حقّ ما، شنیدی! یارب که مدّعی را بادا زبأن بریده!

و:

شاه ترکان، سخنِ مدّعیان می‌شنود شرمی از مظلّمی خون سیاوشش باد  
بر این اساس، عاشق با مشاهده‌ی بی‌مهری معشوق پیوسته نگران و سوسه‌ی اغیار  
است:

جانا تو را که گفت که احوال ما مپرس؟ بیگانه گرد و قصّهی هیچ آشنا مپرس؟  
نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی از لوح سینه محوکن و نام ما مپرس؟  
هیچ آگهی زعالم درویشی‌اش نبود آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس  
اگر معشوق، به این رنجش و نگرانی بی‌اعتنایی کند، بر درد و حسرت عاشق خواهد  
افزود:

چون نهادی دل به مهر دیگران ما امید از وصل تو برداشتیم  
گفت: خود دادی به ما دل حافظا! ما مُحَصِّل<sup>۱</sup> بر کسی نگماشتیم!

## ۹. حرمان عاشق از لطف همگانی معشوق

لبت شکر به مستان داد و چشمت می، به میخواران! منم کز غایتِ جرمان، نه با آنم نه با اینم!  
الحق جای گله است آنجا که نه تنها لطف عام و فراگیر معشوق شاملِ حالِ عاشق  
دل سوخته نگردد؛ بلکه مورد بی‌مهری معشوق هم قرار بگیرد:

روی رنگین را، به هر کس می‌نماید همچو گل ور بگویم بازپوشان، باز پوشاندن زمن!

و:

از جرعه‌ی تو خاک زمین، دُرّ و لعل یافت بیچاره ما که پیش تو، از خاک کم‌تریم!

و:

ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر وه که در کار غریبان عجبیت اهمالی ست!

۱. محصّل: مأثور، باجگیر.



و:

خدا را داد من بستان از او، ای شهنه‌ی مجلس که می با دیگری خوردست و با من سزگران دارد!

### ۱۰. سنگینی غم

کوه اندوه فراق به چه طاقبت بگشود حافظ خسته که از ناله تنش چون نالی است؟  
سنگینی غم هجران و اندوه حرمان چنان طاقبت فرساست که قرار از کف عاشق  
می‌ریاید و زبانش را به شکوه و گلایه می‌گشاید:

مردم چشمم به خون آغشته شد در کجا این ظلم بر انسان کنند؟  
پیش چشمم کم‌تر است از قطره‌ای آن حکایت‌ها که از طوفان کنند!

و:

جانا چه گویم شرح فراق؟ چشمی و صد نم، جانی و صد آه!

و:

دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌پرس! که چنان زو شده‌ام بی‌سروسامان که می‌پرس!

و:

تا کی ای درگرانمایه روا خواهی داشت کز غمت دیده‌ی مردم همه دریا باشد؟

و:

دلم رفت و نمدیدم روی دلدار فغان از این تطاول، آه از این زجر!

و:

درد ما را نیست درمان‌الغیاث دین و دل بردند و قصد جان کنند  
حجر ما را نیست پایان‌الغیاث<sup>۱</sup> می‌کنند این دلستانان‌الغیاث!  
در بهای بوسه‌ای جانی طلب خون ما خوردند این کافر دلان  
ای مسلمانان چه درمان‌الغیاث! همجو حافظ روز و شب بی‌خویشتن  
گشته‌ام سوزان و گریان‌الغیاث!

۱. نال: نی.

۲. الغیاث: به فریاد برسید، کمک!

### ۱۱. یأس و ناامیدی نسبت به همه چیز

زدست بخت گران خواب و کار بی سامان گرم بُود گله‌ای، رازدارِ خود باشم  
گاهی در اثر فشار مشکلات و پریشانی اوضاع روح عاشق به ضعف و یأس می‌گراید  
و از همه چیز ناامید می‌شود، حتی از بخت خود:

کوکب بخت مرا، هیچ منجم نشناخت! یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم؟!  
و:

عمری ز پی مراد ضایع دارم وز دور فلک چیست که نافع دارم؟  
با هر که بگفتم که تو را دوست شدم شد دشمن من وه که چه طالع دارم!!

### ۱۲. بی‌مهری روزگار:

برات خوشدلی ما، چه کم شدی یارب گرش نشان امان، از بد زمان بودی؟

### ۱۳. همگانی بودن گرفتاری

عاشق گاهی وضع خود را در اثر شدت گرفتاری‌ها همگانی می‌یابد، یعنی چنان  
می‌اندیشد که نه تنها او، بلکه همگان گرفتار ناکامی و شکست هستند و کسی نیست که به  
آرزویش رسیده باشد و کسی نیاز کسی را بر نمی‌آورد. مرّوت چیزیست بی‌نشان و  
همه‌ی دردها بی‌درمان و همه‌ی دل‌ها پریشان:

مرّوت گر چه نامی بی‌نشانست نیازی عرضه کن بر نازنینی  
نمی‌بینم نشاط عیش در کس نه درمان دلی نه درد دینی  
نه همت را امید سربلندی نه دعوت را کلید آهینینی  
نه حافظ را حضور درس و خلوت نه دانشمند را علم‌الیقینی!



## تندی معشوق هم زیباست!

ساقیِ سیمِ ساقِ من، گر همه دُرد می‌دهد کیست که تن چو جام می، جمله دهن نمی‌کند؟

عاشق، جور و جفای معشوق را عین لطف و کرامت یافته، از دست معشوق، زهر و قند، تلخ و شیرین و غم و شادی را برابر می‌نهد. عاشق در راه عشق همه‌ی مشکلات و تلخی‌ها را به جان خریدار است. او این کار را، به حکم دل انجام می‌دهد؛ زیرا تنها مدار عشق، دل است و بس. و دل برای این کار دلایلی دارد، از جمله:

### (الف) جفا هم، جفای معشوق است!

به این معنا که وقتی عاشق، از خود گذشته و جز معشوق منظوری نداشته باشد، تمام اوصاف و آثار او را دوست خواهد داشت و عاشقِ قهر و لطفش خواهد بود؛ زیرا هر دو، از او و برازنده‌ی اوست. و لذا جفا و تلخی معشوق هم همانند خود او لطیف و شیرین است:

بَضْرِبِ سَيْفِكَ قَتْلَى حَيَاتِنَا أَبَدًا      لِأَنَّ رُوحِي قَدْ طَابَ أَنْ يَكُونَ فِدَاكَ<sup>۱</sup>

و:

بَدَمِ گفتمی و خُرسندم، عَفَاكَ اللهُ، نِکُو گفتمی!      جَوَابِ تلخ می‌زید لبِ لعلِ شِکر خارا!

و:

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم      بیدادِ لطیفان همه لُطف‌ست و کرامت

۱. کشته شدن من با شمشیر تو، حیات جاودانه است، زیرا که دل بر آن نهاده‌ام که جانم فدای تو گردد.

و:

لب و دندانت را حُقوقِ نمک هست بر جان و سینه‌های کباب

و:

گر دیگران به عیش و طربِ خرّمند و شاد ما را غم نگار بود مایه‌ی سرور

### ب) تحمل جفا، نشانه‌ی پایداری و صداقت است.

عنان نیچم اگر می‌زنی به شمشیرم سپرکنم سرو، دستت ندارم از فِتراک  
گاهی تندی معشوق، برای عاشق جنبه‌ی آزمون دارد؛ تا جوهر عاشق صادق پدیدار  
آید. به همین مناسبت عاشق، تندی‌ها را به جان خریده، سرافراز و استوار ایستادگی  
می‌کند:

حافظ نه غلامی ست که از خواجه گریزد لُطفی کن و باز آکه خرابم ز عتابت

و:

حافظ از جورِ تو حاشاکه بگرداند روی من از آن روز که در بند توآم، آزادم  
عاشق اگر پایمال جفای معشوق گردد، بر خاک پای او بوسه می‌زند و عذر قدمش را  
می‌خواهد:

آنکه پامال جفا کرد، چو خاک را هم خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم!

من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا! چاکر معتقد و بنده‌ی دولت خواهم

نکته‌ای که در این جا باید یادآور شد این است که از آن جا که لطف ممکن است با  
شایبه‌ی خودخواهی و کامجویی آلوده شود، عاشق صادق، رابطه‌ی قهر را بر رابطه‌ی  
لطف ترجیح می‌دهد؛ زیرا قهر است که تحمل آن تنها به خاطر معشوق بوده،  
خودخواهی عاشق در آن سهمی نخواهد داشت.

### ج) قهر معشوق از لطف دیگران بهتر است.

عاشق اگر با قهر معشوق از آستان او بازگردد، ناچار است که برای کسب لطف و  
عنایت رو به درگاه دیگران آورد. چنین کاری هم هرگز از عاشق صادق، بر نمی‌آید؛ زیرا  
او هیچ‌گاه و با هیچ شرطی، دیگران را همسنگ معشوق نمی‌داند. بنابراین، قهر معشوق

را بر لطف دیگران ترجیح می دهد:

هر چند بُردی آبم، روی از درت نتابم      جَوْر از حبیبِ خوش تر، کز مُدعی رعایت  
و:

اگر تو زخم زنی، به که دیگری مرهم      و گر تو زهر دهی، به که دیگری تریاک  
و:

من از چشمِ خویش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن      بلایی کز حبیب آمد، هزارش مَرحبا گفتیم!

### د) تحمّل، نتیجه‌ی تسلیم و رضاست.

عدم تحمّل، گریز را به دنبال دارد؛ در حالی که عاشق را از بند عشق، گریزی نیست. در قلمرو تسلیم عشق، هر فرمانی که معشوق راند، عین لطف و صواب است: خیال تیغ تو با ما، حدیث تشنه و آب است! اسیر خویش گرفتی، بکش چنان که تو دانی!  
و:

به دُرد و صاف، تو را حُکم نیست، خوش دَرکش!      که هر چه ساقی ما ریخت عینِ اَلطاف است  
کسی از رنج فرار می کند که آتش عشق بر دل سنگش اثر نکرده باشد:  
جانا کدام سنگدل بی کفایت آست      کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟

### نکته

از آن جا که در عشق، غم مایه‌ی شادی و مرگ، سرچشمه‌ی حیات است؛ اگر گاه گاهی عاشق اظهار ملال بکند، جدّی نبوده، تنها به خاطر مصالح خواهد بود؛ آن هم مصلحت معشوق و عشق، نه مصلحت خود عاشق. مثلاً از آنجا که اظهار نیاز و بی‌قراری‌های عاشق، بر شُکوه عشق و عاشق می افزاید، ناله و زاری عاشق در راستای مصلحت عشق و معشوق انجام می پذیرد؛ وگرنه هیچ عاشق صادقی، به طور جدّی از معشوق خود اظهار ملالت و رنجش نمی کند:

مَلالِ مصلحتی می‌نمایم از جسانان      که کس به جدّ نماید زجانِ خویش مَلال<sup>۱</sup>

۱. و یکی از مصلحت‌ها، مصلحت ناشی از غیرت است. عاشق به اقتضای غیرت، از جور و جفای معشوق می‌نالند، تا دیگران به سراغ معشوق او نروند!

وقتی که عشق و معشوق ناله‌ی عاشق را دوست می‌دارند، باید نالید:  
سرغ شبخوان را بشارت باد، کاندرا راه عشق دوست را با ناله‌ی شب‌های بیداران خوش است

## بی‌قراری‌های فراق و هجران

## ۱. فراق و هجران

بی‌مهر رُختُ روزِ مرا، نور نماندست / وز عمر مرا جز شبِ دیجوز نماندست  
 هنگامِ وداع تو زبس گریه که کردم / دور از رخ تو، چشم مرا نور نماندست  
 می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت: / هیئات ازین گوشه که معموز نماندست!  
 نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند: / دور از درت، آن خسته‌ی رنجور نماندست!  
 وصل تو آجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست  
 صبرست مرا چاره‌ی هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست؟  
 در هجر تو گر چشم مرا آب نماند / گو خون جگر ریز که معذور نماندست  
 حافظ زغم از گریه نپرداخت به خنده / ماتم زده را داعیه‌ی<sup>۱</sup> شور نماندست

در عالم عشق به همان اندازه که وصال کمیاب و ناپایدار است، فراق و هجران، اجتناب‌ناپذیر و دیرپا است. فراق و هجران بزرگ‌ترین مسأله‌ی عشق و عاشقی است. اصولاً قوام عشق با فراق است.

در عشق‌های مجازی، وصال را دشمن و آفت عشق می‌دانند. در عشق حقیقی نیز اگر وصال، عامل زوال عشق هم نباشد، مسلماً جلوه و ظهور عشق، در ایام هجران و فراق بیش‌تر است.

فراق و هجران نیز همانند تجربه‌های دیگر عشق و عرفان، در قالب تعریف‌های لفظی

۱. داعیه: انگیزه.



نمی‌گنجد و برای آنان که عملاً از این تجربه‌ها بی‌بهره باشند، قابل شرح و بیان نیست:

شنیده‌ام سخنی خوش که پیرکنعان گفت      فراقِ یار نه آن می‌کند که بتوان گفت  
حدیثِ هَوَلِ قیامت که گفت واعظ شهر      کنایتی ست که از روزگار هجران گفت  
درد فراق اگر چه بیان‌ناپذیر است؛ اما از جهتی نیازمند تفسیر و بیان هم نیست:  
آیتی بُد ز عذابِ اَنَدُو حافظ بی تو      که بِر هیچ کسش حاجتِ تفسیر نبود

و:

دردمندی من سوخته‌ی زار و نزار      ظاهراً حاجتِ تقریر و بیان این همه نیست

و:

سَلِّمِنِ مُنْدُ حَلَّتْ بِالعِرَاقِ      اَلَا قَبِي مِنْ هَوَاهَا مَا اَلَا قَبِي<sup>۱</sup>

## ۲. وصف بی‌قراری‌های فراق

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت      آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت  
تسّم از واسطه‌ی دوری دلبر بگداخت      جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت  
سوز دل بین که زبس آتش آشکم، دل شمع      دوش بر من زسر مهر جو پروانه بسوخت  
آشنایی نه غریب است که دلسوز من است      چون من از خویش برقم، دل بیگانه بسوخت<sup>۲</sup>  
ماجرای کم‌کن و بازا که مرا مردم چشم      خرّقه از سر بدر آورد و به سُکرانه بسوخت<sup>۳</sup>  
ترک افسانه بگو حافظ و می‌نوش دمی      که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت  
اگر چه درد هجر و اندوه فراق در شرح و بیان نمی‌گنجد، اما گرفتاران فراق نیز به هر حال از این اندوه بی‌کران و غم بی‌پایان تعبیراتی دارند که تلاشی ست در نشان دادن سنگینی این اندوه:

۱. از آن هنگام که محبوبم وارد عراق شده است رنجهایی می‌کشم، از عشق وی که میرسد.

۲. دلسوزی یک آشنا جای تعجب نیست، زیرا وقتی بیگانه بی‌قراری مرا می‌بیند، دلش به حال من می‌سوزد.

۳. در این بیت، خواجه مردمک چشم را براساس جناسی که با مردم دارد (او در موارد متعددی از این نکته در دیوانش استفاده کرده است) به عنوان یک عاشق بی‌قرار فرض می‌کند که از معشوق می‌خواهد که گله و ناخشنودی‌ها را کنار گذاشته، بازگردد. برای اینکه مردمک دیده‌اش به سُکرانه‌ی این کار، خرّقه از سر به درآورده و سوخته است و این کنایه است از اینکه چشمش سیاهی خود را از دست داده و سپید شده است.

به خاکپای تو سوگند و نور دیده‌ی حافظ  
که بی‌رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم!<sup>۱</sup>

و:

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمین ماه  
چو یاد عارض آن ماهِ خَرگهی آورد

و:

زین آتش نَهفته که در سینه‌ی من است  
خورشید، شعله‌ی بی‌ست که در آسمان گرفت

و:

به یاد لعل لب و چشمِ مستِ میگونت  
ز جام غمِ میِ لعلی که می‌خورم خون است

و:

دلِ صَنوبرِیم همچو بید لرزان است  
ز حَسرتِ قد و بالای چون صَنوبرِ دوست

و:

من دیوانه چو زلفِ تو را می‌کردم  
هیچ لایق‌ترم از حلقه‌ی زنجیر نبود

و:

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی بی شمعِ عارضِ تو، دلم را بود گداز  
شرار هجران، آرام و قرار عاشق را به آتش کشیده، هرگونه صبر و تحمل او را نابود  
می‌سازد. صبر در برابر مشکلات عشق پسندیده است، اما جمیل‌ترین صبرها، در طوفان  
و فتنه‌ی فراق نابود می‌گردد. تب و تاب فراق با صبر و قرار و آرامش و خواب بیگانه  
است:

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست  
قرار چیست، صبوری کدام و خواب کجا؟

و:

ز چشم من بپرس اوضاعِ گردون  
که شب تا روزِ آخر می‌شمارم

و:

رود به خواب دو چشم از خیال تو؟ هیئات  
بود صَبورِ دل اندر فراق تو؟ حاشاک

و:

جز نقش تو در نظر نیامد ما را  
جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

۱. سوگند به خاک پای تو که نور دیده‌ی حافظ است. و اگر بدون او عطف باشد، چنان‌که در بعضی نسخه‌هاست، می‌توان «نور دیده‌ی حافظ» را منادا گرفت.

خوابِ آرچه خوش آمد همه را در عهدت      حَقَّاکَه به چشم در نیامد ما را  
و:

چشم بیمار مرا خواب نه در خورِ باشد      مَن لَه یَقْتُل دَاءُ دَنْفِ کَیْفَ یَنَام؟<sup>۱</sup>  
و:

گفتی که تو را شوم، مَدَار اندیشه      دل خوش کن و بر صبرِ گمار اندیشه  
کو صبر و چه دل؟ کآنچه دلش می خوانند      یک قطره‌ی خون است و هزار اندیشه  
درد هجر و غم شب‌های فراق برای عاشق چنان دردناک است که جز برای خودش  
قابل درک و باور نیست:

إمشب ز غمت میان خون خواهم خُفت      وز بستر عافیت برون خواهم خفت  
باور نکنی خیالِ خود را بفرست      تا در نگرده که بی تو چون خواهم خفت  
علاوه بر دل که دچار بی‌تابی و بی‌قراری می‌گردد، دیده نیز در ایام فراق با دل عاشق  
همنوا شده، اشک می‌ریزد و خون می‌بارد:

قَد تو تا بشد از جویبار دیده‌ی من      به جای سرو، جز آبِ روان نمی‌بینم  
و:

سرم زدست بشد، چشم از انتظار بسوخت      در آرزوی سسر و چشم مجلس آرایسی  
و:

زگریه مردم چشمم نشسته در خون است      ببین که در طلبت حالِ مردمان چون است  
از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز      کَنارِ دامن من همچو رود جیحون است  
و:

کشتی باده بیاور که مرا بی‌رخ دوست      گشت هر گوشه‌ی چشم از غم دل دریایی  
و:

چندان گریستیم که هرکس که برگذشت      در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست؟  
و:

سیل است آبِ دیده و هرکس که بگذرد      گر خود دلش ز سنگ بود، هم زجا رود  
و:

۱. کسی که با بیماری کشنده‌ای دست به گریبان است، چگونه می‌تواند به خواب رود؟

- در آب دیده‌ی خود غرقه‌ام چه چاره کنم؟ که در محیط،<sup>۱</sup> نه هر کس شناوری داند  
و:
- دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت      آله آله که تلف کرد و که اندوخته بود؟  
و:
- سحر سرشکِ روانم سر خرابی داشت      گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم  
و:
- زخون که رفت شبِ دوش از سراجی چشم      شدیم در نظر رهروان خوابِ خَجَل<sup>۲</sup>  
و:
- شیشه بازی<sup>۳</sup> سرشکم نگری از چپ و راست      گر بر این منظرِ بینش نفسی بنشینی  
و:
- چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت      شیوه‌ی جناتِ تجرّی تحت‌الآنهار داشت<sup>۴</sup>  
ایام فراق دست و پای عاشق را می‌بندد و عقل چاره‌گر را بیچاره می‌کند و عاشق را  
قرار و آرامی باقی نمی‌گذارد:  
و:
- از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست      ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست  
و:
- خبر بلبلِ این باغ می‌رسید که من      ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید  
و:
- بَعْدَتْ مِینَک و قد صِرْتُ ذائِباً کِهَلالٍ<sup>۵</sup>      اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی  
و:

۱. محیط: دریا، اقیانوس.

۲. بس که از خانه‌ی دلم خون رفت و همه‌جا آلوده شد، از خیالاتی که شب به دلم می‌آیند، مخصوصاً از خیال معشوق شرمنده شدم.

۳. شیشه بازی: نوعی رقص با شیشه‌ی گلاب روی سر. و نیز نوعی نمایش با شیشه و نور.

۴. چشم حافظ در کنار قصر آن دلبر حوری سرشت، تجسمی بود از قصرها و باغ‌های بهشتی که از کنارشان جوی‌ها روانند. اشاره به آیات قرآنی در وصف بهشت، از جمله آیه‌ی ۱۴، سوره‌ی آل‌عمران.

۵. در اثر دوری تو مانند هلال زار و ضعیف گشتم.

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده‌ی خود آیسَا مَنَازِلَ سَلَمَى فَأَيْنَ سَلْمَاک<sup>۱</sup>  
و:

آثر نماند زمین بی‌شما یلت آری آری مَائِرَ مَحَلَّیْ مِنْ مَحَلَّک<sup>۲</sup>  
هجرا چنان دشوار است که مرگ در برابر آن آسان می‌نماید و چنان سنگین است که  
عاشق گاهی دل خود را حریف آن نمی‌یابد:

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن از دوستانِ جانی، مشکل توان بریدن  
و:

سینه‌ی تنگ من و بارِ غم او هیهات مَرِدِ این بارگران نیست دلِ مسکینم  
در هجران لحظه‌ها دیر می‌گذرند و دست و پای عاشق از کار باز می‌ماند:  
ماه‌م این هفته شد از شهر و به چشمم سالی‌ست حالِ هجران تو چه دانی که چه مُشکُلِ حالی است؟  
و:

دوش دستِ طلبم سلسله‌ی شوق تو بست پای خیلِ خردم لشکرِ غم از جا برد  
عاشق در ایام فراق نه با گل و گلشن آرام می‌یابد و نه در عبادت و پرستش:  
بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم؟ زلف سنبل چه کشم عارضِ سوسن چه کنم؟  
و:

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمدن حالتی رفت که محراب به فریاد آمد  
از من اکنون طمعِ صبر و دل و هوش مدار کَانَ تَحْمُلُ که تو دیدی همه بر باد آمد

### ۳. مظاهر بی‌قراری‌های هجران

بی‌نازِ نرگش سرِ سودایی از ملال همچون بنفشه بر سرِ زانو نهاده‌ایم  
بی‌قراریِ دوران فراق برای تجسم بخشیدن به وضع خود تمثیل‌هایی دارند و  
چیزهایی را به عنوان مظاهر این بی‌قراری‌ها مطرح می‌کنند، از جمله:

#### الف) شمع

خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز به همین کار کمر بسته و سرخاسته‌ام

۱. ای منزل‌های سلمی، کجاست سلمای شما؟

۲. معلوم شد که نشانه‌های حیاتم از جمال چهره‌ی تو ست.

شمع می‌تواند با روشن کردن شب‌های تیره‌ی فراق، همدم درد آشنای عاشق بوده، و مظه‌ری از سوز و گداز و غم و رنج وی باشد:

شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع	در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع	کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع	بی‌جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع	رشته‌ی صبرم به مقرض غمت بُبریده شد
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع	روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست
این دل زار نزار آشکبارانم چو شمع	در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع؟	آتش مهر تو را حافظ عجب در سرگرفت

و:

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین از شمع پیرسید که در سوز و گداز است

### ب) گل

گل در جامه دریدن مظه‌ری‌ست از بی‌قراری عاشق:

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن کنم چاک از گریبان تا به دامن

### ج) لاله

لاله هم با داغی که در دل دارد:

آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود	برطرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
زان داغ سر به مهر که در جان لاله بود	آتش نکند در دل مرغان، نسیم باغ

و نیز با قدحی که در دست دارد:

ز شوق نرگس مست بلند بالایی چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

### د) گوی

گوی از لحاظ سرگشتگی در حلقه‌ی چوگان:

شدم نسانه به سرگشتگی، چو گیسوی دوست کشید در خسم چوگان خویش چون گویم

## ه) بلبل و مرغ چمن

رفتم به باغ تا که بچینم سحر گلی  
 مسکین چو من به عشق گلی گشته مُبتلا  
 آمد به گوش ناگهَم آوازِ بلبلی  
 می گشتم اندر آن چمن و باغ، دم به دم  
 و اُندر چمن فکنده ز فریاد، غُلغلی  
 می کردم اندر آن گل و بلبل تا مُغلی  
 آن را تَفْضُلی نه و ایسن را تَبَدُّلی  
 گشتم چنان که هیچ نمائندم تَحْمُلی  
 چون کرد در دلم اثر آوازِ عَنَدلیب

و:

مرا و مرغ چمن را زدل ببرد آرام  
 سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست

## و) باد صبا

من و بادِ صبا مسکینِ دو سرگردانِ بی حاصل  
 من از افسونِ چشمت مست و آواز بویِ گیسویت

## ز) هلال

به یاد شخصِ نزارم که غرقِ خونِ دل است  
 هلال را ز کنار اُفق کنید نگاه

## عوامل تسلی عاشق در آیام فراق

هر چند که هجران، ثمرِ وصل برآرد    دهقان ازل، کاش که این تخم نیکستی!

عاشق در تنگنای لحظه‌های دیرپای فراق، در شب‌های بی‌انتهای هجران و در روزهای شبگون جدایی، می‌سوزد و می‌سازد و در عین حال برای تسلای دل خود می‌کوشد. او که هجران را سرنوشت ناگزیر خود می‌یابد، برای تسلاً و آرامش نسبی خود، به هر وسیله‌ای مُتوسِّل می‌شود، همانند:

### ۱. امید و چاره‌اندیشی

اگر عاشق به درمان دردش امیدوار باشد، همین امید، تحمل درد فراق و غم هجر را آسان می‌سازد. امید عاشق به درمان درد خود به صورت چاره‌جویی نمایان می‌گردد. عاشق در چاره‌جویی غم هجر به هر دری می‌زند و از هر وسیله‌ای بهره می‌گیرد؛ از جمله:

### الف) دُعا

او دست به دعا برمی‌دارد تا درد هجران را چاره کند؛ اما گویی که شرط تأثیر این دعا نیز، آن است که در محراب ابروان یار باشد:

محراب ابروانِ بِنَمَا تا سحرگهی    دست دعا برآرم و درگردن آرمت



(ب) آه سوزان و اشک خونینی که دل دلدار را نرم و مهربان سازد:

می‌گیرم و مُرادم ازین چشم اشکبار      تخم محبت است که در دل بکارم  
صدجوی آب بسته‌ام از دیده برکنار      بر بوی تخم میهر، که در دل بکارم!

(ج) سحر و جادو

گر بایدم شدن سویِ هاروت<sup>۱</sup> بابلی      صدگونه ساحری بکنم، تا بیارم

(د) مرگی که عاشق را از غم هجران خلاص کند:

خونم بریز و از غم مجرم خلاص کن      منت پذیرِ غمزه‌ی خنجر گذارم!

(ه) نفرین و تهدید فراق

اگر به دست من افتد فراق را بکشم      که رویِ هجر سیه باد و خانمانِ فراق  
راستی فراق شایسته‌ی هرگونه نفرین است:  
دروغم خون شد از نادیدن دوست      *الآتفساً لآیتام الفراق<sup>۲</sup>*

۲. درد دل با دل خود

اگر چه دل منشأ همه‌ی گرفتاری‌های عاشق است؛ اما در لحظات تنهایی انیس و همدم او نیز هست. عاشق با دل خود همانند یک همدم درد آشنا، به گفت‌وگو می‌نشیند و درد دل می‌کند:

دیدم ای دل که غم عشقِ دگر بار چه کرد؟!      چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟!  
آه از آن نرگین جادو که چه بازی انگیخت!      وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد!  
اشک من رنگ شفق یافت، زبی مهربی یار      طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد!  
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر      وه که با خرمن مجنون دل‌انگار چه کرد!

۱. هاروت بابلی: هاروت و ماروت، دو فرشته‌ای که نامشان در قرآن کریم، در ارتباط با سحر و جادو آمده است

(بقره / ۱۰۲)

۲. ناپود باد روزهای جدایی.

برق عشق، آتش غم در دل حافظ زد و سوخت یار دیرینه ببینید که با یاز چه کرد!  
 اما این همدم بی قرار هم غالباً از دست عاشق می‌گریزد و تنه‌ایش می‌گذارد. این بار  
 عاشق مسکین به دنبال دل گم گشته به جست و جو برمی‌خیزد:

باز پرسید زگیسوی شکن در شکنش کاین دل غمزده سرگشته، گرفتار کجاست؟

عقل دیوانه شد آن سلسله‌ی مشکین کو؟ دل ز ما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟

و:

دل رمیده شد و غافل من درویش که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش؟

و:

بدین شکسته‌ی بیئت‌الْحَزَنُّ که می‌آرد نشانِ یوسفِ دل از چو زنخدانش؟

و:

در چین زلفش، ای دلِ مسکین چگونه‌ای؟ کاشفته گفت باد صبا، شرح حال تو

و گاهی دل را به خاطر خطری که کرده، دعا می‌کند:

خیالِ شهبواری پُخت و شد ناگه دلِ مسکین خداوندا نگه دارش که بر قلبِ سواران زد

و سرانجام نیز به مرثیه‌ی دل می‌نشیند:

مسلمانان را مرا وقتی دلی بود که با وی گفتمی گر مُشکلی بود!

دلی همدرد و یاری مصلحت بین که اِسْتِظْهَارِ هر اهلِ دلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم به تدبیرش امیدِ ساحلی بود

زمن ضایع شد اندر کوی جانان چه دامنگیزِ یاربِ منزلی بود

بر این جانِ پریشان رحمت آرید که وقتی کاردانی کاملی بود

### ۳. یافتن همدم و هم‌نفس

برید صبح وفا نامه‌ای که بُرد به دوست ز خونِ دیده‌ی ما بود، مُهرِ عنوانش

کجاست هم‌نفسی تا به شرحِ عرضه دهم که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش؟

وجود هم‌نفسی درد آشنا از بزرگ‌ترین عوامل تسلی بخش عاشق است. اما افسوس

که در غربت عشق، یافتن چنین هم‌نفسی دشوار است. زیرا که در قلمرو عشق، همه

بیگانه‌اند و درد عاشق را در نمی‌یابند؛ اگر چه از روی ظنّ خود، نوعی یاری و همدمی هم

بکنند. عاشق در این تنهایی از ناچاری، چیزهای دیگر را به جای انیس و همدم برمی‌گزیند؛ همانند:

### الف) جام می

حافظ غم دل با که بگویم؟ که در این دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم!

### ب) غم

ماجرای دل سرگشته، نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت، نیست کسی دمسازم!  
و:  
چه شکر گویمت ای خیل غم؟! عفاک الله! / که روزی بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم  
و:

من حاصل عمر خود، ندارم جز غم / در عشق ز نیک و بد، ندارم جز غم  
یک همدم بسا وفا، ندیدم جز درد / یک مونس نامزد، ندارم جز غم

### ج) چشم اشکبار

غلام مردم چشمم که با سیاهدلی / هزار قطره بیارد، چو درد دل شمرم!  
بی‌تردید گریه عامل بزرگ تسلی ست و چشم از این جهت در اندوه فراق یار، همدم و غمخوار خوبی است.

اگرچه عاشق گاهی از این همدم هم به ستوه می‌آید:

سِلِّ اِیْنَ اَشْكَ رَوَانٍ صَبْرٍ وَ دَلِّ حَافِظٍ بَرِّدٍ / بَلَغَ الطَّاقَةَ یَسَا مُقَلَّةَ عَیْنِی بَیْنِی<sup>۱</sup>

### د) ماه و ستاره

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا، که شب تا روز / سخن با ماه می‌گویم، پری در خواب می‌بینم؟  
و:

با هر ستاره‌ای سروکارست هر شبم / از حسرتِ فروغِ رخ همچو ماو تو

۱. از گریه بیتاب شدم، ای چشمم از من دست بردار!

**ه) شمع**

خوش بسوز از غمش ای شمع! که امشب من نیز به همین کار، کمر بسته و برخاسته‌ام!

**و) یاد معشوق**

فَجُبَّكَ رَا حَتَّى نَسِيَ نَفْسَ كُلِّ حَيِّنٍ وَ ذِكْرَكَ مُنْسَى نَفْسِ كُلِّ حَالٍ<sup>۱</sup>

و:

ای درد توام درمان، در بستر ناکامی وی یاد توام مونس، در گوشه‌ی تنهایی

**ز) برق و باد**

کارم بدان رسید که همراز خود کنم هر شام، برق لامع و هر بامداد، باد

و:

کو پیک صبح؟ تا گله‌های شب فراق با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

و:

صبا! بگو که چها بر سرم درین غم عشق ز آتش دل سوزان و دود آه رسید!

**ح) خیال معشوق**

شب تنهاییم در تصد جان بود خیالش، لطف‌های بی‌کران کرد

خیال هر چیز، همان تجسم ذهنی آن است. قدرت این تجسم به میزان عشق و علاقه‌ی انسان بستگی دارد. این خیال در اثر شدت علاقه و توجه، ممکن است به صورت پدیده‌ای عینی و خارجی در برابر چشمان عاشق ظاهر گردد و گاهی همانند پدیده‌های خارجی دیگر آثار و خواصی هم داشته باشد. چنان‌که باباطاهر، بستر خود را، از خیال معشوق، خوشبو می‌یافت!

عاشق با خیال معشوق رو به رو می‌شود، درد دل می‌کند، تسلی می‌یابد و سرگرم می‌شود. در متون عرفانی ما، نکات دقیق و ظریفی درباره‌ی خیال مطرح شده است. این نکات هم از نظر تحلیل‌های ظاهری و روانشناختی عشق‌های مجازی جالب

۱. عشق تو همیشه مایه‌ی آرامش من است و یاد تو مدام همدم من.

است و هم از نظر باطنی و رابطه‌ی معرفتی انسان با حقیقت. عرفای اسلام درباره‌ی خیال بحث‌های عمیق و گسترده‌ای دارند که ما نیز به مواردی از آنها اشاره می‌کنیم:

### خیال و دل عاشق

هر چند کان آرام دل دامن نبخشد کام دل      نقشِ خیالی می‌کشم، فال دوامی می‌زنم  
خیال در لحظات فراق همدم وفادار دل عاشق است:  
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب      ترین محنت و اندوه و همقران فراق  
دل عاشق، به خیال معشوق وفادار است و آن را با هیچ چیز عوض، نمی‌کند:  
به پیش آینه‌ی دل، هر آنچه می‌دارم      به جز خیال جمالت، نمی‌نماید باز  
خیال معشوق، اگرچه نهاد و درونِ عاشق را عزت و شکوه شاهانه می‌بخشد. اما  
نباید، به خیال معشوق قانع شده، از طلب معشوق غفلت کند که چنین کاری نشان همت  
کوتاه اوست. و لذا خواجه این قناعت را تحقیر می‌کند:  
قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ      یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم؟<sup>۱</sup>

### چشم تکیه‌گاه خیال

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم      دل از پی نظر آید به سوی روزی چشم  
سزای تکیه‌گهت، منظری نمی‌بینم      منم ز عالم و این گوشه‌ی معین چشم  
عاشق گاهی چنان در خیال معشوق غرق می‌شود که آن را عیناً در برابر چشم خود  
می‌یابد. او به این خیال دل خوش کرده و می‌نازد:  
خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم      به صورت تو نگاری نه دیدم و نه شنیدم!  
عاشق آرزو می‌کند که هرگز چشمش بی خیال معشوق نباشد:  
بی خیالش مباد منظر چشم      زانکه این گوشه، خاص خلوت اوست  
و:

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست      جای دعاست شاه من، بی تو مباد جای تو!  
عاشق، مدام صحن و سرای دیده را شست و شو داده، پرده‌ی گلریز هفت‌خانه‌ی

۱. خیال خود، مانند سراب، عاشق را فریفته، حجاب راهش می‌شود. ر.ک: بند «د» همین شماره.

چشم را برای پذیرش با شکوه خیال معشوق می آراید؛ اگر چه آن را لایق خیال معشوق نمی داند:

صحن سرای دیده بشستم، ولی چه سود کاین گوشه نیست در خورِ خیلِ خیال تو؟  
اما به هر حال، خیال دوست را به این بزم، دعوت می کند:

بیا که پرده‌ی گلریز هفت خانه‌ی چشم کشیده‌ایم به تحریرِ کارگاهِ خیال!<sup>۱</sup>

و:

از برای مقدمِ خیلِ خیالت مردمان زاشک رنگی در دیار دیده، آیین بسته‌اند!  
گاهی عاشق نقش خیال معشوق را در دیده‌ی خود با اشک به خطر می اندازد:  
انسوس که شد دلبر و در دیده‌ی گریان تحریر خیالِ خط او، نقش بر آب است  
اما خیال دوست، به این آسانی از دیده‌ی عاشق نمی رود:

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت از دیده‌ام که دم به دمش کار، شست و شوست  
بلکه همچنان عاشق را تسلی داده، از سیل و طوفان اشک جلوگیری می کند:  
خیال اگر نشدی سدِ آبِ دیده‌ی من هزار چشمه به هر گوشه‌ای روان بودی

#### خیال، عامل دلخوشی و امید عاشق

در انتظار رویت، ما و امیدواری وز عشوه‌ی لبانت، ما و خیال و خوابی

و:

اگر چه موی میانت به چون منی نرسد خوش است خاطر من از فکر این خیالِ دقیق

و:

حالی خیال وصلت خوش می دهد فرییم تا خود چه نقش بازد، این صورتِ خیالی

و:

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است؟ خُم گو سر خود گیر که خُمخانه خراب است!

#### آثار منفی خیال

چون من خیال رویت جانا به خواب بینم کز خواب می نبیند چشمم به جز خیالی

۱. پرده گلرنگ (خون آلود) چشم را در کارگاه خیال تحریر و نقاشی کرده‌ایم و آماده‌ی پذیرایی شده‌ایم. پس بیا!

اگر چه خیال همانند همدم وفادار دل و دیده‌ی عاشق، مدام وسیله‌ی تسکین و تسلاّی اوست؛ لیک آثار منفی هم دارد، از جمله اینکه عاشق را آشفته و پریشان می‌کند: **نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست؟** و دیگر اینکه خیال به صورت حجاب، عاشق را از وصال بازداشته، همانند سراب گمراه و سرگردانش می‌سازد:

**حافظ چه می‌نهی دل، تو در خیالِ خوبان؟! کی تشنه سیرگردد از لَمعه‌ی سرابی؟**

### ط) خودِ عشق

بنده‌ی طالع خویشم که در این قحط وفا **عشق آن لولی سرمست خریدارِ من است**

### ی) نامه‌ی معشوق

آن غالیه خطِ گر سوی ما نامه نوشتی **گردون ورقِ هستی ما در نوشتی**

### ک) بلبل

بنال بلبل اگر با منت سرباری ست **که ما دو عاشقِ زاریم و کارِ ما زاری ست**

### ل) آهو

الا ای آهوی وحشی کجایی؟ **مرا با توست بسیار آشنایی**  
 دو تنها و دو سرگردان دو بی‌کس **دَد و دامت کمین از پیش و از پس**  
 بیا تا حال یکدیگر بدانیم **مراد هم بجویم ار توانیم**  
 که می‌بینم که این دشت مشوّش **چراگاهی ندارد خرم و خوش**  
 نکرد آن همدم دیرین مدارا **مسلمانان، مسلمانان، خدا را**  
 چنان بی‌رحم زد زخم جدایی **که گویی خود نبودست آشنایی**  
 برفت و طبع خوشباشم حزین کرد **برادر بنا برادر کی چنین کرد؟**  
 مگر خضر مبارک پی تواند **که این تنها بدان تنها رساند**

## ۴. پیک و پیام

آن پیکِ نامور که رسید از دیارِ دوست      آورد حرزِ جان ز خطِ مشکبارِ دوست  
خوش می‌دهد نشانِ جلال و جمالِ یار      خوش می‌کند حکایتِ عز و وقارِ دوست  
جانِ دادمش به مژده و خجالتِ همی برم      زین نقد کم‌عیار که کردم نثارِ دوست!  
پیک و پیام به هر وسیله که باشد برای عاشق روح‌بخش و دلنواز است،  
علی‌الخصوص اگر با مژده‌ی وصال همراه باشد:

خوش خبر باشی ای نسیمِ شمال      که به ما می‌رسد زمانِ وصال  
خواه پیام آور، پرنده‌ای باشد:

خیر مقدم! مرحبا! ای طایرِ میمون قدم      تا چه داری مژده‌ی اقبالِ آن صاحبِ کرم!؟  
و:

مرحبا طایرِ فرخ پی فرخنده پیام!      خیرمقدم! چه خبر؟ دوست کجا؟ راه کدام؟  
یا نسیمی:

صبا وقت سحر، بویی ز زلف یار می‌آورد      دل شوریده‌ی ما را، به بو درکار می‌آورد  
و:

از دست رفته بود وجود ضعیف من      صبحم، به بوی وصل تو، جان باز داد باد  
از آن جا که پیک و پیام معشوق به عاشق جان می‌بخشد و آرامش می‌دهد، عاشق  
همیشه در انتظار این پیک و پیام است:

مَا يَسْلَمُنِي وَمَنْ يَدِي سَلَمٍ؟      أَيْنَ جِزَائِنَا وَكَيْفَ الْحَالُ؟  
يَا بَرِيدَ الْحَمِي حَمَاكَ اللَّهُ      مَرْحَبًا مَرْحَبًا، تَغَالُ تَغَالُ<sup>۲</sup>

اگرچه خود این پیام‌ها به بی‌قراری عاشق می‌افزاید، اما چه می‌توان کرد که در عشق  
گاهی درد به درمان می‌رسد و گاهی درمان، درد می‌آفریند:

أَنْتَ زَوَائِحُ رَيْدِ الْحِمَى وَزَادَ غَرَامِي      فدای خاکِ درِ دوست باد، جانِ گرمی<sup>۳</sup>  
خواجه در تعلق خاطر به پیک و پیام، آرزومند تبادلِ پیام است و معشوق را به شنیدن

۱. حال سلمی و ساکنان ذی‌سلم چون است؟ و همسایگانمان کجایند و چه می‌کنند؟

۲. ای پیک کوی یار خدا یارت باد. مرحبا، مرحبا، بیا و بیا!

۳. نسیم‌های معطر سرزمین یار آمد و بر بی‌قراریم افزود.



پیام عاشق دعوت می‌کند:

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت مَنِ الْمُبَلِّغُ عَنِّي إِلَى سَعَادَةٍ سَلَامِي<sup>۱</sup>

## ۵. خواب

مکن از خواب بیدارم خدا را که دارم خلوتی خوش با خیالش  
خواب از عواملی ست که هر چند به طور موقت، درد و اندوه انسان را از بین می‌برد؛  
اما برای عاشق نقش اصلی خواب آن نیست که او را برای لحظاتی از دست غم‌ها نجات  
بخشد، بلکه عالم خواب و قلمرو رؤیا، صحنه‌های با شکوه وصال را تجسم می‌بخشد و  
در شبان هجر به فریاد عاشق می‌رسد:

سایه افکنند حالیا شب هجر تا چه بازند شبروان خیال

اما خواب از چند جهت به خطر می‌افتد، یکی از طرف اشک چشم عاشق:

بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود زین سیل دمام که درین منزل خواب است  
و دیگری از طرف جور و جفای معشوق:

خواب بیداران بستی وانگه از نقش خیال تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی<sup>۲</sup>  
دریغا که در عالم عشق، رؤیا نیز دیریاب و نادر است:

به خواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال؟ چو این نبود و ندیدیم، باری آن بودی!  
خواب در عشق مجازی، صحنه‌های خیالی دیدار را فراهم می‌سازد و در سلوک  
عرفانی نیز، از مقدمات اتصال به عالم غیب و دریافت الهام و معرفت است و به هر حال  
خواب یکی از عوامل تسلأ و دلخوشی عاشق است:

ماییم و آستانه‌ی عشق و سر نیاز تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست!

## ۶. امید به لطف و عنایت حق

عاشق در گرفتاری‌های خود به آستان معشوق پناه می‌برد و در تسکین آلام و توفیق و

۱. کیست که سلام را به سعاد برساند؟

۲. خواب بیداران را بسته‌ای، یعنی از درد و غم عشق برای ما جای خوابی باقی نمانده است. اما با وصف این تو رابطه‌ی ما را با خیال خودت در عالم خواب مطرح می‌کنی. ما که خواب نداریم، رابطه‌مان با خیال تو تهمتی بیش نخواهد بود.

کامیابی خود به لطف و عنایت او دل می‌بندد:

آنکه رخسارِ ترا، رنگ گل و نسرين داد صبر و آرام، تواند به من مسکين داد

و آنکه گیسوی ترا، رسم تطاول آموخت هم تواند کرمش، داد من غمگين داد!



## دیریاب بودنِ وصال

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید      تَسْبَارَكَ اللهُ از این ره که نیست پایانش

کمند عشق مشکل پسند است و به سراغ هر شکار بی مقداری نمی رود. گنج وصال نیز چنان عزیز و گرانقدر است که از میان گرفتاران کمندِ عشق، جز برگزیدگان، به نشانش پی نمی برند. و عاشقان را این مسأله چنان آشکار است که برای حسرت و اندوهشان جای تردید باقی نمی گذارد.

این نکته‌ی جانگداز را، تشنگان زلالِ وصال و خستگان و گم‌گشتگانِ وادی بی‌پایانِ عشق، با تعبیراتِ گوناگون مطرح کرده‌اند، که به چند مورد از آنها اشاره می‌کنیم:

### ۱. در جست‌وجوی واصلان

یارب این کعبه‌ی مقصود تماشاگه کیست      که مُغیلانِ طَریقش گُل و نَسَرین من است؟  
آن جا که عاشق خود را بی بهره از وصال می‌یابد، به بخت یارانی می‌اندیشد که به یاری توفیق، شاهد مقصود را در آغوش دارند.

اینان کیانند؟ این شکوهمندان کجایند؟ چه بلند قدرند و چه سعادت‌مند! آیا اصلاً چنین کامکارانی وجود دارند، یا افسانه‌ای بیش نیستند؟ نخست از معشوق باید پرسید که:

ای شاهدِ قدسی! که کِشَد بندِ نقابت؟      وی مرغ بهشتی! که دهد دانه و آبت؟  
خوابم پُشد از دیده، در این فکر جگرسوز      کاغوش که شد منزلِ آسایش و خوابت؟

و از خداوند و از هر کسی که خبری دارد، باید سراغ چنین کامکاران و بختیاران را گرفت:

یارب این شمع شب افروز ز کاشانه‌ی کیست؟ جان ما سوخت بپرسید که جانانه‌ی کیست؟  
 حالیا خانه برانداز دل و دین من است تا هم آغوش که می‌باشد و همخانه‌ی کیست؟  
 بساده‌ی لعل لبش، کز لب من دور مباد! راح<sup>۱</sup> روح که و پیمان دِه پیمان‌ی کیست؟  
 دولت صُحبتِ آن شمع سعادت پُرتو باز پرسید خدا را که به پروانه‌ی کیست؟<sup>۲</sup>  
 می‌دهد هر کسش آفسونی و معلوم نشد که دل نازک او مایل افسانه‌ی کیست؟  
 یسارب آن شاه ویش ماهرخ زهره جبین دُر یکتای که و گوهر یکدانه‌ی کیست؟

## ۲. مصائب سالکان

به بوی نافه‌ای کاخر، صبا زان طره بگشاید ز تاب جعدِ مُشکینش، چه خون افتاد در دل‌ها!  
 گرفتاری‌های عاشقان را حدی نیست. بیداری شب‌ها و بی‌قراری روزها؛ اشک خونین و قلب پر آتش؛ این همه را باید در آرزوی وصال و به امید وصال تحمل کرد؛ اما گویی وصال هم سنگ این سرمایه‌ها نیست. چه باید کرد؟ از دست عاشق نیز جز این نمی‌آید:

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز به بوی روزِ وصال تو، در شبان دراز!

و:

در آرزوت گشته گرانبار غم دلم آوخ که آرزوی من آسان نمی‌رسد!  
 تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین از گسبانی گلی به گلستان نمی‌رسد  
 یعقوب را دو دیده زخسرت سفید شد و آوازه‌ای زمصر به گنغان نمی‌رسد

آری، وصال، دیرباب و رسیدن به آستان معشوق بسی دشوار است:

بر آستان تو، مشکل توان رسید، آری عروج بر فلکِ سروری، به دشواری ست

در این راه جان می‌رود، اما سر به آستان معشوق نمی‌رسد و عاشق، داغ این آرزو را

به گور می‌برد:

۱. راح: شراب، نشاط. راح روح: شادمانی و مستی روح و نیز نام یکی از سی لحن موسیقی باربد، کنایه عامل شادمانی و نشاط.

۲. پروانه: جواز، اجازه‌نامه. دولت همدمی او با اجازه‌ی کیست؟ یا در اجازه‌نامه و جواز کیست؟

چو جان فدای لبّت شد، خیال می‌بستم که قطره‌ای ز زلالَت، به کام ما افتد

و:

دل شکسته‌ی حافظ، به خاک خواهد برد چو لاله، داغِ هوایی که بر جگر دارد

### ۳. یأس از کارآیی و سایل

دل گفت: وصالش به دُعا باز توان یافت عمری ست که عُمرم همه در کار دعا رفت!  
عنقای بلند آشیان عشق به دام کس نمی‌افتد. دیدار معشوق ازل با تلاش و  
چاره‌جویی‌های عاشق به دست نمی‌آید. همه‌ی افسون‌ها در پیشگاه او افسانه‌ای بیش  
نیستند:

بُرو این دام، بر مرغی دگر نه که عنقا را، بلند است آشیانه

و:

چه نقش‌ها که برآنگیختیم و سود نداشت فسون ما بر او، گشته است افسانه

و:

ماهی که قدش به سرو می‌ماند راست آینه به دست و روی خود می‌آراست!

دستارچه‌ای پیشکش کردم، گفت و صلح طلبی؟ زهی خیالی که تو راست!

آخرین سرمایه‌ی عاشق جانِ اوست، و عاشق این خطر را به جان می‌خَرَد:

دهان تنگ تو، دلخواه جانِ حافظ شد به جان بُودِ خطرم، زین دل مُحال‌اندیش

اما دریغا که در این معامله زآن نقد جان که ما راست، جهانی به جوی نمی‌آرزد:

خیالِ زلف تو گفتا که جان وسیله مساز گزین شکار، فراوان به دام ما افتد!

و:

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان به شکر خنده لبّت گفت: مُزادی<sup>۱</sup> طلبیم!

از این رو نمی‌شود که نمی‌شود؛ چنان‌که نشد!

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و، نشد! بسوختیم در این آرزوی خام و، نشد!

نغان که در طلبِ گنجنامه‌ی مقصود شدم خراب جهانی زغم تمام و، نشد!

دریغ و درد که در جُست و جوی گنج حضور بسی شدم به گدایی بر کرام و، نشد!

۱. مزاد طلبیدن: بیشتر خواستن و افزودن بر بهای کالا.

به لابه<sup>۱</sup> گفت شبی میر مجلس تو شوم شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد!  
پیام داد که خواهم نشست با رندان بشد به رندی و دُردی کشیم نام و نشد!  
رواست در بزر اگر می تپد کبوتر دل که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد!  
بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد!  
هزار حيله برانگیخت حافظ از سر فکر در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد!

#### ۴. عزت نشانه‌ها

نشان وصل به ما ده، به هر طریق که هست که باری از پی وصل تو، بر نشان برویم  
نشانه‌های وصال نیز همچون خود وصال عزیز و گرانقدرند. عاشق به دنبال این  
نشانه‌هاست؛ اما به آنها نیز دست یافتن کار آسانی نیست:

مگر وقت عطا پروردن آمد که فالم «لا تَدْرُنِي فَرْدًا»<sup>۲</sup> آمد؟  
که روزی رهروی در سرزمینی به لطفش گفت رند ره نشینی  
که ای سالک چه در انبانه داری؟ بسیا دامی بسنه گر دانه داری  
جوایش داد و گفتا دانه دارم ولی سیمرغ می باید شکارم!  
بگفتا چون به دست آری نشانش؟ که از ما بی نشان است، آشیانش؟  
نیاز ما چه وزن آرد بدین ساز؟ که خورشید غنی شد کیسه پرداز<sup>۳</sup>

آری نسیم وصال هم، مانند خود وصال دیرباب است:

تو خود وصالِ دگر بودی، آی نسیم وصال! خطا نگر که دل، اُمید در وفای تو بست!

با معشوق دست در میان نتوان زد و در کمر زرکش او نیز چندان امید نتوان بست:

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم؟ دقیقه‌ای ست نگارا، در آن میان، که تو دانی

و:

من با کمر تو در میان کردم دست پنداشتمش که در میان چیزی هست

پیدا است از آن میان چو بر بست کمر تا من ز کمر چه طَرَف خواهم بر بست؟!!

۱. فریب و نیرنگ.

۲. قسمتی از آیه‌ی ۸۹ سوره‌ی ۲۱ قرآن کریم: خدایا مرا تنها مگذار!

۳. کیسه پرداز: بخشنده‌ای که هر چه در کیسه دارد بخشیده باشد.

## ۵. دلایل دیریاب بودنِ وصال

به بارگاه تو، چون باد را نباشد بار کئی اِتِّفاقِ مَجالِ پیام ما افتد؟  
دلایل و قراین گوناگون، دشواری وصال را برای عاشق مُسَلِّم می‌دارند. از جمله:  
اولاً: میان عاشق و معشوق تناسبی نیست:  
خیال حوصله‌ی بحر می‌پزد هیهات چهاست در سر این قطره‌ی مُحال اندیش<sup>۱</sup>  
شأن معشوق استغناء و کبریاست، حال آنکه شأن عاشق نیاز و فقرست و این بدان کی  
تواند رسید؟:

منِ خاکی که ازین در، نتوانم برخاست از کجا بوسه زخم، بر لب آن قَصر بلند؟  
و:

منِ گدا و تمنای وصل او؟ هیهات! مگر به خواب بینم خیال منظر دوست!  
و:

منِ گدا هوس سرو قامتی دارم که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود  
و:

منش با خرقه‌ی پشمین کجا اندر کمند آرم زره‌مویی که مژگانش ره خنجرگذاران<sup>۲</sup> زد؟  
و:

من نمی‌یابم مَجالِ ای دوستان گرجه او دارد جَمالی بس جمیل  
پسای ما لنگ است و منزل بس دراز دست ما کوتاه و خُرما بر نخیل  
و:

طمع به نقد وصال تو، حدّ ما نبود حوالتم بدان لعلِ همچو شکر کن  
و:

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو؟ مُردم ازین هوس، ولی قدرت و اختیار کو؟  
و:

کجا یابم وصال چون تو شاهی منِ بدنام رنسدِ لا اَبالی؟

۱. خیال پختن: آرزوی دور و دراز داشتن. حوصله: گنجایش. مجال اندیش: دارای اندیشه و آرزوی ناممکن. در

آرزوی گنجایش دریاست! چه خیال محالی در سر این قطره است!؟

۲. خنجرگذار: پهلوان خنجرزن.



و:

ای عاشقان روی تو، از ذره بیش تر من کی رسم به وصل توکز ذره کم ترم؟

و:

ولیکن کی نمایی رخ به رندان توکز خورشید و مه آینه داری؟  
 براساس همین عدم تناسب، می توان گرفتاری ها را از همان آغاز پیش بینی کرد:  
 آن روز دیده بودم، این فتنه ها که برخاست کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی  
 ثانیاً: عمر و فرصت امان نمی دهد:  
 دلم امید فراوان به وصل روی تو داشت ولی آجل به ره عمر، رهزنِ امل است  
 ثالثاً: خود معشوق، عاشقِ خویش است و رقیبِ عاشقان:  
 جو رأی عشق<sup>۱</sup> زدی با تو گفتم ای بلبل مکن که آن گل خندان برای خویشتن است!  
 و این نکته در عرفان نکته‌ی بسیار ظریف و دقیقی است؛ از آن جهت که عاشق ترین  
 عاشقِ معشوقِ ازل، خود اوست. و لذا حسابِ عاشقان دیگر که با چنین حریف و رقیب  
 توانا و غیور و قهارِ طرفند، معلوم است!  
 که بندد طرفِ وصل از حسن شاهی که با خود عشقِ بازد جاودانه؟

### ۶. تهیدستی سالکان و عاشقان

حافظ از دولت عشقِ تو، سلیمانی شد یعنی از وصل تو آتش، نیست به جز باد به دست!<sup>۲</sup>  
 بس که عاشقان دم از حرمان زده، از دیر یاب بودنِ وصال سخن گفته اند، چنین به نظر  
 می رسد که کسی نشئه‌ی جام وصل را نچشیده است و همه‌ی دست‌ها تهی می باشند:  
 زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست در دست، سرِ مویی از آن عمرِ درازم!  
 و:

آبروی دوست کی شود دستکش<sup>۳</sup> خیال من؟ کس نزدست از این کمان، تیر مراد بر هدف!

۱. رأی عشق زدی: درباره‌ی عشق بازی با من مشورت کردی.

۲. از دولت عشق تو، سلیمان شد؛ اما تنها شباهتش به سلیمان آن بود که «باد در دست داشت»! مقایسه طنزآلود خود با سلیمان در ارتباط با باد! که سلیمان باد را در تسخیر داشت و حافظ جز باد، چیزی در دست نداشت؛ یعنی کاملاً ناکام و بی حاصل!

۳. دستکش: رام، مغلوب. در عرف پهلوانان قدیم، کمان یک قهرمان دلاور را هرکسی نمی توانست کشید تا با آن تیری به هدف بزند. کمانِ آبروی یار هم، چنین کمائی است.

و:

اگرچه در طلبت هم عیان بادِ شمالم به گرد سرو خرامان قامتت نرسیدم  
گویی که معشوق با عیاری و طنازی، همه را به بازی می‌کشد، اما سرانجام با همه کج  
می‌بازد:

هر کس از مهره‌ی مهر تو به نقشی مشغول عاقبت با همه کج باخته‌ای، یعنی چه؟

### ۷. اقبال ناممکن

خیال چنبر زلفش، فریبت می‌دهد حافظ نگرا! تا حلقه‌ی اقبال ناممکن نجبانی!  
نتیجه آنکه عشاق، وصال را چیزی می‌دانند در حدّ محال. حافظ حصول وصال را  
چنین لطیف تعلیق به محال می‌کند:

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی روزی بُود که با او پیوند شب نباشد  
آری، اگرچه روز وصل را با خورشید طلعت معشوق، پروای شب نبوده و شبی به  
دنبال نخواهد بود، اما وصال چنان دیریاب است که باید آن را در روزی جست و جو کرد  
که شبی به دنبال نداشته باشد و چنین روزی در جهان وجود ندارد! بنابراین، وصال  
اقبالی ست ناممکن:

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم کنار و بوس و آغوشش چه گویم؟ چون نخواهد شد!  
و خیالی است محال:

به جز خیال دهان تو نیست درد دل تنگ که کس مباد چو من، در پی خیال محال  
و فکری است خطا:

خواهم از زلف بُتان ناه گشایی کردن فکرت دورست، همانا که خطا می‌بینم!

و:

زبی خودی طلب یار می‌کند حافظ جو مُفلسی که طلبکار گنج قارون است!

و:

زلف چون عنبر خامش که ببوید؟ هیات! ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر!

و:

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی ست سودای کج مَسز! که نباشد مجال تو

و:

دیشب گله‌ی زلفش با بادِ صبا کردم      گفتا غلطی! <sup>۱</sup> بگذر زین فکرت سودایی!  
 صد بادِ صبا این جا، با سلسله می‌رقصند      این است حریفِ ای دل! تا باد نیمایی! <sup>۲</sup>

---

۱. غلطی: اشتباه می‌کنی، به خطا می‌روی.

۲. باد پیمودن: به دنبال کار محال و بیهوده بودن.

## امید و آرزوی وصال

خَرَم آن روزگزين مرحله، بر بندم رخت    وَز سرِ کوی تو پرسند رفیقان خیرم!

عاشق و معشوق نسبت به هم از دو حال خارج نیستند: یا با همنده که وصال است؛ یا جدا از یکدیگرند که فراق است. وصال و فراق هر یک برای خود مسایلی دارند که یکی از آنها امید و آرزوی وصال است. همه‌ی دردهای فراق و مشکلات راه با امید وصال تحمل می‌گردد. از این روی در ایام فراق، وجود عاشق مالا مال از امید و آرزوی وصال است. او در زیر بار توانفرسای هجران با همین امید و آرزو زنده است:

مرا امید وصالِ تو، زنده می‌دارد    وگرنه، هر دم از هجر توست بیم هلاک  
نَفَسِ نفس، اگر از باد نشنوم بویت    زمان زمان، چو گل از غم کنم گریبان چاک!  
این آرزو اساسی‌ترین آرزوی عاشق بوده، عاشق از روزگار چیزی جز وصال  
نمی‌خواهد:

گَرَم زمانه سرافراز داشتی و عزیز    سریر عزتم آن خاک آستان بودی  
حتی این آرزو در وجود عاشق پس از مرگ نیز دوام می‌یابد:  
چشم آن شب که زشوق تو نهم سر به لحد    تا دم صبح قیامت، نگران خواهد بود  
در مورد آرزوی وصال نکات و ظرایفی هست که به مواردی از آنها اشاره می‌کنیم:

### ۱. بی‌قراری‌های آرزو

دل من در هوس روی تو ای مونس جان    خاک راهی ست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست از سرکوی تو، زان رو که عظیم<sup>۱</sup> افتادست  
عاشق فرصت را گذران و عمر را بی وفا یافته، بی صبرانه می خواهد که وصال و  
دیداری فراهم آید:

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان در این خیالم، ار بدهد عمر مهلتم!

و:

أَلْصَّبِيُّ مُرَّ وَالْعُمُرُ نَانَ يَا لَيْتَ شِعْرِي حَتَّىٰ أَلْقَا؟<sup>۲</sup>

برای او هر لحظه خیال تازه‌ای از لحظه‌های وصال مجسم می شود، و او را در شوق  
آن لحظه‌های باشکوه در آتش هوس می‌گدازد:

حال دل با تو گفتم هوس است خیر دل شتفتنم هوس است!

شب قدری چنین عزیز و شریف با تو تا روز خفتنم هوس است!

وه که دُرْدانه‌ای چنین نازک در شب تار شتفتنم هوس است!

## ۲. در حسرت نشانه‌های وصال

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او گردد شمامه‌ی کزمش کارساز من  
وصال چیزی نیست که یکباره و آسان به دست آید، بلکه اگر عاشق این بخت را  
داشته باشد؛ پیشاپیش نشانه‌ها و مژده‌های آن فرا می‌رسد:

تا پیشباز بخت روم تهنیت گنان کو مژده‌ای زمقدم عید وصال تو؟

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود کو عشوهای ز آبروی همچون هلال تو؟

و:

همه شب در این امیدم، که نسیم صبحگاهی به پیام آشنایی، بنوازد آشنا را

و:

أَمْوْتُ صَبَابَةٌ يَا لَيْتَ شِعْرِي مَتَىٰ تَطَّقُ الْبَشِيرُ عَنِ الْوِصَالِ<sup>۳</sup>

۱. سخت و سنگین افتاده است.

۲. صبر تلخ است و عمر ناپایدار، ای کاش می دانستم که کی توانمش دید؟

۳. از شوق می میرم. ای کاش می دانستم که مژده‌رسان کی خبر وصل می آورد.

## ۳. تلاش برای تحقق آرزو

هزار جَهد بکردم که یارِ من باشی  
 شبی به کلبه‌ی آحزانِ عاشقان آیی  
 در آن چمن که بُتانُ دستِ عاشقان گیرند  
 چراغ دیده‌ی شب زنده‌دار من گردی  
 چو خسروانِ مَلاحَت به بندگان نازند  
 در آن میانه خدائون‌دگار من باشی  
 از آن عقیق که خونین دلم زِعشوه‌ی او  
 اگر کنم گله‌ای، غمگسار من باشی  
 عاشق در ایام فراق، هرگونه آرامش و آسایش را بر خود حرام می‌کند. او حتی زنده بودن و نفس کشیدن را بدون معشوق گناه می‌داند:

منم که بی تو نَفَس می‌کشم؟ ز می خجالت! مگر تو عفو کنی، ورنه چیست عُذرِ گناه؟  
 بنا بر این، بی تابانه دست به هرگونه تلاش و کوششی زده، تن به همه‌ی زحمت‌ها و نثار و ایثارها می‌دهد:

به پیش خیلِ خیالش کشیدم اَبَلتی چشم  
 بدان اُمید که آن شهسوار باز آید  
 اگر نه در خمِ چوگانِ او رَوَد سر من  
 ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید؟  
 مُقیم بر سرِ راهش نشسته‌ام چون گرد  
 بدان هوس که بدین رهگذار باز آید  
 دلی که با سرِ زُلفینِ او قراری داد  
 گمان مبر که بدان دل قرار باز آید  
 اشک چشم، سوز دل، آوارگی، از خود گذشتن و همه‌گونه تلاش و کوشش در آرزوی رسیدن به دیدار معشوق، کار عادی و روزمره‌ی عاشق است:

حافظ ز دیده دانه‌ی اشکی همی فشان  
 باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

و:

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم  
 حاصلم دوش به جز ناله‌ی سبگیر نبود

و:

پس از چندین شکیبایی، شبی یارب توان دیدن  
 که شمع دیده افروزیم، در محراب ابرویت!

و:

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش  
 در عشق دیدن تو هواخواه غریبم

و:

خُرم آن روز کزین منزل ویران بروم      راحت جان طلبم وز پی جانان بروم!  
 دلم از وحشت زندانِ سِکندر بگرفت      رخت بر بندم و تا مُلکِ سلیمان بروم  
 نذر کردم گرازین غم بدر آیم روزی      تا در میکده شادان و غزل خوان بروم  
 به هواداری او ذره صفت رقص کنان      تا لب چشمه‌ی خورشید درخشان بروم

و:

ور چو پروانه دهد دست فراغِ بالی      جز بدان عارضِ شمعی، نبود پروازم  
 مرغ سان از قفسِ خاک، هوایی گشتم      به هوایی که مگر صید کند شهبازم

#### ۴. دعا برای تحقق آرزو

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا      یارب دعای خسته دلان مُستجاب کن!  
 این دعا از عمق دل و جان عاشق با سوز و گداز و خلوص و نیاز برمی آید:  
 وصال او ز عمر جاودان، به      خداوندا مرا آن ده که آن به

و:

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت      لبم از بوسه زبایان برو دوشش باد!

و:

ظَلِّ ممدود<sup>۱</sup> خم زلف توأم بر سر باد!      کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

و:

یارب سببی ساز که یارم به سلامت      باز آید و، پرهاندم از بند ملامت

و:

یارب امان ده! تا باز ببند      چشمِ مُحَبَّان، رویِ حبیبان!

و:

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند      خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما؟  
 می‌کند حافظ دعایی بشنو، آمینی بگوی      روزی ما باد لعل شکر آفشان شما!

و:

یارب این آتش که بر جان من است      سرد کن ز آن سان که کردی بر خلیل!

۱. ظَلِّ ممدود: سایه‌ی دراز و بلند. اقتباس از آیه‌ی ۳۰ از سوره‌ی ۵۶ قرآن.

و:

چند پوید به هوای تو ز هرسو حافظ  
يَسْرًا لِّلَّهِ طَرِيقًا بِكَ يَا مُلْتَمَسِي!

و:

یارب آن آهوی مُشگین، به خُتَنُ باز رسان  
دل آزرده‌ی ما را به نَسیمی بِنواز  
ماه و خورشید، به منزل چو به آمر تو رسند  
آنکه بودی وطنش دیده‌ی حافظ یارب!

وآن سَهی سَر و خَرَامان، به چمن باز رسان!  
یعنی آن جانِ زَنَن رفته، به تَن باز رسان!  
یار مَه روی مرا نیز، به من باز رسان!  
به مُرادش زَغَریبی، به وطن باز رسان!

### ۵. آرزو با استمداد از بخت

طالع اگر مَدَد کند، دامنش آورم به کف  
عاشق از آن جا که بخت و طالع را، بر پایه‌ی سِرِّ قَدَر، یا باور عامه، در جریان امور مؤثر  
می‌بیند، در رسیدن به وصال معشوق نیز به بخت خود چشم طمع می‌دوزد و خوش‌بین  
می‌شود:

شبی وصالِ سحرگه، زبخت خواستام  
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغازامید قد تو می‌داشتم زبختِ بلند  
نَسیم زلف تو می‌خواستم زُمر دراز

و:

بُگرفت همچو لاله دلم در هوای سَر و  
ای مرغ بخت، کی شوی آخر تو رامِ ما؟

و:

من این مُراد ببینم به خود که نیم شبی  
به جای اشک روان در کنار من باشی؟

### ۶. آرزو با توجه به نتایج و آثار وصال

اگر آن طایرِ قُدسی زِ دَرَم باز آید  
عمر بگذشته، به پیرانه سرم باز آیدآنکه تاج سر من خاکی کفِ پایش بود  
از خدا می‌طلبم تا به سرم باز آیدکوسِ نو دولتی از بام سعادت بزَنم  
گر ببینم که مِه نو سفرم باز آیدآرزومند رخ چون مِه شاهم حافظ  
هِمَتی، تا به سلامت زِ دَرَم باز آید

۱. ای محبوبم، خداوند راهم را به سوی تو آسان و هموار گرداناد.



عاشق در آرزوی وصال در عالم خیال لحظه‌های باشکوه دیدار را مجسم می‌کند و به  
نتایج و آثار گرانقدر آن از قبیل عزت، کامیابی و شادمانی و لذت می‌اندیشد که:  
شود غزاله‌ی خورشید صید لاغر من      گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی  
و:

چو پیراهن شوم آسوده خاطر      گرش همچون قبا گیرم در آغوش

و:

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم      ز جام وصل می نوشم، زیباغ عیش گل چینم

و:

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول      رسد ز دولت وصل تو، کار من به اصول

و:

دوای تو دوای توست حافظ      لبِ نوشش لبِ نوشش لبِ نوش!

و گاه به فکر کارهایی است که باید در آن وقت انجام بدهد، از قبیل سر به سجده‌ی  
شکر نهادن:

گر بینم خم ابروی چو محرابش باز      سجده‌ی شکر کنم وز بی شکرانه روم  
و شاباش و نثار:

طایر دولت اگر بازگذاری بکند      یار بازآید و با وصل قرار ی بکند  
دیده را دستگه دُر و گهرگر چه نماند      بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند<sup>۱</sup>  
و فرمانبرداری و خدمتکاری:

امید هست که زودت به کام خویش ببینم      تو شادگشته به فرماندهی و، من به غلامی!  
و:

در آمدی ز درم کاشکی چو لمعه‌ی نور      که بر دو دیده‌ی ما، حکم او روان بودی!  
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره‌ی اشک      که بر دو دیده‌ی ما، حکم او روان بودی  
و خیر مقدم گویی و خوش آمد گویی:

۱. اگرچه چشم من دُر و گوهر ندارد، اما با غم و اندوهی که تحمل می‌کند و خونی که می‌خورد از اشک خود دُر و گوهری فراهم خواهد ساخت و آن را نثار مقدم یار خواهد کرد. مراد از دُر اشک سفید و گوهر اشک خون‌آلود است.

خوشا دمی که درآیی و گویمت به سلامت      قَدِمْتُ خَيْرَ قَدُومٍ نَزَلْتُ خَيْرَ مَقَامٍ<sup>۱</sup>  
و دریغاکه عاشق بیچاره پیش از آنکه به دولت وصال دست یابد، اندوه زوال آن بر دل  
او سنگینی می‌کند:  
خوش آن زمان که ببینیم بر دهان لب تو      تو خود بگویی، که ما از برت چسان برویم؟

### ۷. آرزوی وصال بر اساس تمایل معشوق

از آن‌جا که کارساز اصلی خواست و عنایت معشوق است، جای آن هست که عاشق  
در آرزوی چنان موقعیتی باشد که معشوق به میل و اختیار خود به سوی عاشق گام  
بردارد:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی      خیالی سبز خطی نقش بسته‌ام جایی  
امید هست که منشور عشقبازی من      از آن کمانچه‌ی ابرو رسد به طغرای<sup>۲</sup>

و:

خوش بودی ار به خواب بدیدی دیارِ خویش      تا یادِ صحبتش سوی ما رهبر آمدی!

۱. مقدمت مبارک و منزلت خوش باد.

۲. طغرا: مهر و امضای بزرگان که به شکل تیر و کمان بود. منشور: نامه، فرمان. امیدوارم که نامه‌ی عشقبازی من به  
تایید معشوق برسد.



## استمداد از پیشگامان

کشتی شکستگانیم، ای بادِ شُرطَه<sup>۱</sup> برخیز باشد که باز بینیم، دیدار آشنا را

معشوق مقربانی دارد که به او دسترسی داشته، می‌تواند عاشق را با حمایت خود، در راه رسیدن به معشوق امداد برسانند. بر این اساس است که عاشق به این مقربان و پیشگامان متوسل می‌شود و از آنان با عناوین گوناگون یاری می‌خواهد، از قبیل:

### ۱. استمداد برای راهنمایی و همراهی

در این شبِ سیاهم گم‌گشت راه مقصود از گوشه‌ای برون‌آی، ای کوکبِ هدایت!  
راه عشق راهی ست ناشناخته و تاریک، عاشق برای طی این راه نیازمند همراه آگاه و روشن‌گر است:

ای دلیلِ دلِ گمگشته خدا را، مددی! که غریبِ آر نبرد زه، به دلالت برود

و:

خدای را مددی ای دلیلِ راهِ حرم! که نیست بادی‌ی عشق را، کرانه پدید

و:

دریا و کوه در ره و، من خسته و ضعیف ای خضرِ پی خجسته، مددکن به همتم!

و:

به صد امید نهادیم در این بادی‌ی پای ای دلیلِ دلِ گمگشته، فرو مگذارم!

۱. باد شُرطه: باد موافق.

و:

ساربان بار من افتاد، خدا را مددی! که امیدِ کرمم همره این محمل کرد

و:

دلیلی راه شوای طایرِ خجسته لقا که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

و:

خدای را مددی ای دلیل راه، که من به کوی می‌کده دیگر عَلم برافرازم!  
و خضر، رمزی از راهنمای راه آشناست که می‌تواند از گم‌شدگان دستگیری کند:  
تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که من پیاده می‌روم و هم‌رهان سوارانند

و:

گذار بر ظلمات است، خضرِ راهی کو؟ مباد کاتش محرومی آبِ ما بسپرد!  
چنان که صبا آن هوادار بیمار و در عین حال سبکبالی ست که می‌توان از همراهی او بهره گرفت:

با صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست وز رفیقانِ ره، استمدادِ همت می‌کنم

و:

صبا! خاک وجود ما بدان عالی‌جناب انداز بُود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم  
همین صبا به خاطر آنکه از کوی یار می‌آید می‌تواند با همراهی و دلداری، عاشق را  
از مرگ نجات دهد:

دلِ ضعیفم از آن می‌کشد به طَرَفِ چمن که جان زمرگ، به دلداری صبا بسپرد<sup>۱</sup>

همچنین از طایر گلشنِ دوست و کبوترانِ حرمش می‌توان کمک جست:

همتم بدرقه‌ی راه کن ای طایرِ قدس که دراز ست ره مقصد و من نوسفرم

۱. در غالب نسخه‌ها از جمله نسخه قزوینی به جای دلداری صبا، بیماری صبا آمده است. گرچه در ادبیات عرب و پارس، باد صبا را (بخاطر وزش ملایم و آرام آن) بیمار نامیده‌اند، اما تعبیر «با بیماری کسی از مرگ نجات یافتن»، هیچ‌گونه مفهوم عرفی یا ذوقی ندارد: اما «جان زمرگ بردن با کمک صبا»، هم معنی عرفی دارد که اگر بیماران در معرض هوای ملایم باشند حالشان بهتر می‌شود و هم معنی ذوقی که عاشقان با گرفتن پیام و عطر معشوق از صبا، از مرگ نجات می‌یابند. بنابراین کلمه همراهی یا دلداری که در نسخه‌های دیگر آمده‌اند، بر کلمه بیماری ترجیح دارند.

## ۲. استمداد به شکرانه‌ی توفیق

شکر آن را که تو در عشرتی، ای مرغ چمن! به آسیرانِ نفس، مژده‌ی گلزار بیارا!  
عاشق از کسانی که از لطف و عنایت دوست برخوردارند، می‌خواهد که در عین  
کامیابی و تنعم به یاد محرومان نیز باشند:

ای آنکه ره به مَشْرَبِ مقصود برده‌ای / زین بحر، قطره‌ای به من خاکسار بخش

و:

آن حریفی که شب و روز می‌صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی؟

و:

چو با حبیب‌نشینی و باده‌پیمایی / به یاد آر، محبّان باد پیمای<sup>۱</sup> را

و:

معاشران! زحریفِ شبانه یاد آرید / حقوقِ بندگیِ مخلصانه، یاد آرید  
چو در میانِ مراد آورید دستِ امید / زعهدِ صحبتِ ما در میانه، یاد آرید<sup>۲</sup>  
چو لطفِ باده کند جلوه در رخ ساتی / زعاشقان، به سرود و ترانه، یاد آرید  
به وقتِ سرخوشی، از آه و ناله‌ی عشاق / به صوت و نغمه‌ی چنگ و چفانه، یاد آرید  
نمی‌خورید زمانی غم و فاداران / زبسی‌وفاییِ دورِ زمانه، یاد آرید  
سمند دولت اگر چند سرکش است، ولی / زهمرهان به سر تازیانه، یاد آرید<sup>۳</sup>  
به وجه مرحمت، ای ساکنان صدر جلال! / زروی حفاظ و این آستانه، یاد آرید  
آنان که جام پیروزی به سر می‌کشند، بهتر است که به یاد خاکیان و درماندگان هم باشند:  
اگر شراب‌خوری جرعه‌ای فشان بر خاک<sup>۴</sup> / از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک؟  
چه خوش است که بهره‌مندان وصال، مشتاقان را تنها نگذارند:  
دلت به وصل گل، ای بلبلِ سحر خوش باد! / که در چمن، همه گلبانگ عاشقانه‌ی توست

۱. بادپیمای: کسی که از تلاش خود به نتیجه نرسیده، تهیدست و بی‌حاصل است.

۲. وقتی که دست امید شما آرزو را در آغوش بکشد در آن میان از ما دوستان یادی بکنید.

۳. اگرچه اسب دولت و کامرانی سرکش و مغرور می‌رود، اما شما می‌توانید با اشاره‌ی سر تازیانه یادی از همراهان بکنید، ولو سرسری و با بی‌اعتنایی.

۴. جرعه بر خاک افشاندن: رسمی از یونانیان که به هنگام باده‌خواری، جرعه‌ای به خاک می‌ریختند، چنان که جرعه‌ای هم به آسمان می‌افشاندند به عنوان قدردانی از زمین و آسمان که باده هدیه‌ی آنها بود.

### ۳. استمداد برای رسیدن به مقصد

ای نسیمِ سحر! آرامگه یار کجاست؟ منزل آن مه عاشق کیش عیار کجاست؟  
 شب تارست و ره وادی ایمن در پیش آتش طور کجا، موعده دیدار کجاست؟  
 عاشق در طی مراحل عشق با مشکلاتی روبه‌روست که بدون حمایت و عنایت به  
 مقصد نمی‌رسد. در این دریای موج و متلاطم، بی‌کشتی نوح نمی‌توان پیش رفت:  
 حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح ورنه طوفانِ حوادث، ببرد بنیادت  
 از این رو دست عاشقِ سالک جهت استمداد به هر سو دراز است. از جمله به سوی  
 آنان که می‌توانند در حضور معشوق شفاعت کنند و او را بر سر میل آورند:  
 آنکه بی‌جرم برنجید و به تیغم زد و رفت بازش آرید خدا را، که صفای بکنیم  
 و نیز آنان که می‌توانند به نوعی معشوق را به طرف عاشق کشیده، آن دو را به یکدیگر  
 نزدیک کنند:

عماری دار لیلی را که مه‌ماه، در حکم است خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد!<sup>۱</sup>  
 و:

ساربان! رخت به دروازه مبرکان سرکوی شاهراهی ست که منزلگه دلدار من است<sup>۲</sup>  
 و:

الا ای ساربان مَحیل دوست اِلٰی رُكْبَانِكُمْ طَالَ اَشْتِيَاتِي<sup>۳</sup>  
 یا آنان که می‌توانند نشانی از کوی معشوق بدهند:

کسی به کوی ویم کاشکی نشان می‌داد! که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی!

### ۴. استمداد برای کسب شایستگی

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بُود که گوشه‌ی چشمی به ما کنند؟  
 گاهی عامل مفارقت و مانع وصال، نقص و ناتمامی عاشق است که اگر این نقص‌ها  
 برطرف شوند، عاشق مورد توجه معشوق قرار خواهد گرفت.

۱. عَنّاری: کجاوه. عماری دار: ساربان.

۲. ای ساربان، آماده‌ی سفر شو، تا مرا از معشوقم جدا نکنی، زیرا این‌جا منزلگه معشوق من است.

۳. مدت‌هاست در اشتیاق کاروانیان شما هستم.

در این جاست که عاشق مسکین برای کسب کمالات و رفع نواقص به دیگران - مخصوصاً به پیشگامان و مقربان درگاه معشوق - متوسل می‌شود تا بلکه با همت آنان به مراد خود برسد.

نقش معلم در علوم رسمی، انتقال مفاهیم است و بس، اما در سیر و سلوک عرفانی، نقش اصلی مُرشد و معلم دخل و تصرف در نهادِ سالک و ایجاد تحوّل و انقلاب در اوست. مُرشد این دخل و تصرف را با همت و نظر انجام می‌دهد، یعنی با اراده و باطن خود در باطنِ سالک تصرف کرده، او را دگرگون می‌سازد:

کدورت از دل حافظ بُرد صحبتِ دوست      صفای همتِ پاکان و پاک‌دینان بین!  
و:

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم      که به همت عزیزان، پرسم به نیکامی  
و:

جان رفت در سرِ می و حافظ به عشق سوخت      عیسی دمی کجاست که احیای ما کند؟  
و:

بیا که چاره‌ی دوقِ حضور و نظم امور      به فیضِ بخشیِ اهل نظر توانی کرد  
و دعای شب زنده‌داران و خلوت‌نشینان:  
ز بختِ خفته ملولم، بُود که بیداری      به وقت فاتحه‌ی صبح، یک دُعا بکنند؟  
و:

درون‌ها تیره شد، باشد که از غیب      چراغی برکنند خلوت‌نشینی  
و امدادهای دیگری که از جهات مختلف دستِ عاشق و سالک را می‌گیرند:  
ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من      در میانِ پختگانِ عشق او، خامم هنوز  
و:

بر خاکیانِ عشق فشان جرعه‌ی لبش      تا خاک، لعلگون شود و مشکبار هم  
و:

در بحرِ مایی و منی افتاده‌ام بیار      می، تا خلاص بخشم از مایی و منی  
و:

به فریادم رس ای پیر خرابات      به یک جرعه جوانم کن که پیرم



برای اینکه پاک شویم و شایسته‌ی دیدار گردیم، باید دست به دامن این نیکان و نیکوکاران، که جام معرفت به دست‌اند و با کیمیای نظر، خاک را طلا می‌کنند، بزنیم و ملتمسانه روا شدن حاجت را خواستار شویم:

گر میفروش، حاجت رندان روا کند    ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

### ۵. استمداد برای تسکین بی‌قراری‌ها

دلِ بیمار شد از دست، رفیقان! مددی    تا طیبیش به سر آریم و دوایی بکنیم  
خشک شد بیخِ طرب، راه خرابات کجاست؟    تا در آن آب‌وهوا، نشو و نمایی بکنیم  
در بی‌تابی‌های هجران از آنان که کاری از دستشان برمی‌آید استمداد می‌شود که به  
تسکین آلام عاشق امداد رسانند، از جمله از باد صبا:

صبا گر چاره داری وقتِ وقتِ است!    که دردِ اشتیاقم تصدِ جان کرد!

و:

ای صبا! امشب مدد فرما    که سحرگه شکفتنم هوس است

و طایر خجسته قدم:

درین ظلمت سرا تاکی به بوی دوست بنشینم    گهی انگشت بر دندان، گهی سر بر سر زانو؟  
بیا ای طایر دولت، بیاور مژده‌ی وصلی    عَسَى الْآيَامُ أَنْ يَرْجِعَنَّ قَوْمًا كَالَّذِي كَانُوا<sup>۱</sup>  
و از هر کسی که به طیب عاشق دسترسی دارد:

خدا را از طیب من بپرسید    که آخرکی شود این ناتوان به؟

و از مطرب عشق که می‌تواند کار عاشق را نوایی بخشد:

دلَم زپرده برون شد، کجایی ای مُطرب؟    بنال هان که ازین پرده کارِ ما به نواست  
و از یاران:

آن آهوی سیه چشم از دام ما بُرون شد    یاران چه چاره سازم با این دل رمیده؟  
و از ساقی:

نمی‌بینم از همدان هیچ بر جای    دلم خون شد از غُصه، ساقی کجایی؟

و:

۱. امید است که روزگار به وضع سابق برگردد.

بده کشتی می تا خوش برآییم از این دریای ناپیدا گرانه

و:

چو چشمش مست را مخمور مگذار به یاد لعلش ای ساقی بده می

و:

مخمور آن دو چشمم، ساقی کجاست جامی؟ بیمار آن دو لعلم آخرکم از جوابی!

و:

آن می که در سبو دلِ صوفی به عشوه برد کسی در قدح، کِرشه کند ساقیا بگو؟  
باید ساقی بی تعلل امداد رساند و تا تحوّل و تکامل عاشق، به امداد او ادامه یابد:  
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند دور چون با عاشقان افتد، تسلسل بایش  
تا عاشق را به فیض جام سعادت فروغ، از ظلمات حیرت نجات بخشد:  
بازای ساقیا که هواخواه خدمتم مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم  
زان جا که فیض جام سعادت فروغ توست بیرون<sup>۱</sup> شدی نمای ز ظلمات حیرتم

### ۶. استمداد برای دریافت پیام و نشانه

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست بیار نَفْخَه‌ای از گیسوی مُعَنَبِرِ دوست  
به جان او که به شکرانه جان برافشانم اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست  
وگر چنان که در آن حضرتت نباشد بار برای دیده بیاور غباری از در دوست

عاشق در ایام هجر اگر به وصال و دیدار دست نیابد، به دریافت پیام و نشان و مظه‌ری  
از معشوق دل خوش می‌کند و در این راه از پیشگامان یاری می‌جوید که امدادی کرده،  
پیام یا نشانی از معشوق به او برسانند، لااقل گردی یا نکه‌تی از کوی او بیاورند:

مرحبا ای بیکِ مشتاقان بده پیغام دوست تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست  
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس طوطی طبعم ز شوقِ شکر و بادام دوست

و:

ای صبا نکه‌تی از کوی فلانی به من آر زار و بیمار غمم، راحتِ جانی به من آر  
قلب بی‌حاصلی ما را بزَن اُکسیرِ مراد یعنی از خاکِ در دوست نشانی به من آر

۱. بیرون شد: راه رهایی.

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم ساغر می زکف تازه جوانی به من آر  
و:  
بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد مگر دلالت این دولتش صبا بکند  
و:  
کُحَلُ الْجَوَاهِرِ<sup>۱</sup> به من آر ای نسیم صبح زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست  
و:  
ای صبا نکستی از خاک ره یار بیار بِسَبْرٍ اندوه دل و مژده‌ی دیدار بیار  
نکته‌ی روح نزا، از دهن دوست بگو نامه‌ی خوش خیر از عالم آسراژ بیار  
تا مُعَطَّرُ کُنَم از لطف نسیم تو مشام شَمَّه‌ای از نَفْحَاتِ نَفْسِ یار بیار  
روزگاری ست که دل چهره‌ی مقصود ندید ساقیا آن قدح آینه کردار بیار!  
دل دیوانه به زنجیر نمی‌آید باز حلقه‌ای از خسم آن طَرَه‌ی طَرَار بیار  
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست عِشْوَه‌ای زان لب شیرین شکر بار بیار  
و:  
صبا زمزلزل جانان، گذر دریغ مدار وزو به عاشق بی‌دل، خبر دریغ مدار  
و:  
ز تاب آتش دوری شدم غرق غرق چون گل بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم  
و:  
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی رَیْع<sup>۲</sup> را بر هم زنم اطلال را جیحون کنم!  
و:  
ای باد از آن باده نسیمی به من آور کآن بوی شفا بخش بود دفع خُمارم  
و:  
مجلس بزم عیش را غالیه<sup>۳</sup> مراد نیست ای دم صبح خوش نفس، نافه‌ی زلف یار کو؟

۱. کحل الجواهر: جواهر سرمه، آئند. سرمه‌ای که با جواهر کوبیده مخلوط می‌شد و از آن برای تقویت و درمان چشم استفاده می‌کردند.

۲. رَیْع: سراه منزل. اطلال: خرابه‌های به جا مانده از قصر و خانه.

۳. غالیه: ترکیبی از چند عطر به رنگ سیاه.

و:

ای پیکِ راستان! خبرِ یارِ ما بگو  
ما محرمانِ خلوتِ انسیم، غمِ مخور  
احوالِ گل، به بلبلِ دستانِ سرا بگو  
دل‌ها ز دامِ طُره چو بر خاک می‌فشاند  
با یارِ آشنا، سخنِ آشنا بگو  
بر آن غریبِ ما چه گذشت؟ ای صبا بگو!  
با ما سرِ چه داشت؟ ز بهر خدا بگو!  
با این‌گدا، حکایتِ آن پادشا بگو

و:

ای نسیمِ سحری خاکِ درِ یارِ بیار  
تا کند حافظِ ازو دیده‌ی دلِ نورانی

و:

ای صبا سوختگان بر سرِ ره مُنتظرند  
گراز آن یارِ سفر کرده پیامی داری

و:

زدلبرم که رساند نوازشِ قلمی؟  
کجاست پیکِ صبا گر همی کند کرمی؟

و:

زکوی یارِ بیار ای نسیمِ صبح! غباری  
که بوی خونِ دلِ ریش، از آن تُرابِ شنیدم

و:

صبا ز آن لولی شنگولِ سرمست  
و درود بر چنین امدادگرانِ کارساز:

خوشش باذ آن نسیمِ صُبجگاهی  
که دردِ شب‌نشینان را دوا کرد

### ۷. استمداد برای عرض نیاز و ارسال پیام

نسیمِ صبحِ سعادت! بدان نشان که تو دانی  
تو پیکِ خلوتِ رازی و دیده بر سرِ راهت  
گذر به کویِ فلان کن در آن زمان که تو دانی  
به مردمی نه به فرمان، چنان بران که تو دانی  
بگو که جانِ عزیزم زدست رفت خدا را  
ز لعلِ روحِ فزایش، ببخش آنکه تو دانی  
عاشق برای رساندن پیام و عرض نیازش، نیازمند واسطه‌ای است امین و مقبول و  
پاک‌تر از اشک دیده‌ی عاشق:

اشک‌آلودی ما گرچه روان است ولی  
به رسالت سوی او، پاک نهادی طلیم

برای آنکه هم با غیرت عاشق سازگار باشد و هم با شأن معشوق، عاشق پیوسته به  
دنبال چنین واسطه‌هایی است:

چون تو را درگذر، ای یار، نمی‌یارم دید  
با که گویم که بگوید سخنی با یارم؟  
گاه از صبا مدد می‌جوید:

ای صبا گر بگذری بر ساحلِ رود آرس  
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس  
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام  
پُرسدای ساربانان بینی و بانگِ جرس  
مَحْمِلِ جانان ببوس، آن‌گه به زاری عَرَضه‌دار  
کز فِراقت سوختم، ای مهربان فریاد رس!  
و:

یار من چون بخرامد به تماشای چمن  
برسانش زمن ای پیک صبا پیغامی  
و:

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان  
که صد جمشید و کیخسرو غلام کم‌ترین دارد  
و:

ای باد حدیثِ من نهانش می‌گو  
سر دلِ من به صد زیانش می‌گو  
می‌گو، نه پدانشان که ملالش گیرد  
می‌گو سخنی و در میانش می‌گو  
و:

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت  
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم  
و:

ای نسیم سحری بندگی من برسان  
که فراموش مکن وقت دُعای سحرم  
و:

شعر خونبار من ای باد پدان یار رسان  
که زمزگان سیه بر رگ جان زد نیشم  
و:

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت  
مگر نسیمِ پیامی خدای را پیرد  
و:

ای باد اگر به گلشن آحاب بگذری  
ز نهار عَرَضه ده بر جانان پیام ما  
و:

گر به سرمنزل سلمی رسی ای باد صبا  
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه‌گشایی کن از آن زلف سیاه  
 گو دلم حقّ وفا با خط و خالت دارد  
 و:

ای صباگر به جوانان چمن بازرسی  
 و گاه از طایر قدسی:

برو ای طایر میمون همایون آثار  
 و گاه از دوستان:

دل خرابی می‌کند، دلدار را آگه کنید  
 و گاه از پیک:

سخن این است که ما بی‌تو نخواهیم حیات  
 و از پیک راستان:

گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد  
 هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر

جای دل‌های عزیز است، به هم بزمزنش  
 مُحترم‌دار در آن طُرّه‌ی عنبر شکنش

خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را  
 پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

زینهار ای دوستان جان من و جان شما  
 بشنو ای پیک، خبرگیر و سخن بازرسان

بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو  
 شاهانه ماجرای گناه گدا بگو



## طلبِ عنایت

ای آفتابِ خوبان! می جوشد اندرونم یک ساعت بگنجان در سایه‌ی عنایت

عنایت کارساز اصلی ست. معشوق به گوشه‌ی چشمی، هزاران درد سالکِ عاشق را  
دوا می‌کند. از این رو عاشق بیش از هر چیز در فکر عنایت است:

رواقِ منظرِ چشمِ من آشیانه‌ی توست      کَرَمُ نَمَا و فرودآ، که خانه‌ی توست  
علاجِ ضعفِ دل ما به لبِ حوالت کن      که این مُفَرِّحِ یاقوت<sup>۱</sup> در خزانه‌ی توست!

و:

زَمَشْرِقِ سَرِّ کُو آفتابِ طَلعت تو      اِگَر طُلُوعِ کَند طَالِعمِ هُمایون است!  
دلِ بچو که قدت همچو سرؤ دلجویت      سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است!  
عاشق در جلبِ عنایتِ معشوق از هر دری وارد می‌شود و از هر نکته‌ای بهره  
می‌جوید؛ که ما مواردی از آنها را یادآور می‌شویم:

### ۱. درخواستِ نشانه

با صبا همراهِ بفرست، از رخت گلدسته‌ای      بوکه<sup>۲</sup> بسویی بشنومیم از خاکِ بستان شما  
یکی از درخواست‌های همراه با خاکساری و نیاز، درخواستِ نشانه و قناعت به نقش  
و نشانی از معشوق است. این نقش و نشان می‌تواند یکی از مظاهر، لوازم، تصویر، سلام

۱. مفرحِ یاقوت: معجون فرحبخش و مقوی دل و دماغ که از یاقوت و مروارید و ادویه می‌ساختند.

۲. بوکه: شاید که.



و پیام معشوق بوده باشد:

قاصِدِ مَنزَلِ سَلَمی که سلامت بادا چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند؟

و:

تا بُودِ نَسَخِیِ عَطری، دل سودازده را از خطِ غالیه‌سایِ تو سوادِ طَلیم<sup>۱</sup>

## ۲. طلب عنایت به شکرانه‌ی عزت و جلال

کنون که چشمه‌ی قندست لعلِ نوینت سخن بگوی وز طوطی شکر دریغ مدار!

به شکر آنکه شُکُفتی به کام دل، ای گل! نسیم وصلِ زمربغِ سحر، دریغ مدار

و:

به ملازمانِ سلطان که رساند این دعا را که به شکر پادشاهی ز نظر مَران گدا را؟<sup>۲</sup>  
درخواست چیزی به دنبال ستایش، رسم معهودی است. غالب ستایشگران و مداحان به دنبال مدح و ثنا، درخواست صله و جایزه می‌کنند. عاشق نیز به طور غیرمستقیم از این فن بهره می‌گیرد و از معشوق براساس عزت و جلال او یعنی با یادآوری کمالات و کامیابی‌هایش، طلب عنایت می‌کند:

دلم مُقیمِ درِ توست، حُرمتش می‌دار که داشت دولتِ سَرمدِ عزیز و مُحترمت

روانِ تشنه‌ی ما را به جُرعه‌ای دَریاب چو می‌دهند زلالِ خِضِر، زجامِ جمت

و:

دیگر ز شاخِ سَرو سَهی، بلبلِ صَبور گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور!

ای گل به شُکر آنکه تویی پادشاهِ حُسن با بلبلان بی‌دل شیدا، مکن غُرور

و:

آیا پُر لعلِ کرده جامِ زَرین! ببخشا بر کسی کیش زر نباشد

و:

ای که بَرَمه‌کشی از عَنبرِ سارا چوگان مُضطربِ حالِ مگردانِ مینِ سرگردان را<sup>۳</sup>

۱. نسخه‌ی عطر: دستور ساختن عطر. غالیه‌سا: سیاه و خوشبو مانند غالیه. سواد: نوشته، رونوشت.

۲. درخواست از شخص سلطان مدنظر است نه ملازمان، ولی به جهت رعایت ادب، نام سلطان را بر زبان نیاورده است (مطابق رسم نامه‌نگاری به دربارهای پادشاهان گذشته).

۳. عنبر سارا: عنبر خالص. معنی بیت: ای کسی که قدرت و جلالت به حدی است که ماه در چوگان تو همانند گوی اسیر

و:

کوکریمی که زبزمِ طربش غمزده‌ای      جرعه‌ای درکشد و دفعِ خُماری بکند؟

و:

ساقی که جامت از می صافی تُهی مباد      چشمِ عنایتی به منِ دُردِ نوش کن  
سرمست در قَبای زرافشان چو بُگذری      یک بوسه نذرِ حافظِ پشمینه‌پوش کن

و:

ای شه خوبان به عاشقان نظری کن      هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

و:

جرعه‌ای ده که به میخانه‌ی اربابِ کرم      هر حریری ز پی مُلتَمسی می‌آید

### ۳. درخواست و فایده و ادای حقوق

ساقیا آمدنِ عیدِ مبارک بادت      و آن مواعید که کردی مَرُواد از یادت

بارها گفته‌ایم که میان عاشق و معشوق، آشکار یا نهان، علاقه و پیوندی وجود دارد که منشأ آن محبتِ دو طرفه یا آشنایی‌های سابقه‌دار یا ملاحظات دیگری از قبیل نیاز و درد عاشق است. بنابراین، یکی از دلایل و بهانه‌های عاشق برای طلب عنایت، توجه دادن معشوق به این عهدها و پیوندهاست. البته در این جا منظور از عهد و حقوق، نه مفهوم اصطلاحی، بلکه مفهوم احساسی آن است که به هر حال عاشق به خود حق می‌دهد و میان خود و معشوق، عهد و پیوندی می‌یابد. از این روی از معشوق می‌خواهد که به این حق و پیوند بی‌توجه نباشد:

سر و زَر و دل و جانم فدای آن محبوب      که حق صحبت و عهد و وفا نگهدارد

و:

توکز مکارمِ اخلاقِ عالمی دگری      وفای عهد من، از خاطرت به در نرود!

و:

→

است، من سرگردان را دچار اضطراب و تشویش مگردان. منظور از چوگانِ عنبرین، زلف معشوق و منظور از ماه، چهره‌ی اوست.

ای دلِ ریشِ مرا با لبِ تو حقِ نمک      حق نگهدار که من می‌روم، آله مَعکِ!  
گفتا بودی که شوم هست و دو پوستِ بدهم      وعده از حد بشد و ما، نه دو دیدیم و نه یک!

و:

وفا و عهد، نکو باشد از بیاموزی!      وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

و:

سه بوسه کز دولت کرده‌ای وظیفه‌ی من      اگر ادا نکنی، وامدار من باشی

#### ۴. طلب عنایت به دلیل آنکه عاشق، جز معشوق قبله و پناهی ندارد

خدا را رحمی ای منعم، که درویش سرکویت      دری دیگر نمی‌داند، رمی دیگر نمی‌گیرد  
یکی از دلایل توجیه‌کننده‌ی طلب عنایت آن است که برای عاشق، جز عنایت  
معشوق راه‌هایی دیگری نباشد. بدین جهت بسیار منطقی است که عاشق از معشوق  
پرسد که اگر از درگاه تو رانده شوم، به کجا روم:

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال      کی ترک آب‌خورد کند، طبعِ خوگرم؟<sup>۲</sup>  
ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث      از گفته‌ی کمال دلیلی بیاورم:  
«گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر      آن مهر بر که افکنم، آن دل کجا برم؟»

و:

زمن چو باد صبا بوی خود دریغ مدار      چرا که بی سر زلف توام به سر نرود

و:

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من      که گشادی که مرا بود، ز بهلوی تو بود

و:

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دل‌بندست      خدا را یک نفس بنشین، گره بگشا ز پیشانی!

و:

باز آیی که بی‌روی تو ای شمع دل‌افروز      در بزم حریفان، اثر نور و صفا نیست

و:

۱. خدا به همراه تو!

۲. آب‌خورد: کنایه از جایگاه دیرین زندگی و آسایش.

- کامی ار می طلبد از تو غریبی چه شود؟  
تویی امروز در این شهر که نامی داری  
و:
- می نکن بر صفِ رندان نظری بهتر ازین  
بر در می کنده می کن گذری بهتر ازین  
در حق من لبت این لطف که می فرماید  
سخت خوب است، ولیکن قدری بهتر ازین  
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید  
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین  
و:
- شبِ ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن؟  
مگر آنکه شمعِ رویت به رهم چراغ دارد  
و:
- خدا چو صورتِ ابروی دلگشای تو بست  
گشادِ کارِ من اندر کِشمه‌های تو بست  
چو ناله بر دل مسکین من گره مفکن  
که عهد با سر زلفِ گره‌گشای تو بست  
و:
- حَسْبِ حالی ننوشتیم و شد ایامی چند  
مَحْرَمی کو که فرستم به تو پیغامی چند  
تند آمیخته با گل نه علاجِ دل ماست  
بوسه‌ای چند برآمیز به دُشنامی چند!  
و:
- فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان  
لب بگشاکه می دهد لعل لبت، به مُرده جان  
و:
- ستاره‌ی شبِ هجران نمی‌فشانند نور  
به بام قصر برآ و چراغ مه برکن<sup>۱</sup>  
و:
- ما دردِ پنهان با یار گفتیم  
توان نهفتن، درد از طبیبان  
و:
- برخواست بوی گل، ز در آستی درآی  
ای نوبهارِ ما، رخ فرخنده فال تو  
و:
- چه بودی ار دل آن ماهِ مهربان بودی؟  
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی!<sup>۲</sup>

۱. برکن: روشن کن.

۲. یعنی خرابی حال ما فقط ناشی از نامهربانی یار است و بس. اگر یار با ما مهربان می‌بود، حال ما نیز چنین آشفته و نابسامان نمی‌بود.

و:

دلم خزانهای اسرار بود و دستِ قضا درش بسبست و کلیدش به دلستانی داد  
شکسته‌وار به درگاہت آمدم که طیب به مومیایی لطف توام نشانی داد

### ۵. درخواست عنایت برای جلب دعا و سپاس محرومان

بگذر به کوی میکده، تا زُمره‌ی حضور اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند!<sup>۱</sup>  
جلب سپاس و دعای نیازمندان، یکی دیگر از بهانه‌هاست. عاشق بدین وسیله به خود  
اجازه می‌دهد که از معشوق طلب عنایت و توجه کند:

ای مہ نامهربان از بنده حافظ یاد کن تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

و:

به خدا که جرعه‌ای ده تو به حافظِ سحرخیز! که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

و:

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست که بیند خیر از آن خرمن، که ننگ از خوشه چین دارد؟

و:

تیمارِ غریبان سببِ ذکرِ جمیل است جاننا مگر این قاعده در شهر شما نیست؟

### ۶. طلب عنایت براساس علم معشوق به نیاز

اریابِ حاجتیم و زبانِ سؤال نیست در حضرتِ کریم، تمنّا چه حاجت است؟  
جام جهان نماست ضمیرِ منیر دوست اظهارِ احتیاج، خود آن‌جا چه حاجت است؟  
ای عاشق گدا چو لب روحبخش یار می‌داندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است؟<sup>۲</sup>  
این‌جا طلب عنایت، با سابقه‌ی علم و آگاهی معشوق توجیه می‌شود. یعنی از آن‌جا  
که معشوق از درد عاشق آگاه است، دیگر نیاز به عرض حاجت نیست و اقدام عاشق، تنها

۱. «وقت» حالتی است فوق زمان و مکان. برای عارف هیچ چیز ارزشمندتر از «وقت» نیست و عارف «وقت» را با هیچ چیز دیگر عوض نمی‌کند. خواهی در این بیت می‌گوید: تو آن قدر عزیزی که اگر به کوی میکده گذارت افتد، زمره‌ی حضور (حاضرین مجلس - عارفان و اصل) وقت خویش را صرف دعا کردن تو می‌کنند.

۲. می‌داندت وظیفه: می‌داند که مقرر می‌تواند تو چیست.

به خاطر جلب توجه معشوق به این نکته است که با علم به درد، به جاست که به فکر درمان باشد.

### ۷. طلب عنایت براساس تناسب

عاشق به بهانه‌ی تناسب نیز خود را شایسته‌ی لطف و تقرّب معشوق می‌داند؛ اگرچه این تناسب، تناسب نهایت ذلت عاشق با نهایت عزت معشوق باشد؛ اما به هر حال همین به نهایت رسیدن در هر دو مورد می‌تواند به عنوان تناسب مطرح شود؛ زیرا که غرض یافتن بهانه است نه دادن بها:

یارِ من باش، که زیبِ فلک و زینتِ دهر از مه روی تو، اشک چو پروینِ من است!  
و:

هر پاره از دل من و از غصّه، قیصه‌ای هر سطری از خصال تو، و ز رحمت، آیتی!  
و:

بیا بیا که تو حور بهشت را، رضوان درین جهان ز برای دلِ رهی آورد!

### ۸. طلب عنایت به بهانه‌ی جمال و جلال معشوق

سواد دیده‌ی غم دیده‌ام به اشکِ مشوی که نقشِ خالی توام هرگز از نظر نرود یکی دیگر از بهانه‌ها برای درخواست عنایت، پاسداری از نشانه‌های جمال و جلال معشوق است. مثلاً خواجه در این بیت، به این بهانه طلب عنایت می‌کند که مبادا گریه‌ی او مردمک دیده‌اش را که نقشی از خال معشوق است از بین ببرد، یا آنکه از او می‌خواهد به کارهایی دست زند که هر چه بیش‌تر بر جمال و جلال خود بیفزاید:

بازکش یکدم عنان، ای تُرکِ شهر آشوبِ من تا زاشک و چهره، راهت پُر زَر و گوهر کنم  
و:

بگشا پسته‌ی خندان و شکر ریزی کن خلق را از دهن خویش مینداز به شک!<sup>۱</sup>

۱. یعنی اگر تو دهان به سخن گفتن باز نکنی، مردم تصور می‌کنند که تو دهانی نداری (مبالغه در کوچکی دهان معشوق)، پس دهان به سخن گفتن بگشا و زیبایی خویش را دو چندان کن و هرگونه شک و تردید را در مورد جمال و کمال خود برطرف گردان.

و:

چون نقطه گفتمش اندر میان دایره‌ای به خنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری؟<sup>۱</sup>

و:

مَرغول را برافشان، یعنی به رِغَمِ سنبُلِ گِرِدِ چمن بُخوری همچون صبا بگردان!<sup>۲</sup>  
یغمای عقل و دین را، بیرون خَرامِ سرمست بَر سُرکلاه بشکن، در بَر قبا بگردان!

### ۹. طلب عنایت به بهانه‌ی فوت فرصت

روا مدار که جان بر لب است و ما ز جهان ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم  
یکی دیگر از دلایل و بهانه‌های عاشق برای جلب توجه معشوق، مطرح کردن کمبود  
فرصت و گذشت عمر است؛ که اگر معشوق قصد لطفی دارد رواست که پیش از فوت  
فرصت، انجام دهد؛ وگرنه پشیمانی سودی نخواهد داشت:

امروز که در دست توام مرحمتی کن فردا که شوم خاک چه سود اشکِ ندامت؟

و:

دوست را اگر سرِ پرسیدنِ بیمارِ غم است گو بران خوش، که هنوزش نفسی می‌آید!

و:

زان پیش‌تر که عمر گرانمایه بگذرد بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

و:

یارب از ابرِ هدایت، برسان بارانی پیش‌تر زانکه چو گردی، زمین برخیزم

و:

بر لب بحر فنا مستظرم ای ساقی فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست!

و:

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

و:

۱. پرگار: مکروفریب. یعنی تو می‌خواهی به بهانه‌ی آنکه من مانند نقطه در میان دایره‌ی عاشقان قرار بگیرم و شکوه

یابم مرا فریب بدهی.

۲. مرغول: موی پیچیده و مُجَعَد. بخور: ماده‌ی خوشبویی که در آتش بریزند و بوی خوش دهد.

باز نشان حرارت‌م، زآب دو دیده و ببین نبض مرا، که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان!!

و:

ای خُرم از فروغ رُخت لاله‌زار عمر باز آ که ریخت بسی گل رویت بهارِ عمر  
این یک دودم که مهلت دیدار ممکن است دریاب کارِ ما که نه پیداست کارِ عمر  
به هر حال عاشق از معشوق می‌خواهد که حداقل در لحظات آخر عمر، آرزوی وی  
را برآورده، فارغ و آسوده‌خاطر به آغوش سوگش بسپارد:  
روز مرگم نفسی وعده‌ی دیدار بده و آن‌گهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر<sup>۱</sup>

### ۱۰. طلب عنایت به دلیل امیدواری به لطف معشوق

دیده‌ی ما چو به امید تو دریاست چرا به تفرُّج گذری بر لب دریا نکنی؟  
طلب عنایت بر اساس امید به عاطفت و رحمت معشوق، نکته‌ی ظریفی ست. عاشق  
عنایت را از معشوق بر این اساس می‌خواهد که معشوق خود قصد چنین کاری دارد و  
عاشق مطمئن است که مورد عنایت واقع خواهد شد، ولی در شرایط فعلی موانعی در  
کار است که این عنایت انجام نمی‌پذیرد؛ اما به هر حال از لطف معشوق نباید ناامید بود؛  
که این لطف سرانجام کار خود را خواهد کرد:

مانعش غُفل چنگ است و شکر خوابِ صبح ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید  
و:

دلبر که جان فرسود ازو، کام دلم نگشود ازو نسوید نتوان بود ازو، باشد که دل‌داری کند  
و:

حالا عشوه‌ی ناز تو زبُنیادم برد تا دگر باره حکیمانه چه بُنیاد کنند؟

و:

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت آتش ز نسد به خرمن غم، دود آه تو

### ۱۱. طلب عنایت به دلیل کارساز بودن عنایت

ما بدان مقصدِ عالی نتوانیم رسید هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

۱. در عرفان این مسأله مطرح است که عارف می‌خواهد قبل از مرگ و قبل از فانی شدن قالب خودی و تعیین مادی از لذت دیدار معشوق بهره‌مند شود تا تعینات و جنبه‌ی ناسوتی او نیز از رشحات جام وصل بی‌بهره نماند.



از آن جا که کارساز اصلی، عنایت معشوق است نه تلاش عاشق، عاشق حق دارد از معشوق بخواهد که با عنایت مختصری کارسازی کند:

مراد ما همه موقوفِ یک کرشمه‌ی توست ز دوستان قدیم، این قدر دروغ مدارا!  
و:

مددی گر به چراغی نکند آتشِ طور چاره‌ی تیره شبِ وادی ایمن چه کنم؟

### ۱۲. طلب عنایت به خاطر خدا

جانا به حاجتی که تو را هست با خدای آخردمی بپرس که ما را چه حاجت است؟  
ای پسادشاهِ حُسنِ خدا را بسوختیم آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است؟  
یکی دیگر از بهانه‌ها برای طلب عنایت، توسل به سوگند و مطرح کردن رضای خداوند است. عاشق، معشوق را به خدا سوگند می‌دهد یا از او می‌خواهد برای رضای خدا عنایتی به حال او داشته باشد:

به خدایی که تویی بنده‌ی بگزیده‌ی او که بر این چاکرِ دیرینه کسی نگزینی

و:

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که مُنعمان خیر نهمان برای رضای خدا کنند

و:

ای پسته‌ی تو خنده زده بر حدیثِ قند مُشتاقم، از برای خدا یک شکر بخند!

و:

به فتراکِ ارهمی بندی خدا را زود صیدم کن که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را ز میان دارد<sup>۱</sup>

### ۱۳. طلب عنایت با دعا

یارب اندر دل آن خسرو شیرین‌انداز که به رحمت‌گذری بر سر فرهاد کند!  
عاشق نیز هرگاه از همه‌ی وسایل و عوامل نومید شود و در همه‌ی راه‌ها به بن‌بست رسد، رو به درگاه حق آورده، به رحمت بیکران الهی دل می‌بندد و از او می‌خواهد که کارسازی کند:

۱. فتراک: بندی که در پشتِ زین اسب قرار داشت و شکار را به آن می‌بستند.

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت سببی ساز خدایا که پشیمان نشود!  
 حَسَنِ خُلُقِی زخدا می‌طلبم خوی تو را تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود  
 و:

دوش می‌گفت به مژگان درازت بگشتم یارب از خاطرش اندیشه‌ی بیداد ببر  
 و:

می‌سوزم از فراق، روی از جفا بگردان هجرانِ بلائی ما شد، یارب بلا بگردان  
 و گاهی دعا برای طلب عنایت، با هزاران دعا به جلال و جمال معشوق همراه است:

جَمالَتُ اَنْتابِ هر نظر باد زخوینِ روی خوبت، خوب‌تر باد  
 مَمای زلفِ شاهینِ شهپرت را دلِ شاهانِ عالم، زیرِ پَرِ باد  
 مرا از توست هر دم تازه عشقی تو را هر ساعتی، حُسنی دگر باد  
 به جانِ مشتاق روی توست حافظ تو را بر حالِ مشتاقان نظر باد

و:

بر دلم گرد ستم‌هاست، خدایا مپسند که مُکَدَّر شود آینه‌ی مهز آیینم

#### ۱۴. طلب عنایت به بهانه‌ی دادگستری و انسانیّت

به تَدّ و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد جهان بگیرد، اگر دادگستری داند  
 عاشق به بهانه‌ی اینکه معشوق باید قوانین مردمی و دادگستری را رعایت کند، از او  
 طلب عنایت می‌کند:

خستگان را چو طلب باشد و قُوّت نبود گر تو بیداد کنی، شرط مُرُوّت نبود!

و:

به مردمی، که دل دردمند حافظ را مزن به تاوکی دلدوزِ مردم‌افکنِ چشم

و:

از عدالت نبود دُورگَرش پرسد حال پادشاهی که به همسایه‌گذاری دارد

و:

مکن عتاب ازین بیش و جوّز بر دلِ ما مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

و:

تو شمعِ انجمنی یک زبان و یک دل شو خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

### ۱۵. درخواست عنایت به خاطر نتایج و پاداش آن

به همنشینی رندان سری فرود آور که گنج هاست در این بی سری و سامانی  
 به یاد طُره‌ی دل‌بند خویش خیری کن که تا خداهش نگه دارد از پریشانی  
 عاشق با یادآوری آثار و نتایج عنایت و محبت، به مقام طلبِ عنایت برمی آید:  
 کلکِ مشگین تو روزی که زما یاد کند بسپرد اجرِ دو صد بنده که آزاد کند  
 امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند  
 و:

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهلِ دلی که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز  
 و:

ز خوفِ هجرم ایمن کن، اگر اُمید آن داری که از چشم بداندیشان، خدایت در امان دارد  
 و:

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد خداهش در همه حال، از بلا نگهدارد  
 و:

آجرها باشدت ای خسرو شیرین دهان گر نگاهی سوی فرهادِ دل افتاده کنی  
 و:

ای که مهجوری عشاق روا می داری عاشقان را زبیرِ خویش جدا می داری  
 تشنه‌ی بادیه را، هم به زلالی دریا ب به امیدی که در این ره به خدا می داری  
 و:

ثوابت باشدت ای دارای خرم اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی  
 و:

دعسای گوشه‌نشینان بلا بگرداند چرا به گوشه‌ی چشمی به ما نمی نگری  
 بیا و سلطنت از ما بخر به مایه‌ی حُسن وزین معامله غافل مشکوکه حیف خوری  
 و:

ای گلِ خوش نسیم من بلبلی خویش را مسوز کز سرِ صدق می کند شب همه شب دعای تو

علاوه بر اینکه خداوند معشوق را به خاطر عنایتش به عاشق، مورد لطف قرار می‌دهد، عاشق نیز به گونه‌ای می‌تواند در پاسداری از جمال و جلال معشوق مؤثر باشد:

بازار شوق گرم شد، آن شمع رخ کجاست      تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند؟

و:

قد خمیده‌ی ما سهلت نماید اما      بر چشم دشمنان تیر، از این کمان توان زد!

و:

باز آکه چشم بد ز رخت دور می‌کند      ای تازه‌گل که دامن ازین خار می‌کشی

و:

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است      یارب بیینم آن را در گردنت حمایل!

### ۱۶. طلب عنایت با ترساندن از عواقب بی‌مهری

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنه‌ار      و زانکه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش  
بیچارگی و اضطراب، عاشق را به کارهایی وا می‌دارد که چندان معقول و پسندیده نیستند. از جمله همین توسل به تهدید در جلب عنایت معشوق؛ که اگرچه این کار ذاتاً موافق ادب نیست، اما وقتی اختیار از دست رود، احتمال هرگونه رفتاری در کار است.

در بهره‌گیری از تهدید گاهی امکان زوال عزت و جلال معشوق نیز مطرح می‌شود:

مکن که کوبه‌ی دلبری شکسته شود      جو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

و:

تا چه کند با رخ تو دود دل من؟      آینه دانی که تاب آه ندارد!

و:

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد      بسی شکست که بر افسر شهی آورد!

و:

ور تو زین دست مرا بی‌سر و سامان داری      من به او سحرّت زلف، مَشوّش دارم

و:

ای شاهِ حُسن، چشم به حالِ گدا فکن      کاین گوش بس حکایتِ شاه و گدا شنید<sup>۱</sup>

۱. ای پادشاه ملک جمال، به من گدا عنایتی داشته باش که گوش من قصه‌ی شاهان و گدایان زیادی را شنیده است.

و:

دامنِ مَفشان از منِ خاکی که پس از من / زمین در نتواند که بَرَد باد، غبارم  
امروز مَکِش سر ز وفای من و اندیش / ز آن شب که من از غم به دعا دست برآرم

و:

مکن کز سینه‌ام آه جگر سوز / برآید همچو دود از راهِ روزن  
بوی دل کباب من آفاق را گرفت / این آتشِ درون بکند هم سرایتی

و:

با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز / در پناهِ یک اسم است خاتمِ سلیمانی

و:

مرو چو بختِ من ای چشمِ مستِ یار به خواب / که در پی است زهرِ سویت آه بیداری

و:

چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان  
زدل گرمیِ حافظ بر حذر باش / که دارد سینه‌ای چون دیگِ جوشان

و:

دُمُوعِي بَعْدُكُمْ لَا تَحَقَّرُوها / فَكَمْ بَحْرٍ عَمِيقٍ مِنْ سِوَايِ<sup>۱</sup>

و:

ستم از غمزه میاموز که در مذهبِ عشق / هر عملِ اجری و هر کرده جزایی دارد

و:

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / به خاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم  
و گاهی جهانی را تهدید می‌کند:

در شبِ هجران مرا پروانه‌ی وصلی فرست / ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع  
و گاهی برای حفظ ادب، این تهدید را از زبان دیگران نقل می‌کند:

→

کنایه از اینکه در این دنیا، شاهانِ زیادی بوده‌اند که قدرشان زوال یافته است.

۱. اشک‌های من در پی شما روان است، آن را ناچیز بشمارید. چه بسیار دریاها عمیقی که از رودخانه‌های کوچک به وجود می‌آید.

دوشم زبیلی چه خوش آمد که می سرود گل گوش پهن کرده زشاخِ درختِ خویش  
 کای دلِ صبور باش که آن یارِ تند خوی بسیار تند روی نشیند زبختِ خویش  
 و گاهی با نکته‌سنجی‌های ظریف، عواقب بسیار ناچیز را مطرح می‌کند، همانند  
 نگرانی از اینکه معشوق در اثر تندروری، دچار خستگی شده، فرو ماند:  
 می‌روی و مژگانَت خونِ خَلق می‌ریزد تُند می‌روی جانا، ترسَمت فرو مانی  
 و یا این نکته که اگر کسی در برابر دیدگان یک بیمار بمیرد، دیدن مرگ او، روحیه‌ی آن  
 بیمار را ضعیف کرده، بی‌قرارش می‌کند. بنابراین خواهی در بیت زیر، نگران مرگ خود  
 نیست. بلکه نگران این است که اگر مرگش در مقابل چشمان معشوق باشد، باعث  
 افسردگی و ناراحتی چشم بیمار وی گردد:  
 مزن بر دل ز نوکِ غمزه تیرم که پیش چشمِ بیمارت بمیرم!!

### ۱۷. طلب عنایت به بهانه‌ی شنایستگی‌ها

شبی مجنون به لیلی گفت کای محبوبِ بی همتا تو را عاشق شود پیدا، ولی مجنون نخواهد شد  
 این نکته نیز اگر چه چندان با ادب عشق سازگار نیست، اما چنان که گفتیم، عاشق از  
 شدت بیچارگی، به این کار هم دست می‌زند و به عرض هنر و شنایستگی‌هایش  
 می‌پردازد:

دستکشِ جفا مکن آبِ رخم که فیضِ ابر بی‌مددِ سرشکِ من دُرِّ عدَن نمی‌کند<sup>۱</sup>

و:

سر خدمت تو دارم، بخرم به لطف و مفروش که چو بنده کم‌تر افتد به مبارکی غلامی

و:

چشمه‌ی چشم مرا ای گل خندان دریا ب که به امسید تو خوش آبِ روانی دارد

و:

سایه‌ای بر دلِ ریشم نکن ای گنجِ مراد که من این خانه به سودای تو ویران کردم

و:

۱. دستکش جفا کردن: اسیر و گرفتار جفا کردن. آبروی مرا با جفاکاری، مریز زیرا که از همین آبرو و اشک چشم من است که در دریای عدن دُرّ پدید می‌آید.

از بن هر مژه‌ام آب روان‌ست بیا      اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد

و:

بر خاک راه یار، نهادیم روی خویش      بر روی ما، رواست اگر آشنا رود

و:

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را      بدین سرچشمه‌اش نشان که خوش آبی روان دارد

و:

مک‌درست دل، آتش به خرقه خواهم زد      بیا بیا که «کرا» می‌کند تماشایی<sup>۱</sup>

و:

گر قلب دلم را نهد دوست عیاری      من نقد روان، دزدَمَش از دیده شمارم  
و گاه خود را نه ذاتاً، بلکه با عزت عشق، شایسته‌ی اکرام می‌داند:

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست      تا هواخواه تو شد، فر همایی دارد

### ۱۸. طلب عنایت به بهانه‌ی سهل و ناچیز بودن آن نسبت به معشوق

صد مُلکِ دل به نیم‌نظر، می‌توان خرید      خوبان در این معامله، تقصیر می‌کنند  
کسی که با گوشه‌ی چشمی، می‌تواند غم عالمی را به شادی مبدل سازد، چرا نباید به  
داد گرفتاران برسد:

آخر ای پادشه مُلکِ ملاحظت، چه شود      گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش؟

و:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود؟      پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود؟  
یارب اندر کتف سایه‌ی آن سرو بلند      گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود؟  
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار      گرفتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود؟

### ۱۹. طلب عنایت به خاطر بی‌قراری‌ها

در آکه در دل خسته توان درآید باز      بیا که در تن مرده روان درآید باز  
بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست      که فتح باب وصال مگر گشاید باز

۱. کرا کردن: ارزیدن، لایق بودن.

غمی که چون سپو زنگ مُلکِ دل بگرفت      زخیلِ شادی رُومِ رُخت زداید باز  
بیا که بلبلِ مطبوعِ خاطر حافظ      به بوی گلبنِ وصلِ تو می‌سراید باز  
و:

در تیره‌شبِ هجرِ تو جانم به لب آمد      وقت است که همچون مه تابان به درآیی  
مطرح کردن بی‌قراری‌ها و درد و رنج‌ها برای آن است که مگر دل معشوق به رحم آید  
و بیش از این، عاشق را در دست این رنج و مصیبت رها نکند:

کَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقِي وَ مَدَّ مَعِيَ بَاكِي<sup>۱</sup>      بیا که بی‌تو به جان آمدم زغمناکی

و:

یوسفِ عزیزم رفت ای برادرانِ رحمی!      کز غمش عجب بینم حالِ پیرِ کنعانی  
جمع کن به احسانی حافظِ پریشان را      ای شکنجِ گیسویت مجمعِ پریشانی

و:

ای نورِ چشمِ مستان در عینِ انتظارم      چنگِ حزین و جامی بنواز یا پگردان

و:

دستگاه صبر ما یغمای شوق روی توست      روزی آخر حالِ درویشان بپرس ای مُحْتَشِم  
تا بدانی تو که هجران، خون عاشق می‌خورد      ناله‌ی شبگیر در کار است و آه صبحدم

و:

پاک کن چهره‌ی حافظ به سر زلف زاشک      ورنه این سیلِ دمامد بگنند بنیادم

و:

برای ای آفتابِ صبحِ اُمید      که در دست شبِ هجران اسیرم

و:

بازای و دلِ تنگی مرا مونسِ جان باش      وین سوخته را محرمِ اسرارِ نهران باش

و:

در آرزوی بوس و کسارتِ مُردم      وز حسرت لعلِ آبدارتِ مُردم  
قصه نکنم دراز، کوتاه کنم      بسازا بسازا کز انتظارتِ مُردم

و:

۱. در حال گریه ماجرای عشقم را نوشتم.



برآی ای صبح روشنندل خدا را که بس تاریک می بینم شبِ هجر  
عاشق می گوید که حتی برای اظهارِ ملال، حضور معشوق لازم است:  
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل چرا که بی تو ندارم مجالِ گفت و شنید  
به هر حال از او می خواهد که نسبت به گرفتاری های عاشق بی اعتنا نباشد:  
شکنج زلف پریشان به دست باد مده مگو که خاطر عشاق، گو پریشان باش

## ۲۰. طلب عنایت براساس سابقه‌ی کار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی کنون که ما و تمامی، نظرِ دریغ مدار  
چنان که قبلاً گفته شد، سابقه، هم در عشق مجازی مطرح است و هم در عشق  
حقیقی؛ بنابراین بسیار طبیعی ست که این سابقه‌ها، بهانه‌ای باشد برای درخواست  
عنایت:

دلِ حافظ که به دیدارِ تو خوگر شده بود ناز پروردِ وصال است مَجوی آزارش

و:

بتا با ما مَوُوز این کینه داری که حقّ صحبتِ دیرینه داری  
به فریادِ خُمارِ مُفلسان رس خدا را گر، می دوشینه داری

## ۲۱. طلب عنایت به بهانه‌ی انتساب به معشوق

الا ای یوسفِ مصری که کردت سلطنت مغرور پدر را باز پرسِ آخر، کجا شد مهرِ فرزندی؟  
عاشق به نوعی خود را به معشوق وابسته کرده، این قرابت و وابستگی را بهانه‌ی  
درخواست عنایت و توجه می سازد. از قبیل گدای کوی او بودن:

گدایِ کویِ شماییم و حاجتی داریم روا مدار که محروم از آستان برویم  
یا گرفتار زلف او شدن:

دلَم را مشکَن و در پا مینداز که دارد در سرِ زلفِ تو مسکن  
چو دُل در زلفِ تو بسته ست حافظ بدینسان کار او در پا میفکن  
یا از برای او به وجود آمدن:

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

یا خدمت و چاکری:

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است      ای خواجه بازین به تَرخُم غلام را  
و:

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد ز انعامت      ز حال بنده یاد آور که خدمتکارِ دیرینم  
و:

چه باشد از شود از بند غم دلش آزاد      چو هست حافظِ مسکینِ غلام و چاکرِ دوست؟

## ۲۲. طلب عنایت به بهانه‌ی جبران جفا

تا کی کِشَم عَنیَّت، از چشم دلفریب      روزی کِشَمه‌ای کن، ای یار برگزیده  
آن را که سال‌ها درد اشتیاق تحمل کرده، اگر گه‌گاهی در بگشایند، کار بسزایی  
کرده‌اند:

اگر به سالی حافظِ دری زَنَد بگشای      که سال‌هاست که مُشفاق روی چون مِه ماست  
به هر حال عاشق با این نیرنگ وارد میدان می‌شود که با یادآوری جفاها‌ی معشوق به  
کم‌ترین حد از وفا و عنایت معشوق دست یابد:

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی؟      کم غایتِ توقعِ بوسی ست یا کناری  
و:

همچو چنگ آر به کناری<sup>۱</sup> ندهی کام دلم      چون نی آخر زبانت نَفسی بِنوازم  
و:

دل ربودی و بِحَلْ کردمت<sup>۲</sup> ای جان، لیکن      بے ازین داز نگاهش که سرا می‌داری

## ۲۳. درخواست عنایت به بهانه‌ی فقر و نیاز

نِضابِ حُسن در حدِّ کمال است      ز کاتم ده که مسکین و فقیرم  
عاشق، فقر و گرسنگی و بیماری را بهانه می‌کند تا مگر معشوق به رحم آمده، عنایتی  
به حال او داشته باشد:

۱. کنار: آغوش.

۲. بحل کردن: حلال کردن و درگذشتن.

- فقیر و خسته به درگاهت آمدم رَحْمی      که جز ولایِ توام هیچ نیست دست‌آویز  
و:
- رحم‌آر بردل من کز مهر روی خوبت      شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی  
و:
- روزها رفت که دست من مسکین نگرفت      زلف شمشاد قَسدی، ساعِدِ سیمِ اندامی  
و:
- تو که کیمیا فُروشی نظری به قلبِ ما کُن      که بِضاعتی نداریم و فیکنده ایم دامی  
و:
- آیا در این خیال که دارد گدای شهر      روزی بود که یاد کند پادشاه ازو؟  
و:
- عمری ست پادشاه کز می تهی ست جامم      اینک زبنده دَعوی وز مُحْتَسب گواهی  
دانم دلت ببخشد بر اشکِ شب‌نشینان      گر حال ما بِپُرسی از بادِ صبحگاهی  
یا مِلْحاً الْبَرایا یا واهِبِ الْعَطایا      عَطْفاً عَلی مُقَلِّ حَلَّتْ بِهِ الدَّوَاهی<sup>۱</sup>  
و:
- آنگر حِلْمِ تو ای کشتی توفیق کجاست؟      که درین بحر کَرَمِ غرقِ گناه آمده ایم

#### ۲۴. طلب عنایت با تذکر این نکته که عنایت منافاتی با بزرگی و دلبری ندارد:

نَظَر کردن به درویشان منافق بزرگی نیست      سلیمان با چنان حِشْمَت، نظرها بود با مورش  
عاشق با مطرح کردن این نکته، چنین می‌نمایاند که معشوق، لطف و عنایت به حال  
وی را در شأن خود ندانسته، یا به جمال و جلال خود زیان‌بخش می‌یابد؛ عاشق اصرار  
می‌ورزد که معشوق نگران این موضوع نباشد، نه تنها آسیبی به او نمی‌رسد، بلکه  
سروری و بزرگواری او نیز جلوه‌ای دیگر پیدا می‌کند:

دل‌زبایی همه آن نیست که عاشق بکُشند      خواجه آن‌ست که باشد غم خدمتکارش

و:

به خواری مَنگَرِ آیِ مُنعم! ضعیفان و نَحیفان را      که صدرِ مجلسِ عِشرت، گدای ره‌نشین دارد

۱. ای پناهگاه خلق و ای بخشنده‌ی عطاها، رحم کن بر مسکینی که مشکلات بر او فرود آمده است.

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشقِ مُفلس بگویدش که سلطانی، گدایی هم‌نشین دارد  
و:

پرسش حال دل سوخته کُن بهر خدا نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش  
و:

اگر چه رسم خوبان تندخویی ست چه باشد گر بسازی با غمینی؟

### ۲۵. طلب عنایت به بهانه‌ی قناعت به بزم فقیرانه

بیا به شامِ غریبان و آب دیده‌ی من بین بسانِ باده‌ی صافی در آبگینه‌ی شامی<sup>۱</sup>  
عاشق اگر چه کاشانه‌ی خود را در شأنِ معشوق نمی‌داند، اما برای کاشانه‌اش تجملی  
از نوع دیگر مطرح می‌کند و از معشوق مُجَلَّل می‌خواهد که کلبه‌ی او را از فیض  
حضورش، بی‌نصیب نگذارد. اگر چه کلبه‌ی درویش رونق ندارد، اما صفا دارد:

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش بر لبِ جوی، طرب جوی و به کف ساغزگیر  
چنگ بنواز و بساز، ار نبود عود چه باک؟ آتشم عشق و دلم عود و تنم می‌جَمَزگیر  
ترک درویش مگیر، آر نبود سیم و زرش در غمت سیم شمار اشک و رُخس را زرگیر  
و:

گر به کاشانه‌ی رندان قَدَمی خواهی زد نُقلِ شعرِ شکرین و مَسِ بی‌غش دارم  
و:

بیا که لعل و گهر در نثار مقدمِ تو ز گنج‌خانه‌ی دل می‌کشم به مَخَزَنِ چشم  
و:

بازم ده از گرم برِ خود تا بسوز دل در پائی، دم به دم گهر از دیده بازمت!

### ۲۶. طلب عنایت به بهانه‌ی تکمیل نواقص عاشق

سَرَقَرَازم کُن شبی از وصلِ خود ای نازنین تا سُئور گردد از دیدارت آئیوانم چو شمع  
عاشق می‌گوید: اگر چه کلبه‌ی من از عوامل شکوه و جلال خالی است، اما حضور تو

۱. شام غریبان: نخستین شب غربت، شب‌های غربت و تنهایی. آبگینه‌ی شامی: جام‌های شیشه‌ای دمشق و حلب که معروف بودند.

ای معشوقِ بزم آرای، همه‌ی نواقص را جبران می‌کند:

ز در درآ و شبستانِ ما مُنَوَّر کن      هوایِ مجلسِ روحانیان مُعَطَّر کن  
حجابِ دیده‌ی ادراک شد شُعاعِ جَمال      بسیا و خَرگه خورشید را مُنَوَّر کن

و:

بازای که باز آید عمر شده‌ی حافظ      هر چند که ناید باز، تیری که بشد از سُست

## ۲۷. درخواست عنایت برای رسیدن به فنا و نفی انیت

بُگشائی تیر مژگان و بریز خون حافظ      که چنان کُشنده‌ای را نکشد کس انتقامی  
برای عاشق مرگ و نیستی گاه هدفی ارجمند و گرانقدر است. این نکته از دیدگاه عرفا  
معنی عمیقی دارد، زیرا که فنا مطلوب نهایی سالک است؛ اما از لحاظ عشق‌های مجازی  
نیز مرگ در عشق، ارزش والا و چند جانبه‌ای دارد. مرگ، عاشق را به افتخار پایداری  
می‌آراید و حداقل آنکه او را از رنج و گرفتاری می‌رهاند:

به دام زلفِ تو دل مبتلایِ خویشتن است      بگش به غمزه که اینش سزایِ خویشتن است  
گرت زدست برآید مراد خاطرِ ما      به دست باش، که خیری به جایِ خویشتن است  
به جانت ای بُت شیرین دهن که همچون شمع      شبان تیره، مُرادم فَنایِ خویشتن است

و:

تو همچو صبحی و من شمع خلوتِ سحرم      تَبَسُّمی کن و جان بین که چون همی سپرم!

و:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر      پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر

و:

عیدِ رُخسار تو کو تا عاشقان      در وَفایتِ جان و دل تُربان کنند؟

و:

همچو صُبْحم یک نَفَس باقی ست بی دیدار تو      چهره بنما دلبرا تا جان برآفشانم چو شمع

و:

مَرُو که در غم هجرِ تو از جهان برویم      بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم  
سخن بگوی که پیش لبِ تو جان بدهیم      رها مکن که در این حسرت از جهان برویم

- و:  
 بگشا بندِ قبا ای مه خورشید گُلاه تا چو زلفت، سر سودا زده در پا فکنم
- و:  
 پروانه‌ی راحت بده ای شمع که امشب از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
- و:  
 خیز و بالا بنما ای بُت شیرین حرکات کز سر جان و جهان دست نشان بر خیزم  
 روز مرگم نفسی مُهلِت دیدار بده تا چو حافظ ز سر جان و جهان بر خیزم
- و:  
 خواهم که پیش میرمت آی بی وفا طیب بیماز باز پرس که در انتظارم
- و:  
 بخوای جان و دل از بنده و روان پستان که حکم بر سر آزادگان روان داری
- و:  
 آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان

### ۲۸. طلب عنایت پس از مرگ

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود  
 عاشق چون در ایام حیات خود، از دولت وصال بهره‌ای نیابد، باز هم امید و آرزو را از  
 دست نداده، دست به دامان معشوق می‌زند که لا اقل پس از مرگ، او را مورد عنایت و  
 توجه قرار دهد:

- و:  
 به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم ناز از سر پینه و سایه بر آن خاک انداز
- و:  
 گشته‌ی غمزه‌ی خود را به زیارت دریا بزانکه بیچاره همان دل نگران است که بود
- و:  
 در لب تشنه‌ی ما بین و مدار آب دریغ بر سر گشته‌ی خویش آی و ز خاکش برگیر
- و:  
 به خاک پای تو آی سرو ناز پرور من که روز واقعه پا و امگیرم از سر خاک

و:

قتیل عشق تو شد حافظِ غریبِ ولی    به خاک ما گذری کن که خونِ ماتِ حلال

### ۲۹. طلب عنایت عام

حافظ از شوقِ رخِ مهرِ فروغِ تو بسوخت    کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند  
اگر چه عاشق به اقتضای غیرت می خواهد معشوق، جز او به هیچ کس توجه نداشته  
باشد، اما گاهی ناچار به این اندازه هم قانع می شود که همراه با دیگران، مشمول لطف و  
عنایت معشوق گردد:

عنان کشیده رو، ای پادشاهِ کشورِ حُسن    که نیست بر سرِ راهی که دادخواهی نیست

و:

به زیر زلفِ دو تا چون گذر کنی بِنگر    که از یَمین و یَسارت چه بی قرارانند  
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بین    که از تَطاولِ زلفت چه سوگوارانند

و:

چون آبروی لاله و گل، فیضِ حُسنِ توست    ای اَبَرِ لُطفِ بر منِ خاکیِ بار هم  
چون کائنات جمله به بوی تو زنده اند    ای آفتابِ سایه زَمَنِ بر مدار هم

### ۳۰. درخواست عنایت با سفارش به وابستگی

به زلفِ گوی که: آیینِ سرکشی بگذار!    به غمزه گوی که: قلبِ ستمگری بشکن!  
گاهی عاشق چنان می نماید که معشوق هواخواه و پناهگاه اوست؛ در نتیجه معشوق  
نسبت به او نظر لطف و احسان دارد، اما عوامل و اطرافیان وی نسبت به عاشق ظلم و  
ستم روا می دارند. بنابراین، عاشق از معشوق درخواست می کند که وابستگی خود را  
همانند زلف و چشم و حاجب از جور و جفا و بی توجهی نسبت به وی باز دارد:

سُلطانُ من خدا را، زلفتُ شکست ما را    تا کی کند سیاهی<sup>۱</sup> چندین درازدستی؟

و:

۱. سیاه: کنایه از زلف، تشبیه آن به غلام سیاه. عنوان سیاه، عنوان تحقیرآمیز است. برای اینکه غلام سیاه، به خاطر نازیبایی و کج رفتاری، چندان مطلوب نبود.

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی      جانا روا نباشد، خونریز را حمایت!  
و:

خدا را چون دلِ ریشم قراری بست با زلفت      بفرما لعلِ نوشین را که زودش با قرار آرد!  
و:

خزینهی دلِ حافظ به زلف و خالِ مَدِۀ      که کارهایِ چُنین، حدِّ هر سیاهی نیست  
و:

به حاجِبِ درِ خلوتسرایِ خاصُّ بگو:      فلان زگوشه‌نشینانِ خاکِ درگه ماست!

### ۳۱. و بهانه‌های دیگر

عاشق به بهانه‌های گوناگونِ دیگر نیز، از معشوق درخواست عنایت می‌کند. گاه او را به بهانه‌ی رسوا کردنِ رقیبان و مدعیان به تجلیِّ فرا می‌خواند:

گُل زحدُّ بُرد تَنَّم، زکرم رخ بنمای      سرو می‌نازد و خوش نیست، خدا را بِخَرَام!  
و گاه در نبردی که با دل خود دارد، از معشوق یاری می‌طلبد:

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من      جنگ‌ها با دل مجروح بلاکش دارم  
و گاه به بهانه‌ی بریدن از تعلقات دنیوی، درخواست توجه می‌کند:

راه خلوتگه خاصِّم بنما تا پس از این      می‌خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم  
و گاهی به عنوان توبه از قصور و تقصیر:

گر خاطرِ شریفِ رنجیده شد زحافظ      باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده  
و گاه به این عنوان که ما را به بندگی بپذیر و خود به کار سلطانی پرداز:

طریقِ خدمت و آیینِ بندگی کردن      خدای را که رها کن به ما و سلطان باش  
و گاهی به بهانه‌ی بی‌توجهی به رقیب و دشمن:

برگیر شرابِ طَرَب‌انگیز و بیا      پنهان ز رَقیبِ سِفَله پستیز و بیا  
مشنو سخنِ خصم که: بنشین و مرو      بشنو زمن این نکته که: برخیز و بیا!  
و گاهی با لاف و گزاف:

اگر آن تُرکِ شیرازی به دست آرد دلِ ما را      به خالِ هندویش بخشم سَمَرقد و بُخارا را!





## موانع وصال

آن کو تو را به سنگدلی گشت رهنمون ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی!

## ۱. رقیب

صبر بر جور رقیب چه کنم گر نکنم؟ عاشقان را نبود چاره به جز مسکینی  
یکی از موانع مهم وصال، رقیب است. امروزه رقیب بیش تر به معنی حریفِ عاشق به  
کار می رود؛ اما در گذشته و در دیوان خواجه، بیش تر به معنای محافظان و اطرافیان  
معشوق استعمال شده است که سخت معشوق را زیر نظر دارند و هرگونه ارتباط را با او  
مشکل می سازند:

رقیب، ظالم و مغرور است:

در تنگنای حَیْرَتَم، از نَخُوتِ رقیب یاربِ مباد آنکه گدا مُعتبر شود!

و دیو سیرت:

ز رقیب دیو سیرت به خدای خود پناهم مگر آن شهابِ ثاقب، مددی کند خدا را

و عاشق از دست او دست به درگاه خدا برمی دارد:

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت مگر آه سحر خیزان، سوی گردون نخواهد شد؟

و امیدوار است که خداوند خود به فریاد برسد:

حال ما در فُرقتِ جانان و اِبرامِ رقیب جمله می داند خدای حال گردان، غم مخور!

و:

کی یافتی رقیب تو چندین مجالِ ظلم مظلومی آر شبی، به در داور آمدی!

عاشق آرزو دارد که رقیبِ رحمی به حال او بکند و لحظه‌ای غفلت ورزد:  
 خدا را آی رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه! که من با لعل خاموشش، نهانی صد سخن دارم  
 و یا لا اقل خود چند قدمی از معشوق دورتر شود:  
 چون بر حافظ خویشش نگذاری باری ای رقیب از بر او، یک دو قدم دور تر کن!  
 عاشق در درگیری با رقیب گاه از او انصاف می‌خواهد که حداقل عاشق را به اندازه‌ی  
 خاک در معشوق بها دهد:

رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب، رخ برتاب! چه افتاد این سر ما را که خاکِ در نمی‌ارزد؟  
 و گاه از عوامل نفوذی یاری می‌جوید که نشانی از معشوق را به او برسانند، مثلاً از باد  
 صبا می‌خواهد که:

گردی از رهگذر دوست، به کوری رقیب بهر آسایش این دیده‌ی خونبار، بیار  
 و گاه با امید مرگِ رقیب یا ذلت او دل خوش می‌کند:  
 من ارچه در نظر یار خاکساز شدم رقیب نیز چنین مُحترم نخواهد ماند  
 و:

یا وفا، یا خبر وصل تو، یا مرگ رقیب بود آیا که فلک، زین دو سه کاری بکند؟  
 و به هر حال عاشق در مقابل جور رقیب ایستادگی می‌کند:  
 از طعنه‌ی رقیب نگردد عیار من چون زراگر بَرند مرا در دهان گاز

## ۲. حسودان و بدخواهان

آه، کز طعنه‌ی بدخواه ندیدم رویت نیست چون آینه‌ام روی ز آهن<sup>۱</sup> چه کنم؟  
 بدخواهانِ عاشق، او را از وصال معشوق باز می‌دارند و گاهی بدخواهان معشوق میان  
 او و عاشق جدایی می‌افکنند:

پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم ترسم برادران غیورش قبا کنند<sup>۲</sup>

**نکته:**

رقیب و حسود و بدخواه به مفهوم عرفی کلمه، برای همگان روشن است. اما باید  
 دید که در سیر و سلوک عرفانی، منظور از رقیب و بدخواه چیست؟

۱. باید توجه داشت که در قدیم آینه را از آهن و فولاد می‌ساختند.

۲. قبا کردن پیراهن: دریدن و از بین بردن آن.

بی‌تردید در سلوک عرفانی نیز رقیب و بدخواه مطرح است که به طور کلی به دو دسته تقسیم می‌شود:

**الف)** رقیبان و بدخواهان پست و بی‌ارزش همانند تعینات و نفس سالک که از آن به عنوان صنم اکبر و کینه‌توزترین دشمن تعبیر شده است: «تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز» و شیطان و دیگر عوامل وسوسه، از قبیل جاذبه‌های حیوانی و همهی تعلقات و اغیاری که میان عاشق و یارش فاصله می‌اندازند.

**ب)** رقیبان و محافظانِ باشکوه و مقدّس، از قبیل عصمت، شرم، جمال و جلال معشوق یا ادب عاشق یا غیرتِ عشق.



## نشانه‌های وصال

به قولِ مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی‌گه کز آن راه‌گیران قاصدِ خبرِ دشوار می‌آورد<sup>۱</sup>

در تنگنای حرمانِ هجران و اشتیاق وصال عواملی به عنوان اشارات و بشارات وصال، اسباب امید و انبساط خاطر عاشق را فراهم می‌آورد، از جمله نسیم‌هایی از عنایت و اقبالِ معشوق که به صورت نشانه‌های قابل لمس، اما غیر قابل توصیف به سراغ عاشق می‌آید.

اینک به مواردی از اینها اشاره می‌کنیم:

### ۱. نکهت

چون گل از نکهت او جامه تباکن حافظ وین قبا در رو آن قسامتِ چالاک انداز<sup>۲</sup>  
 نکهت یار و نسیم دیدار که به همراه صبا به مشام دل عاشق می‌رسد، تعبیر لطیفی از این اشارت‌ها و بشارات‌هاست:

حافظ شبِ هجران شد، بوی خویش وصل آمد شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

---

۱. اگر کسی منتظر خبری باشد، با هر صدایی از خانه بیرون می‌آید به امید آنکه برایش خبری آورده‌اند، از آن‌جا که برای سالک، اتصال به عالم معنی و رسیدن به مقام شهود به دشواری دست می‌دهد، خواجه می‌گوید: من با زمینه‌هایی که فراهم شد، از قبیل تأثیرات سماع و ساقی، گویی که از خانه‌ی تن به در می‌رفتم تا از راه‌گران عشق خبری به دست آورم، اما از این راه‌گران، خبر دشوار می‌آمد.

۲. نکهت: بوی خوش. جامه قبا کردن: از خوشحالی، پیراهن خود را دریدن.

و:

سَمَمْتُ رَوْحَ وِدَادٍ وَشِمْتُ بَرْقَ وِصَالٍ<sup>۱</sup>      بیا که بوی تو را میرم ای نسیم شمال  
أَحَادِيَا بِجَمَالِ الْحَبِيبِ قِفْ وَ أَنْزِلْ<sup>۲</sup>      که نیست صبرِ جمیلم ز اشتیاق جمال

و:

چو بر شکست صبا زلفِ عنبر افشانش      به هر شکسته که پیوست، تازه شد جاننش

و:

صبا به مقدم گل، راحِ روح بخشد باز      کجاست بلبل خوشگوی؟ گو بر آواز<sup>۳</sup>

## ۲. هاتف غیب

عاشق که سودایی دیدار معشوق است، گاهی مژده‌ی وصل را از هاتف غیب می‌شنود:

دوش گفتم بکنند لعلِ لبش چاره‌ی دل؟      هاتفِ غیبِ ندا داد که آری بکند

## ۳. خواب

دیدم به خوابِ دوش که ماهی برآمدی      کز عکسِ روی او شبِ هجران سرآمدی  
تعبیر رفت، یارِ سفر کرده می‌رسد      ای کاش هر چه زودتر از دزِ در آمدی!  
خواب از نظر عرفا از مقدمات شهود است و بنا بر حدیثی عنوان و لقبِ مبشّر<sup>۴</sup> دارد.  
برای عاشق خواب‌های خوش می‌تواند اشارت و بشارتی از وصال باشد:

ای مُعَبَّرُ مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب      در شکرِ خوابِ صبحی هم وثاق افتاده بود<sup>۵</sup>

و:

دیدم به خوابِ خوش که به دستم پیاله بود      تعبیر رفت و کاز به دولت حواله بود

۱. رایحه‌ی دوستی به مشام رسید و برق وصال را دیدم.

۲. ای ساریانِ کاروانِ دوست، توقف کن.

۳. راحِ روح: از آهنگهای قدیم موسیقی ایرانی. در اینجا به معنی نشاط، شادمانی.

۴. رویاهای مبشّر در احادیث متعدد مطرح شده‌اند از جمله صحیح مسلم، رؤیا ۶ و ابن ماجه، رؤیا ۳.

۵. وثاق: خانه.

## ۴. فال

رخ تو در دلم آمد، مُراد خواهم یانت چرا که حالِ نکو در قفایِ فالِ نکوست  
عاشق با تَفألِ سر و کار شبانه‌روزی دارد. او از همه چیز، با کوچک‌ترین مناسبتی، فال  
نکو می‌زند و شور و انبساط می‌یابد، مانند همزمانی دعا با دمیدن صبح:  
گویا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید  
و مژده‌ی این و آن:

مژده دادند که بر ما گذری خواهد کرد نیت خیر مگردان که مبارک فالی‌ست  
در علم نجوم، برخی از مقابله‌ها سعد بوده، سرمایه‌ی خوشی‌هایند. خواجه مقابله‌ی  
ماه و رخ یار را که مقابله‌ی حسن و جمال است با ایهام به اصطلاحات نجومی، منشأ فال  
نکو می‌داند:

زآخترم نظری سعد در ره است که دوش میان ماه و رخ یار من مقابله بود  
و آرایش عروس طبع:  
عروس طبع را زیور ز فکرِ بکر می‌بندم بود کز نقش ایام به دست افتد نگاری خوش  
حتی ناپایداری لحظه‌های وصال می‌تواند منشأ فالی باشد برای پایان پذیرای ایام  
فراق:

چون سر آمد دولتِ شب‌های وصل بگذرد ایامِ هجران نیز هم  
و:  
دورگردون‌گر دوروزی بر مراد ما نگشت دائماً یکسان نماند حالِ دوران غم مخور!  
و فال به طور کلی:  
از غمِ هجر مکن ناله و فریاد که دوش زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

## ۵. مژده

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند  
دلِ امیدوار عاشق، گاهی از همه‌جا مژده‌ی وصل می‌شنود، از نسیم صبا:  
نسیم صبا دوشم آگهی آورد که روزِ محنت و غم رو به کوتاهی آورد



به مطربانِ صبحی دهیم جامه‌ی چاک      بدین نوید که باد سحرگهی آورد<sup>۱</sup>  
از دولت بیدار:

سحرم دولت بیدار به بالین آمد      گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد  
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام      تا بینی که نگارت به چه آیین آمد  
مژدگانی بده ای خلوتی نانه گشای      که ز صحرای ختن، آهوی مشکین آمد  
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد      ناله فریادرس عاشقِ مسکین آمد  
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست      که به کام دل ما آن بشد و این آمد  
و گاهی خود عاشق به خودش مژده می دهد:

مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می آید      که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید  
این مسیحا نفس می تواند نسیم صبا باشد، یا یکی از نزدیکانِ معشوق.  
از نظر مبانی عرفانی نیز، اشاره به اولیاء و مقربان است، همانند اویس‌ها که از  
نفسشان بوی رحمان می آید.

### ۶. عنایت معشوق

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد      به دستِ مرحمت، یارم در اُتیدواران زد  
قوی‌ترین اشارت‌ها و بشارت‌ها آن جاست که معشوق بهانه‌جو و ناسازگار در صلح و  
آشتی زند، که دیگر بخت به عاشق روی آورده، روز وصال پرده برمی اندازد:  
شکایت شبِ هجران فرو گذاشته به      به شکر آنکه برافکنند پرده روز وصال  
چو یار بر سر صلح است و عذر می طلبد      توان گذشت ز جورِ رقیب در همه حال

### ۷. نشانه‌های دیگر

به طور کلی هر آنچه از معشوق نشانی داشته باشد، خواه خیمه، یا درخشش برقی از  
کوی او یا درای کاروان، همه و همه برای عاشق سرچشمه‌ی امید و شادمانی‌اند:

۱. جامه‌هایی را که از شوق چاک کرده‌ایم به مطربان بزم صبحگاهی خواهیم داد. در خانقاه ما رسم بود که جامه‌ای را  
که از شوق پاره می‌کردند به قوالان می‌بخشیدند.

بسی نماند که روز فراق یار سرآید      رَأَيْتُ مِنْ هَضْبَاتِ الْجَمَنِ قِيَابَ خِيَامٍ<sup>۱</sup>

و:

لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّورِ وَأَنْشَتْ بِهِ      فَلَعَلِّي لَكَ آتٍ بِشَهَابٍ قَبِيرٍ<sup>۲</sup>

و:

چشم من در ره این قافله‌ی راه، بماند      تا به گوش دلم، آوازی دراز باز آمد<sup>۳</sup>

۱. از بالای کوه‌ها، قبه‌ی خیمه‌های معشوق را دیدم.

۲. برقی از طور درخشید و من آن را دیدم. امیدوارم که بتوانم برایت شعله‌ای بیفروزم.

۳. دراز؛ زنگ شترهای کاروان



## ارجمندی وصال

زهی خُجسته زمانی که، یار بازآید! به کام غمزدگان، غمگسار بازآید!

لحظه‌ی وصل که دل عاشق سالک عمری برای آن تپیده، نمی‌توان گفت چیست یا چگونه است. لذت دیدار برای محرومان قابل درک نیست.

درباره‌ی این لحظه‌ی باشکوه و ارجمند و مسایل آن، هزار نکته‌ی باریک‌تر از موجود دارد که حتی درک این نکات برای اصلان نیز ممکن نیست. زیرا اصل بیش از آن غرق حیرت است که بتواند به مسایل وصال بیندیشد. حقیقت وصال نیز والاتر از آن است که حوزه‌ی ادراکات ما تصویری از آن داشته باشد.

اما به هر حال بزرگان عشق و عرفان، از این حقیقت بزرگ از راه اشاره و ایماء و استعاره و کنایه، و با توجه به آثار و خواص وصال و نیز با بهره‌گیری از پدیده‌های محسوس و ظاهری به جای حقایق معقول و باطنی، سخن گفته‌اند. ما نیز مواردی از این نکات ظریف را از دیوان خواجه می‌آوریم:

### ۱. وصال، عامل حیات و کمال

لبش می‌بوسم و در می‌کشم مئی به آب زندگانی برده‌ام پی!

وصال اوج سعادت و نهایت سرشار شدن از بهجت و شادمانی ویژه‌ای است که به هیچ وجه با شادمانی‌ها و لذات مادی قابل قیاس نیست.

کمالی که در وصال دست می‌دهد، کمال حقیقی و حیات وصال، حیات جاودانی و

سرشار از شور و شادمانی است. شب قدر کنایتی از عزت لحظه‌ی وصال است و بهشت موعود حکایتی از لذت آن:

شبِ وصل است و طی شد نامه‌ی هجر سلامِ فیهِ حتّی مَطَّلَعِ الفَجْرِ<sup>۱</sup>

و:

اندیشه از محیطِ فنا نیست، هر که را بر نقطه‌ی دهانِ تو باشد مدارِ عمر

و:

آن شبِ قدری که گویند اهلِ خَلوْثِ امشب است یارب این تأثیر دولت از کدامین کَوکَب است؟

و:

همایِ اَوْجِ سعادت به دامِ ما افتد اگر تو را گذری بر مقامِ ما افتد

و:

هر آنکو خاطرِ مجموع و یار نازنین دارد سعادتِ همدم او گشت و دولتِ هم‌قرین دارد

و:

شبِ رحلتِ هم از بسترِ روم تا قصرِ حورالعین اگر در وقت جان دادن، تو باشی شمعِ بالینم

و:

چو ماهِ روی تو در شامِ زلف می‌دیدم شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید در بزم وصال، وجود عاشق مستغرق جمال و جلال معشوق بوده و سرپایش نماز و نیاز است. عاشق از اینکه از تلاش خود نتیجه گرفته، شادمان و شکرگزار است:

منم یارب که جانان را ز عارضِ بوسه می‌چینم؟ دعای صبحدم دیدی که چون آمد به کارِ آخر!

و:

منم که دیده به دیدارِ دوست کردم باز؟! چه شکرگویمت ای کارسازِ بنده‌نواز؟

و:

المِئِنَّةُ لِلّٰهَ که در می‌کده بازست ز آنرو که مرا بر درِ او روی نیازست

خسَم‌ها همه در جوش و خروشدند زمستی وان می که در آن جاست، حقیقتِ نه مجازست

در کعبه‌ی کسوی تو هر آن‌کس که درآید از قسبله‌ی ابروی تو در عین نمازست!

و:

۱. در این شب قدر تا طلوع خورشید، سلامت برقرار است.

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز ز رویِ صدق و صفا گشته با دلم دمساز  
از دولت وصال، پیر، جوان می گردد:  
گر چه پیرم توشبی تنگ در آغوشم گیر تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم  
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم  
و:

گفتم ز لعلِ نوشِ لبان پیر را چه سود؟ گفتا به بوسه‌ی شکرینش جوان کنند  
از دولت وصال نه تنها پیر جوان می گردد، مُرده نیز کفن می دَرَد:  
به خاکِ حافظ اگر یار بگذرد چون نسیم ز سَوقِ در دل آن تنگنا، کفن بَدَم!  
و:

بعد صد سال اگر بر سرِ خاکم گذری سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظمِ رمیم<sup>۱</sup>  
و:

حافظ سر از لحد به در آرد به پائی بوس گر خاک او به پای شما پی سپر شود!  
چنان که گفتیم نسیم وصال هم، همانند خود وصال، عزیز و ارجمند است. نسیم  
وصال به مرده جان می بخشد:

نسیم وصل تو گر بگذرد به تربتِ حافظ ز خاک کالبدش، صد هزار ناله بر آید!  
بزم وصال سراپا شمع و سرمستی است و بالاتر از همه، لذت مخاطبه‌ی معشوق  
است که به گوش خود از دهان او سخنی بشنوی!  
من به گوش خود، از دهانش دوش سُخنانی شنیده‌ام که مَپرس!

## ۲. وصال، عامل عزت و سربلندی

بر آستان جانان گر سر توان نهادن گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد  
گر دولت وصال خواهد دری گشودن سرها بدین تخیل، بر آستان توان زد  
وصال، عاشق را به اوج عزت و سربلندی می رساند. چون همه‌ی رنج‌ها برای رسیدن  
به این گنج بود. از این رو هر که به آن راه یافت، از هر چیز دیگر بی‌نیاز می شود و نسبت به

۱. عظم رمیم: استخوان پوسیده

همه چیز سرگران و بی اعتنا می‌گردد:

گر خلوت ما را شبی از رخ بفریزی

چون صبح، بر آفاق جهان، سربفرازم

و:

ای که در کوی خرابات مقامی داری

جسم وقت خودی، آر دست به جامی داری

ای که با زلف و رخ یارگذاری شب و روز

فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری!

و:

وصال دوست گرت دست می‌دهد یک دم

برو که هر چه مُرادست در جهان داری!

و:

باده‌نوش از جام عالم بین، که بر اورنگی جم

شاهد مقصود را، از رخ نقاب انداختی

و:

به کام و آرزوی دل، چو دارم خلوتی حاصل

چه فکر از خُبثِ بدگویان، میان انجمن دارم؟

شرابِ خوشگوارم هست و یارِ مهربان ساقی

ندارد هیچ کس باری، چنین عیشی که من دارم!

سزد کز خاتم لعلش ز نم لافِ سلیمانی

چو اسمِ اعظم باشد، چه باک از اهرمن دارم؟

چو در گلزار اقبالش، خرامانم بحمدالله

نه میلِ لاله و نسرین، نه برگِ نسترن دارم

و:

دانی که چیست دولت دیدارِ یار دیدن

در کوی او گدایی، بر خسروی گزیدن

بوسیدن لب یارِ اول ز دست مگذار

کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

و:

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست

گیسوی حور، گرد فشانند ز مفرشم

و:

حافظا سر زگله گوشه‌ی خورشید برآر

بخت ار قرعه، بدان ماهِ تمام اندازد

و:

پرتو روی تو را در خلوتم دید آفتاب

می‌دوَد چون سایه هر دم، بر در و بامم هنوز!

و:

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان

بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن!

و:

حافظ بر آستانه‌ی دولت نهاده سر دولت در آن سزاست که با آستان یکی است  
دیدار یار حتی دوزخ را بهشت می‌کند:  
در آتش، ارخیال رُخس دست می‌دهد ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی!  
در این جا این نکته را نباید از یاد برد که عرفا، از لحظه‌ی وصال با عنوان «وقت» تعبیر  
می‌کنند و این وقت را هدف همه‌ی ریاضت‌ها و تلاش‌های خود قرار می‌دهند. از  
این جاست که صوفی را ابن‌الوقت می‌نامند:  
وقت را غسینت دان، آن قدر که بتوانی حاصل از حیات ای جان یک دم است، تا دانی!  
و:

بیا که وقت شناسان، دو کون بفروشد به یک پیاله می صاف و صحبتِ صنمی  
و:

حافظ لب لعلش چو مرا جانِ عزیزست عمری بود آن لحظه که، جان را به لب آرم<sup>۱</sup>  
چون در لحظه‌ی وصال، عارف از حیات مادی رها می‌شود و به‌ورای زمان و مکان پا  
می‌گذارد، آن را «وقت» می‌نامند. وقت یعنی لحظه، لحظه یعنی حالت عدم احساس  
زمان و فوق زمان و مکان بودن و چنان‌که وقت عرفا، فوق زمان و مکان است، در وصال  
مجازی نیز که جلوه‌ای از وصال حقیقی است، برای عاشق گذشت زمان چندان محسوس  
نیست:

شد حظِ عمر حاصل گر زآنکه با تو ما را هرگز به عمرِ روزی، روزی شود وصالی  
و:

آندم که با تو باشم، یک سال هست روزی و آندم که بی تو باشم، یک لحظه هست سالی!  
از این جاست که عرفا قدر این لحظه‌ها را می‌دانند و در راه آن به هرگونه نثار و ایثاری  
دست می‌زنند:

جان به شکرانه کم صرف، گر آن دانه‌ی دُر صدف دیده‌ی حافظ شود آرامگهش  
و:

۱. لب لعل یار، جان حافظ است و او بر خلاف مردم نه تنها از اینکه جان را بر لب آورد، بی‌می‌ندارد، بلکه آن لحظه  
را که جانش، یعنی لب معشوق بر لبش باشد، باندازه‌ی یک عمر لذت می‌برد.



بهای وصل تو گسر جان بُود خریدارم که جنس خوب، مُبَصَّر<sup>۱</sup> به هر چه دید خرید  
و:

گر به نَزّهتگه ارواح بَرَد بوی تو، باد عقل و جان گوهر هستی، به نثار افشانند  
و بدون این لحظه‌ها همه گونه شادی و شادمانی را بی معنی، ناگوار و ناروا می‌دانند:  
فَتَوِي پیر مغان دارم و قَوْلِ ست قدیم که حرامست مِی آن را که نه یارست ندیم  
و محرومیت از این لحظه‌ها را نهایت ذَلّت و بدبختی می‌دانند:  
گو برو و آستین به خونِ جگر شوی! هر که درین آستانه راه ندارد

### ۳. وصال، عامل فنا

مژده‌ی وصلِ تو کوز سرِ جان برخیزم؟ طایرِ قُدسم و از دامِ جهان برخیزم  
با تجلی معشوق، هستی عاشق از میان برمی‌خیزد.  
تابش نور جمال و درخشش برق جلال خرمین هستی عاشق را به آتش می‌کشد و چون  
اوج کمال سالک این است که از قید و بند هستی آزاد گردد، دیدار معشوق او را به این  
هدف می‌رساند:

حُبَاب وار براندازم از نشاط، کلاه اگر ز روی تو عکسی، به جام ما افتد

و:

شبی دل را به تاریکی زلفت باز می‌جستم رُخْت می‌دیدم و جامی هلالی باز می‌خوردم  
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت نهادم بر لب لب را و جان و دل فدا کردم  
و:

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم چون گوی چه سرا که به چوگان تو بازم  
آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی<sup>۲</sup> مستان تو خواهم که گزارند نمازم  
آری، عاشق با تجلی معشوق، گرد تعلق برافشانده، جامه‌ی جان را می‌درد و به

۱. مبصّر: آگاه، خیره.

۲. صراحی: شیشه‌ی دهان تنگ شراب. حالت ریختن شراب از صراحی را که صدای قل‌قل آن به خنده شبیه است. رمزی از جان دادن و قالب تهی کردن شمرده است.

یک سو می نهد:

ای خوشا دولتِ آن مست که در پای حریف      سر و دستار نداند که کدام اندازد

و:

سر و بالای من آن‌گه که در آید به سماع      چه مَحَلّ جامه‌ی جان را که قبا<sup>۱</sup> نتوان کرد

#### ۴. وصال، عامل معرفتی بیان‌ناپذیر

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد      و اندران آینه، از حُسن تو کرد آگام  
در مستی وصال که ناشی از تجلی معشوق است، عاشق با معرفتی روبه‌رو می‌شود که  
عزت و بهجت آن غیر قابل فهم و توصیف است:

حلاوتی که تو را در چه ز نخدان است      به‌گنهِ آن نرسد، صد هزار فکر عمیق!

حتی خوابی که عاشق را با رؤیای وصال آشنا کند، برتر از لحظات بیداری است:

سَحَرِ کِشَمِی چشمت به خواب می‌دیدم      زهی مراتبِ خوابی که به ز بیداری است<sup>۲</sup>  
از این جاست که عقل ظاهرین از این باده بی‌خبر می‌ماند:

ما در پیاله عکسِ رخ یار دیده‌ایم      ای بسی خبر ز لذتِ شُربِ مُدام ما

و:

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است      عاقلان دیوانه گردند، از پی زنجیر ما

#### ۵. وصال، عامل بی‌نیازی از واسطه‌ها

آن شد که بارِ مِنتِ مَلّاحُ بُردمی!      گوهر چو دست داد، به دریا چه حاجت است؟  
عاشق پیش از وصول از هر وسیله‌ای استمداد می‌کند، اما پس از وصول، دیگر  
وسایل و وسایط ارزش خود را از دست می‌دهند و از این جاست که عرفا پس از وصال و  
فنا یعنی در مرحله‌ی بقای بعد از فنا، شخص را از عبادت که وسیله‌ی فنا بود، بی‌نیاز

۱. قبا کردن جامه یا پیراهن: کنایه از پاره کردن آن.

۲. برتری خواب از نظر معرفتی، مبنای فلسفی هم دارد، زیرا از دیدگاه فلاسفه و عرفا، باطن انسان در عالم خواب از قید و بند اشتغالات حسی آزاد گشته، برای پذیرش حقایق معنوی آماده می‌گردد.

می‌دانند.

بنابراین عبادات کاملان، یا بلازویه<sup>۱</sup> بوده و محصول شوق و بهجت آنان از تجلی معشوق است و یا به خاطر راهنمایی دیگران می‌باشد.

---

۱. عبادت پیش از وصول به صورت تکلیف انجام می‌پذیرد، یعنی عابد با تصمیم و تدبیر به عبادت می‌پردازد و عبادت برای او به صورت تکلیف و کار همراه با زحمت است، اما پس از وصول اعمال و عبادات واصلان، انعکاسی از حرکت باطنی آنان است. یعنی شور و شوق ناشی از تجلی محبوب آنان را بی‌اختیار وادار به عکس‌العمل می‌کند و عباداتشان همین عکس‌العمل خارج از قلمرو تدبیر و اراده‌ی آنان است. همانند لبخندی که به هنگام شادمانی بر لب‌های انسان ظاهر می‌شود.

## ناآرامی‌های ناشی از وصال و جلوه‌ی معشوق

بُلبلی برگ‌گلی خوش‌رنگ در مینقاز داشت      و اندر آن برگ و نوا<sup>۱</sup> خوش ناله‌های زار داشت  
گفتمش: در عین وصل این ناله و فریاد چیست؟      گفت: ما را جلوه‌ی معشوق<sup>۲</sup> در این کار داشت

اگر چه جدایی سراپا درد و رنج است، اما دریغ‌ا که وصال نیز یک سره سوز و گداز و رنج و بی‌قراری و حیرت و حسرت است.

گویی که عاشق سرنوشتی جز غم و اندوه و سرانجامی جز سوز و گداز و مرگ و فنا ندارد. او باید بمیرد. خواه از درد فراق و خواه از بی‌تابی و اشتیاق<sup>۲</sup> در لحظه‌ی وصال. اما دیدار معشوق هم به درد فراق می‌ارزد و هم به سوز وصال:

بدین سپاس که مجلس مُنورست به دوست      گرت چو شمع جفایی رسد، بسوز و بساز  
تجلی معشوق چنان شیفتگی و حیرت و هیمنان می‌آفریند که قابل وصف نیست. تحمل این شیفتگی و شیدایی آسان نیست. گرچه این نکته‌ی باریک را همگان در نمی‌یابند، اما به هر حال جلوه‌ی معشوق نه آن می‌کند که بتوان گفت:  
در نهانخانه‌ی عشرت صنمی خوش دارم      کز سر زلف و رُخش نعل در آتش دارم<sup>۳</sup>

۱. برگ و نوا: دارایی و امکانات زندگی و نیز با ایهامی به برگ گل و نوا ی بلبل.

۲. اشتیاق عبارت است از حالتی که پس از وصول به معشوق دست می‌دهد، در صورتی که شوق، به پیش از وصول مربوط است. و این اشتیاق عبارت است از تلاش عاشق برای رسیدن به نهایت اتحاد و فنا در معشوق. و لذا عرفای بزرگ گفته‌اند: «شوق با دیدار خاموش می‌شود، اما اشتیاق فزونی می‌گیرد. ر.ک: مشارق‌الدّراری، ص ۱۰۷.

۳. دعانویسان برای جلب محبت معشوق، نام او را بر نعل نوشته، به آتش می‌انداختند.

گر چنین جلوه نماید خطِ زنگاری دوست      من رخ زرد به خونابه مُنقَّش دارم!  
 به هزاران دلیل ناگفتنی بزم وصال سراپا اضطراب و شیدایی ست:  
 نگارم دوش در مجلس به عزمِ رقص چون برخاست      گِره بگشود از گیسو و بر دل‌های یاران زد  
 و:  
 چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی      رخ همچو ماه تابان، قد سرو دلربا را  
 و:  
 مرغ دل را صید جمعیت<sup>۱</sup> به دام افتاده بود      زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما  
 و:  
 بر سینه‌ی ریش دردمندان      کعلت نمکی تمام دارد  
 برخی از این دلایل غیر قابل توصیف عبارتند از:

### ۱. درخشش بی‌پایان جمال و نمایش پیچیده‌ی ناز

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم!      ناز بُنیاد مکن، تا نکنی بُنیادم!  
 زلف را حلقه مکن، تا نکنی در بندم      طُسرَه را تاب مده، تا ندهی بر بادم!  
 عظمت جمال معشوق و تنوع اطوار ناز، عاشق را از پای درمی آورد.

### ۲. درد اشتیاق

عرفا می‌گویند غیبت معشوق شوق آفرین و حضورش اشتیاق‌انگیز است. و تحمل  
 اشتیاق آسان‌تر از تحمل شوق نیست. عاشق در جدایی از سوز عشق می‌تواند بنالد؛ اما  
 در وصال، غلبه‌ی هیبت معشوق نیاز اشتیاق را مجال نمایش نمی‌دهد:  
 جان بیمارِ مرا نیست ز روی تو سؤال      ای خوش آن خسته که از دوست جوایی دارد  
 عطش اشتیاق سیراب شدنی نیست، به هر اندازه که تقرّب بیش‌تر گردد، بر عطش  
 اشتیاق و حسرت می‌افزاید:

هر می‌لعل کز آن دست بلورین بستدیم      آبِ حسرت شد و در چشم گُهرِ بازِ بماند<sup>۲</sup>

۱. جمعیت: آرامش و آسایش، مقابل پریشانی.

۲. هر شرابی که در لحظات وصال از دست معشوق گرفتیم به جای آنکه سبب نشاط و شادمانی ما شود تبدیل به اشک حسرت شد.

### ۳. حیرت و هیمان

بُنمای رخ که خَلقی وایه شوند و حیران بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید!  
سنگینی حیرت و هیمان که از آثار حضورند، غالباً غیرقابل تحمل است و عاشق را ز پای درمی آورد.

### ۴. عتاب و ملامت

آن سرزنش که کرد تو را دوست حافظا بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای؟  
یکی از مسایل حضور، ملامت معشوق است. معشوق به دلایل گوناگون و شاید هم بی دلیل! به مقام عتاب برمی آید. با نگاه و حرکات و سخنان خود یا به وسیله‌ی اطرافیان، عاشق را مورد ملامت قرار می‌دهد. سنگینی خطاب عتاب آمیز و رفتار ملامت بار معشوق چنان آست که گاهی عاشق را غرق ندامت می‌کند:

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست      گفت با ما مَنیشین کز تو سلامت برخاست  
که شنیدی که درین بزمِ دمی خوش بَنشست      که نه در آخرِ صحبت به ندامت برخاست؟

و:

حافظ از نوش لب لعلِ تو کامی گئی یافت      که نَزَد بردلِ ریشش دو هزاران سر نیش؟

### ۵. بیم جدایی

از من جدا مَسُوکه توأم نور دیده‌ای      آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای  
از دامن تو دست ندارند عاشقان      پیراهنِ صَبوری ایشان دریده‌ای  
عاشق همیشه دلوپس زوالِ وصال است. برای اینکه چنان که به جای خود بیان می‌شود، لحظه‌های وصال بسیار زودگذر و ناپایدارند و به سر آمدن این لحظه‌های باشکوه همان، و هجوم گرفتاری‌ها بر عاشق همان!

رفته گیر از بَرَم و ز آتش و آبِ دل و چشم      گونه‌آم زرد و لَبم خُشک و کَنارم ترگی



## ناپایداری وصال

حافظ! مُدام وصل مُیَسِّر نمی‌شود شاهان کم التفات به حالِ گدا کنند!

هر چند وصال دیر به دست می‌آید، اما زود از دست می‌رود. همه‌ی عاشقان از کوتاهی لحظه‌های وصال گله‌مندند. گویی که دست تقدیر پایداری را به فراق و ناپایداری را به وصال بخشیده است! در این مجال ظرایف بسیار مطرح شده است که به مواردی از آنها اشاره می‌شود:

### ۱. ناپایداری وصال

در بزم دَوْر،<sup>۱</sup> یک دو قلدح در گش و بُرو یعنی طمعِ مسداز وصال دوام را بی‌وفایی و پیمان‌شکنی لازمه‌ی ناز و استغنائی معشوق است و از این‌جا گفته‌اند که هزار وعده‌ی خوبان یکی وفا نکند:

دی می‌شد و گفتم صَنا عَهْد به جای آر      گفتا غَلَطی خواجه! درین عَهْد، وفا نیست  
و بی‌وفایی از اوصاف همه‌ی گل‌هاست:  
مَحروم اگر شدم ز سرکوی او چه شد؟      از گُلشن زمانه که بوی وفا شنید؟  
و در این‌جا هیچ تلاشی سودمند نمی‌افتد:  
در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز      چه توان کرد؟ که سعی من و دل باطل بود  
و هیچ‌کس به فریاد عاشق نمی‌رسد:

۱. بزم دور: بزم عیش و باده‌نوشی. که ساقی شراب را در دور مجلس می‌گرداند.



به کجا برم شکایت به که گویم این حکایت که لبّ حیات ما بود و نداشتی دوامی؟  
 پس جز این چاره‌ای نیست که این لحظات گذران را غنیمت شمیریم:  
 غَنیمتی شَمَرِ ای شمع، وصل پروانه که این معامله تا صُبحدم نخواهد ماند

## ۲. تهدید فراق

مرا در منزل جانان چه امنِ عیش چون هر دم جَسرس فریاد می‌دارد که بر بندید مَحیل‌ها  
 چنان که دیدیم دوام وصال ناممکن است و این مشکل را چاره‌ای نیست. بنابراین هر  
 وصالی در تهدید فراق است:

ناگشوده گل نقاب، آهنگ رَحلت ساز کرد ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌آنگاران خوش است  
 و:

چو در رویت بخندد گل، مَشو در دامش ای بلبل که بر گل اعتمادی نیست، گر حُسن جهان دارد  
 دردا که یکی از عوامل بی‌تابی عاشق و درد و رنج او در لحظات وصال همین نگرانی  
 فراق است:

دَرّه‌ای خاکم و در کوی توأم جایی خوش است ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگام  
 بسته‌ام در خمِ گیسوی تو اُمّیدِ دراز آن مبادا که کُند دستِ طَلبِ کوتاهم

## ۳. تلخی زوال وصال

آن تُرکِ پریچهره که دوش از بر ما رفت آیا چه خطا دید که از راهِ خطا رفت؟  
 تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین کس واقفِ ما نیست که از دیده چها رفت!  
 بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت  
 دور از رخ تو، دم به دم از گوشه‌ی چشم سیلاب سِرِشک آمد و طوفان بلا رفت  
 از پای بُتادیم چو آمد غم هجران در دَرْدِ بِمُردیم، چو از دست، دوا رفت  
 اِحرام چه بندیم چو آن قبله نه این جاست؟ در سعی چه کوشیم چو از مَرّوّه صفا رفت؟  
 دی گفت طیب از سر حَسرت چو مرا دید هَسینات که رنج تو ز قانون شفا رفت  
 لحظات وصال با همه‌ی شکوه و جلال خود و تمامی اوصاف و عوارضش از دست  
 می‌رود. عاشق می‌ماند و یک دل خسته و مجروح و چشمی که به دنبال یار است، یاری

که هرگونه شفا و مرهم در دست اوست:

دَلبَرَمِ عَزْمِ سَفَرِ کَرْد، خدایا را یاران! چه کنم با دلِ معرُوح که مرهم با اوست؟

عاشق می ماند و یاد لحظه های زیبای وصال با همه ی خوشی ها و بی قراری هایش، از

کرشمه تا عتاب معشوق که یادش بخیر:

پُشد که یادِ خوشش باد روزگارِ وصال! خود آن کِرشمه کجا رفت و آن عِتَاب کجا؟





## خاطرات لحظه‌های وصال

یاد بباد آنکه سرِ کوی توأم منزل بود! دیده را روشنی از خاکِ درت حاصل بود  
راست چون سوسن و گل، از اثر صحبتِ پاک بر زبان بود مرا، آنچه تو را در دل بود!

بازگشت عاشق از وصال به فراق، از جمع به فرق، از محو به صحو و از مستی به  
هشیاری، همراه با آه و افسوسی گران و سوز و دردی غیر قابل بیان است. از این جاست  
که می‌گویند هر «وقت» در میان دو «وجد» قرار دارد.<sup>۱</sup>

یعنی هر لحظه‌ی وصال در میان دو دوران فراق است: فراق قبل از وصال، و فراق بعد  
از وصال.

بنابراین، شادمانی‌های لحظه‌ی وصال از دو سو در محاصره‌ی غم و اندوه فراق اند.  
عاشق مدتی بی‌قرار وصال است و چون به وصال رسد، از آن بی‌قراری نجات می‌یابد،  
اما به زودی دچار بی‌قراری‌های ناشی از زوال وصال می‌گردد.  
پس از زوال وصال عاشق همیشه با خیال آن لحظه‌ها و یاد آن خاطره‌ها همدم و همراه  
است و این خاطره‌ها و یادها علل و عوامل گوناگونی دارند. از جمله:

### ۱. تداعی لحظه‌های وصال

مطرب از گفته‌ی حافظ غزلی تغز بخوان تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد  
پس از زوال وصال، عاشق در اثر برخورد با مظاهر و متعلقات و آثار و علایم بزم

۱. وجد: ناآرامی و بی‌قراری: ابن سینا، اشارات و تنبیهات، نمط نهم.

وصال از قبیل سماع و مهتاب، به یاد آن لحظه‌ها افتاده، گرفتار خواب و خیال آنها می‌گردد. او می‌ماند و یاد مسرت بار آن لحظه‌ها از طرفی و از طرف دیگر، آرزو و فال بازیابی آن لحظه‌ها:

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم	نقشی به یادِ خطِ تو بر آب می‌زدم
روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود	وز دور، بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم
آبروی یار در نظر و خرقه سوخته	جامی به یاد گوشه‌ی محراب می‌زدم
چشم به روی ساقی و گوشم به قولِ چنگ	فالی به چشم و گوش در این باب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم	بر کارگاه دیده‌ی بی خواب می‌زدم
هر مرغِ فکرگز سر شاخ سخن بجست	بازش ز طره‌ی تو به مضراب می‌زدم
ساقی به صوتِ این غزلم کاسه می‌گرفت	می‌گفتم این سرود و می‌ناب می‌زدم
خوش بود وقت حافظ و فالِ مُراد و کام	بر نامِ عُمر و دولتِ احباب می‌زدم

## ۲. گفت‌وگوها و پیام‌ها

دوش در حلقه‌ی ما، قصه‌ی گیسوی تو بود  
تا دلِ شب سُخن از سلسله‌ی موی تو بود  
دل که از ناوکِ مُژگان تو در خون می‌گشت  
باز مُشتاق کمانخانه‌ی ابروی تو بود  
هم عفاالله صبا<sup>۱</sup> کز تو پیامی می‌داد  
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود  
صحبت یاران معشوق و پیام‌آوران هر  
لحظه عاشق را گرفتار هوای وصل نموده،  
خاطرات شیرین آن لحظه‌ها را زنده می‌کند.

## ۳. یاد شادمانی‌های آن لحظه‌ها

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	و ندر آن ظلمت شب، آب حیاتم دادند
بی خود از شعشهی پرتو ذاتم کردند	باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد ازین روی من و آینه‌ی وصف جمال	که در آن جا خیر از جلوه‌ی ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب	مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

۱. هم عفا الله صبا: باز هم خدا باد صبا را ببخشد و بیمارزد.

هاتِف آن روز به من مژده‌ی این دولت داد که بدان جَوْر و جَفَا صبر و ثباتم دادند  
 این همه شَهد و شِکر کز سخنم می‌ریزد آجرِ صبری‌ست کزان شاخِ نباتم دادند  
 هِمَّتِ حافظ و آنفاسِ سحر خیزان بود که زبند غمِ آیامِ نجاتم دادند  
 عاشق به یاد آن لحظه‌های ارجمندی‌ست که همانند شب قدر یک سره بشارت بود و  
 شادمانی و محصول آن، همه کمال بود و فنا و رویارویی با تجلی صفات و ذات معشوق و  
 سریان نشئه‌ی این تجلی از اوصاف به ذات عاشق. لحظه‌هایی که همه بهار بودند و  
 جوانی و کامیابی و شادمانی:

رَبِيعِ الْعُمْرِ فِي مَرَعَى حِمَاكُم حَمَاكَ اللهُ يَا عَهْدَ التَّلَاقِ<sup>۱</sup>

و:

می‌شکفتم ز طرب زآنکه چو گل بر لب جوی بر سرم سایه‌ی آن سرو سَهی بالا بود

#### ۴. قیاس و وصال و فراق

آه از این جَوْر و تَطَاوُل که درین دامگه است آه از آن نَاز و تَنَعُّم که در آن مَحْفِل بود  
 طبیعی است که عاشق، حرمان ایام فراق را با کامیابی‌های لحظات وصال مقایسه کند  
 و نواقص عالم فَرَق را با کمالات عالم جَمْع سنجیده، غرق حسرت و اندوه گردد:  
 یاد باد آنکه خراباتِ نشین بودم و مست و آنچه در مَسْجِدِ امروز، گم است آن‌جا بود

#### ۵. یادی از خاطره‌ها

ذِکْرش بِخیر ساقیِ فرخنده فالِ من! کز در مُدام با قَدَح و ساغر آمدی!  
 آن عهدِ یاد باد که از بام و در مرا هر دم پیام یار و حَظِ دلبر آمدی.  
 یاد آن لحظات، عاشق را چنان مست و بی‌قرار می‌کند که بی‌اختیار زبان به شرح  
 خاطره‌ها می‌گشاید و حتی غوغای خواب دوشین را نیز بر نمی‌تابد:  
 صَبَاحِ الْخَیْرِ زِدْ بِلِیْلِ كَجَائِي سَاقِيَا بِرَخِيْزٍ؟ که غوغا می‌کند در سر، خیالِ خواب دوشینم  
 یاد بزم مهرآمیز و سراپا لطف و زیبایی معشوق، همیشه عاشق از غرق بهجت و  
 شادمانی می‌کند:

۱. بهاران عمر در سرزمین حرم شما بود. ای روزگاران وصال، خدا پشت و پناهنان.

یاد باد آنکه نَهانت نظری با ما بود  
 یاد باد آنکه مَه من چو کَلهٔ بِشکستی  
 یاد باد آنکه رُخت شمعِ طرب می افروخت  
 یاد باد آنکه چو یاقوتِ قَدَحِ خنده زدی  
 یاد باد آنکه در آن بزمِ گه خُلق و آدب  
 یاد باد آنکه صَبوحی زده در مجلس اُنس  
 یاد باد آنکه به اصلاحِ شما می شد راست  
 یاد بزمی که یکسر نکته، یگانگی، معرفت، راز، اشاره، معاشقه و شور و حال بود:

به کوی مَیکده یاربِ سحر چه مَسْغَله بود  
 حدیثِ عشقِ که از حَرف و صوت مُستغنی ست  
 مباحثی که در آن حلقه‌ی جُنون می رفت  
 دل از کَرشمه‌ی ساقی به شُکر بود ولی  
 قیاسِ کردم و آن چشمِ جادوانه‌ی مست  
 بگفتمش به لبم بوسه‌ای حَوالَت کن  
 و:

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند  
 ساکنانِ حَرَمِ بَستَر و عِفافِ مَلکوت  
 شُکر ایزد که میان من و او صلح افتاد  
 و:

زلف آشفته و خوی<sup>۱</sup> کرده و خندان لب و مست  
 نرگش عریده جوی و لبش آفسوس کنان  
 سرفراگوش من آورد و به آوازِ حَزین  
 عاشقی را که چنین باده‌ی شَبگیر دهند

پیرهن چاک و غَزَلخوان و صُراحی در دست  
 نیم شب دوش به بالین من آمد، بنشست  
 گفت ای عاشقِ شوریده‌ی من خوابت هست؟  
 کافرِ عشق بُود گر نشود باده پرست

۱. خوی، بر وزن می، بدون تلفظ او: عَزَق.

## جهان زیبا، یا زیبایی‌های جهان

بهار و گل، طرب‌انگیز گشت و توبه شکن  
 رسید باد صبا، غنچه در هواداری  
 زخود برون شد و بر تن درید پیراهن  
 زدستبرد صبا، گرد گل کلاله نگر  
 شکنج گیسوی سنبل، بین به روی سمن  
 عرویس غنچه رسید از حرم به طالع سعد  
 معاینه دل و دین می‌برد، به وجه حسن  
 صغیر بلبل شوریده و نغیر هزار  
 برای وصل گل آمد برون، ز بیتِ حَزَن  
 حدیثِ صحبت خوبان و جام باده بگو  
 به قول حافظ و فتوای پیر صاحبِ فَن

### ۱. توجه به زیبایی‌ها و اغتنام لحظات شادی

به دور لاله قدح‌گیر و بی‌ریا می‌باش  
 به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش  
 نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن  
 سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش  
 عرفا غالباً به ظرافت طبع و زیباپسندی معروفند و این خوی و سرشت را در همگان  
 ستوده، از آنان می‌خواهند تا اوقات شادمانی و فصل جوانی و ایام دلکش بهاران را  
 غنیمت شمرند:

کنون که شاهد گل را به حجله گاه چمن  
 کنون که شاهد گل را به حجله گاه چمن  
 شقایق از پی سلطان گل سپارد باز  
 شقایق از پی سلطان گل سپارد باز  
 بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار  
 بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار  
 سحر گهم چه خوش آمد که بلبل گلبانگ  
 سحر گهم چه خوش آمد که بلبل گلبانگ  
 که تنگدل چه نشینی؟ ز پرده بیرون آی  
 که در خم است شرابی چو لعل رُمّانی



مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه  
 به شکرِ تهمتِ تکفیر کز میان برخاست  
 که باز ماه دگر می خوری پشیمانی  
 بکوش کز گل و مُل دادِ عیش بستانی!

و:

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش  
 الا ای دولتی طالع که قدر وقت می دانی  
 معاشز دلبری شیرین و ساقی گلعداری خوش  
 گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

و:

کنون که در چمن آمد گل از عدم به وجود  
 بنوش جام صبحی به ناله‌ی دف و چنگ  
 بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود  
 ببوس غنغب ساقی به نغمه‌ی نی و عود

و:

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد  
 هوا مسیح نفس گشت و باد، نافه گشای  
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد  
 درخت سبزه شد و مرغ در خروش آمد  
 که غنچه غرقِ عرقِ گشت و گل به جوش آمد  
 که این سخن سحر از هاتم به گوش آمد  
 تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار  
 به گوش هوش نیوش از من و به عشرت کوش

و:

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید  
 صغیر مرغ برآمد، بط شراب<sup>۱</sup> کجاست؟  
 وظیفه گر برسد، مصرفش گل است و نبید  
 نغان فتاد به بلبل، نقاب گل که درید؟  
 که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید  
 ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز

و:

ساقی! حدیث سرو و گل و لاله می رود  
 می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت  
 وین بحث با ثلاثه‌ی غساله<sup>۲</sup> می رود  
 کسار این زمان ز صنعت دلّاله می رود

و:

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیفش  
 کُنون به جز دل خوش هیچ در نمی باید

و:

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی  
 خاصه اکنون که صبا مژده‌ی فروردین داد

۱. بط شراب: صراحی شراب که به صورت مرغابی می ساختند.

۲. ثلاثه‌ی غساله: سه پیاله‌ی پیاپی از شراب.

و:

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر      که مرغ نغمه سُرا، سازِ خوش نوا آورد

و:

در باغ چو شد باد صبا دایه‌ی گل      بر بستِ مشاطه‌وار پیرایه‌ی گل  
از سایه به خورشید، گرت هست امان      خورشید رُخی طلب کن و سایه‌ی گل

و:

رونقِ عهدِ شباب است دگر بُستان را      می‌رسد مزده‌ی گل بلبلِ خوش آحان را

و:

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند      موسِم عاشقی و کساز به بُنیاد آمد

و:

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله      به ندیم شاه ماند که به کف آیغ دارد

و:

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر      بنگر به رنگ لاله و عزمِ شراب کن

و:

صبح است و ژاله می‌چکد از ابر بهمنی      برگ صبح ساز و بیده جام یک منی  
خونِ پیاله خور که حلال است خون او      در کار یساز باش که کاری ست کردنی  
می‌ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت      خوش بگذران و بشنو ازین پیر مُنحنی  
ساقی به دست باش که غم در کمین ماست      مُضطرب نگاه‌دار همین ره که می‌زنی

و:

گلبن عیش می‌دمد، ساقی گل‌گذار کو؟      بادِ بهار می‌وزد، باده‌ی خوشگوار کو؟

و:

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد      جان دارویی که غم ببرد در ده ای صبی<sup>۱</sup>

و:

مجلس اُنس و بهار و بحثِ عشق اندر میان      نَسْتَدَن جامِ می از جانان گرانجانی بود  
غفلت از توجه به زیبایی‌ها ناشی از نادانی و گرانجانی است و حاصلی جز پشیمانی

۱. صبی: نوجوانی. اعاصُبی: ای پسرک، ای جوان عزیز!

نخواهد داشت:

دریفا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت ندانی قدرِ وقتِ ای دل مگر وقتی که درمانی  
و:

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

و سرانجام، آنکه این عشرت نخواهد زندگی بروی حرام:

عشقبازی و جوانی و شرابِ لعل نام مجلس انس و رفیقِ همدم و شربِ مُدام  
ساقی شکر دهان و مُطرب شیرین سخن همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام  
شاهدی در لطف و پاکی، رشک آبِ زندگی دلبری در حُسن و خوبی، غیرتِ ماهِ تمام  
بادهی گلرنگِ تلخ تیزِ خوشخوارِ سُبک نُقلش از لعلِ نگار و نُقلش از یاقوتِ خام<sup>۱</sup>  
بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین گششنی پیرائشش چون روضه‌ی داژالسّلام  
صف‌نشینان، نیکخواه و پیشکاران با آدب دوستانان، صاحبِ سرّ و حریفانِ دوستِ کام  
غمزه‌ی ساقی به یغمای خِرد، آهخته تیغ زلف جانان از برای صید دل، گسترده دام  
هر که این صُحبت بجوید، خوشدلی بر وی حلال و آنکه این عشرت نخواهد، زندگی بر وی حرام  
حافظ خود بر آنست که فرصت را از دست ندهد:

حافظ منشین بی‌می و معشوقِ زمانی کایام گل و یاسمن و عیدِ صیام است

اینک تصویری از نگاه حافظ به زیبایی‌های طبیعت و نتیجه‌گیری و پیامش:

ساقیا پیمانه پرکن زانکه صاحبِ مجلس آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه  
جنتِ تقدست این جا عیش و عشرت تازه کن زانکه در جنت، خدا بر بنده ننویسد گناه  
دوستانانِ دوستکامند و حریفان با ادب پیشکاران نیک‌نام و صف‌نشینان نیک‌خواه  
ساز چنگ آهنگ عشرت، صحنِ مجلس جای رقص خالِ جانان دانه‌ی دل، زلف ساقی دامِ راه  
دور ازین بهتر نباشد ساقیا عشرت‌گزین حال ازین خوش‌تر نباشد حافظا ساغر بخواه  
و:

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ که تا چو بلبل بی‌دل کنم علاجِ دماغ  
به چهره‌ی گل سوری نگاه می‌کردم که بود در شب تاری، به روشنی چو چراغ  
چنان به حُسن و جوانی خویشتن مغرور که داشت از دلِ بلبل هزار گونه فراغ

۱. نُقل و شیرینی این شراب از لعل لب یار است و نقل و قِصه‌ی این محفل از یاقوت خام یعنی زبان معشوق است.

گشاده نرگس زعنا به حسرت آب از چشم      نهاده لاله زسودا به جان و دل صد داغ  
 زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن      دهان گشاده شقایق چو مردم آیفاغ<sup>۱</sup>  
 یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست      یکی چو ساقی مستان به کف گرفته آیغ  
 نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان      که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

## ۲. اغتنام فرصت گذران

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و جنگ      که همچو دور بقا، هفته‌ای بُود معدود!  
 چنان که گفتیم عرفا بر توجه به زیبایی‌ها تأکید می‌ورزند. ناپایداری جهان و  
 بی‌وفایی‌های آن بر این تأکید می‌افزاید. پس نباید فرصتی را که همچون برق و باد در گذر  
 است به رایگان از کف داد:

خوش آمد گل و زان خوش تر نباشد      که در دستت به جز ساغر نباشد  
 زمان خوشدلی دریاب دریاب      که دایم در صدف گوهر نباشد  
 غنیمت دان و می خور در گلستان      که گل تا هفته‌ی دیگر نباشد

و:

عشق و شباب و رندی مجموعه‌ی مرادست      ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

و:

در عیش نقد کوش که چون آبخور نمائند      آدم بهشت روضه‌ی دارالسلام را<sup>۲</sup>  
 ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر      پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

و:

با می به کنار جوی می باید بود      وز غصه کناره جوی می باید بسود  
 این مدت عمر ما چو گل ده روزست      خندان لب و تازه روی می باید بود  
 انسانی که بنیاد عمرش بسته به مویی ست و هزاران راهزن در کمین دارد، نشاید که با  
 اشتغال به جاه و مال، فرصت را از کف دهد:

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت      که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

۱. ایفاغ: سخن چین، پرحرف.

۲. آبخور: مهلت، نصیب، فرصت مقدر و معین. بهشت: ترک گفت.

و:

مده جام می و پای گل از دست  
رفسیقان قدر یکدیگر بدانید  
مقالات نصیحتگو همین است  
ولی غافل مباش از دهر بدمست  
چو معلومست شرح، از بر بخوانید  
که حکم اندازِ هجران در کمین است

و:

خوش تر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست؟  
مَسْعَى آبِ زَنَدَگی و روضه‌ی اَرَم  
هر وقتِ خوش که دست دهد مُغْتَمِ شمار  
پیوندِ عُمر بسته به مویی ست هوش دار  
ساقی کجاست، گو سببِ انتظار چیست؟  
جَزْ طَرْفِ جویبار و مَیِ خوشگوار چیست؟  
کس را وُتُوفِ نیست که انجام کار چیست  
غمخوار خویش باش، غم روزگار چیست؟

و:

نَفَسِ باد صبا مشگ فشان خواهد شد  
ارغوانِ جامِ عقیقی به سَمَن خواهد داد  
گل عزیزست غنیمت شُمَریدش صحبت  
این تَطَاوُل که کشید از غمِ هجرانِ بلبل  
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی  
ماه شعبان منه از دست قدح، کاین خورشید  
مُطربا مجلس اُنس است غزلِ خوان و سرود  
گر زمسجد به خرابات شدم خُرده مگیر  
عالمِ پیر دگر باره جوان خواهد شد  
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد  
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد  
تا سراپرده‌ی گل، نعره زنان خواهد شد  
مایه‌ی نقد بقا را که ضَمان خواهد شد؟  
از نظر تا شبِ عیدِ رمضان خواهد شد!  
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد؟  
مجلس و عِظ درازست و زمان خواهد شد!

و:

پیش تر ز آنکه شوی خاکِ درِ میکده‌ها  
گوش بُگشای که بلبل به فغان می‌گوید  
شکر آن را که دگر بار رسیدی به بهار  
یک دوروزی به سر اندر ره میخانه پوی  
خواجه تقصیر مفرما! گل توفیق بسوی!  
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

و:

مَسند به باغِ بَرکه به خدمت چو بندگان  
هشیار شو که مرغ سحرگشت مست هان!  
بیدار شو که خوابِ عدم در پی است هی!  
استاده است سرو و کمر بسته است نی

و:

شهری‌ست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری  
چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی  
هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مُرکب؟  
در بسوستان حریفان، مانند لاله و گل  
می بیفش است بشتاب، وقتی خوش است دریاب  
و:

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی؟  
مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را  
امروز که بازاریت پر جوش خریدار است  
چون شمع نکو رویی در رهگذر باد است  
و:

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان  
و:

از چار چیز مگذر، گر عاقلی و زیرک  
آمن و شراب بیفش، معشوق و جای خالی!

و:

چون نیست نقش دوران، بر هیچ حال ثابت  
حافظ مکن شکایت، تا می خوریم حالی  
و سرانجام حافظ تأکید می‌کند که مانند جاه و جلال دروغین میر نوروزی یعنی  
دل‌تک‌هایی که در ایام نوروز برای تفریح به مقام سلطنت منصوبشان می‌کردند، همه‌ی  
قدرت‌ها و جاه و مال‌ها موقتی، دروغین و زودگذرند:

زکوی یار می‌آید نسیم بادِ نوروزی  
از این باد ار مدد خواهی، چراغ دل برانوروزی  
چو گل گر خُرده‌ای<sup>۱</sup> داری خدا را صرفِ عشرت‌کن  
که قارون را غلط‌ها داد سودای زران‌دوزی  
سخن در پرده می‌گویم، چو گل از پرده بیرون آی  
که بیش از پنج روزی نیست، حکم میر نوروزی!

### ۳. فکر آخرت نباید مانع توجه به زیبایی‌های جهان باشد.

روزه یک سو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست  
می زخم‌خانه به جوش آمد و می باید خواست

۱. خرده: نقد مختصر از زر و سیم. استعاره از دانه‌های رنگین و طلایی‌گرده در انتهای پرچم گل‌ها.

نسبت زهد فروشانِ گرانجانِ بگذشت وقت شادی و طرب کردنِ رندان پیداست در این پیام عارفان طنز و تعرضی نسبت به زاهدان ظاهربین و سخت‌گیر نهفته است. این بار، روی سخن نه با آن دسته از زاهدان ریایی است که در فصل تعرض به زهد و ریا<sup>۱</sup> مورد بحث قرار گرفته‌اند، بلکه هدف این تعرض، زاهدانِ جاهل و بی‌مایه‌ای است که از هرگونه ذوق و باریک‌اندیشی بی‌بهره‌اند. اینان بر اثر جمود فکری و جهالت، نه تنها مستعد توجه به ظرایف نیستند، بلکه با نهایت تعصب از موضع جاهلانگی خود دفاع کرده، به آن می‌بالند. این همان «زهد گران» است که اهل ذوق به شدت با آن مخالفند:<sup>۲</sup>

ز زهدِ خشک ملولم، کجاست باده‌ی ناب؟      که بوی باده مُدامم دماغ‌تر دارد  
و:

واعظ زتابِ فکرتِ بی‌حاصلم بسوخت!      ساقی کجاست تا زکد آبی بر آتشم؟  
و:

صوفی! گلی بچین و مُرَقِّع به خار بخش      وین زهدِ خشک را به می خوشگوار بخش  
طامات و شَطْح در ره آهنگِ چنگ نه      تسبیح و طیلَسَانُ به می و میگسار بخش<sup>۳</sup>  
زهد گران که ساقی و شاهد نمی‌خرند      در حلقه‌ی چمن به نسیم بهار بخش  
آری در برابر جلوه‌ی جمال، بساط این گونه زهدهای گران برچیدنی است:

گل از خلوت به باغ آورد مَسْتَد      بساط زهد همچون غنچه کن طئی

و این طنز و تعرض وقتی به اوج خود می‌رسد که از زیبایی‌ها و لذایذ جهان به عنوان بهشت نقد در برابر بهشت آخرت نام می‌برند و یا اینکه مدعی می‌شوند که هم از بهشت نقد و هم از بهشت موعود هر دو می‌توان بهره‌مند شد:

آمزشش نَقْدست کسی را که در این جا      یاری ست چو حوری و سرایی چو بهشتی  
و:

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت      من و شرابِ فَرَحبخش و یارِ حوزِ سرشت  
گدا چرا نزنند لافِ سلطنت امروز      که خیمه سایه‌ی ابرست و بزمگه لبِ کِشت

۱. فصل ۵۳ همین اثر.

۲. این گروه حتی در حد حیوانات نیز از ذوق بهره‌ای ندارند که حداقل در حد شتر، از شعر عرب، لذت ببرند!

۳. طامات: ادعاهای غیرعادی مشایخ، شطح: سخنان ناسازگار با عقل و شرع.

چَمَنِ حِکَايَتِ اُردی بهشت می‌گوید      نه عاقل است که نِسِبه خَرِید و نَقَدِ بِهشت  
و:

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست      و امروز نیز ساقی مهروی و جام می  
و:

باغِ فردوسِ لطیف است ولیکن زَنهار      تو غنیمتِ شَمَر این سایه‌ی بید و لَبِ کِشت  
و:

گر از آن آدمیانی که بهشتت هَم‌وس است      عیش با آدمی چند پَریزاده کُنی

#### ۴. اشتغالات علمی

اشتغالات علمی، چون و چراى فلسفى و قیودات ناشی از جایگاه علمی و اجتماعى  
نباید مانع توجه به زیبایی‌ها باشند:

به عَجَبِ عِلْمِ تَتوان شد زَأَسَابِ طَرَبِ محروم      بیا زاهد که جاهل را هَنی تر می‌رسد روزی  
ارزش علم و معرفت را کسی منکر نیست، اما باید توجه داشت که هر چیزی به جای  
خویش و به وقت خود نیکوست:

حافظ رسید مَوسِمِ گُلِ مَعْرِفَتِ مِگویی      دریا ب نَقَدِ وقت و زِ چون و چرا مَپرس  
و:

کنون که بر کف گل جام باده‌ی صاف است      به صد هزار زبان بُلبلش در اُوصاف است  
بسخواه دَفتَرِ اشعار و راهِ صَحرا گیر      چه وقت مدرسه و بَحْثِ کَشْفِ کَشاف است؟  
و:

من نه آن رِندم که تَرکِ شاهد و ساغر کنم      مُحْتَسِبِ داند که من این کارها کم تر کنم  
من که عَیبِ تَسُوبه‌کاران کرده باشم بارها      تَسُوبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم  
چون صبا مجموعه‌ی گل را به آبِ لُطفِ شُست      کُجِ دلم خوان گر نظر بر صفحه‌ی دفتر کنم  
لاله ساغر گیر و تَرگس مَسْت و بَر ما نام فُسق      داوری دارم بسی یارب، که را داور کنم؟  
و:

به باغ تازه کُن آیین دینِ زَرْدُشتی      کنون که لاله بر آفرِوخت آتش نِمُرد



ز دست شاهدِ نازکِ عذارِ عیسی دم شرابِ نوش و رها کن حدیثِ عاد و ثمود<sup>۱</sup>  
و:

بگیر طُرّه‌ی مَه طلعتهی و قِصّه مخوان که سَعَد و نحس ز تأثیر زُهره و زُحَل است  
و:

بده جامِ مَی و از جَم مکن یاد که می‌داند که جَم کئی بود و کئی، کئی؟  
و:

ساتی بیا که شد قَدَحِ لاله پر ز مَی طامات تا به چند و خرافات تا به کی؟<sup>۲</sup>

### ۵. در این جهان گذران به فکر دیگران هم باید بود

از آن‌جا که توجه به زیبایی‌ها برای همه‌ی انسان‌ها لازم است، آنان که توانایی دارند باید این امکان را برای دیگران نیز فراهم کنند تا در حسرت شادمانی‌ها نمانده، از لذت زیبایی‌ها بهره‌مند گردند:

ابر آذاری برآمد، بادِ نوروزی وزید وجه مَی می‌خواهم و مُطرب که می‌گوید: رسید<sup>۳</sup>  
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسهام بارِ عشق و مُفلسی صَعَب است و می‌باید کشید  
قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت بساده و گل از بهای خِرَقه می‌باید خرید  
با لَی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ از کریمی گویا در گوشه‌ای بسوی شنید  
یاد حاتم صفتان جهان به خیر که جوانمردانه به فکر شادمانی دیگران بودند:

درده به یادِ حاتمِ طَیّ جامِ یک منی تا نامه‌ی سیاه بخیلان کنیم طَیّ  
ز آن می‌که داد حُسن و لَطافتُ به آرغوان بیرون نکند لُطفِ میزاج از رُخش به خوی  
اما به هر حال اگر از جایی امدادی نشد، امکانات موجود را نباید از دست داد. اگرچه با فروش سجاده نیز باشد، باید بساط عیشی فراهم ساخت:

۱. عاد و ثمود: از اقوام گذشته که نامشان در قرآن آمده است. یعنی فرصت حاضر را دریاب و بحث داستان گذشته را رها کن.

۲. طامات و خرافه: سخنان بی‌اساس و ادعاهای غیرعادی.

۳. در برابر درخواست کمک مالی و اظهار نیاز هر که رفع نیاز آن نیازمند را به عهده می‌گرفت، با صدای بلند می‌گفت: «رسید!» یعنی به عهده‌ی من.

نیست در کس گرم و وقتِ طَرَبِ می‌گذرد چاره آن‌ست که سجاده به می بفروشیم  
و بساط عیشی را که فراهم شده، هر چند ناچیز هم بوده باشد، باید قدر شناخت و به  
آسانی از دست نداد:  
مَفْرُوشِ بَه بَاغِ اِرمِ وَ نَخْوَتِ سَدَادِ یک شیشه می و نوشِ لبی و لبِ کِشتی

### ۶. شرط اصلی شادمانی

ظریفان و باریک‌بینان عالم هر چیز را با شرایط لازم آن سفارش می‌کنند. بساط  
شادمانی نیز شرایطی دارد که حافظ شرط اصلی آن را صنمی نازنین و گلرخ و بزم آرا  
می‌داند:

حافظ آر باده خوری با صنمی گلرخ خور که از این به نبود در دو جهان هیچ متاع

و:

گل بی رخ یار، خوش نباشد بی باده بهار، خوش نباشد  
طرف چمن و طوافِ بستان بی لاله عذار، خوش نباشد  
با یارِ شکر لبِ گل اندام بی بوس و کنار، خوش نباشد  
رقصیدنِ سرو و حالتِ گل بی صوتِ هزار، خوش نباشد  
هر نقش که دستِ عقل بندد جز نقشِ نگار، خوش نباشد  
جان نقد مُحَقَّر است حافظ از بهر نثار، خوش نباشد

و:

جهان بر ابروی عید از هلال، و سمه کشید هلال عید، در آبروی یار باید دید

و:

خوش هوایی ست فَرَحِ بخش، خدایا بفرست نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

و:

کرده‌ام توبه، به دستِ صنمی باده فروش که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی

و:

دو یارِ زیرک و از باده‌ی کهن دو منی فراغتی و کتابی و گوشه‌ی چمنی  
من این مقام به دنیا و آخرت ندهم اگرچه در پیَمِ اُفتند خلق، آنجمنی

و:

مقام امن و مَی بی‌غش و رفیقِ شفیق گرت مُدام مُیسر شود، زهی توفیق

### ۷. چند نکته

اینکه عرفا مردم را به بهره‌مندی از زیبایی‌ها فرا می‌خوانند، نه به آن معناست که خوشی‌های دنیا هدف نهایی و اصلی بشر هستند، زیرا تنها یک جهان‌بینی مادی می‌تواند چنین دیدگاهی داشته باشد. اما عارف که هدفی جز فنا فی‌الله ندارد، چگونه می‌تواند لذایذ و شادمانی‌ها و جلوه‌های حیات مادی را هدف اصلی خود قرار دهد؟

برای دستیابی به پاسخ دقیق این پرسش باید به مبانی این دعوت اشاره کنیم. اما پیش از پرداختن به این مبانی، توجه به این نکته ضروری است که عارف در هر مقام و الایی که باشد زمانی در درجات پایین‌تر بوده است. او مادامی که به کشف و شهود نرسیده باشد، انسانی معمولی است و از این‌رو همانند همهی خامان و غافلان ممکن است براساس غفلت و فریب، جاذبه‌های مادی، را مطلوب شمارد. اما اگر به درجه‌ای از کشف و شهود نایل گردد، طبعاً بی‌اعتباری جهان را دریافته، به لذایذ آن اعتنای چندانی نخواهد داشت. بنابراین باید دید مبنای عرفا در دعوت به توجه به زیبایی‌ها چیست؟ در دیوان خواجه به مبانی زیر اشاره شده است:

الف - توجه به زیبایی‌ها نشان استعداد و ظرافتِ طبع انسان‌هاست، از این‌رو عرفا افرادی را که نسبت به زیبایی‌های جهان حساس نباشند، سخت نکوهش کرده‌اند و در برابر آن همیشه حساسیت‌ها را ارج نهاده‌اند و بشارتی از جاذبه‌های روحانی دانسته‌اند. تنها انسان‌های حساسند که سخن پیر مغان را به کار بسته، با شرابی موهوم از قَدح لاله، چنان مست و مدهوش می‌گردند که اگر خاموش بمانند جای تعجب خواهد بود:

دوستان وقتِ گل آن به که به عشرت کوشیم سخن پیر مغان است و به جان بنیوشیم!

گل بجوش آمد و از مَی نَزَدیمش آبی لاجرم ز آتش حیرمان و هوس می‌جوشیم

می‌کشیم از قَدح لاله شرابی موهوم چشم بَد دور که بی مُطرب و می مَدھوشیم!

حافظ این حالِ عجب با که توان گفت که ما بُلبلانیم که در موسم گل خاموشیم!؟

خواجه اهل دل را در این باره بی‌نیاز از راهنمایی می‌داند، زیرا افراد با ذوق خود

می‌دانند که چه باید بکنند:

ساقیا سایه‌ی ابرست و بهار و لبِ جوی      من نگویم چه کن، از اهل دلی خود تو بگوی!  
و:

نسوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی      که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی  
چنگ در پرده همین می‌دهدت پسند ولی      وعظمت آن‌گاه دهد سود که قابل باشی  
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش!      که تو خود دانی، اگر زیرک و عاقل باشی!  
در چمن هر رقتی دفتر حالی دگرست      حیف باشد که زکار همه، غافل باشی  
بی‌اعتنایی به زیبایی‌ها چیزی ست که هیچ عاقلی آن را نمی‌پسندد:

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون      می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم؟!  
و:

یا که توبه زلعل نگار و خنده‌ی جام      تَصَوُّری ست که عَقْلش نمی‌کند تَصَدِیق  
و اگر کسی از زیبایی‌ها متأثر نشد و مست و مدهوش بوی گل و صوت بلبل نگردید،  
به دردی مبتلاست که درمان‌پذیر نیست:

شراب لعل و جای امن و یارِ مهربان ساقی      دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد؟  
و:

به صوتِ بلبل و تمری، اگر ننوشی می      عِلاجِ کسِ کُنَمَتْ، اَخِرُ الدَّوَاءِ اَلْکَسْبُ!<sup>۱</sup>  
چو گلِ نقاب برافکنند و مرغ زد هُوهُو      مَسْنِه ز دست پیاله، چه می‌کنی هَمی هَمی؟  
حافظ در برخورد طنزآمیز با این گونه افراد که احیاناً تظاهر به زهد و طلب آخرت  
می‌نمایند، می‌گوید آنان که نسبت به زیبایی‌های جهان حساس نیستند و از آنها بهره  
نمی‌گیرند، از لذت‌های جهان دیگر هم چیزی درک نخواهند کرد:

ز مسیوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد      هر آنکه سببِ زَنخْدانِ شَاهِدی نگزید؟

ب - هدف دیگر از دعوت به رندی و آزادی و دم غنیمت شمردن آن است که به طور

۱. از امثال عرب است که: داغ کردن، آخرین درمان درد است. یعنی برای برخی از زخم‌ها، وقتی هیچ مرهمی  
سودمند واقع نمی‌شد، به داغ کردن متوسل می‌شدند. به نظر من در این مثل، به نکته‌ی دیگری نیز اشاره شده است و  
آن اینکه داغ کردن وسیله‌ای بود که در بیماری چهارپایان، مخصوصاً الاغ و اسب و استر از آن بهره می‌گرفتند.  
اشاره به اینکه کسی که تحت تأثیر صدای بلبل قرار نگیرد، جزء چهارپایان است.

کلی انسان را از دل‌بستگی به مادیات و گرفتاری به جاه و مال نجات دهند. در واقع هدف اصلی، دل‌کندن از علائق دنیوی و رها کردن مال و مقام است. زیرا که بیش‌تر مردم جز علائق مادی و لذایذ حسی هم و غمی ندارند.

ج - زیبایی‌های مجازی پلی ست برای رسیدن به حقیقت. برای عرفا گل سرخ، آتش طور بوده و نغمه‌ی بلبل، درس مقامات معنوی است:

بلبل ز شاخِ سرّو به گُل‌بانگی پهلوی می‌خواند دوش درِ مقاماتِ معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت، نکته‌ی توحید بشنوی

مرغانِ باغِ قافیه سنجند و بَدَله‌گوی تا خواجه مئی خورد به غزل‌های پهلوی

زیبایی‌های جهان قبله‌ی اهل دلند. صاحب‌دلان با عوامل زیبایی سر و سرّی دارند، درد دل می‌کنند و راز عشق می‌شنوند:

خواهم شدن به بُتان چون غنچه با دل تنگ و آن‌جا به نیک‌نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل رازِ نهفته گفتن گه سرّ عشق‌بازی از بلبلان شنیدن

د - زیبایی‌های جهان به عنوان متعلقات و مظاهر معشوق ازلی نیز مورد توجه عرفا قرار می‌گیرند. این موضوع در فصل جداگانه‌ای<sup>۱</sup> مورد بحث قرار گرفته است.

## نقد و نکوهش دنیا

جمیله‌ای ست عروس جهان، ولی هُشدار که این مَحَدَّره، در عقْدِ کس نمی‌پاید!

ما در بحث گذشته نظر حافظ و عرفا را در زمینه‌ی ارزیابی مثبت از دنیا با دلایل و مبانی مطلب مطرح کردیم، اما دیدگاه منفی و تحقیرآمیز عارفان نسبت به دنیا و حیات دنیوی نیز بر کسی پوشیده نیست. عرفا حیات مادی را در مقایسه با حیات معنوی ناچیز می‌شمارند. حیات مادی با تمامی اوصاف و شرایط آن بی‌مقدار و محدود است، یعنی در این حیات آگاهی، لذت، سعادت، آزادی، قدرت و همه‌ی کمالات دیگر ناقص و ناتمامند.

انسان می‌تواند در ماورای جهان ماده و فوق زمان و مکان به قلمرو دیگری از هستی دست یابد که اوصاف حیات، در آن‌جا نامتناهی و نامحدود باشند و این زندگی یعنی زندگی در دنیای مادی نسبت به آن حیات روحانی در مقام تمثیل همانند زندگی دوران جنینی باشد نسبت به دوران جوانی و پختگی. اما از آن‌جا که هر موجودی شرایط متناسب با درجه‌ی وجود خود را رسا و کامل می‌یابد، از اوضاع و شرایط برتر غافل می‌ماند. چنان‌که جنین با متناسب یافتن شرایط زندگی خود از شرایط برتر غافل است. اما این موجود بی‌خبر به امداد عنایت و فیض الهی آن مرحله را ناخواسته پشت سر می‌گذارد و به دست دیگران با بسته شدن نافش خط ارتباط و تغذیه‌ی او از آن عالم قطع شده، دهانش با رزق و لذایذ زندگی دیگر آشنا می‌گردد.

همین موجود، مادامی که در قلمرو حیات مادی است، می‌تواند نیازهای خود را در

جهان مادی به دست آورده، آن را از هر جهت کافی بداند. اما باز هم چه بخواند و چه نخواهد، تحت تأثیر جاذبه‌های معنوی و امدادهای غیبی به سوی رهایی از حیات مادی رانده می‌شود.

ما در فصل دیگر<sup>۱</sup> درباره‌ی این جاذبه‌های عام و عوامل هدایتی دیگر که سلوک انسان را فراهم می‌آورند، بحث کرده‌ایم. در این جا با یادآوری این نکته که توجه به بی‌اعتباری دنیا نیازمند معرفتی برتر از حوزه‌ی ادراکات ظاهری است، برخی از هشدارها و تنبیهات عرفا را در مورد دنیا یادآور می‌شویم تا مگر در جهت دل‌کندن انسان از جهان مادی و توجه وی به حیات اخروی و معنوی سودمند افتد.

### ۱. دنیا ناپایدار است.

آنچه نباید دل‌بستگی را نشاید. این سخنی است که هر منطقی آن را تأیید می‌کند و بر این اساس دنیا شایسته‌ی دل‌بستگی نیست و انسان هوشیار هرگز هم خود را متوجه داشتن این یاری وفا نمی‌کند و فریب آن را نمی‌خورد. از آن جا که نهاد جهان بر حرکت و تحوّل استوار است، ناپایداری و بی‌وفایی آن امری است اجتناب‌ناپذیر:

بیا که قصرِ اَمَلِ سختِ سُستِ بنیادست      بیار باده که بُنیادِ عمر بر بادست  
غم جهان مخور و پند من میر از یاد      که این لطیفه‌ی نغم ز رهروی یادست:  
مَجو دُرستی عهد از جهانِ سُست نهاد      که این عجزه عروسِ هزار دامادست

بی‌وفایی دنیا بر اساس عقل، روشن و مبرهن است:

به چشم عقل درین رهگذار پراشوب      جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است  
و بر این ناپایداری شواهد حسی و عینی زیادی در دست است:

پنشین بر لبِ جوی و گذر عمر ببین      کاین اشارت ز جهان‌گذران ما را بس

و:

همچون حباب، دیده به روی قَلح گشای      وین خانه را قیاسِ آساش از حبابِ کن

و:

بِدین سُکرانه می‌بوسم لبِ جام      که کسرد آگه ز دَوَرِ روزگارم

و در این باره سرنوشت گذشتگان برای هوشیاران بهترین مایه‌ی عبرت است:

آئینه‌ی سِکَنَدِرِ جَامِ مَیِ اسْت بِنِگَر      تا بر تو عَرَضَه دارد، اَحْوَالِ مُلْکِ دَارَا

و:

ای حافظ آر مُرَاذِ مُیَسَّرِ شَدِی مُدَام      جَمَشیدِ نِیز دُورِ نَمَانَدِی ز تَخْتِ خَویش

و:

شُکُوه سلطنت و حُکْم، کی نَبَاتِی دَاشْت؟      ز تَخْتِ جَمِ سَخْنِی مَانَدَه اسْت و اَفْسَرِکَی

و نیز پند و نصیحت پیران و کارآگاهان را شنیدن، مایه‌ی آگاهی و بیداری است:

جَنگِ خَمِیدَه قَامَتِ مِی خَوَانَدَتْ بَه عِشْرَتْ      بِشَنُوکَه پَسِنِدِ پِیرَان، هِیچَتْ زِیَان نَدَارَد

لذا باید فریب جاه و مال را نخورد و گوش به نصیحت پیران سپرد:

گُوشِوَارِ زَر و لَعْلُ اَر چَه گِرَان دَارَد گُوش      دَوْرِ خَوِیِی گُذَرَان اسْت، نَصِیحَتِ بِشَنُو

و:

نَصِیحَتِی کُنْمَتِ بِشَنُو و بَهَانَه مَگیر      هَر اَنجَه نَاصِحِ مُشْفَقِ بَگویدَت بَپذیر

ز واصلِ رُویِ جِوَانَانِ تَمَتُّعی بَر دَار      کَه دَر کَمِیَنگِ عَمْرَسْت، مَکَرِ عَالَمِ پِیر

بنابراین، از گذشت عمر خویش عبرت گرفته، آینده را در ناپایداری و بی‌وفایی با

گذشته قیاس کنیم:

دَرِیغِ قَافَلَه‌ی عَمْر کَانِچَنان رَفْتَنَد      کَه گَر دِشَان بَه هَوایِ دِیَارِ مَا نَرَسَد

بنابراین:

**الف)** انسان عاقل به این عروس هزار داماد دل نمی‌بندد:

مَرغِ زِیرکِ نَزَنَد دَر چَمَنش پَرَدَه سَرای      هَر بَهاری کَه بَه دَنبَالِ خَزَانِی دَارَد

و:

فِی اَلْجُمْلَه اِعْتِمَادِ مَکُن بَر نَبَاتِ دَهْر      کَاین کارخانه‌ای سَت کَه تَغییر مِی‌کُنند

و:

مِی بِیاور کَه نَسازَد بَه گِلیِ بَاغِ جِهَان      هَر کَه غَار تَگَرِیِ بَادِ خَزَانِی دَانَسْت

**ب)** هوشیاران هرگز خود را از دگرگونی روزگار در امان نمی‌بینند، برای اینکه این



دگرگونی سنت دیرینه و تغییر ناپذیر جهان مادیست:

ذخیره‌ای پنهان از رنگ و بوی فصل بهار که می‌رسند ز پستی رهزنانِ بهمن و دی

و:

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرؤ؟ ساقیا جامی به من ده تا بیاسیم دمی

و:

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ از این فسانه هزاران هزار دارد یاد!

آنان که از این نکته غافلند، حقا که عاقبت اندیش نیستند:

باغبانان! زخزان بی‌خبرت می‌بینم آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد!

رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن ازو اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد

و:

ساقیا عشرت امروز به فردا م‌فکن یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

ج) آرامش و عیش جهان مادی همیشه با نگرانی زوال همراه است:

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود؟

و:

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

با توجه به نکات یاد شده:

اولاً: انسان باید با نشاط و آرامش زندگی کرده، به خاطر این دنیای ناپایدار دست به

جنگ و ستیز نزند و خود را دچار غم و اندوه نسازد:

گیره ز دل بگشا، وز سپهر یاد مکن که فکر هیچ مهندس چنین گیره نگشاد

و:

تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک، زین دست در سر هوس ساقی، در دست شراب اولی

و:

آخراً امر گل کوزه‌گران خواهی شد حالیا فکر سبوکن که پُر از باده کنی

و:

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر نيزاغ بر سر دنیایِ دون مکن درویش

و:

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج درویش و آمنِ خاطر و گنجِ قلندری

و:

پنج روزی که در این مرحله مُهلت داری خوش بیاسای زمانی، که زمان این همه نیست

و:

مُگذران روز سلامت به ملامت حافظ چه تَوَقُّعِ ز جهان مُگذران می‌داری؟

و:

بهار عمرِ خواهِ آی دل و گرنه این چمن هر سال چو نسرين صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

و:

در سنبش آویختم از روی نیاز گفتم من سودا زده راکازِ بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار در عیش خوش آویز، نه در عمرِ دراز

و:

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست چو بر صحیفه‌ی هستی رَقَمِ نخواهد ماند  
شُرودِ مجلسِ جمشید گفته‌اند این بود که جامِ باده بیاور که جَمِ نخواهد ماند

و:

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود ناچار باده نوش که از دست رفت کار

و:

نی دولت دنیا به ستم می‌آرزد نی لَدَتِ مَسْتی‌اش آلم می‌آرزد

نه هفت هزار ساله شادی جهان این محنت هفت روزه غم می‌آرزد

و:

چون گل و می دمی از پرده برون آی و در آی که دگر باره مُلاقات نه پیدا باشد

و:

خیز و در کاسه‌ی زر آبِ طربناکِ انداز پیش تر ز آنکه شود کاسه‌ی سزِ خاکِ انداز

عاقبت منزلِ ما وادی خاموشان است حالیا غُلْفَلَه در گنبدِ آنلاکِ انداز

مُلک این مزرعه دانی که ثباتی نکنند؟ آتشی از جگرِ جام در املاکِ انداز

ثانیاً: جاه و مال و قدرت و ثروت را هدف نهایی خود قرار ندهد:

صوفِ بَرکشِ زِسر و بادِهی صافی دَرکش      سیمِ دَر باز و به زَر سیمبِری در بَرگیر  
و:

ای دل تو جامِ جمِ بَطَلَبْ مُلکِ جمِ مِخواه      کاین بود قَوْلِ مُطربِ دستانسرای جم  
و:

از این رِباط<sup>۱</sup> دو دَر چون ضَرورتُ است رَحیل      رواق و طاق مَعیشت چه سربلند و چه پَست!  
و:

بسرواز خانِهی گردونِ بَدَر و نانِ مَطَلَب      کاین سِیَه کاسه در آخِرِ بَکَشَد مِهمان را  
هر که را خوابِگهٔ آخِر ز دو مُشتی خاک است      گو چه حاجت که بر افلاک کَشی ایوان را؟  
و:

احوالِ گنجِ قارون کَأَیامِ داد بر باد      با غنچه باز گوئید تا زر نِهان ندارد<sup>۲</sup>  
ثالثاً: چون غم و شادی جهان در گذر است، به هر حال باید شاد بود و آزاد زیست:  
حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست      بهتر آن است که من خاطرِ خود خوش دارم  
رابعاً: چنان که در بحث توجه به زیبایی‌ها گذشت، انسان باید به هنگام آرامش و  
آسایش در این جهان فانی تا آن جا که می‌تواند به فکر آسایش دیگران نیز باشد:  
دایم گلِ این بستان شاداب نمی‌ماند      در یابِ ضعیفان را، در وقت توانایی  
و:

تنش دُرُست و دلش شاد باد و خاطرِ خوش      که دستِ دادِ دِهَش، دادِ ناتوانی داد!  
و:

گفتم: هوای می‌کده غم می‌برد ز دل!      گفتا: خوش آن کسان که دلی شادمان کنند!

## ۲. بی‌وفایی و مکر و نیرنگ

عروس جهان گرچه در حدِّ حُسن است      ز حَسَدِ می‌برد شِسیوهی بی‌وفایی  
از آن جا که جهان ذاتاً ناآرام و بی‌قرار است، طبعاً به هیچ کس وفادار نیست. از سوی  
دیگر چون با لذایذ و شادی‌های خود، انسان را سرگرم می‌کند، معمولاً آدمی را از آینده

۱. رباط: کاروانسرا. دو در: کنایه از پر رفت و آمد که از یک در می‌آیند و از در دیگر می‌روند، تولد و مرگ.

۲. رشته‌های طلایی و زرد درون گل را به زر تشبیه کرده است.

و سرنوشت خود، غافل می سازد. دنیا نه تنها فریبنده است، بلکه نیرنگ باز و حيله گر نیز هست. بنابراین باید توجه داشت که:

الف) جهان ذاتاً بی وفاست و نباید فریب عشوه‌هایش را خورد و غافل زیست:

به عشوه‌ای که سیپهرت دهد ز راه مرو تو را که گفت که این زال ترک دستان گفت؟  
و:

نوشته‌اند بر ایوان جَنَّتِ الْمَأْوَى که هر که عشوه‌ی دنیا خرید وای به وی!  
و:

از ره مرو به عشوه‌ی دنیا که این عجز مکاره می‌تشیند و محتاله می‌رود  
و:

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش که تا یک دم بیاسایم زدنی و شر و شورش  
بیاور می‌که نتوان شد زمکر آسمان ایمن به لعب زهره‌ی چنگی و مریخ سلحشورش  
و:

کمند صید بهرامی بیفکن، جام جم بردار که من پیمودم این صحرا، نه بهرام است و نه گورش!  
و:

کی بود در زمانه وفا؟ جام می بیار تا من حکایت جم و کاووس کی کنم!  
و:

فغان که با همه کس غائبانه باخت<sup>۱</sup> فلک کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد  
و:

بر مهر چرخ و شیوه‌ی او اعتماد نیست ای وای بر کسی که شد ایمن زمکر وی  
جشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد فرایش باد هر ورقش را به زیر پی  
و:

تخم وفا و مهر در این کهنه کشت‌زار آن‌گه عیان شود که رسد موسم دروا  
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت از سر اختران کهن سیر و ماه نو  
شکل هلال هر سرمه می‌دهد نشان از افسر سیاق و طرف کلاه زو

۱. غائبانه باختن: دور از چشم حریف حرکت کردن و کلاه بر سر او نهادن.

(ب) انسان آگاه فریب این جهان بی وفا را نمی خورد و می داند که:

اعتمادی نیست بر کار جهان بلکه برگردون گردان نیز هم

و لذا از سرگذشت پیشینیان عبرت می گیرد:

دل در جهان مَبند و به مَسْتی سَوَال کن از فیضِ جام، قصه‌ی جمشیدِ کامگار

و:

جمشید جز حکایتِ جام از جهان نبرد ز نهار دل مَسبند بر آسباب دُنسوی

و:

بیشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل شوکت بین که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

با توجه به بی وفایی و فریب جهان، انسان هوشیار:

اولاً: در زندگی با ادب و احتیاط رفتار می کند و هرگز تأمل و اندیشه را کنار

نمی گذارد:

قَدح به شرطِ ادب گیر زانکه ترکیبش ز کاسه‌ی سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که کاووس و کی کجا رفتند؟ که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد؟

و:

بگذر ز کبر و ناز که دیدشت روزگار چین قَبای قیصر و طَرَف کلاه کی

ثانیاً: شاد و آزاد زندگی می کند و امکانات موجود را از دست نمی دهد:

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر که تا بیزاد و بشد جام می زکف نهاد

و:

ز آفتاب قَدَحِ ارتفاعِ عیش بگیر چرا که طالعِ وقت آنچنان نمی بینم<sup>۱</sup>

و:

اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ نقش وفا و مهر کو؟ حالی من اندر عاشقی داو تمامی می زنم<sup>۲</sup>

و:

حافظا تکیه بر آیام چو سهوست و خطا من چرا عشرت امروز به فردا فکنم؟

و:

۱. با برآمدن آفتاب قدح، محصول عیش و لذت را به دست بیاور. زیرا طالع روزگار مساعد به نظر نمی رسد.

۲. داو: از اصطلاحات بازی نرد و شطرنج است یعنی عشق بازی را تا آخرین درجه ادامه می دهد.

عهد و پیمانِ فلک را نیست چندانِ اعتبار / عهد با پیمان‌ه بندم، شرط با ساغر کنم  
و:

پیر پیمان‌ه کش ما که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان  
بر جهان تکیه مکن و ز قدحی مئی داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدندان  
ثالثاً: هرگز دچار یأس و ناامیدی نمی‌گردد، چون این دنیاى شعبده‌باز چنان که  
شادی‌هایش پایدار نیست، اندوهش نیز جاودانی نخواهد بود:

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز / هزار بازی از این طرفه‌تر بیرانگیزد  
و می‌توان شکست از فلک را با حمله‌ای دیگر جبران کرد:  
خورده‌ام تیر فلک باده پیده تا سزمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم<sup>۱</sup>  
رابعاً: آرامش دیگران را غنیمت شمرده، آرزومند ادامه‌ی شادی‌ها و کامیابی‌ها باشد:  
خوش نازکانه می‌چمی آى شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آشوب بادِ دی  
خامساً: بی‌خبران از مکر و نیرنگ روزگار را به دیده‌ی ترحم نگیرد:  
رسم بد عهدی آیام چو دید آبر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبلی و تسرین آمد  
سادساً: چون دنیا برای کسی نمی‌ماند، طبعاً اندوخته‌ها نصیب دیگران خواهد شد،  
پس انسان نباید هستی خود را صرف خزینه‌داری میراث خوارگان بکند:  
خزینه‌داری میراث خوارگان کُفرست / به قولِ مطرب و ساقی، به قشوی ذف و نئی  
و سرانجام انسان دانا در برابر بازی‌های چرخ بازیگر جز سکوت و تسلیم چاره‌ای  
نمی‌بیند:

بر آستانه‌ی تسلیم سز پنه حافظ / که گر ببتیزه کنی، روزگار بشتیزد

و:

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز / هنگامه باز چید و در گرفت وگو ببتست!

### ۳. بی‌رحمی

تحول و تغییر جهان تابع قوانین ثابت و خلل‌ناپذیر است. از این‌رو در دنیا نیک و بد،

۱. کمر ترکش: تیردانی که به کمر می‌بستند. جوزا: یکی از صورت‌های فلکی. یعنی اگرچه از دست فلک تیر خورده‌ام، اما اگر مست شوم، بند کیسه‌ی تیر، جوزای فلک را گره می‌زنم که دیگر نتواند تیراندازی کند.

پیر و جوان مشمول تغییر و تبدل بوده، گرفتار حوادث خواهند شد، چنان که همگان این نکته را آشکارا از وضع گذشته و حال جهان در می‌یابند:

سپهر بر شده پرویزی<sup>۱</sup> است، خون پالائی که ریزه‌آش سرکسری و تاج پرویزست  
و:

مهندس فلکی راه دیرشش جهتی چنان ببست که ره نیست زیر دام مفاک  
برو هر آنچه تو داری بخور، دریغ مخور که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک  
و:

جهان پیرست و بی‌نیاد، از این فرهاد کُش، فریاد که کرد آفسون و نیرنگش، ملول از جان شیرینم  
و:

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار تاج کاووس رُبود و کمر کیخسرو  
و:

جهان پیر رعنا را ترخُم در جِلَّت<sup>۲</sup> نیست ز مهر او چه می‌پرسی؟ در او همت چه می‌بندی؟  
و:

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند مَجو ز سیفله مروث که شینه لاشی<sup>۳</sup>  
و:

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ دارد هزار عیب و ندارد تفضلی  
و:

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهی‌ست ز آن رو عنان گسسته دواند سوار عمر  
تا کسی سی صبح و شکر خواب بامداد؟ هشیار گرد، هان که گذشت اختیار عمر  
و:

سیلاب گرفت گرد ویرانه‌ی عمر و آغاز پُری نهاد پیمان‌های عمر  
بیدار شوای خواجه که خوش خوش بکشد حمال زمانه رخت از خسان‌های عمر  
و:

۱. پرویزن: غربال.

۲. جِلَّت: طبیعت و نهاد. رعنا: بی‌شرم.

۳. شینه لاشی: چیزش ناچیز است، یعنی اگر چیزی هم بدهد ارزشی ندارد.

ز تُنبد باد حوادث نمی‌توان دیدن در این چمن که گلی بوده است یاسمنی!  
 بسین در آینه‌ی جام، نقشبندی غیب که کس به یاد ندارد چنین عجب زَمَنی  
 ازین سموم<sup>۱</sup> که برطرف بوستان بگذشت عجب که بوی گلی ماند و رنگ نَسترنی!  
 انسان با توجه به این بی‌رحمی‌ها به فکر چاره می‌افتد، اما کدام فکر و کدامین اندیشه  
 می‌تواند کارساز باشد:

مِزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ کجاست فکرِ حکیمی و رأی بَزَهَمَنی؟  
 نه تنها فکر چاره‌ساز نیست، بلکه گاهی چنان احساس می‌شود که دعا و ناله‌ی  
 گوشه‌نشینان نیز دردی را دوا نمی‌کند:

عُقَابِ جَوَزْ گشادست بال در همه شهر کمانِ گوشه‌نشینی و تیرآهی نیست  
 این وضع نابهنجار را تنها یک چیز می‌تواند آسان کند و آن اینکه بلای جهان یک بلای  
 همگانی است و گرفتاری آن چیزی است که به هر حال کسی از آن در امان نمی‌ماند:  
 هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت کُنندم قِصِد دل زار به آزارِ دگر  
 باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر  
 باز هم چاره‌ی کار در این است که خود را از قید تعلقات آزاد کرده، پناهنده‌ی  
 میخانه‌ی عشق گردیم:

فتنه می‌بازد از این سَقَفِ مَقْرَسِ برخیز تا به میخانه پناه از همه آفات بریم  
 که نهاد جهان این است و جز این نخواهد بود:  
 غم دل چند توان خورد که ایام نماند؟ گو نه دل باش و نه آیتام چه خواهد بودن؟!  
 مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او رحم آن کس که نهد دام چه خواهد بودن؟!  
 دسترنج تو همان به که شود صَرَفْ به کام دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن?!

#### ۴. همراهی راحتی با ناراحتی و گرفتاری

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر که صاف این سرِ خم جمله دُردی آمیزست  
 یکی دیگر از مبانی بی‌اعتقادی عرفا نسبت به دنیا آن است که خوشی‌های دنیا  
 ناپایدار بوده، علاوه بر ناپایداری از چندین جهت با رنج و ناآرامی و گرفتاری نیز

۱. سموم: باد گرم و زهر آگین.



همراهند. عیش و تنعم دنیا معمولاً نتیجه‌ی خودخواهی و زور و ستم به دیگران است. کسی که از دسترنج دیگران و از محصول نیرنگ و فرب عیشی فراهم آورد، آن عیش گوارا نخواهد بود. و نیز با قطع نظر از عواقب وخیم آخروی، خوشی‌های دنیا در موارد زیادی عامل بیماری و ناراحتی و مرگ‌زودرس است. شکم بارگی و شرابخواری و شهوترانی عملاً اساس حیات را متزلزل می‌سازد.

باز هم تأکید می‌کنم، هیچ خوشی در دنیا وجود ندارد که در بطن خود یا به دنبال خود، رنج و ناخوشی نداشته باشد:

در این چمن گل بی‌خار کس نجید آری چراغ مُصطفوی با شرار بولهبی ست

و:

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی کس بی‌جفای خار نجیدست آزوگلی

و:

نشد بازار جهان بنگر و آزار جهان گر شما را نه بس این سود و زیان، ما را بس

و:

زگرد خوانِ نِگونِ فلک طمع نتوان داشت که بی‌ملاکتِ صد غُصه، یک نواله برآید<sup>۱</sup>  
از گرفتاری دوران کسی را گریز نیست، با تمام آزادی و آسایش سرانجام نمی‌توان از دست روزگار در امان ماند:

آسوده برکنار چو پرگار می‌شدم دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

پس نباید هرگز غافل از سر پنجه‌ی نیرومند قضا و قدر، شادمانه زندگی کرد:

دیدید آن قَهْقَهه‌ی کبکِ خرامان حافظ که ز سر پنجه‌ی شاهین قضا غافل بود؟!

و:

در هوا چند مُعلَّق زنی و جلوه کنی؟ ای کسبوتر نگران باش که شاهین آمد!

و گویی که جز چشم مستانه‌ی ساقی کسی زیر این گنبد فیروزه خوش نخواهد

نشست:

به جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد زیرا این طازم فیروزه کسی خوش نشست<sup>۲</sup>

۱. گردخوان: سینی، سفره‌ی گرد. نواله: لقمه، غذا، روزی.

۲. چشمش مرساد: از چشم بد آسیب مینماید. طازم: گنبد، سرپرده، کنایه از آسمان.

## ۵. بی‌مایگی لذایذ دنیوی

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق قرآن کریم حیات دنیوی را بازی و بازیچه‌ای بیش نمی‌داند. دنیا جز وسایل و عوامل ناپایدار و فریبنده چیزی نیست. این مضمون در قرآن کریم بارها تکرار شده مورد تأکید قرار گرفته است.<sup>۱</sup>

بنابراین اگر به دیده‌ی تحقیق بنگریم، نباید به حیات دنیوی بیش از آنکه می‌ارزد بها دهیم:

سودایانِ عالم پندار را بگوی سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است

و:

سبزیست در و دشت بیا تا نگذاریم دست از سِرِ آبی که جهان جمله سَراب<sup>۲</sup> است

و:

ساقی بیا که دَوَرِ گل است و زمان عیش پرکن پیاله و مخورانده بیش و کم

و:

خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی است مجموعه‌ای بخواه و صُراحی بیار هم

و:

نقد عمرت ببرد غصّه‌ی دنیا به گزاف گر شب و روز در این قصّه‌ی باطل باشی

و:

کام بخشی دوران، عمر در عوض دارد جهدکن که از دولت، داد عیش بستانی

و:

پند عاشقان بشنو وز در طرب بازا کاین همه نمی‌ارزد شغلِ عالم فانی

و:

می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید از غم سبک برآمد و رطلِ گران گرفت

و:

زمن به حضرت آصف که می‌برد پیغام؟ که یادگیرد و مصرع زمن به نظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم گرامتحان بکنی مَسِ خوری و غم نخوری

۱. سوره‌ی ۶ آیه ۳۲ و سوره‌ی ۴۷ آیه ۳۶.

۲. دست از لب جوی و جام باده نکشیم.

و:

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش که نیستی ست سرانجام هر کمال که هست  
 شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر به باد رفت و آزو خواجه هیچ طَرْف نیست  
 بی‌مایگی دنیا به حدی ست که هرگز شایسته‌ی دل بستگی فرزندگان نیست:  
 تا کی غم دنیای دنی ای دلِ دانا؟ حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

و:

غم دنیای دنی چند خوری؟ باده بخور حیف باشد دلِ دانا که مُشوش باشد

و:

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور گفتمت چون دُرّ حدیثی گر توانی داشت هوش  
 پس راه درست آن است که با همّت عالی از این سراب فریب بگذریم:  
 همت عالی طلب، جام مُرّصع گو مباش رنسد را آبِ عِنَبِ یاقوتِ رُمّانی بود  
 و با سرمایه‌ی قناعت غنی گردیم:

هر آنکه گنج قناعت به گنج دنیا داد فروخت یوسف مصری به کم‌ترین ثمنی

و:

مزن دم زحکمت که در وقت مرگ ارسطو دهد جان چو بیچاره‌گرد  
 مکش رنج بیهوده خرسند باش قناعت کن ار نیست اطلس به بُرد  
 و خود را به هیچ و پوچ سرگرم نکنیم:  
 گره به باد مزن اگر چه بر مراد وزد که این سخن به مَثَل مور با سلیمان گفت  
 تا به شکوه سبکبار زیستن دست یابیم:

نیست در بازار عالم خوشدلی و رزانکه هست شیوه‌ی رندی و خوشباشی عیاران خوش است  
 از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش کاندین دیر کهن، کار سبکباران خوش است  
 حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی ست تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است  
 بنابراین باید به دور از غم دنیا، رند، سبکبار، شاد و آزاد زیست؛ این است نصیحت  
 پیر میفروش:

دی پیر میفروش که ذکرش به خیر باد گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم به باد می‌دهم باده نام و ننگ  
 سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زدست  
 بسی خازگل نباشد و بی‌نیش نوش هم  
 پرکن زباده جام و دمامم به گوش هوش  
 بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ  
 حافظ گرت زپند حکیمان ملالت است  
 آری!

بامدادان که زخلوتگه کاخ ابداع  
 برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن  
 در زوایای طربخانه‌ی جمشید فلک  
 چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر؟  
 وضع دوران بنگر، ساغرِ عشرت برگیر  
 طره‌ی شاهد دنیا همه بندست و فریب  
 نکته‌ی اصلی آن است که عرفا به انسان‌ها هشدار می‌دهند تا گرفتار فریب حیاتِ  
 بی‌پایه‌ی دنیوی نگشته، فرصت‌های گرانبه‌تر عمر عزیز را به رایگان از کف ندهند:  
 خوش عروسی‌ست جهان از رو صورت لیکن هر که پیوست بدو عمرِ خودش کابین داد  
 هوشیارانِ روشن روانی که دامن از آرایش جهان برچیده‌اند، بر غرور آلودگان کام و  
 نام دنیوی خنده می‌زنند:

چو پیش صبح روشن شد که حال مهرگردون چیست برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد<sup>۱</sup>  
 همه‌ی تحقیرها به خاطر آن است که فریب جهان را نخورده، رندانه همّت کنیم تا با  
 گسستن از وابستگی‌ها از این خرابه، گنجی به دست آوریم:  
 بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم مگر رسیم به گنجی در این خراب‌آباد

### ۶. عدم تشخیص منزلت‌ها

همای گو مَفِکَن سایه‌ی سرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از زَغَن باشد

۱. وقتی که صبح از بی‌مهری گردون باخبر شد، بالا آمد و بر غرور کامروایان روزگار با تسخر خندید.

از آنجا که در جهان مادی ادراکات بشر آلوده‌ی خودخواهی‌هاست، معمولاً در ارزش‌گذاری‌ها و تشخیص نیک و بد به خطا می‌رود، بسا که به کمالات حقیقی بی‌اعتنا شده، به دنبال اوهام و خرافات می‌رود، حق را بی‌مقدار دانسته و باطل را به دلیل فریبکاری و جلوه‌های مطابق با هوا و هوس ارج می‌نهد. از این جاست که اهل بصیرت مدام از دست این صرافان گوهر ناشناس نالیده‌اند:

آه‌آه از دستِ صرافانِ گوهر ناشناس هر زمان خَر مُهره را با دُر برابر می‌کنند

و:

جای آن است که خون موج زند در دل لعل زین تغابن که خَزَف<sup>۱</sup> می‌شکند بازارش آری، آنجا که بصیرت نباشد، زشت و زیبا شناخته نخواهد شد:  
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت؟ آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی!  
لذا در چنین دنیایی جای تعجب نیست که پری، نهفته رخ باشد و دیو، در کرشمه و ناز:

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه‌ی حُسن بسوخت دیده زحیرت که این چه بوألْعَجَبی است

### ۷. نا اهلی مردم دنیا

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی تا بَرَم گوهر خود را به خریدار دگر چون مدار حیات دنیوی به غفلت و نادانی‌ست، طبیعی است که اهل دنیا مردمانی پست و بی‌معرفت و فرومایه و بی‌رحم باشند:

چو غنچه‌گر چه فروبستگی‌ست کار جهان تو همچو بادِ بهاری گِره‌گشا می‌باش  
وفا مجوی زکس و رسخن نمی‌شنوی به هرزه طالبِ سیمِرخ و کیمیا می‌باش!

و:

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد هر پاک روی که بود تر دامن شد  
گویند شب آبیستن و این است عجب کو سرد ندید از چه آبیستن شد؟

و:

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند که گویی نبودست خود آشنایی

۱. خزف: مهره‌های سفالین بی‌ارزش.

و:

حافظ آبنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

و:

سَخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست؟ / بسده به شادی روح و روانِ حاتم طی!

### ۸. سفله‌پروری و ناسازگاری با اهل هنر

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس  
با توجه به مطالب گذشته، به این جا می‌رسیم که مردم دنیا با اهل معرفت سازگار  
نیستند و در پی کسانی هستند که از جاه و مال بهره‌ای دارند. از آن جا که بهره‌مندان از جاه  
و مال غالباً مردمان حریص و خودخواه و هوی‌پرستند، جهان، جهان فرومایگان بوده،  
اهل هنر را جز رنج و حرمان نصیبی نخواهد بود. گویی خاصیت ذاتی جهان است که  
سفله‌پرور باشد و با دانایان سر ستیز داشته باشد:

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کسب بخشی او را بهانه بی‌سببی است

و:

سفله طبع است جهان برگرمش تکیه مکن / ای جهان‌دیده نَسَباتِ قدم از سفله مجوی

و:

دفتر دانش ما جمله بشوید به می / که فلک دیدم و در قصدِ دلِ دانا بود

و:

سِماط<sup>۱</sup> دهرِ دون‌پرور ندارد شهد آسایش / مذاقِ حرص و آرزای دل بشوی از تلخ و از شورش

و این نیز تصویر دردناک دیگری از وضع جهان در شعر خواجه:

کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد / خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد

چون خاک راه، پست شدم همچو باد و باز / تا آبرو نمی‌رودم، نان نمی‌رسد

پی پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد<sup>۲</sup>

۱. سِماط: سفره‌ی غذا.

۲. این بیت صحنه‌ای را تداعی می‌کند که در گذشته مدام پیش چشم مردم بود: هجوم سگان گرسنه به لاشه‌ی حیوانات و سنگباران آنها از طرف کودکان و نوجوانان. نهایت مبالغه در تصویر وضع بدخوش.

از دستبُرد جورِ زمانِ اهلِ درد را      این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد<sup>۱</sup>  
 سیرم زجان خود به دلِ راستان ولی      بیچاره را چه چاره؟ چو فرمان نمی‌رسد<sup>۲</sup>  
 از چشمِ اهلِ جهَلْ به کیوان رسیده‌اند      جز آهِ اهلِ فضل به کیوان نمی‌رسد  
 آری بندگانِ حرص و آز و گرفتارانِ هوا و هوس خریدار هنر نخواهند بود:  
 چرا به یک نیِ قندش نمی‌خرند آن کس      که کرد صد شِکرِ افشانی از نیِ قلمی  
 و:

هنر نمی‌خَرَدِ آیام و غیر از اینم نیست      کجا رَوَم به تجارت بدیع کسَادْ مَتَاع؟  
 این است که دلِ اهل هنر پر خون و زیان‌شان به شکوه باز است:  
 آسمان کشتی اربابِ هنر می‌شکند      تکیه آن به که بر این بحر مُعَلَّقْ نکنیم  
 و:

ارغنون سازِ فلکِ رهزنِ اهل هنرست      چون از این غصه نالیم و چرا نخروشیم؟  
 با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود      هر که مشهور جهان گشت به می‌شگین نَفْسِی  
 و:

اگر زخون دلم بوی مشک می‌آید      عجب مدار که همدرد نافه‌ی ختمم  
 و:

مکن عیبم به خون خوردن در این دشت      که کارآموزِ آهویِ تثارم  
 آری، جای درد است آنجا که نگار هنرمندان به دست بی‌هنران است و آشیان  
 شادمانی بلبل در سیطره‌ی زاغان:

نگار خویش به دست خسان همی بینم      چنین شناختِ فلکِ حقِ خدمتِ چو منی  
 و:

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگیریم      طربِ آشیانِ بلبلِ بنگر که زاغ دارد  
 کار درگیری روزگار با هنرمندان به آنجا می‌کشد که هنر خویش را انکار کنند و پنهان  
 دارند!:

۱. دست سوی جان نمی‌رسد: در آرزوی مرگ‌اند و مرگ هم به آنان ناز می‌کند.

۲. فرمان: مرگ، اجل.

هنز بی عیبِ حرمان نیست لیکن      زمنِ محرومِ ترکی سائلی بود؟  
مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است!      که ما دیدیم و مسکینِ جاهلی بود!

### ۹. اسارت باری

تعلقات دنیوی و دلبستگی‌های مادی انسان را به اسارت و ذلت کشیده، خوار و بی‌مقدار می‌سازد:

صحبت حکامِ ظلمتِ شبِ یلداست      نور زخورشید خواه، بوکه برآید  
بسر در اربابِ بی‌مروت دنیا      چند نشینی که خواجه کی به درآید؟  
هر که خواهان آزادی و آزادگی باشد، باید از تعلقات مادی، خود را رها ساخته، دامن آز و طمع برجیند:

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو      گر دهد دست که دامن زجهان درچینم

و:

زیر بارند درختان که تعلق دارند      ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد  
باید هوشیار بود که زر، چیزی ست که سرها به آسانی در برابر آن خم می‌شود:  
خوبان جهان صید توان کرد به زر      خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد به زر  
نرگس که کله‌دار جهان است بین      کاو نیز چگونه سر درآورد به زر





## تعرض به زهد و ریا

در میخانه بیستند، خدایا میسند که در خانه‌ی تزویر و ریا بگشایند!

بی‌تردید یکی از مشکلات بشر در طول تاریخ، سلطه‌ی مادی و حیوانی گروهی است که با بهره‌گیری از ایمان و صفای دل مردم، حاکمیت مادی و معنوی خود را استوار ساخته، با نیرنگ و تزویر دست به غارت و تعدی می‌گشایند.

اینان قدرت را با زور، و نفوذ معنوی را با تزویر به دست می‌آورند. این صیادان عقل و هوش و غارتگران مال و ناموس، پیوسته دم از حق و حقیقت زده، خود را هادی و حامی مردم می‌نامند. گاه در لباس مدافعان حق و عدالت، به قتل و غارت مظلومان می‌پردازند و گاه تشنگان علم و معرفت را با وعده‌ی آب، اسیر سراب می‌سازند.

این جریان شیطانی در طول تاریخ کم و بیش بوده و خواهد بود. اما این دسیسه و نیرنگ اهریمنی از چشمان تیزبین هوشیاران پنهان نمی‌ماند. همواره عده‌ای آگاه و تیزبین با تحمل شکنجه و تحقیر، زبان به افشاگری این نیرنگ‌بازان گشوده، با طنز و تعرض شجاعانه‌ی خود، لااقل اندکی از آرامش آنان را برهم زده‌اند.

بدون شک، حافظ نیز با طبع ظریف و ذهن نکته‌سنج خود، تزویر این نیرنگ‌بازان را به خوبی درمی‌یافت. او نیز با پشت پا زدن به جاه و مقام و تن دادن به فقر و ذلت، در نهایت ظرافت، به افشاگری می‌پرداخت. شیوه‌ی بیان عرفانی، حافظ را با کاربرد کنایه و استعاره انس داده بود. او چنان که ظرایف عشق و عرفان را با زبان اشاره و ایما به گونه‌ای بدیع مطرح می‌کرد، از انحرافات و تزویرها نیز با تیزبینی رندانه‌ای، پرده

برمی داشت. به گونه‌ای سخن می‌گفت که به آسانی می‌توانست ادعا کند که یک بیت معمولی سروده و یک موضوع مذهبی یا اخلاقی یا عرفانی را مطرح کرده است؛ اما همه‌ی آگاهان و اهل فن و حتی بسیاری از توده‌ی مردم، سمتِ هدف‌گیریِ طنز و تعرّض‌های او را تشخیص می‌دادند. به همین دلیل بسیاری از مصادیق تعرّضات حافظ، برای آیندگان نیز ناشناخته نمانده است.

کار ما پرداختن به این جزئیات نیست، که در این باره کارهای زیادی شده است؛ بلکه هدف ما شناسایی و معرفی پیام‌های کلی دیوان حافظ است. این پیام‌ها همانند قوانین ثابت، همیشه زنده و با ارزش‌اند. مهم این است که ریا معرفی شود و شیوه‌های گوناگون تزویر، شناسایی گردد. اما اینکه در فلان قرن یا فلان شهر کدام شخص از این شیوه بهره گرفته است، کاری فرعی است. برای اینکه دور رفتن لازم نیست. چرا که در هر زمان، خواه و ناخواه، عده‌ای از این شیوه بهره گرفته و خواهند گرفت.

به هر حال نکاتی را که حافظ در این باره مطرح می‌کند، در حد امکان مورد بحث قرار می‌دهیم:

### ۱. ملالت از زهد ریایی

در خرّقه از این بیش، منافق نتوان بود بنیاد از این شیوه‌ی رندانانه نهادیم  
 زهدِ ریایی با همه‌ی خصوصیاتش، هر انسان با انصاف و آگاه را بیزار و ملول می‌کند،  
 تا جایی که رهایی از اندوه و ملالِ خود را در پناه بردن به رندی و خرابی می‌یابد.  
 باده‌خواری و مستی به دو دلیل در مقابل ملال از زهد ریایی مطرح می‌شود: یکی از آن جهت که ایهامی داشته باشد به طنز و تعرّضی لطیف، با این مضمون که: آرایش و رذالت در زهد ریایی به حدّی است که در مقایسه با آن، باده‌خواری نوعی تطهیر و شست‌وشو به شمار می‌رود!

بیار می که به فتوای حافظ، از دل پاک غبارِ زرق به فیضِ قدح فرو شویم!

و:

خدای را به مِم شست‌وشوی خرّقه کنید که من نمی‌شوم بوی خیر از این اوضاع

و:

گرچه با دلق مُلْتَمَعِ مِی گِلگون عیب است      مکنم عیب کزو رنگِ ریا می شویم!<sup>۱</sup>  
و:

بوی یکرنگی از این نقش نمی آید خیز      دلق آلوده‌ی صوفی، به مِی ناب بشوی!  
و دیگر از آن جهت که باده ولو از دیدِ عده‌ای ظاهربین، درمانی ست در مقابل غم و  
ملالی که از تزویر و ریای زاهد نمایان بر دل نازک‌اندیشان می نشیند:

دلم ز صومعه بگرفت و خرّقه‌ی سالوس      کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟  
و:

ساغرِ می بر کفم نه تا زَبَر      بر کشم این دلقِ آزرُق فام را<sup>۲</sup>  
و:

بیار باده که رنگین کنیم جامه‌ی زرق      که مست جام غروریم و، نامِ هشیاری ست!  
و:

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول      یار ترسا بچه کو؟ خانه‌ی خَمّار کجاست؟  
و:

حالیّا مصلحتِ وقت در آن می بینم      که کشم رَخت به میخانه و خوش بنشینم  
جز صُراحی و کتابم نبود یار و ندیم      تا حریفانِ دَغارا، به جهان کم بینم  
بس که در خرّقه‌ی آلوده زدم لافِ صلاح      شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم  
جامِ مِی گیرم و از اهلِ ریا دور شوم      یعنی از اهلِ جهان، پاکدلی بگزینم!  
و:

ریایِ زاهدِ سالوس جانِ من فرسود      قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش!  
و:

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم<sup>۳</sup>      به آنکه بر در میخانه بر کشم علمی  
و:

می صوفی افکن کجا می فروشند؟      که در تا بم از دست زهد ریایی!

۱. دلق مُلْتَمَع: خرّقه‌ی رنگارنگ صوفیان.

۲. دلق آزرُق فام: خرّقه‌ی پشمین کبود رنگ.

۳. طبل زیر گلیم: کنایه از پنهان داشتن کاری که آشکار است.

حافظ مشام جان را که با بوی ریا آزرده شده، با عطر باده خوش می‌کند:  
 خوش می‌کنم به باده‌ی مشگینِ مشام جان کز دلقِ پوشِ صومعه بوی ریا شنید  
 و در زهد ریایی خیری ندیده، به دنبال باده می‌رود:  
 اگر به باده‌ی مشگین دلم‌گشود شاید که بوی خیر ز زهدِ ریا نمی‌آید  
 و بشارت باد می‌فروشان را که حافظ نیز به سوی آنان آمد:  
 بشارت بر به کوی می‌فروشان که حافظ توبه از زهدِ ریا کرد!  
 حافظ از این ریاکاران بی‌عمل که کاری جز آزار و دلسرد کردن دیگران ندارند، بریده  
 و به جمع باده‌خواران و رندان می‌پیوندد:  
 ما را به مستی افسانه کردند پیرانِ جاهل، شیخانِ گمراه!  
 از قول زاهد، کردیم توبه وز نعل عابد، استغفرالله!  
 ما شیخ و واعظ کم‌تر شناسیم یا جام باده، یا قصه کوتاه!  
 ساقی می‌خواهد که او را یک کرشمه، قلندر کند:  
 ازین مزوجّه<sup>۱</sup> و خرقة نیک در تنگم به یک کرشمه‌ی صوفی کُشم قلندر کن  
 او هیچ‌گونه محبت و همراهی با این سالوسیان را که دل‌ها از دستشان خون است، روا  
 نمی‌داند:

خدا را کم‌نشین با خرقة پوشان! رخ از رندان بی‌سامان می‌پوشان!  
 تونازک‌طبعی و طاعت نیاری گران‌بهای مُشتی دلق‌پوشان  
 درین خرقة بسی آلودگی هست خوشا وقتِ قَبای می‌فروشان!  
 درین صوفی‌وشان دردی ندیدم که صافی باد عیش دُرد نوشان  
 بیا و زرق این سالوسیان بسین صُراحیِ خونِ دل و بربطِ خروشان!

و در مقابل سحر و افسون آنان هشدار می‌دهد:

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس که وعظ بی‌عملان، واجب است نشنیدن  
 مَبوس جز لب معشوق و جام می حافظ که دست زهد فروشان، خطاست بوسیدن!  
 و:

دور شواز برم ای واعظ و بیهوده مگوی من نه آنم که دگر گوش به تزویرکنم!

۱. مزوجّه: کلاه ویژه‌ی صوفیان.

و:

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد که نهاده است به هر مجلس و عظمی دامی!

و:

زرهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح که چو مرغ زیرک افتد، نفتند به هیچ دامی!

و:

ای کبک خوش خرام که خوش می‌روی به ناز! غرّه مشسوک‌گربه‌ی عابد نماز کرد!

او سخن پیر مغان باده‌فروش را می‌پذیرد، اما گوش به سخن شیخ ریایی نمی‌دهد:

شیخم به طنزگفت: حرام است می‌مخور گفتم که: چشم! گوش به هر خر نمی‌کنم!

پیر مغان حکایت مقبول می‌کند معذورم آر حدیث تو، باور نمی‌کنم!

و همنشینی با ریاکاران را عامل تباهی و گمراهی می‌داند:

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست این دود بین که نامه‌ی من شد سیاه ازو!

زیرا که منافقان ریاکار و مدعیان دروغین، از عوامل مهم روگردانی مردم از دین و ایمانند:

آلودگی خرقه، خرابی جهان است کو راهروی، اهل دلی، خوب برشتی؟

و:

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت حافظ این خرقه‌ی پشمینه بینداز و برو!

## ۲. ترجیح فساد بر ریا و تزویر

حافظا می‌خور و رندی‌کن و خوش باش! ولی دام تزویر مکن، چون دگران، قرآن را!

طنز و تعرض در برابر ریا و تزویر آن‌جا به اوج خود می‌رسد که خواجه فساد و فسق

را بر این گونه زهد و مسلمانی ترجیح می‌دهد:

می‌خور که صد گناه ز آغیاری در حجاب بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

و:

چه ملامت بُود آن را که چو ما باده خورد؟ این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود بهتر از زهدنوشی که در او، روی و ریاست

مانه مردان ریایم و حریفان نفاق آنکه او عالم برست، بدین حال گواست<sup>۱</sup>

۱. گوا: گواه، شاهد.

فرض ایزد بگذاریم و به کس بسد نکنیم و آنچه گویند روا نیست، نگوئیم رواست این نه عیب است کز آن عیب خلل خواهد بود و رُبُود نیز چه شد؟ مردم بی عیب کجاست؟ از مضمون این آیات روشن است که نظر خواجه، نه انکار دین و شریعت و نه تجویز فسق و فساد است؛ بلکه منظور وی، تنها تعرض به کارهای نامقدس است که در پوشش تقدس انجام می پذیرد.

خواجه خود پایبند دین و اخلاق است، اما در مقام مقایسه، کار اهل فسق را بر کار زاهدان ریایی ترجیح می دهد:

به نسیم جو نخرم طاق خانقاه و ریاط مرا که مَصْطَبه، ایوان و پای خُم طَنَبی است<sup>۱</sup>  
و:

بر در میخانه رفتن، کار یک رنگان بود! خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست!  
و:

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن مرو به صومعه کآن جا سیاهکارانند!  
و:

غلامِ همتِ دُردی کشانِ یک رنگم نه آن گروه که آزرَق لباس و دل سپهند!  
آری:

ریا حلال شمارند و جام باده حرام! زهی طریقت و ملت، زهی شریعت و کیش!  
آری! این توبه کاران ریایی چنانند که حتی اهل میکده از آنان ننگ دارند:

در خراباتِ مغان، گر گذر افتد بازم حاصلِ خرّقه و سجاده، روان در بازم  
حلقه‌ی توبه گر امروز چو زهاد زَنم خازن میکده فردا نکند در بازم!

و این است آخرین سخن که:

گر خرّقه پوش بینی، مشغول کار خود باش هر قبله‌ای که بینی، بهتر ز خود پرستی!  
خراباتیان، یکرنگ و بی غرض اند. لکن محبت شیخ و زاهد ریاکار، بی غرض نیست. اگر موافق میلش باشی و به درد دنیایش بخوری، تو را مورد محبت قرار می دهد؛ اما اگر نتوانی در راه آنها و نیازهای مادی او کار آیی داشته باشی، مشمول قهر و غضبش

۱. ریاط: مانند خانقاه محل زندگی صوفیان بود. مصطبه: تپه، سکو که معمولاً محل اجتماع رندان و تفرّجگاه در دسترس فقرا بود. طنبی: اطاق و سالن مجلّل و باشکوه.

می‌گرداند. بنابراین:

بنده‌ی پیر خراباتم که لطفش دایم است      ورنه لطف شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست!

### ۳. تحقیر جهل و خودخواهی

گر جلوه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی      ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند!  
حرکاتِ ارادیِ انسان همه ناشی از حوزه‌ی آگاهی اوست. از این جاست که ملاحظه‌ی رفتار، می‌تواند ما را به شناختِ مبانیِ اعتقادیِ راهنما باشد. به این معنی که اگر رفتار کسی را مورد دقت قرار بدهیم، می‌توانیم به طرز تفکر او پی ببریم. این نکته‌ای است که توده‌ی مردم نیز باید به آن توجه کنند و حتی یگانه و سیله‌ی تشخیص توده‌ی مردم، دقت در رفتار پیشوایان است. یعنی اگر پیشوایان را ببینند که پایبند عدل و انصاف نبوده، رفتارشان مطابق شرع و اخلاق نیست، می‌توانند پی ببرند که آنان خود به آنچه می‌گویند باور ندارند.

بر این اساس است که حافظ رفتار و گفتار زاهدان و عالمان ریایی را به چیزی نمی‌خرد. زیرا آنان نه بویی از معنویت برده‌اند و نه رمزی از حقیقت فهمیده‌اند؛ بلکه تنها برای تحمیق و استثمار توده‌ی بی‌خبر، مدعی فضل و کرامت شده‌اند:

خیز تا خرقره‌ی صوفی، به خرابات بریم      شطح و طامات<sup>۱</sup> به بازار خرافات بریم  
سوی رندان قلندر به ره‌آورد سفر      دلق بسطامی و سجاده‌ی طامات بریم  
تا همه خلوتیان جامِ صبوحی گیرند      جنگ صبحی، به درِ پیرِ مناجات بریم  
ورنهد در ره ما، خارِ ملامت زاهد      از گلستانش به زندانِ مکافات بریم  
شرمان باد زپشمینه‌ی آلوده‌ی خویش      گر بدین فضل و هنر، نام کرامات بریم!  
بدین سان خواجه هیاهوی بی‌محتوای ریاکاران را تحقیر می‌کند. جایی که خرقره، صومعه، وعظ و زهد بی‌محتوا بوده، دعوی معرفت و کرامت دام فریب باشد، برای درمان درد باید به دری دیگر رفت:

گر مدد خواستم از پیر مغان، عیب مکن      شیخ ما گفت که: در صومعه همت نبود!

و:

۱. شطح و طامات: برخی ادعاهای صوفیه که معمولاً با عقل و شرع هم نمی‌سازند.



واعظ ما بوی حق نشنید، بشنو کاین سخن در حضورش نیز می‌گوییم، نه غیبت می‌کنم  
و:  
نشان مرد خدا عاشقی ست با خوددار که در مشایخ شهر، این نشان نمی‌بینم!  
و:  
از دلق پوش صومعه، نقد طلب مجوی یعنی زمفلسان، سخن کیمیا می‌پرس  
و:  
ای که در دلق<sup>۱</sup> ملّمع، طلبی ذوق حضور چشم بسّری عجب از بی‌بصران می‌داری  
و:  
بی‌خبرند زاهدان، نقش بخوان و لا تَقُلْ مست ریاست محتسب، باده بنوش و لا تخف<sup>۲</sup>  
این جاست که باید با این مکاران، زیرکانه برخورد کرد:  
برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست! مرا آفتاده دل از کف، تو را چه افتادست؟  
و:  
زخانقاه به میخانه می‌رود حافظ مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد؟!!

#### ۴. سالوس و ریا آفت کمال

صوفی نسهاد دام و سر حَقّه باز کرد بنیاد مکر با فلکِ حقه باز کرد  
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه<sup>۳</sup> زیرا که عَرَضِ شعبده با اهل راز کرد  
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم زانچ آستینِ کسوته و دستِ دراز کرد!  
صنعت<sup>۴</sup> مکن که هر که محبت نه راست باخت عشقش به روی دل، در معنی فراز کرد!  
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مَجاز کرد  
راه حق از بیراهه و نفاق جداست. آنکه به راه هدایت رود، به مقصد می‌رسد و هر که  
ضلالت یا نفاق را برگزیند، سرانجامی جز رسوایی و ناکامی نخواهد داشت. نظام عدل

۱. دلق ملّمع: خرّقه‌ی وصله‌دار صوفیان.

۲. لا تَقُلْ: چیزی مگو. لا تخف: نترس.

۳. بیضه در کلاه شکستن: رسوا کردن، عیب کسی را فاش کردن، حيله‌ای را آشکار کردن

۴. صنعت: دورویی، نفاق، فراز کرد: بست.

حاکم بر جهان هستی سرانجام بیضه در کلاه این حقه بازان شکسته، دست تقدیر، این سالوسیان را رسوا خواهد کرد. زیرا که عشق و معرفت، در به روی کج بازان می بندد و جلوه‌ی حقیقت، اهل مجاز را رسوا می کند.

اهل ریا حاصلی، جز قلب تیره و خرمن سوخته نخواهند داشت:

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز باطل در این خیال که اِکسیر می کنند!

و:

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست!  
آری خرقه‌ی دروغین تقوا را باید به آتش کشید، هر چند آتش نیز حریف این خرقه‌ها نیست:

بسوز این خرقه‌ی تقوی تو حافظ که گر آتش شوم، در وی نگیرم!

## ۵. نفی ارزش ظواهر

چون طهارت نبود، کعبه و بتخانه یکی است نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود ماده‌ی کشنده را اگر آب حیات بنامیم، باز هم خواهد کشت. هوای صاف و آب روان را اگر زهر نام نهیم، باز هم عامل حیات خواهند بود. واقعیت هرگز با عنوان و نام عوض نمی شود. نام فروردین، باغ را سرسبز نمی کند و هیچ فضای تاریکی با نام خورشید روشن نمی گردد. بنابراین، آنچه مهم است واقعیت و محتواست، نه اسم و عنوان. اگر در صومعه و مسجد پاکبازی و معرفت نباشد نه تنها از جاهای دیگر بهتر نخواهد بود، بلکه همه‌ی آرایش‌های آنها را هم در بر خواهد داشت:

آن جا که کار صومعه را جلوه می دهند ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست<sup>۱</sup>

آری، آنچه مهم است معنی و محتواست، نه نام و عنوان:

ترسم که روز حشر عیان بر عیان رود تسبیح شیخ و خرقه‌ی رند شراب خوار

و:

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ، ز آب حرام ما!

۱. کنایه از خانقاه و مسجد آنجا که معبد مسلمانان با ریا و خودنمایی جلوه یابد و آراسته شود همه‌ی نشانه‌های کفر را با خود خواهد داشت از ناقوس تا صلیب.

مسلمانان حلال بر آب حرام ترجیح دارد، اما آنچه شیخ دارد نان حلال نیست، بلکه تنها نام آن نان حلال است، نانی از وقف یا غارت بیچارگان یا تحمیق ساده لوحان. لاف زدن به کار نمی آید، بلکه آنچه مهم است مقبولیت در پیشگاه داور حقیقی است:

یکی از عقل می لافد، یکی طامات می بافد    بیا کاین داوری ها را به پیش داور اندازیم

اگر حقیقتی در کار نباشد، نمای ظاهر چه سودی دارد:

گر آنگشتِ سلیمانی نباشد    چه خاصیت دهد نقش نگینی؟

پاکبازانِ میکده ها نیز از این ناپاکان ننگ دارند:

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود    گرت باور بُود ورنه، سخن این بود و ما گفتیم  
و:

گفت و خوش گفت بُرو خرقه بسوزان حافظ    یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود؟  
و:

من این دلق مُرَقَّع را بخوام سوختن روزی    که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد  
و:

به کوی می فروشانش به جامی بر نمی گیرند    زهی سَجَّادهی تقوی که یک ساغر نمی آرزد  
و:

من این مُرَقَّعِ رنگین چو گُلِ بخوام سوخت    که پیر بساده فروشش به جُرعه ای نخريد  
و:

دَلتی حافظ به چه ارزد؟ به مَیْش رنگین کن    و آنگهش مست و خراب از سر بازار بیار

## ۶. تَعَرُّضُ بَهِ تَعَدُّی وَ غَارَت

مرا که از زَرِ تَمَغَّاسْتِ سَاز و بَرگِ مَعاش    جِرا مَلامت رَندِ شِرابِخوآره کَئم؟<sup>۱</sup>  
زاهدانِ رِیایی و واعظان و فقیهانِ دِرباری، معمولاً جیره خوار حاکمان غارتگر زمان بودند. اینان که ارتزاقشان از غارت و خراج بود، دیگران را به جرم دزدی، فساد، قماربازی و شراب خواری حد می زدند، غافل از اینکه سخن همان است که فقیه مدرسه در حال مستی با غفلت از مصلحت اندیشی و ظاهر سازی بر زبان رانده است:

۱. تمغا: لغت مغول به معنی مالیات و باج و خراج.

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد که می حرام، ولی به ز مال اوقاف است  
انصاف باید داد، خون رزان کجا و خون کسان کجا:  
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم؟ باده از خون رزانست نه از خون شماست!  
و حافظ براین می بالد که اگر چه خرقة در رهن باده دارد، اما از مال وقف چیزی نمی خواهد:  
بیا که خرقة می من گرچه رهن می کرده است ز مال وقف نسینی به نام من درمی

### ۷. تحقیر جاه طلبی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات تا خرقة‌ها بشویم از عجب خانقاهی  
ریاکاران جاه طلب خود را با نیرنگ در دل ساده لوحان و بزم سلاطین جا می دهند و  
کوتاه بینانه این هدف‌های حقیر را بزرگ می شمارند. در نتیجه، دچار عجب و غرور گشته،  
به خودنمایی و فخر فروشی می پردازند. این خوشه چینان خرمن ناکسان، چنین می نمایند  
که سر به خرمن دو جهان فرود نمی آورند:

به خرمن دو جهان سر فرو نمی آرند دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

خواجه این گونه عشوه و غرور را خلاف تقوی می داند:

این تقویم بس است که چون واعظان شهر نساژ و کشرمه بر سر منبر نمی‌کنم  
آری، مؤخدان حقیقی عشق خدا را برگزیده، خرمن دو جهان را به جوی نمی‌خرند،  
آن‌جا که واعظان ریایی به تقرب سلاطین می‌نازند، اینان تقرب به حق را می‌جویند:

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود؟

و:

واعظ شحنه شناس! این عظمت گو مفروش زانکه منزلگه سلطان، دل مسکین من است

### ۸. فساد پنهانی ریاکاران

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند چون به خلوت می‌روند، آن کار دیگر می‌کنند  
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کم‌تر می‌کنند؟  
گویی باور نمی‌دارند روز داوری کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند  
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان کاین همه ناز از غلام ترک و آستر می‌کنند

آنچه انسان را به کار و کوشش وامی‌دارد، ایمان و ادراک است و چون منافقان و ریاکاران از نور معرفت و ایمان بی‌بهره‌اند، رفتار و گفتارشان یکی نخواهد بود. لذا جلوه‌گران قله‌های منبر در گوشه‌های خلوت به «آن کار دیگر» می‌پردازند. این بسی دردآور است که داعیان و مبلغان یک مکتب، خود پایبند آن نباشند! دروغا که چنین افرادی همیشه بوده و هستند.

باز هم یادآوری این نکته را لازم می‌دانم که برخلاف بعضی از شارحان، دنبال مصداق و شأن نزول گشتن در این گونه پیام‌ها و بیان‌های اساسی، چندان لازم نیست. چون این نکات همواره در جوامع بشری جریان داشته و دارند. آری همیشه این بیت ارزش خود را خواهد داشت که:

مِی خور که شیخ و حافظ و مُفتی و مُحْتَسِب      چون نیک بسنگری همه تَزویر می‌کنند!  
و:

زجیب خرقه‌ی حافظ چه طَرَف بتوان بست      که ما صَمَدِ طَلیبیدیم و او صَنَم دارد  
و:

مِن این مَسْرَعِ پشمینه بهر آن دارم      که زیر خِرَقه کَشم می، کس این گمان نبرد  
و:

شَراب لعل کَش و روی مه جبینان بین      خلاف مذهب آنان، جمال اینان بین  
به زیر دلق مُلَمَّعِ کمنداها دارند      درازدستی این کوته آستینان بین<sup>۱</sup>  
و:

تنها نه منم کعبه‌ی دل، بُتکده کرده      در هر قدمی صومعه‌ی هست و کُنِشتی  
در یک کلام:

بیار بساده‌ی رنگین که یک حکایتِ فاش      بگویم و بگویم رَخنه در مسلمانان  
به خاک پای صبحی کشان، که تا من مست      ستاده بر در میخانه‌ام به دربانان  
به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم      که زیر خِرَقه نه زُنار داشت پنهانی!  
اَمّا پیران پاکدل رخصت پرده‌دری نمی‌دهند:

۱. کوته آستین: زاهد و عابد. چون اینان برخلاف طبقه‌ی اشراف آستینشان کوتاه بود.

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان<sup>۱</sup> کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش  
گفتا نگفتنی ست سخن گر چه محر می در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش  
در واقع، ظاهر پاک اینان، پرده ای ست بر باطن ناپاکشان:

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست پرده ای بر سر صد عیب نهران می پوشم  
آیا جای شرم نیست؟

شرمم از خرّقه ای آلوده ی خود می آید که به هر پاره دو صد شعبده پیراسته ام  
و شما نگران آشکار شدن نادروشی ها نیستید؟

اعتقادی بسما و بگذر بهر خدا تا ندانی که در این خرّقه چه نادروشم!  
و از رسوایی نمی ترسید که روزی کسی همچو حافظ با چنگ و رباب زبان به  
افشاگری گشاید؟

من حال دل زاهد، با خلق نخواهم گفت این قصه اگر گویم، با چنگ و رباب اولی  
و این چنین رسواشان، بکند:

زکوی میکده دوشش به دوش می بردند امام شهر، که سجاده می کشید به دوش!  
و:

بین که رقص کنان می رود به ناله ی چنگ کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع  
آن گاه حتی در میکده ها نیز جایی برای این گونه ریاکاران پیدا نشود:

گر شوند آگه از اندیشه ی ما مغیچگان بعد ازین خرّقه ی صوفی به گرو نستانند  
آیا نگران آتش این ریا نیستید که به دفتر زندگیتان بزند؟

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند! عجب گر آتش این زرق، در دفتر نمی گیرد!<sup>۲</sup>  
و سرانجام آیا نقدها را عیاری نخواهند گرفت و محک تجربه، رسواگر ریاکاران  
نخواهد شد و فردا پرده از روی کار به کنار نخواهد رفت؟

آری:

نقدها را بُود آیا که عیاری گیرند؟ تا همه صومعه داران بی کاری گیرند؟  
برای اینکه:

۱. شرب الیهود: پنهانی شراب خوردن و کارهای خلاف پنهانی.

۲. صراحی: شیشه ی شراب. زرق: تزویر، نیرنگ.

نقد صوفی نه همه صافی و بی‌غش<sup>۱</sup> باشد ای بسا خرقه که مُسْتَوْجِبِ آتش باشد  
 صوفی ماکه ز وِزْدِ سَحَری مست شدی شامگاهش نگران باش، که سرخوش باشد  
 خوش بود گر مَحْکِ تَجْرِبِه آید به میان تا سیه روی شود، هر که در او غش باشد!  
 و سرانجام:

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند؟! و:

حافظ این خرقه‌ی پشمینه ببینی فردا که چه زُتار ز زیرش به دغا بگشایند!

## ۹. تعرض براساس تجسس و مزاحمت

گله از زاهد بدخو چه کنم؟ رسم این است که چو صبحی بدمد، درپیش افتد شامی<sup>۲</sup>  
 «آنان که راه جهنم می‌روند، مزاحم جویندگانِ بهشت نیستند؛ اما بعضی از راهروان  
 بهشت، سخت مزاحم طرفداران جهنم‌اند!»<sup>۳</sup>

امیدوارم که بتوانم نکته‌ی مورد نظر خود را از این بحث توضیح دهم و آن اینکه:  
 عملاً دیده می‌شود که گاهی افراد معروف به گمراهی و فسق و فساد، خوش رفتارتر  
 از بعضی مدعیان دین و هدایت‌اند. می‌دانیم که انبیا و اولیای الهی همگی در حد اعجاز  
 دارای تحمل و گذشت بودند. همه را با چشم مهر و محبت می‌نگریستند. پیامبر گرامی  
 اسلام (ص) با خُلقِ عظیمِ نمونه‌ی بارز و مظهرِ اتمِ رحمت الهی و عطوفت آسمانی بود. او  
 با تمام دلسوزی و علاقه به هدایت مردم، از تجسس و تعقیب بیزار بود.<sup>۴</sup> اما برخی از

۱. غش: آلودگی، ناخالصی. بضرورت شعر غش خوانده می‌شود.

۲. خواجه زاهد رابه شام تیره و رند پاکدل را به صبح تشبیه کرده و می‌گوید: چنانکه همیشه به دنبال صبح شام تار  
 می‌آید؛ طبیعی است که زاهد هم باید در تعقیب ما باشد!

۳. در ماه مبارک رمضان، با یکی از فرهنگیان خوش قلب و با صفا در سفر بودیم. در یکی از شهرها برای فرزند  
 خردسالش نوبابه خواسته بود و نفروخته بودند. عصبانی به منزل برگشته و مطلب فوق را با تندی خطاب به من به  
 زبان آورد.

۴. در قرآن کریم از تجسس، بدبینی، غیبت، تحقیر و تمسخر نهی شده است. / قرآن کریم / س حجرات. و پیامبر  
 گرامی اسلام (ص) هرگاه سخن از اعمال پنهانی و تمایلات درونی دیگران بود می‌فرمود: «من مأمور نقب زدن به  
 باطن مردم نیستم!» که ظاهر خوب آنان کافی است (احادیث مثنوی، ص ۱۲۶).

مدعیان جاهل و دروغین دین و مذهب و حامیان ریایی و خودخواه شریعت، به نام دفاع از حق و حمایت از دین چنان چهره‌ای از خود نشان می‌دهند که اثری از مهر و عطف در آن دیده نمی‌شود. دریغ‌آکه هدف اینان از این همه سخت‌گیری و خشونت، چیزی جز خودخواهی و سودجویی نیست و هر کس که اندک بهره‌ای از ذوق، ایمان، صفا و انسانیت داشته باشد، از این‌گونه حرکات، ناخشنود و بیزار است.

خواجه نیز تجسس و آزار و سخت‌گیریِ مثنی سودجو و ریاکار را در دوران زندگی خود عملاً مشاهده می‌کرد. او از چند جهت بر اینان تعرض دارد، از قبیل اینکه:

#### الف) ریا به هیچ وجه مقبول و پسندیده نیست.

خدا ز آن خرقة بیزارست صد بار که صد بُت باشدش در آستینی  
خدایی که بر راز درون بندگان آگاه است، کارهای این ریاکارانِ دغل‌باز را نه تنها به چیزی نمی‌خرد، بلکه به کیفر اعمالشان نیز می‌رساند:  
قلب اندوده‌ی حافظ بر او خرج نشد کاین مُعامل به همه عیبِ نَهان بینا بود

#### ب) هر کسی مسئول کار خویش است.

برای روشن شدن مطلب لازم است بدانیم که:

اولاً: امر به معروف و نهی از منکر از واجبات دین اسلام است، اما این دو واجب شرعی همانند همه‌ی واجبات دیگر شرایطی دارد که بدون آنها مجاز و مقبول نخواهد بود؛ همانند نمازی که بدون وضو یا شرایط دیگر خوانده شود. این شرایط عبارتند از:

۱- آگاهی کافی به معروف و منکر؛ یعنی کسی که امر به معروف یا نهی از منکر می‌کند، باید دقیقاً معروف یا منکر بودن عمل را تشخیص دهد.

۲- امکان تأثیر وجود داشته باشد؛ یعنی امر به معروف و نهی از منکر در شخص گناهکار اثر گذاشته، او را از کار خلاف باز دارد.

۳- گناهکار به کار خود ادامه دهد. در جایی که بدانیم او خود دست از این کار برمی‌دارد، اقدام لازم نیست.

۴- مستلزم زیان و مفسده نباشد.



به طور کلی در انجام این دو وظیفه نه تنها امکان اثر مثبت، بلکه عدم نتایج زیان آور نیز شرط است. علاوه بر این شرایط، رعایت مراتب نیز لازم است، به این معنی که نخست با ابراز عدم رضایت آغاز کرده، سپس با زبان دست به کار می شویم و اگر از اینها نتیجه نگرفتیم به تدریج دست به اعمال قدرت می زنیم.<sup>۱</sup>

ثانیاً: ما معمولاً به گرفتاریِ دیگران حساس نیستیم، کسی که از سلامت کامل برخوردار است، کم تر به فکر بیماران است. در مورد گرفتاری اخروی نیز جز انبیا و اولیا، هیچ کس معمولاً از مرحله‌ی «وانفسا» تجاوز نمی کند. بنابراین، کار کسانی که مدام در فکر تجسس و تعقیب دیگرانند، خالی از غرض نبوده و نخواهد بود.

با توجه به این نکات، بدیهی ست که اعمال نامطلوب محتسبان و مسئولان مبارزه با منکرات، غالباً به جای آنکه وسیله‌ای باشد برای هدایت مردم، دکانی بوده برای ارتزاق و خودنمایی و گستردن قدرت و سلطه‌ی مثنی سودجو و ریاکار. خواجه در برابر اینان می گوید: اگر راست می گوید، چنان که در مورد بیماری و گرسنگی، بیش تر به فکر خودتان هستید نه در فکر دیگران، در مورد گرفتاری روز قیامت نیز بیش از حد نسبت به دیگران حساس نباشید، و الا کار شما نه بر اساس دلسوزی و انجام تکلیف، بلکه به خاطر اغراض و اهداف نامشروع دیگر خودتان خواهد بود.

آری شما که همیشه بیش از دیگران به خودتان می اندیشید، در این جا نیز طبق معمول بیش تر به فکر خودتان باشید:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها	مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

### ج) احتمال انحراف راستان

به این معنا که این مدعیان ایمان اگر واقعاً مؤمن هم بوده باشند، باز هم به جای تعقیب و تحقیر دیگران، بهتر است نگران خود باشند. بسا که خود نیز گرفتار کجروی و انحراف گردند:

ترسم این قوم که بر دُرد کشان می خندند در سرکار خرابات کنند ایمان را!

۱. مراجعه شود به کتب فقهی، بحث امر به معروف و نهی از منکر.

**د) توجه به سرّ قدر**

بروای زاهد خودبین که زچشم من و تو راز این پرده نماند است و نهان خواهد بود

**ه) انسان در معرض خطا و نسیان است:**

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد ما را چگونه زبید، دعوی بی‌گناهی؟  
محتسبان و والیان نباید انسان را فرشته فرض کنند. انسان، انسان است و لذا در  
معرض خطا و نسیان؛ پس باید به جای تعزیر و تحقیر به فکر اصلاح و هدایتش بود.

**۱۰. تعرّض با طنزهای تلخ**

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس، مسلمان نشود!  
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است حیوانی که ننوشد می و انسان نشود!  
طنز و نیش زدن‌های رندانه و لطیف حافظ در برابر این ریاکاران، گاهی چنان تند و تلخ  
است که گویی به تناسب شأن این ریاکاران ادا شده است.

در بیت بالا این نکته‌ی بدیهی را که انسان ریاکار مسلمان نیست نکته‌ای می‌داند که  
واعظ شهر نه قدرت فهم آن را دارد و نه توان پذیرشش را. و نیز می‌گوید:  
کرم‌ورزی و رند بودن دشوار است، وگرنه حیوان ماندن و انسان نشدن هنر نیست و  
چنین کسانی که نمی‌خواهند انسان شوند، پارڈمشان دراز باد:

صوفی شهر بین که چون لقمه‌ی شُبه می‌خورد پارڈم دراز باد آن حیوان خوش علف<sup>۱</sup>  
و اینک نمونه‌های دیگری از این‌گونه طنز و تعرّض‌ها:

طنزی به زاهدانِ نگران از وضع خود:

زاهد از کوچی رندان به سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبتِ بدنامی چند

و:

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو خوش نگه کن باده در دور است و مجلس مُتّهم  
و زاهدانی چنان آلوده که تطهیرشان محال است:

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود آنچه با خرّقه‌ی زاهد می‌انگوری کرد

۱. پارڈم: بند زین و پالان که از زیر دُم چاربا می‌گذرد. درازی پارڈم کنایه از چاقی و آسایش است.

و به کسانی که از زیر عباسان دم خروس پیدا است:

خود گرفتیم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش همچو گل بر خرقه رنگِ مَی، مسلمانی بود؟  
و به خوشنامان امروز و رسوایان فردا:

این حدیث چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت بر در می‌کده‌ای با دَف و نئی ترسای  
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد آه اگر از پی امروز بود فردایی  
و به مُحْتَسِبان نانجیب و نمک‌شناس:

باده با مُحْتَسِب شهر ننوشی زِنهار که خورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد  
و به شیخانِ گرفتار خانقاه و مرید بازی:

رَطَلِ گِرانم ده ای مُرید خَرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد<sup>۱</sup>  
و به شیفتگانِ همنشینی با بزرگان و گران‌سنگان جهان:

من و هم‌صحبتی اهلِ ریا؟ دورم باد از گرانان جهان، رَطَلِ گِران ما را بس!  
و نیز طنزی همراه با هشدار به پاسداران بساط ریا و تزویر:

حافظ این خرقه‌ی پشمینه بِنِداز که ما از پیِ قافله با آتش آه آمده‌ایم  
و:

در خرقه زن آتش که خَم ابروی ساقی برمی‌شکند گوشه‌ی مِحْرابِ اِقامت  
و:

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم روح را صحبت ناجنس عذابی‌ست الیم؟  
و به آنان که به خاطر ملاحظات مقام و موقعیت ظاهری خود در حسرت عیش و  
هوسبازی‌اند، اَمّا جرئت کار را ندارند:

حافظ به حق قرآن کز شَید و زرق<sup>۲</sup> باز آی باشد که گویِ عیشی در این میان توان زد  
و:

زاهد پشیمان را ذوق<sup>۳</sup> باده خواهد کُشت عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی!  
و به مدعیانِ عدالت و عصمت:

۱. رطل گران: پیمانه و کاسه‌ی بزرگ. باده را به سلامتی و شادکامی شیخی بنوشم که گرفتار خانقاه نباشد.

۲. شید و زرق: ریا و تزویر.

۳. ذوق: در اینجا شوق و حسرت.

من آنچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند!  
و به کج فهمان بی ذوق:

می دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش! خدایا هیچ عاقل را مبادا بختِ بدروزی!  
و سرانجام به متولیان دروغین دین و شریعت که نگرانی از فروپاشی سامان حیات  
حیوانی خود را به صورت نگرانی از شکست و اضمحلال دین مطرح می‌کنند.  
خواجه می‌گوید: از دین نترسید. اصول و مبانی آسمانی و قوانین برخاسته از مشیت  
آفریدگار جهان و مطابق با خلقت و فطرت انسان هرگز در خطر تهدید نیستند. آنچه در  
خطر است، سامان این متولیان دروغین است:

خدا را محتسب ما را به فریادِ دف و نی بخش که ساز شرع، زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد  
و:

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست که آب روی شریعت، بدین قدر نرود!  
و از طرفی خداوند از همگان بی‌نیاز است و از طرف دیگر، رونق شریعت را چنانکه  
زهد این ریاکان آسیب نمی‌زند! فسق رندان نیز، آسیب نخواهد زد:

بیا که رونق این کارخانه کم نشود به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی  
و به شیطنت خوش ظاهران بد باطن:

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز! مست است و در حق او، کس این گمان ندارد!  
و:

صوفی پیاله پیمایم، حافظ قرابه<sup>۱</sup> پرداز ای کوه آستینان، تا کی دراز دستی؟

و:

خُم شکن نمی‌داند این قدر که صوفی را جنس خانگی باشد، همچو لعل رُمّانی!<sup>۲</sup>

۱. قرابه: شیشه‌ی بزرگ شراب. قرابه پرداز: کسی که در شراب‌خواری زیاده‌روی می‌کند. ای کوه آستینان تا کی دراز دستی: ای درویشان خوش ظاهر تا کی به چنین کارها ادامه خواهید داد.

۲. در ظاهر با شراب‌خواری مبارزه می‌کنند و خمها را می‌شکنند؛ اما نمی‌دانند که همین صوفیان خوش ظاهر، در پنهان شراب‌خانگی نابی دارند که مانند لعل سرخ رنگ است.



## خمریات

ساقی چراغ می، به ره آفتاب دار گو، بر فروز مشعلی صبحگاه آزا

ادبیات عرب و به دنبال آن ادبیات فارسی، اشعار گوناگون و لطیفی درباره‌ی باده و باده‌خواری دارد. در ادبیات عرب، خمریات ابونواس معروف است. خمریته‌های دیگری هم هستند که برخی از آنها، از طرف عارفان بزرگی همچون ابن‌فارض، سروده شده‌اند. ابن‌فارض عارف نامدار عرب علاوه بر ابیاتی که ضمن قصاید و قطعات خود درباره‌ی خمر دارد، قصیده‌ی میمیه معروفش در وصف خمر، قصیده‌ی کم‌نظیری است.<sup>۱</sup> ساقی نامه‌های شعرای فارسی زبان نیز از نظر کثرت و تنوع بی‌ماندند. غزل‌های فارسی نیز علاوه بر ساقی نامه‌ها و اشعار تعلیمی صوفیه، جابه‌جا شامل ابیاتی درباره‌ی شراب و ساقی و خُم و پیمان‌ه‌اند.

دیوان خواجه نیز درباره‌ی شراب سخن‌ها دارد. ما از میان آنها فقط ابیاتی را که پیام اصلی آنها بیشتر با خمریات مناسبت دارد انتخاب کرده، در این فصل مورد بحث قرار می‌دهیم. اگر چه در بسیاری از ابیات دیگر خواجه نیز، کلمه‌ی شراب و ساقی و باده به کار رفته است. اما چنان‌که معلوم است دسته‌بندی ابیات دیوان خواجه، در این اثر نه بر اساس کلمات، بلکه بر اساس محتوا و پیام اصلی ابیات است.

پیش از آنکه خمریات خواجه را مورد بررسی قرار دهیم، یادآور می‌شویم که:  
اولاً: قصد خواجه و هر شاعر دیگری از خمریات، ترویج باده‌خواری نیست. این

۱. دیوان ابن‌فارض، چاپ بیروت، ص ۱۶۹-۱۶۴.

مسأله بر کسی پوشیده نیست که اکثر ادبا و عرفای ما تا بوده‌اند به می دامن لب نیالوده‌اند و حتی بعضی از آنان رنگ آن را نیز ندیده‌اند و هرگز در مجلس باده‌خواری حضور نداشته‌اند؛ اما به اقتضای ظرافت طبع و باریک‌بینی به لطیف‌ترین و دقیق‌ترین وضعی از باده و باده‌خواری سخن گفته‌اند. هیچ عاقلی ترویج باده‌خواری را تکلیف خود نمی‌داند. بنابراین، مقصود اصلی ادبا و عرفا در این گونه موارد، تنها طبع آزمایی و بکارگیری ذوق و قریحه در یک قلمرو شناخته شده و رایج ادبیات است. چنان که شاعری از شکار و شکارگاه سخن می‌گوید، در حالی که خود اهل شکار نیست. اما در مقام طبع آزمایی چنان ظرافتی به کار می‌برد و چنان دقایقی را مطرح می‌کند که گویی عمری را در شکار گذرانیده است. فردوسی را می‌بینیم که در یک روستای طوس، از چند قرن پیش از خود چنان سخن می‌گوید که گویی در همه‌ی صحنه‌ها شخصاً شرکت داشته است!

ثانیاً: منظور اصلی در بسیاری از ابیاتی که به صورت خمربه مطرح شده‌اند، بیان اشارات لطیف عرفانی یا طنز و تعرض به طرفداران زور و زر و تزویر بوده است.<sup>۱</sup> اینک نکات اصلی مطرح شده در خمربیات خواجه:

۱. نکته‌ی ظریفی را در مورد خمربیات و تعرض به زهد و مقدسات، یادآور می‌شوم و آن اینکه: اشعار به اصطلاح «خیامی»، یعنی اشعاری که در آنها دعوت به باده‌خواری و خوشگذرانی شده و زهد و مقدسات مذهبی مورد طعن و تردید قرار می‌گیرند، از عده‌ای جلب توجه می‌کنند. خواه گوینده آنها را به منظور تعرض به زهد ربیایی و کج‌فهمی‌ها و سخت‌گیری‌ها سروده باشد، یا به قصد ذوق آزمایی یا به عنوان اظهارات ناشی از تردید و نقادی. (در این باره به فصل ۵۱ و ۵۳ مراجعه کنید) اگر چه علاقه‌مندان این‌گونه اشعار، ظاهراً در تحسین و استقبال از این آثار همدانستند، اما انگیزه‌های آنان مختلف است که ما به چند مورد از این انگیزه‌ها اشاره می‌کنیم:

الف) گروهی که انگیزه‌ی آنها در استقبال از این گونه آثار رسیدن به نوعی بلوغ فکری‌ست. یعنی هر کس که حرکت فکری را آغاز کند، بی‌تردید نخستین گامش مرحله‌ی شک و نقادی بوده و طبعاً از طنز و تعرض و طعنان نسبت به مقدسات جزمی خوشش می‌آید.

ب) فرزندان محروم جامعه، اینان وقتی دنیا را به کام ناهلان می‌یابند، بی‌اختیار زبان به طعن و تعرض اهل زور و تزویر می‌گشایند که خواه‌ناخواه در این میان قسمتی از مقدسات نیز به تبع دکانداران زهد و قدس به باد طنز و استهزاء و رد و انکار می‌رود. و به تبع آنان مردمان کم‌سواد نیز از این گونه آثار استقبال می‌کنند.

ج) طبقات مرفه مذهبی که عقاید دینی را همچون سدی در برابر خوشگذرانی خود می‌یابند. در نتیجه برای نادیده گرفتن و تخفیف این مانع، از طنز و تعرض به مقدسات دینی استقبال می‌کنند.

بدیهی‌ست که از این سه مورد، تنها مورد اول، معقول و منطقی‌ست و اگر ادامه یابد به جایی می‌رسد. اما موارد دیگر، جنبه‌ی سطحی و گذرا داشته، به هیچ نتیجه‌ی معقول و مقبول راه ندارند.

## ۱. تحسین شراب

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی شرار رشک و حسد، در دل گلاب انداز!  
به نیم شب اگر آفتاب می باید ز روی دختر گُلچهر رز،<sup>۱</sup> نقاب انداز!

و:

ای سایه‌ی سُنبلت سمن پرورده یساقوت لب دُر عَدن پرورده  
همچون لب خود مدام جان می پرور زان راح<sup>۲</sup> که روحی ست به تن پرورده  
خواجه در تحسین شراب، ابیات ظریفی دارد. گاه از شراب به عنوان نور چشم تعبیر می‌کند:

جمال دختر رز، نور چشم ماست مگر؟ که در نقاب زجاجی و پرده‌ی عنیبی ست<sup>۳</sup>  
و گاهی آن را آفتاب گلشن آرا می‌داند:  
چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید زباغ عارض ساقی، هزار لاله برآید!

و:

صبا عبیر فشان گشت، ساقیا برخیز! وَ هَاتِ شَمْسَةَ كَرَمٍ مُطَيَّبِ زَاكِي<sup>۴</sup>  
و گاهی فکر باده را بهترین فکر و نقش آن را خوش‌ترین نقش می‌خواند:  
بیا ای ساقی گلرخ، بیاور باده‌ی رنگین که نقشی در خیال ما، ازین خوش‌تر نمی‌گیرد  
خدا را ای نصیحتگو، حدیث ساغر و می‌گو که فکری در درون ما ازین بهتر نمی‌گیرد!  
و گاه برای دوام آن دعا می‌کند:  
نریب دختر رز، طُرفه می‌زند ره عقل! مباد تا به قیامت خراب طازم تاک!<sup>۵</sup>

## دلایل تحسین باده

عیب می جمله چوگفتی، هنرش نیز بگو نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند!

۱. رز: تاک، درخت انگور. دختر رز: کنایه از شراب.

۲. راح: شراب.

۳. زجاجی و عنیبی: به ترتیب، شیشه‌ای و انگوری. یا ایهامی به دو پرده‌ی چشم، عنیبی و زجاجی.

۴. و شراب خوشبوی پاکیزه بیاور.

۵. طازم تاک: چوب بست درخت انگور: از خدا می‌خواهد که همیشه خانه‌ی تاک آباد باشد!



خواجه برای تحسین باده دلایل مختلف و توجیه‌های گوناگون دارد؛ از جمله:

الف) باده دواى درد و غم است:

اگر نه باده غم دل، زیاد ما ببرد / نهیبِ حادثه بنیاد ما، زجا ببرد  
وگرنه عقل به مستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه‌ی بلا ببرد؟  
طیبِ عشق منم باده خور، که این معجون / فراغت آرد و اندیشه‌ی خطا ببرد  
و:

نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله‌گون نبوید باز  
باده انسان را از غم‌ها، وسوسه‌ها و اندیشه‌های باطل و آزاردهنده رهایی بخشیده،  
خلوت اهل دل را نور و صفا می‌بخشد:

زیاده هیجت اگر نیست این نه بس که تو را / دمی زوسوسه‌ی عقل بی‌خبر دارد؟  
و:

بی چراغ جام، در خلوت نمی‌بارم نشست / زان که کنج اهل دل، باید که نورانی بود!  
و:

دواى درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه‌ی حلبی‌ست  
و:

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود!  
و:

بیار باده که عمری‌ست تا من از سر امن / به کنج عافیت از بهر عیش ننشستم!  
و:

ما را که درد عشق و بلای خمارکشت / یا وصل دوست، یا می صافی دوا کنند  
و:

شادی یارِ پریچهره بده باده‌ی ناب / که می لعل دواى دلِ غمگین آمد  
و:

نوش کن جام شراب یک منی / تا بدان، بیخ غم از دل برکنی  
باید از دست غم به باده پناه برد:

- چون نقش غم زدور بینی شراب خواه  
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست  
و:
- غم کهن به می سالخورده دفع کنید  
که تخم خوشدلی این است و پیر دهقان گفت  
و:
- خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه  
کز دستِ غم خلاص من آنجا مگر شود  
و:
- غم زمانه که هیچش گران نمی بینم  
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم  
و:
- خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان  
زین فتنه‌ها که دامنِ آخر زمان گرفت  
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد  
عارف به جام می زد و از غم گران گرفت  
و:
- زین دایره‌ی مینا خونین جگرم می ده  
تا حل کنم این مشکل در ساغرِ مینایی  
و:
- شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن!  
من بُرده‌ام به بادِ فروشان پناه ازو!  
و:
- قراری کرده‌ام با می فروشان  
که روز غم، به جز ساغر نگیرم  
و:
- از دست بُرده بود وجودم، خمار غم  
دولت مساعدا آمد و می در پیاله بود  
و:
- جام مینایی می، سد ره تنگدلی ست  
منه از دست که سیلِ غمت از جا ببرد  
و:
- مشو فریفته‌ی رنگ و بو، قدح درکش  
که رنگ غم زدلت، جز می مغان نبرد  
و:
- صوفی بشوی زنگ دلِ خود، به آبِ می  
کز شست و شوی، خرقه‌ی غفران نمی رسد!<sup>۱</sup>  
و:

۱. خرقه‌ی غفران: برات آمرزش.

ز دور باده، به جان راحتی رسان ساقی! که رنج خاطر، از جورِ دورِ گردون است  
و:

غم گیتی گراز پایم درآرد به جز ساغر که باشد دستگیرم؟  
و:

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک نشان چند و چند از غم ایام جگر خون باشی؟  
و:

ساقی به مؤذگانی عیش، از درم درآی تا یک دم از دلم، غم دنیا به در ببری

### ب) توجّه به باده، نشان پختگی و آگاهی ست:

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند کان کس که پخته شد، مَی چون ارغوان گرفت  
خواجه گذشتن از فکر باده را عاقلانه ندانسته، عوامانه می‌داند:  
خوش تر از فکر می و جام چه خواهد بودن؟ تا ببینیم سرانجام، چه خواهد بودن؟  
پیر میخانه همی خواند معنایی دوش از خطِ جام که فرجام چه خواهد بودن؟  
باده خور غم مخور و پسند مقلد منیوش اعتبارِ سخنِ عام چه خواهد بودن؟  
و:

زاهد خام که انکار می و جام کند پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد  
خواجه باده پرستی را کار صواب دانسته:

کار صواب باده پرستی ست حافظا برخیز و عزم جزم به کار صواب کن!  
و خود پنهان و آشکار، از دیرباز به این کار پرداخته است:

ما باده زیر خرقه، نه امروز می کشیم صد بار پیر می‌کده این ماجرا شنید!  
ما می به بانگ چنگ، نه امروز می خوریم بس دور شد که گنبد چرخ، این صدا شنید!  
و چرا نکند؟:

چرا زکسوی خرابیات روی برتابم؟ کزین به‌آم به جهان هیچ رسم و راهی نیست  
خواجه می‌گوید: تقلید را کنار بگذار و همه‌ی سخن‌ها را بشنو و اگر کسی نظر بهتری  
داشت بپذیر!

من نگویم که قلع گیر و لب ساقی بوس! بشنوار زانکه بگوید دگری بهتر ازین!

صوابدید عقل این است و بس:

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش      ساقیا می ده به قول مُستشارِ مؤمن  
و هیچ عاقلی به ترک می آن هم در موسم گل، اقدام نمی کند:  
حاشا که من به موسم گل ترک می کنم      من لاف عقل می زرم این کار کی کنم؟  
و گرنه حاصلی جز پشیمانی نخواهد داشت:

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار      گفتم این شاخ اردهد باری پشیمانی بود  
و:

به وقت گل شدم از توبه‌ی شراب خجل      که کس مباد ز کردارِ ناصواب خجل!  
صلاح من همه جام می است و من زین بحث      نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل  
و:

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست      همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت  
و سرانجام می گوید بعد از این هرگز شراب را انکار نخواهم کرد و تاکنون نیز به رمز  
کار آشنا نبودم، و گرنه این قدر هم اهل پرهیز نیستم:

من و انکارِ شراب این چه حکایت باشد؟      غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد!  
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ      این زمان سر به ره آرام؟ چه حکایت باشد؟  
تا به غایت ره میخانه نمی دانستم      ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد؟  
و از اینکه نااهلان از باده خواری او شکایت داشته باشند، سخت می رنجد و ناراحت  
می شود:

دوش از این غصه نخفتم که رفیقی می گفت:      حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

(ج) باده عامل غرور و استغناست:

خوشا آن دم که، استغنا می مستی      فراغت بخشد از شاه و وزیرم!

و:

هنگام تنگدستی، در عیش کوش و مستی      کاین کیمیای هستی، فارون کند گدا را

و:

بیا ساقی، آن آب اندیشه سوز      که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک، شیرگیر به هم بر دَرَمِ دام این گرگِ پیر!

و:

که ببرد به نزد شاهان زمن گدا پیامی؟ که به کوی می فروشان دو هزار جم، به جامی  
اگر این شراب خامست، اگر آن حریف پخته به هزار بار بهتر ز هزار پخته، خامی

و:

چون لاله، کج نهاد کلاه طرب ز کُبر هر داغ دل که، باده‌ی چون ارغوان گرفت

و:

با من راه نشین خیز و سوی می‌کده‌ای تا ببینی که در آن حلقه، چه صاحبِ جاهم!

و:

ساقی بیار باده و با مدعی بگو: انکار ما مکن که چنین جام، جم نداشت

و:

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی بی زر و گنج، به صد حشمتِ قارون باشی

و:

گدای می‌کده‌ام لیک وقت مستی بین که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم!

(د) باده بهترین رفیق و همدم است:

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است ضراحی می ناب و سفینه‌ی غزل است

و:

می دو ساله و محبوب چارده ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر!

و:

زدست اگر نهم جام می مکن عییم که پاک‌تر، به از اینم حریف دست نداد

(ه) باده‌خواری بر اساس اغتنام فرصت:

صبح است ساقیا! تدحی پر شراب کن دور فلک درنگ ندارد، شتاب کن

زان پیش‌تر که عالم فانی شود خراب ما را زجام باده‌ی گلگون خراب کن

و:

خورشید می‌زمشرقِ ساغرِ طلوع کرد      گر برگِ عیش می‌طلبی، ترک خواب کن  
 روزی که چرخ، از گیل ما کوزه‌ها کند      زنه‌ارکاسه‌ی سرِ ما پر شراب کن  
 ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد      ساقی به دورِ باده‌ی گلگون شتاب کن  
 آن‌جا که از شمشیر زمانه خون می‌چکد و دورِ دوران به کسی امان نمی‌دهد، اگر  
 فرصتی در دست است باید غنیمت شمرد، به باده‌خواری و شادکامی پرداخت:

بگذار تا به شارعِ میخانه بگذریم      کز بهر جرعه‌ای، همه محتاج این دریم  
 جایی که تخت و مسند جم می‌رود به باد      گر غم خوریم خوش نبود، به که می‌خوریم  
 و:

ایامِ شباب است شرابِ اولی تر      با سبزِ خطان باده‌ی نابِ اولی تر  
 عالم همه سر به سرِ رباطی‌ست خراب      در جای خراب، هم خرابِ اولی تر  
 و:

جریده‌رو<sup>۱</sup> که گذرگاهِ عافیت تنگ است      پیاله‌گیر که عمر عزیز بی‌بدل است  
 و:

به می‌عمارت دل کن که این جهانِ خراب      بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت  
 باید لحظه‌ها را از دست نداد و فرصت عیش را غنیمت شمرد.  
 چون می‌از خم به سبورفت و گل افکند نقاب      فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند  
 و:

چون باده زغم چه بایدت جوشیدن؟      با لشکر غم چه بایدت کوشیدن؟

سبز است لب، ساغر از دور مدار      می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

و حتی به قضای گذشته نیز باید پرداخت:

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت      در ده قسح که موسم ناموس و نام رفت  
 وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم      عمری که بی‌حضورِ صراحی و جام رفت  
 در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود؟      می‌ده که عمر در سرِ سودای خام رفت  
 آری جهان سر فتنه دارد و نباید فریب خورد:

سرِ فتنه دارد دگر روزگار      من و مستی و فتنه‌ی چشم یار

همی دارم از دورگردون شگفت      ندانم که را خاک خواهد گرفت  
و گر همچو زَند آتشی می زند      ندانم چراغ که بر می کند؟<sup>۱</sup>  
در این خونفشان عرصه‌ی رستخیز      تو خون صراحی به ساغر بریز  
فریب جهان قصه‌ی روشن است      سحر تا چه زاید شب آبستن است

و:

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام      به کیخسرو و جم فرستد سلام  
بده تا بگویم به آوازِ نسی      که جمشید کئی بود و کاووش کئی  
دم از سیر این دیر دیرینه زن      صلابی به شاهان پیشینه زن  
همان مرحله است این بیابان دور      که گم شد در او لشکر سَلْم و تور  
همان منزل است این جهان خراب      که دیدست آیوانِ افراسیاب  
کجا رفت پیران لشکرکش؟      کجا شیده آن تُرک خنجرکش؟  
نه تنها شد ایوان و کاخش به باد      که کس دَخمه‌اش هم ندارد به یاد!  
بیا ساقی آن پَکَرِ مَسْتورِ مست      که اندر خرابات دارد نشست  
به من ده که بدانم خواهم شدن      خراب می و جام خواهم شدن

## (و) باده عامل حیات و نشاط:

بیا ساقی آن کیمیای فتوح<sup>۲</sup>      که با گنج قارون دهد عُمر نوح  
بده تا به رویت گشایند باز      در کامرانسی و عمر دراز

و:

آن جام طرب شکار بر دستم نه      وان ساغر چون نگار بر دستم نه  
آن می که چو زنجیر بیچد بر خود      دیوانه شدم بیار بر دستم نه

و:

دل را که مُرده بود حیاتی ز نو رسید      تا بویی از نسیم مَیْش در مشام رفت

و:

۱. زَند: آتش زنه، چیزهایی که قدیم به وسیله‌ی آنها، آتش ایجاد می‌کردند. برمی‌کند: روشن می‌کند.

۲. فتوح: گشایش درونی، فیض معنوی.

هرگز نمی‌شود ز سرِ خود خبر مرا      تا در میان می‌کده سر بر نمی‌کنم  
و:

بوی جان از لب خندان قَدَح می‌شنوم      بشنو ای خواجه تو گر زانکه مَشامی داری  
و:

نجوید جان از آن قالب جدایی      که باشد خون جامش در رگ و پی  
قدح بزم را صفا و پیر و جوان را شور و نشاط می‌بخشد:  
مخمورِ جامِ عشقم، ساقی بیده شرابی      پُرکن قَدَح که بی می، مجلس ندارد آبی  
و:

بیا و کشتی ما در شَطِ شرابِ انداز      خروش و وَلَوَله در جان شیخ و شاب<sup>۱</sup> انداز

#### ز) باده عامل صفا و یکرنگی و معرفت و شهود:

جز فِلاطون خم نشین شراب      سِرِّ حِکمت به ما که گوید باز؟  
و:

بیا ساقی آن می که حال آورد      کرامت فزاید، کمال آورد  
به من ده که بس بی‌دل افتاده‌ام      وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام  
بیا ساقی آن می کزو جام جم      زَنَسد لاف بی‌تایی اندر عَدم  
به من ده که گردم به تأیید جام      چو جم، آگه از سِرِّ عَالَم تمام!  
باده انسان را از قید خودی و خودخواهی رها می‌سازد:

باده در ده چند از این بادِ غرور؟      خاک بر سر نَفَس بد فرجام را!  
و:

غفلتِ حافظ در این سراچه عجب نیست      هر که به مَیخانه رفت بی‌خبر آید  
و:

چون ز جام بی‌خودی رَطَلی<sup>۲</sup> کنشی      کم‌زنی از خویشان لاف مانی  
دل به مَی در بند تا مردانه وار      گسردنِ سالوس و تَقوا بشکنی

۱. شیخ و شاب: پیر و جوان.

۲. شیخ و شاب: پیر و جوان.



و او را به مسایل برخواسته از هوا و هوس، بی‌اعتنا می‌کند:

مستم کن آنچنان که ندانم ز بی‌خودی در عرصه‌ی خیال که آمد؟ کدام رفت؟

## ۲. ارج باده

سرم خوش است و به بانگی بلند می‌گویم که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم  
عبوس زهد به وجه خمار بنشیند مرید فرقه‌ی دُردی کشان خوش خویم<sup>۱</sup>  
باده با همه‌ی بدنامی و نکوهیدگی با صدها رمز و راز همراه است که تنها اهل ذوق  
منزلت آن را درمی‌یابند:

آن تلخ‌وش که صوفی اُمّ‌الخبائش خواند اَشهی لَنَا وَاحِلی، مِنْ قُبَلَةِ الْعَدَارَا<sup>۲</sup>  
ظرایفی دیگر از خواجه در این باره:

(الف) باید از باده با شادمانی استقبال کرد:

دوستان دختر رز توبه زمستوری کرد شد بر مُحْتَسِب و کاز به دستوری<sup>۳</sup> کرد  
آمد از پرده به مجلس عَرَقَش پاک کنید تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد؟  
غنچه‌ی گُلین و صلَم ز نسیمش بِشْکُفْت مرغ خوشخوان، طَرَب از برگ گل سوری کرد  
مژدگانی بده ای دل، که دگر مطرب عشق راه مستانه زد و چاره‌ی مخموری کرد  
و:

بر سر بازارِ جانبازان مُنادی می‌زنند بشنوید ای ساکنانِ کویِ رندی، بشنوید  
دختر رز چند روزی شد که از ماگم شد دست رفت تا گیرد سرِ خود هان و هان حاضر شوید  
جامه‌ای دارد ز لعل و نسیم تاجی از حُباب عقل و دانش بُرد و شد تا ایمن از وی نَغْنَوید  
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ، در روید

۱. کسی که گرفتار ترشویی و تندخویی زهد است به حالت خمار می‌نشیند، من از این طایفه بیزارم و مرید فرقه و مرام شرابخواران سرمست و خوش خوریم.

۲. برای من از بوسه‌ی دوشیزگان شیرین‌تر است.

۳. دستوری: اجازه، پروانه و نیز به معنی روسپی و هرجایی: دختر رز دست از پاکدامنی و پوشیدگی برداشت، یعنی از خم بیرون آمد. سپس به نزد محتسب رفته با جواز و پروانه‌ی او اینک آماده‌ی حضور در بزم رندان است.

دختری شَبگردِ تندِ تلخِ گلرنگِ مست و مست  
گر بیابیدش به سوی خانهای حافظ برید  
و:

در حلقه‌ی گل و مل، خوش خواند دوش بلبل  
هُنَاتِ الصُّبُوحِ مُبَوِّا يَأَيُّهَا الشُّكَازَا<sup>۱</sup>

(ب) در مقابل باده، امساک روا نیست:

مبادا جز حساب مُطرب و می  
اگر نقشِ کُشدِ کِلکِ دَبیرم<sup>۲</sup>

باید نرگس وار دَرَم به پای قدح ریخت:

رسید موسِم آن کز طرب چو نرگسِ مست  
نهد به پای قدح هر که شش درم دارد<sup>۳</sup>  
وگر نه جای سرزنش خواهد بود:

ز راز بهای می اکنون چو گل دریغ مدار<sup>۴</sup>  
که عقل کل به صَدتِ عیب مُتَّهم دارد  
و حتی از جان نیز در بهای می و مستی باید گذشت:

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو؟  
کآن نیز بر کِرمه‌ی ساقی کنم یثار

و:

می باقی بده تا مست و خوشدل  
بسه یاران بَسرفشانم عمر باقی

و:

چون غنچه‌ی گل قرابه پرداز<sup>۵</sup> شود  
نرگس به هوای می قدح ساز شود

فارغ دل آن کسی که مانند حُباب  
هم در سر میخانه سرانداز شود

اگر چه باده دشمن عقل است، ولی عقل را باید فدا کرد و باده را به دست آورد:  
از خرد بیگانه شو، چون جاننش آندر بر پیکش  
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

(ج) شکایت از کج فهمی‌ها:

بهر یک جرعه که آزار کُشش در پی نیست  
زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌رس!

۱. شراب صبحگاهی را بیاور، بیدار شویدی ای مستان.

۲. اگر دبیر دیوان چیزی برای من حواله کند، جز به مصرف مطرب و می مرساد.

۳. گلبرگ‌های ششگانه‌ی نرگس تشبیه شده است به سکه‌هایی که به دور قدح می نهاده باشند.

۴. شاخک‌های زرد، وسط گل سرخ را به زر تشبیه کرده‌اند که گل آنها را پنهان کرده و خرج نمی‌کند.

۵. قرابه: شیشه‌ی شراب. قرابه‌پردازی: شرابخواری یا به نمایش گذاشتن شیشه‌ی شراب.

حافظ از کج فهمان و زورگویان گله‌های دردناک دارد:

وز فلک خونِ خُم که جوید باز؟      حال خونین دلان که گوید باز؟  
 شرمش از چشم می‌پرستان باد      نرگس مست اگر بروید باز  
 هر که چون لاله کاسه گردان شد      زین جفا رخ به خون بشوید باز  
 و دَرِ بسته‌ی میکده‌ها را مرثیه می‌خواند و به سوگ می‌نشیند و برای بازگشایی آن دعا می‌کند:

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟      گره از کار فروبسته‌ی ما بگشایند؟  
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند      دل قوی دار، که از بهر خدا بگشایند!  
 گیسوی چنگ بپزید به مرگ می‌ناب<sup>۱</sup>      تا همه مغیچگان زلف دو تا بگشایند  
 نامه‌ی تَعزِیَّتِ دختر رز برخوانید      تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

و:

می‌دمد صبح و کله بسته سحاب      أَلصَّبُوحُ أَلصَّبُوحُ يَا أَصْحَابُ<sup>۲</sup>  
 می‌چکد ژاله بر رخ لاله      أَلْمَدَامُ أَلْمَدَامُ يَا أَحْبَابُ<sup>۳</sup>  
 می‌وزد از چمن نسیم بهشت      هان بنوشید دم به دم می‌ناب  
 تخت زمرد زده‌ست گل به چمن      راح چون لعل آتشین دریاب  
 در چنین موسمی عجب باشد      که بسبندند میکده به شتاب  
 در میخانه بسته‌اند دگر      إِفْتِخْ يَا مُفْتِخَ الْأَبْوَابِ!<sup>۴</sup>  
 بر رخ ساقی و بری پیکر      همچو حافظ بنوش باده‌ی ناب

و از ساقی می‌خواهد که گوش به حرف‌های یاوه ندهد:

فُضُولُ نَفْسِ حِکَايَتِ بَسِي كُنْدِ سَاقِي      تَوَكَّارُ خُودِ مَدَهْ اَز دَسْتِ وَ مِي بَه سَاغِرْ كُنْ!<sup>۵</sup>

۱. گیسو بریدن: رسمی بوده است در قدیم که زنان در عزا گیسوی خود را می‌بریده‌اند.

۲. ای یاران، باده بیاورید، باده بیاورید.

۳. ای دوستان، باده بیاورید، باده بیاورید.

۴. باز کن، ای بازکننده‌ی درها.

۵. فضول نفس: یاوه گو، کنایه از واعظ.

### ۳. نقد باده و باده‌خواری

عروسی بس خوشی، ای دختر رز! ولی گه‌گه، سزاوار طلاق!  
 حال و هوای ادبیات در مقابل باده‌خواری ذمّ و تحریم نیست و این نه به خاطر آن  
 است که اینان باده‌خواری را مجاز می‌شمارند؛ چنان که بعضی از سطحی‌اندیشان چنین  
 فکر کرده‌اند. بلکه اصولاً حال و هوای ذوقیات با حال و هوای زهد خشک فرق دارد.  
 خواه ذوقیات در سطح معمولی آن و خواه ذوقیات در سطح عمیق و عرفانی.<sup>۱</sup>  
 از این جاست که شخصی همانند نظامی گنجوی که شیخ صاحب خانقاه بوده و هرگز  
 بقول خودش: به می دامن لب نیالوده است، باز هم در آثارش کم‌تر به عیب‌جویی از می،  
 می‌پردازد؛ بلکه اغلب دم از باده و باده‌خواری زده، می را می‌ستاید.  
 با این وصف حافظ ابیاتی دارد که در آنها باده و باده‌خواری را مورد و نقد و تعرّض  
 قرار می‌دهد. او نقد باده‌خواری را بر این اساس توجیه می‌کند که باده دشمن عقل و دین  
 و مال و عمر است:

ز راه می‌کده یاران عنان بگردانید چرا که حافظ ازین راه رفت و مُفلیس شد

و:

عقلم از خانه به در رفت و گر، می این است دیدم از پیش که در خانه‌ی دینم چه شود  
 صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود؟

### ۴. وقت باده‌خواری

همین که ساغر زَرّین خور نهان گردید هلال ابروی ساقی به می‌ی اشارت کرد  
 در برخی از کتب تربیتی قدیم، به آداب باده‌خواری برمی‌خوریم. حتی این مسأله، در  
 آثار بعضی از شخصیت‌های معروف هم مطرح شده که چندان با شأن ایشان تناسب  
 ندارد.<sup>۲</sup> خواه نیز به نکاتی در این باره اشاره نموده است، از جمله باده‌خواری را در  
 روز نکوهش می‌کند:

۱. یثربی، یحیی، فلسفه‌ی عرفان، چاپ دوم، ص ۳۱۰.

۲. طوسی، نصیرالدین، اخلاق ناصری، مقاله‌ی ۲ / فصل ۴.

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز دل چون آینه در زنگ ظلام<sup>۱</sup> اندازد  
 و شب را برای این کار وقت مناسب می داند:  
 آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب گِرد خَرگاه اُفق، پرده‌ی شام اندازد  
 و:  
 عشرت شبگیر کن، می نوش، کاندراو عشق شبروان را آشناییهاست با میر عَسس<sup>۲</sup>!

### ۵. طنز و لطایف

بیا ساقی آن می که حور بهشت عبیر ملایک در آن می سیرت  
 بده تا بخوری در آتش گنم دماغ خرد تا آبد خوش کنم  
 خواجه در برخی از ابیات خمیازه اش، ظرایفی را از نظر اشاره به تضادها و تناسب‌ها  
 و برداشت‌های مذهبی مطرح می کند که از نظر مضمون آفرینی، نغز و با ارزش‌اند؛ مانند  
 دو بیت فوق که در آن برخلاف برداشت عمومی، با عطر باده دماغ خرد را خوش می کند،  
 در حالی که معمولاً عقل و باده را با هم ناسازگار می دانند.

از این ظرایف است:

- رعایت اندازه

صوفی آر باده به اندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشه‌ی این کار فراموشش باد  
 - زبان جام، یگانه زبان قابل فهم است:

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما به جام باده‌ی صافی خطاب کن

- تندخویی و اعظ، نتیجه‌ی ساغر نگرفتن و می نخوردن وی می باشد:

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است دلش بس تنگ می بینم، مگر ساغر نمی گیرد؟!۳

- دعای خیر برای کسانی که قدرت توبه از باده دارند:

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

۱. ظلام: تاریکی و تیرگی

۲. به عشرت شبانه پرداز که دزدان شبرو، با امیر پاسبانان آشنایی‌ها دارند! یعنی از کار شبانه، تنها پاسبانان و شبگردان  
 خبردار می شوند که از راه‌های مختلف می توان آنان را و حتی امیرشان را، با خود همراه کرده، با خیال راحت به  
 عیش و نوش پرداخت!

- دعا برای می فروشان و دست‌اندرکاران دیگر:

اگر گفتم دعای می فروشان چه باشد؟ حقّ نعمت می‌گذارم

و:

مرا می دگر باره از دست بُرد به من باز آورد، می، دستبُرد  
هزارآفرین بر می سُرخ باد که از روی ما رنگی زردی بُرد  
بنازیم دستی که انگور چید مریزاد پایی که بر هم فُشرد

و:

ساقیا آمدن عید مُبارک بادت و آن مواعید که کردی مَرّواد از یادت  
شادی مجلسیان در قَدم و مَقدم تُست جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت  
پرسان بندگی دختر رَز، گو به در آی که دمِ هِمّت ما کرد زبند آزادت  
در شِگفتم که درین مُدّت آیام فراق برگرفتی زحریفان دل و دل میدادت<sup>۱</sup>  
چشم بد دور کز آن تفرقه<sup>۲</sup> خوش باز آورد طالع نسامور و دولتِ مادرزادت  
شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت بوستانِ سَمَن و سرو و گل و شمشادت

و:

بر بوی آنکه جُرعه‌ی جامت به ما رسد در مَصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت  
- تو سَل به صفای صبوحی زندگان:

به صفای دل رندانِ صبوحی زندگان بس در بسته به مِفتاح دُعا بکشایند  
- دلیل تراشی برای دل دادن به باده:

نقدِ دلی که بود مرا، صرف باده شد قَلبِ سیاه<sup>۳</sup> بود، از آن در حَرام رفت  
- سر به سَر زاهدان گذاشتن با تجویز باده خواری در رمضان:

زان باده که در مَیکده‌ی عشق فروشد ما را دو سه ساغر بیده و گو رمضان باش!

و:

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

۱. دل می‌دادت: دلت راضی می‌شد.

۲. تفرقه: پریشانی.

۳. قلب سیاه: سکهٔ قلبی سیاه شده.

روزه هر چند که مهمانِ عزیزست ای دل  
 - با شرابِ گناه از نامه‌ی اعمال شستن!  
 صُحْبَتِش موهبتی دان و شُدَنِ اِنْسَامِی<sup>۱</sup>  
 آبی به روزنامه‌ی اعمال ما فشان  
 بَتوان مگر سِتْرَدِ حُرُوفِ گناه ازو  
 - طهارت با باده:  
 به آب روشن می، عارفی طهارت کرد  
 اگر امام جماعت طلب کند امروز  
 عَلی الصَّبَاحِ که میخانه را زیارت کرد  
 خیر دهید که حافظ به می طهارت کرد  
 امام شهر که بودش سرِ نماز دراز  
 به خون دخترِ رز جامه را قِصارت<sup>۲</sup> کرد  
 - تعرّض به حور و قصور:  
 زاهد اگر به حور و قُصُورست اُمیدوار  
 ما را شرابخانه قُصُورست و یاز حور  
 - پیوند خرابات با بهشت:  
 حافظا روزِ اجل گر به کف آری جامی  
 یکسر از کویِ خرابات بَرَنَدت به بهشت  
 - پیوند مستی جامِ اَلْسَت با می صاف:  
 شُود مَسِّ وَحَدَّتِ زِجَامِ اَلْسَت  
 هر آنکو چو حافظ می صاف خورد  
 - دلیلی برای باده گرفتن از صومعه داران:  
 چنین که صومعه آلوده شد به خون دلم  
 کَرَمُ به باده بشوید، حَقُّ به دستِ شِماست<sup>۳</sup>  
 - باده و نصیحت نشنوی:  
 دیگر مکن نصیحتِ حافظ که ره نیافت  
 گَم گشته‌ای که باده‌ی نابش به کام رفت  
 - اشاره‌ی طنزآمیز به شیخ جام که نخست باده‌خوار بود و سپس خم شکن!  
 حافظ مرید جام می است، ای صبا برو  
 وَز بنده بسندگی برسان شیخِ جام را!  
 - عدالت ساقی:

۱. بودن رمضان نعمت الهی است و تمام شدن و رفتن آن هم نعمت حق است!

۲. قضاوت: شستن.

۳. این گونه که خون دل من صومعه‌ی شما زاهدان را آلوده کرده است، شما حق دارید که مرا با باده شست و شو دهید. یعنی وقتی چنین کار خلافی از من سر زده است، شما می‌توانید مرا به قصد کیفر دادن و تحقیر، با شراب شست و شو دهید. (اشاره به این نکته که اگر به سر کسی و یا به روی جنازه‌اش شراب می‌باشیدند، در واقع نهایت بی‌احترامی را در حق او به عمل می‌آوردند) اما ضمناً به نوعی از آنان می‌خواهد که باده در اختیار او قرار دهند و او را غرق باده کنند!

- ساقی به جام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پُربلا کند  
- طواف مستانه:
- گرد بیت الحرام خُم حافظ گر نَمیرد به سر پهبود باز  
- درخواست باده با استمداد از یک مَثَل:
- مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی که گفته‌اند «نکویی کن و در آب انداز»  
- راه میخانه، راه صواب است:
- ز کسوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا مرا دگر ز کرم باره صواب انداز  
- ارج خاک در میخانه:
- گر چنین جلوه کند مُغیجه‌ی باده فروش خاکروب در میخانه کنم مژگان را  
و:
- ز عطری حور بهشت آن نفس برآید بوی که خاک میکده‌ی ما عبیر جَبیب<sup>۱</sup> کند  
و:
- حافظم گفت که خاک در میخانه مَبوی گو مکن عیب که من مُشکِ خُتن می‌بویم  
- وصیت به سبک خمریات:
- مَهَل که روز وفاتم به خاک پشپارند مرا به میکده بر، در خُم شراب انداز  
و:
- پیاله بر کفتم بند تا سحرگه خُشر به می ز دل پیرم هَوَلِ روز رستاخیز  
- عذرهای بدتر از گناه:
- راهم شراب لعل زدای میر عاشقان خون مرا به چاه زنخدان یار بخش  
یارب به وقت گل گنه بنده عفو کن وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش  
و:
- اگر چه مست و خرابم، تو نیز لطفی کن نظر بر این دل سرگشته‌ی خراب انداز!  
- توصیه به عشق و مستی با تحلیل‌های فیلسوف مآبانه:
- لب بازمگیر یک زمان از لب جام تا پستانی کام جهان از لب جام  
در جام جهان چو تلخ و شیرین به هم است این از لب یار خواه و آن از لب جام

۱. عبیر جیب: مواد خوشبویی که در گریبان قرار می‌دادند.



- بهره‌گیری از آیات و اشارات مذهبی:

چو هست آب حیات به دست تشنه مَمیر  
فَلَاتُمُتْ وَمِنْ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ<sup>۱</sup>  
و:

ساقی به بی‌نیازی رندان که مَسی بیده  
تا بِشَنَوَى زَصَوْتِ مُغْنَى هُوَالْغَنَى<sup>۲</sup>  
و:

بیا ساقی بیده رطلِ گرانم  
سَقَاكَ اللهُ مِنْ كَأْسٍ دِهَاقٍ<sup>۳</sup>

### ۶. چند نکته‌ی دیگر

خمیریات چنان که گفتیم غالباً به قصد ذوق‌آزمایی، یا ابلاغ پیام‌های ارزشی سروده شده‌اند. گاهی نیز منظور از آنها نوعی تظاهر به فسق است که برخاسته از گرایش رایج صوفیان به بدنامی است؛ از باب ملامتی‌گری و با این هدف که با بدنام شدنشان پیوندشان با خلق بریده شده و در کارهایشان ریا و تظاهر امکان نداشته باشد. مغضوب و رانده‌ی خلق باشند و بنده‌ی مخلص و محبوب حق.

درست یا نادرست، چنین تعلیمی در تصوّف ما کم‌وبیش وجود دارد:

بر آستانه‌ی میخانه، گر سری بینی  
مَزَن به پای، که معلوم نیست نَبِیِّتِ او

و نکته‌ی دیگر اینکه، عرفا از اکثر خمیریات براساس ذوق عرفانی، معانی عالیه دریافت، ظرایف معنوی را الهام می‌گیرند. زیرا عرفا غالباً شادمانی‌های ناشی از رهایی و پرواز خود را از تنگنای این خاکدان، به قلمرو بیکران ماوراءالطبیعه و ازلیت، با زبان سرمستان و رندان و پاکبازان، ادا می‌کنند:

بیا ساقی آن می‌که شاهی دهد  
به پاکسی او دل‌گواهی دهد

به من ده مگرگردم از عیب پاک  
برآرم به عشرت سر از این مَفاک

۱. نمیر، زیرا زندگی از آب است. / برگرفته از آیه‌ی ۳۱ از سوره‌ی انبیاء ۲۱ است: وَ جَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلِّ شَيْءٍ حَيٍّ: هر زنده‌ای را از آب آفریدیم.

۲. هوالغنی: او بی‌نیاز است. تلمیحی است به آیه‌ی ۱۵، سوره‌ی فاطر: اَنْتُمْ الْمُقَرَّرَاءُ اِلَى اللّٰهِ وَاللّٰهُ هُوَ الْعَنِي: شما به خداوند نیاز دارید و خداوند بی‌نیاز است.

۳. خداوند تو را از جام پر سیراب کند. / کأس دهاق، اشاره است به آیه‌ی ۳۴ از سوره‌ی ۷۸.

چو شد باغ روحانیان مَسْکَنَم      در این جا چرا تَخْتَه بِنَدِ تَنَم؟  
 شرابم ده و روی دولت ببین      خرابم کن و گنجِ حِکْمَتِ بَبین  
 من آنم که چون جامِ گِرم به دست      ببینم در آن آینه هر چه هست  
 به مستی دم از پارسایی زَنَم      درِ خُسْرُوی در گدایی زَنَم  
 که حافظ چو مَستانه سازد سُروود      ز چَرخَش دهد رود زُهره دُرود





## وصف شیراز

هوای منزل یار، آب زندگانی ماست صبا بیار نسیمی، ز خاک شیرازم!

خواجه یک «شیرازی» به معنی واقعی کلمه است. در شیراز زاد، در شیراز زندگی کرد و سرانجام هم در آغوش خاک شیراز آرامید. اینک وصف شیراز را از زبان وی بشنویم:

### ۱. ثنا و ستایش

من دوستدارِ روی خوش و موی دلکشم      مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم  
شیراز معدن لب لعل است و کانِ حُسن      من جوهری مُفلیس از آنرو مشو شم  
از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام      حَقاً که می نمی‌خورم اکنون و سرخو شم  
شهری ست پُر کرشمه و خوبان زشش جهت      چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم  
خواجه شیراز را موافق طبع زیبا پسندش یافته، اگر چه گاهی از وضع اسفبار زندگی خود گله مند است؛ اما به هر حال شهر را می‌پسندد و زبان به ثنا و ستایش آن می‌گشاید:

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش      خداوندانگهدار از زوالش  
ز رُکُنابادِ ما صد لَوْحَسَ اللهُ<sup>۱</sup>      که عمر خضر می‌بخشد زلالش  
میان جعفرآباد و مُصَلّی      عبیرآمیز می‌آید شمالش  
به شیراز آی و فیضِ روحِ قدسی      بجوی از مردم صاحبِ کمالش

۱. لَوْحَسَ اللهُ: خدا ویرانش نکند.

که نام قند مصری برد آنجا؟ که شیرینان ندادند انفعالش!  
 او اگرچه از زنده رود (زاینده رود) هم یاد می‌کند:  
 گرچه صد رودست در چشم مُدام زنده رود باغ کاران یاد باد  
 اما شیراز را بر اصفهان که زنده رودش آب حیات است، ترجیح می‌دهد:  
 اگرچه زنده رود آب حیات است ولی شیراز ما، از اصفهان به  
 نه تنها شیراز را بر اصفهان، بلکه آب رکناباد را بر آب حیوان و گلگشتِ مصلی را به  
 باغ بهشت ترجیح می‌دهد:  
 شیراز و آب رُکنی و آن بادِ خوش نسیم عیش مکن که خال رخ هفت کشورست  
 فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست تا آب ما که منبعش الله اکبر است  
 و:  
 بده ساقی می باقی که در جنت خواهی یافت کنار آب رُکناباد و گلگشت مصلی را  
 و هرگز از شیراز دل نمی‌کند:  
 نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر نسیم خاک مصلی و آب رُکناباد

## ۲. نقد و نکوهش

سخندان و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز بیا حافظ که تا خود را به مُلکِ دیگر اندازیم  
 گله و رنجش خواجه، چنانکه پیداست از اوضاع طبیعی و نهاد و خوی توده‌ی مردم  
 شیراز نیست. بلکه سخن از کسانی است که با زور و تزویر به قدرت رسیده، ارج و  
 منزلتی برای اهل ذوق و هنر قائل نبودند. این زورمندان و زرمداران، جز به مردم  
 شکمباره و مزدور منش توجهی نداشتند و خواجه از اینکه با چنین کسانی روبه‌روست،  
 رنجیده خاطر است:

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس با این لسان عذب که خاش چو سوسنم!  
 آب و هوای پارس، عجب سِفله‌پرور است! کو هم‌رهی که خیمه ازین خاک برکنم!  
 و لذا به فکر ترک دیار محبوب و دلنشین خود می‌افتد. تنها به عنوان قهر و گله از  
 مثنوی مردمان پست و نادان:

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد  
 کو حریفی کش و سرمست که پیش گرمش  
 در خیال این همه لُعبت به هوس می‌بازم  
 بختم آریار شود رَختم از این جا ببرد  
 عاشق سوخته دل نسام تَمَنَّا ببرد  
 بوکه صاحب‌نظری نام تماشا ببرد<sup>۱</sup>

و:

از گُلِ پارسیم، غنچه‌ی عیشی نَشْکُفت  
 حَبَّذا<sup>۲</sup> دَجَله‌ی بغداد و مَیِ ریحانی!

و:

رَه نَبُردیم به مقصود خود، اندر شیراز  
 خُرم آن‌روز که حافظ رَه بغداد کند

۱. با قدرت خیال این همه نقش و نگار دل‌زبا می‌آفرینم با این آرزو که صاحب نظری به آنها توجه کند.

۲. حَبَّذا: ای خوشا!



## مدایح و مرثی

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش  
چندان بمان که خرقه‌ی ازرق کند قبول بخت جوائت از فلک پیر ژنده پوش<sup>۱</sup>

مدایح و مرثی خواجه به طور کلی به دو دسته تقسیم می‌شوند:

۱- قصاید و قطعاتی که کلاً حال و هوای مدح یا مرثیه دارند. مانند قصایدی که در مدح شاه شجاع و جلال‌الدین توران شاه سروده شده‌اند، یا قطعاتی که در رثای اشخاص و «ماده تاریخ» سروده شده‌اند.

۲- مدایح و مرثی دیگری که در قالب غزلند، مانند غزلی که به قول معروف در رثای فرزند خود سروده است، با مطلع:

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد باد غیرت به صدش خاز پریشان دل کرد

مدایح خواجه به صورت نوع اول کم و ناچیز است و در کل از چند قصیده و قطعه تجاوز نمی‌کند. آنچه در آثار خواجه برای عده‌ای برخلاف ذوق به نظر می‌رسد، تعداد نسبتاً زیاد از غزل‌ها است که با اشاره‌هایی در ابیات آنها یا با الحاق یک بیت به آنها، به مدح اشخاص منسوب می‌شوند. گاهی پایان یافتن یک غزل شیوا به یکی دو بیت در مدح اشخاص، به گونه‌ای خلاف ذوق می‌نماید که عده‌ی زیادی چنین کاری را دور از شأن و شخصیت خواجه می‌دانند. مانند غزل معروف «الای طوطی گویای اسرار» که با

۱. قبول کردن خرقه از کسی: در اینجا بمعنی جانشین او شدن است. یعنی آن قدر زنده بمان که فلک هم نماند و تو خرقه‌ی کبود آن را صاحب شوی.



داشتن ابیات عرفانی ظریف و ممتازی از قبیل:

چه ره بود اینکه زد در پرده مُطرب      که می رقصند با هم مست و هوشیار  
خرد هر چند نقد کاینات است      چه سنجد پیش عشقِ کیمیا کار؟!  
سرانجام با دو بیت زیر به صورت مدحیّه‌ای در می آید:

به یمن رأیت منصور شاهی      علم شد حافظِ آندر نظم اشعار  
خداوندی به جای بندگان کرد      خداوند ز آفاتش نگهدار

ما رابطه‌ی خواجه را با امرا و شاهان و نیز وابستگی اختیاری یا اضطراری شعرای قرون گذشته به حاکمان و افراد با نفوذ عصر زندگیشان را یک امر عادی می‌یابیم. برای ما داوری در شخصیت خواجه و مراتب و مدارج روحی او، نه آسان است و نه چندان ضروری. آنچه مسلم است، خواجه به عنوان یک شخصیت معنوی و اثر نسبتاً کوچکش در حدّ یک اثر بزرگ و کم‌نظیر هنری در جریده‌ی عالم ثبت شده و در دل عام و خاصّ جای گرفته است.

نکته‌ای که نباید از آن غفلت ورزید این است که حال و هوای اصلی ذهن و زبان خواجه، حال و هوای ذوق و عشقِ عرفانی است. اگر قصیده سرایان دیگر، قصاید خود را با وصف طبیعت می‌آریند، آن‌گاه به مدح‌گریز می‌زنند، آرایش مدایح خواجه غالباً با مضامین عرفانی است.

از این جهت ما این لطایف و ظرایف را از قصاید او نیز برگزیده، به حساب بیان لطایف حکمی و ظرایف عرفانی گذاشتیم. اینک مدایح و مراثی نوع دوم خواجه را در چند بخش جداگانه مورد بررسی قرار می‌دهیم:

### ۱. مدایح در قالب غزل

دوش از جنابِ آصف پیکِ بشارت آمد	کز حضرت سلیمانِ عشرتِ اِشارت آمد
خاک وجود ما را از آبِ باده گل کن	ویران سرای دل را گاوِ عمارت آمد
عیبِ بپوش زنهاری خرقه‌ی می آلود	کان شیخِ پاکِ دامنِ بهر زیارت آمد
امروز جای هرکس پیدا شود زخوبان	کان ماه مجلسِ افروز، اندر صدارت آمد
دریاست مجلس او، دریاب وقت و دریاب	هان ای زیان رسیده وقتِ تجارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی زشاه در خواه  
و:

ای مُدْهُدِ صَبَا به سَبَا می فرستمت  
حِیْفِست طایری چو تو در خاکدان غم  
هر صبیح و شام قافله‌ای از دعای خیر  
در روی خود تَفَرُّجِ صُنْعِ خدای کن  
تا لِشکرِ غمت نکند مُلکِ دل خراب  
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل  
تا مُطربان زشوقِ مَنّتِ آگهی دهند  
حافظ سُرودِ مَجْلِسِ ما ذِکْرِ خیرِ تُست  
و:

به جان خواجه و حقّ قدیم و عهد دُرُست  
بِکُنِ معامله‌ای وین دل شکسته بِخَر  
زبانِ مور بر آصف دراز گشت و رواست  
مَرَنجِ حافظ و از دلبران حِفاظِ مَجوی  
و:

تویی که بر سر خوبان عالمی چون تاج  
دو چشم شوخ تو بر هم زده خَنا و خُتَن  
بیاض روی تو روشن چو عارضِ خورشید  
لبِ تو خضر و دهان تو آبِ حَیوانِست  
ازین مرض به حقیقت شِفا نخواهم یافت  
دهان تنگ تو داده به آبِ خِضرِ بَقا  
چرا همی شِکَنی جانِ من زسنگدلی

سَزِد اگر همه‌ی دلبران دَهَنَدَت باج  
به چین زلف تو ما چین و هِنْد داده خَرّاج  
سَوادِ زلف سیاه تو هست ظَلَمَتِ داج<sup>۱</sup>  
تَدِ تو سَر و مِیانِ تو موی و گَرْدونِ عَاج  
که از تو درد دل ای جان نمی‌رسد به علاج  
لبِ چو قند تو بُرد از نَباتِ مِصرِ رَوّاج  
دلِ ضعیف که باشد به نازکی چو زُجاج<sup>۲</sup>

۱. داج: تاریک.

۲. زجاج: شیشه.

فُتاده در دلِ حافظِ هوایِ چون تو شهی  
 کَمینه دُرّیِ خاکی در تو بودی کاج<sup>۱</sup>  
 و:

دل من در هوایِ رویِ فَرخ	بود آشفته همچون مویِ فَرخ
به جز هندویِ زلفش هیچ کس نیست	که بر خوردار شد از رویِ فَرخ
سیاه نیکیبخت است <sup>۲</sup> آنکه دایم	بود همراز و هم زانویِ فَرخ
شود چون بید، لرزان سرو آزاد	اگر بیند قدِ دلجویِ فَرخ
بیدِ ساقی شرابِ آرغوانی	به یاد نرگس جادویِ فَرخ
دو تا شد قامتِ همچون گمانی	زغم پیوسته چون آبرویِ فَرخ
نسیمِ مُشک تا تازی خَجَل کرد	شَمیمِ زلفِ عَنبر بویِ فَرخ
اگر میلِ دل هر کس به جایی است	بود میلِ دل من سویِ فَرخ
غلامِ خاطر آنم که باشد	چو حافظِ بنده و هندویِ فَرخ

و:

اگر به مذهبِ تو خون عاشق است مُباح	صلاح ما همه آنست کآن تُراست صلاح
سوادِ زلف سیاه تو جاعلِ الظُّلمات	بیاضِ رویِ چو ماهِ تو فائقِ الأَصباح <sup>۳</sup>
ز چنگِ زلفِ کمندت کسی نیافت خلاص	نه از کمانچهی ابرو و تیرِ غمزه نَجاح <sup>۴</sup>
لبِ چو آب حیات تو هست قوتِ روح	وجودِ خاکی ما را از وستِ لَدَّتِ راح <sup>۵</sup>
زدیده ام شده صد چشمه در کنار روان	که خود شنا نکنند در میان آن مَلاح
نداد لعلِ لبش بوسه ای به صد تَلیس	نیافت کس، دل من از او به صدِ الحاح <sup>۶</sup>
دعایِ جان تو وردِ زبانِ مُشاقان	همیشه تا که بود مُتَصِلِ مَساوِ صَباح <sup>۷</sup>

و:

۱. کاج: کاش.

۲. سیاه نیکیبخت: کنایه از زلفِ معشوق یا زلفِ خودش که بر سر به سر زانویش می گذارد.

۳. جاعلِ الظُّلمات: خدایِ تاریکی ها. فائقِ الأَصباح: آفریدگار صبح و سپیده.

۴. نَجاح: نجات و رهایی.

۵. راح: شراب.

۶. الحاح: پافشاری و اصرار

۷. مَسا و صَباح: شام و سحر.

بیا که رایت منصور پادشاه رسید  
 جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت  
 سپهر، دور خوش اکنون زند که ماه آمد  
 ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن  
 عزیز مصر به رغم برادران غیور  
 کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل  
 و:

تنت به نیاز طیبیان نیازمند مباد  
 سلامت همه آفاق در سلامت تست  
 در این چمن چو درآید خزان به یغمایی  
 در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد  
 جمال صورت و معنی به یمن صحبت توست  
 هر آنکه روی جو ماهت به چشم بد بیند  
 و:

خسرواگوی فلک در خم چوگان تو باد  
 همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد  
 زلف خاتون ظفر شیفتهی پرچم تست  
 ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست  
 طیره‌ی<sup>۳</sup> جلوه‌ی طوبی قد دلجوی تو شد  
 نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد  
 حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد  
 و:

ساحت کون و مکان عرصه‌ی میدان تو باد  
 صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد  
 دیده‌ی فتح آبد عاشق جولان تو باد  
 عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد<sup>۲</sup>  
 غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد  
 هر چه در عالم امر<sup>۴</sup> است به فرمان تو باد  
 لطف عام تو شفا بخش ثناخوان تو باد

۱. دژم و نژند: آشفته و پریشان.

۲. عطارد: ستاره‌ای که در قدیم خدای نویسندگی و دبیری بود. طغراکش: خطاط و نویسنده.

۳. طیره: شکست و پریشانی.

۴. عالم امر: جهان فرشتگان و مجردات.

عید است و آخرِ گل و یاران در انتظار  
 دل بسرگفته بودم از ایامِ گل ولی  
 گر فوٹ شد سَحور چه نُقصان صَبوح هست  
 خوش دولتی ست خرم و خوش خسروی کریم  
 زان جا که پرده پوشی خُلقِ کریم تُست  
 و:

اَفسرِ سُلطانِ گل پیدا شد از طَرفِ چمن  
 خوش به جای خویشتن بود این نِشستِ خسروی  
 تا اَبَد مَعْمور باد این خانه کز خاک درش  
 خاتمِ جم را بشارت ده به حُسنِ خاتمت  
 خِنگِ چوگانیِ چرخت<sup>۱</sup> رام شد در زیر زین  
 جو یارِ مُلک را آب روان شمشیر تُست  
 شوکتِ پورِ پشنگ و تیغِ عالمگیر او  
 بعد از این نَشِگِفت اگر با نکهت خُلقِ خوشت  
 و:

اَحْمَدُ اللّٰهَ عَلٰی مَعْدَلَةِ السُّلْطٰنِ<sup>۲</sup>  
 خانِ بِنِ خان و شهنشاهِ شهنشاهِ نژاد  
 دیده، نادیده به اقبالِ تو ایمان آورد  
 بر شِکَن کاکُلِ تُرکانه که در طالع تُست  
 ماه اگر بی تو برآید بدو نیشم بزنند  
 و:

ای قَبای پادشاهی راست بر بالای تو  
 آفتابِ فَتَح را هر دم طُلوعی می دهد  
 جلوه گاهِ طایرِ اقبالِ گردد هر کجا  
 زینتِ تاج و نگین از گوهرِ والای تو  
 از کُلاهِ خسروی رُخسارِ مه سیمای تو  
 سایه اندازد همای چتر گردونسای تو

۱. خنگِ چوگانیِ چرخ: کنایه از آسمانِ خنگِ چوگانی: اسب میدانِ چوگان بازی.  
 ۲. خداوند را به خاطر دادگری سلطان نپایش می کنم.

از رُسومِ شرع و حکمت با هزاران اختلاف  
 آبِ حیوانش زمینقارِ بلاغت می‌چکد  
 گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است  
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار  
 نکته‌ای هرگز نشد فُوت از دلِ دانای تو  
 طوطی خوش لهجه یعنی کَلکِ شِکرِ خای تو  
 روشنائی بخش چشم اوست خاکِ پای تو  
 جرعه‌ای بود از زُلالِ جامِ جان‌آزای تو

و:  
 دارای جهانِ نصرتِ دینِ خسروِ کامل  
 ای درگه‌ی اسلامِ پناه تو گشاده  
 تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم  
 روز ازل از کَلکِ تو یک قطره سیاهی  
 خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت:  
 شاه‌ها فلک از بزم تو در رقص و سماع است  
 و از ابیات متفرقه در مدح اشخاص در ضمن غزل‌ها می‌توان موارد زیر را در نظر گرفت:

من غلامِ نَظَرِ أَصِفِ عَهدِ کورا  
 صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان‌ست

و:

خیالِ آبِ خِضِرُ بست و جامِ کیخسرو  
 به جُرعه‌نوشی سلطانِ ابوالقوارس شد

و:

شد از نُروغِ رِباحینِ چو آسمان روشن  
 چو گُل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار  
 بیار جامِ لبالب به یادِ أَصِفِ عَهد  
 زمین به اخترِ میمون و طالعِ مسعود  
 سحرکه مرغ درآید به نغمه‌ی داود  
 وزیرِ مُلکِ سلیمانِ عِمادِ دین محمود

و:

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ  
 زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۱. یعنی خالی که بر چهره‌ی تو است، در ازل از مرکب قلمت پریده. (چنان که خطاطان گاهی وقتی قلم را تکان می‌دادند که مرکب آن پایین بیاید، قطره‌ای از آن به صورتشان می‌پرید.) و روی چون ماه تو با همین خال زیبا حلال مشکلات ما شده است، به گونه‌ای که خورشید هم آرزو می‌کند که سیاه شده و در چهره‌ی تو به جای آن هندو (خالِ سیاه) باشد. مُقْبِل: خوش‌بخت.

و:

در عهد پادشاه خطا بخشِ جرم پوش  
صوفی زکنج صومعه در پای خُم نشست  
حافظ قَرابَه کُش شد و مُفتی پیاله نوش  
تا دید مُخْتَسَب که سَبو می کشد به دوش

و:

عمر خسرو طلب آر نفعِ جهان می طلبی  
که وجودی ست عَطابخش و کریمی نَفَّاع

و:

شاه عالم را بقا و عَزَّ و ناز  
باد و هر چیزی که باشد زین قَبیل

و:

زِ خِصْلَتِ صد جمالِ دیگر افزود  
که عمرت باد صد سالِ جَلالی

## ۲. تقاضا

مکارم تو به آفاق می برد شاعر  
چو ذکر خیزِ طلب می کنی سخن این است  
از او وظیفه و زاد سفر درینغ مدار  
که در بهای سخن سیم و زر درینغ مدار  
جهان و هر چه در او هست سهل و مُختصرست  
ز آهلی معرفت این مُختصر درینغ مدار  
در این گونه ابیات، خواجه ضمن طرح نکاتی ظریف، می خواهد از امیر یا وزیری  
جهت گذران معاش یا حفظ موقعیت خود، کمک بگیرد. تقاضاها اغلب به لطایف ذوقی  
و صنعتِ «حُسنِ طلب» آراسته اند:

خسرو دادگرا شیر دلا بحر کفا  
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد  
ای جلالِ تو به انواع هنر آرزانی  
صیتِ مسعودی و آوازه‌ی شه سلطانی  
اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی  
همه بزر بود به یکدم فلکِ چوگانی  
گذر اُفتاد بر اِصطبلِ شَهْم پنهانی  
تو بفرمای که در نهم نداری ثانی  
تویزه آفشانند به من گفت مرا می دانی  
تو بفرمای که در نهم نداری ثانی

و:

قسم به حِشمت و جاه و جلالِ شاه شجاع  
که نیست باکسم از بهر مال و جاه نِزاع

شراب خانگیم بس، مَسِ مُغانه بیار به فیضِ جُرعه‌ی جامِ تو تشنه‌ایم ولی به عاشقان نظری کن به شُکرِ این زِعمت جبین و چهره‌ی حافظِ خدا جُدا مَکُناد و:	حریف باده رسید ای رفیقِ توبه، وِداع نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صُداغ که من غلامِ مُطیعِ تو پادشاهِ مُطاع ز خِاکِ بارگه‌ی کِبرِیای شاهِ شِجاع و:
مِی نوش و جهانِ بَخش که از خَمِ کَمندت حافظ قلمِ شاهِ جهانِ مِقسَم <sup>۱</sup> رِزق است و:	شد گِردنِ بدخواه‌گرفتار سَلاسیل از بَهرِ مَعِیشَتِ مَکُنِ اندیشه‌ی باطل و:
بادِ بهار می‌وزد از گُلستانِ شاه حافظ زشوقِ مجلسِ سلطانِ غیاثِ دین و:	وَز زاله باده در قَدحِ لاله می‌رود غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود و:
خسروا حافظِ درگاه نشین فاتحه خوانند و:	وَز زبسان تو تَمَنّایِ دعایی دارد و:
پایه‌ی نظم بلند است و جهانگیر بگو و:	تا کند پادشه بحر دهان پُر گهرم و:
بُود که مجلسِ حافظ به یُمنِ تربیتش و:	هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود؟ و:
نظر بر قرعه‌ی توفیق و یُمن دولت شاه‌ست و:	بِدِه کام دل حافظ که فالِ بختیاران زد و:
شرابِ نوش کن و جامِ زر به حافظ بَخش و:	که پادشه به گرمِ جُرمِ صوفیان بخشید و:
نام حافظ گر برآید بر زبانِ کِلکِ دوست و:	از جَنابِ حضرتِ شامِ بسست این مُتَمَسِّس <sup>۲</sup> و:
ساقی بهار می‌رسد و وجهِ مِی نماند	فکری بکن که خون دل آمد زغم به جوش

۱. مقسم: ابزار تقسیم

۲. مطلوب، خواسته.



- عشق است و مُفلسی و جوانی و نوبهار  
عُذرم پذیر و جُرم به ذَیْلِ اَکْرَمِ بپوش  
و:
- شکرانه را که چشم تو روی بدان ندید  
ما را به عفو و لُطفِ خداوندگار بخش  
ساقی چو شاه نوش کند باده‌ی صَبوح  
گو جام زر به حافظِ شب زنده‌دار بخش  
و:
- بیار ساغرِ دُرِ خوشاب ای ساقی  
حَسودِ گو کَرَمِ اَصْفی ببین و بِمیز  
و:
- گوشه‌گیرانِ انتظارِ جلوه‌ی خوش می‌کشند  
برشکنن طَرفِ کلاه و بُرقَع از رُخِ بَرِفکن  
ای صَبا بر ساقی بزمِ آتابک عرضه‌دار  
تا از آن جام زَرآفشان جُرعه‌ای بخشد به من  
و:
- حافظ ز غُصّه سوخت بگو حالش ای صبا  
با شاه‌دوست پرورِ دشمن گُذاز من  
و:
- گویی برفت حافظ از یادِ شاه منصور  
یارب به یادش آور درویش پروریدن  
و:
- عرض حاجت در حریمِ حضرتتْ مُحتاج نیست  
راز کس مَخفی نماند با فروغِ رای تو  
خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند  
بر اُمید عَفو جان بخشِ گُنه فرسایِ تو  
و:
- در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم  
شرح نیازمندی خسود یا مَلال تو؟  
و:
- دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست؟  
از تو کِرمِ شمه‌ای و ز خُسرو عِنایتی  
و:
- نَیْلِ مُراد بر حَسَبِ فکر و هَمَّت است  
از شاه نَذرِ خیر و ز توفیقِ یآوری  
و:
- به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس  
به خَلوتی که در او آجنبی صَبا باشد  
لطیفه‌ای به میان آر و خسوش بخندانش  
به نکته‌ای که دلش را بدانِ رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر به لطف بپرس  
که گر وظیفه تقاضا کنم، روا باشد؟  
و:

قُوتِ شاعره‌ی من سَحَر از قَرطِ مَلالِ  
مُتَنَفِّر شده از بنده گریزان می‌رفت  
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست  
با هزاران گله از مُلک سُلیمان می‌رفت  
می‌شد آن‌کس که جز او جانِ سخن کس نَشناخت  
من همی دیدم و از کالبدم جان می‌رفت  
چون همی گفتمش ای مونسِ دیرینه‌ی من  
سخت می‌گفت و دل آزرده و گریان می‌رفت  
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من؟  
کأن شِکر لَهجهِ خوشخوانِ خوش الحانِ می‌رفت  
لابه بسیار نمودم که مروا سود نداشت  
زانکه کار از نظرِ رَحمتِ سلطان می‌رفت  
پادشاهها ز سر لطف و کرم باز تُش خوان  
چه کُند سوخته از غایتِ حِرمان می‌رفت  
و:

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم  
با پادشه بگوی که روزی مُقَدَّرست

و:

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب  
کأندرین طُغرا نشانِ حِسْبَةَ اللَّهِ<sup>۱</sup> نیست

و:

وام حافظ بگو که باز دهند  
کرده‌ای اعتراف و ما گُوهِیم

### ۳. روابط و اشارات

می‌خور به شعر بنده که زبیبی دگر دهد  
جام مُرَصَّعِ تو بیدین دُر شاهوار  
در این گونه اظهارات، خواجه با اشاراتی لطیف، رابطه‌ی انس و محبت و ارادت  
موجود میان خود و امیران و وزیران را مطرح می‌کند. شاید جالب توجه باشد که این گونه  
نامبردن از امرا و وزراء، در آثار خواجه بیش‌تر از مدح به صورت مدایح رسمی است و این  
خود نشانگر دو چیز است:

یکی توجه خاص بزرگان به خواجه و موقعیت خاص و محبوبیت او در نزد آنان:

و دیگری، رندی و بی‌اعتنائی خواجه به جاه و مال آنان.

در این گونه ابیات، خواجه با آنان یعنی با امرا و وزرای زمان خود، همچون یک

۱. حِسْبَةَ اللَّهِ: برای خدا، در راه خدا.

دوست و رفیق صمیمی برخوردار می‌کند، نه یک شاعر مدّاح و چاپلوس. خواجه چنانکه با زهد و عرفان خود رندانه برخورد کرده، آن را چندان جدّی نگرفته و به مقام خودنمایی و فضل‌فروشی بر نمی‌آید، همچنان به جاه و مال امیران و وزیران نیز چندان اعتنا نمی‌کند و خود را به جای آنکه مداح آرزومند آستان بوسی قلمداد کند، حریف بزم مطرح می‌کند. حریفی که پیوسته با آنان در اشاره و کرشمه است.

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان چه جای مُحْتَسِب و شَعْنَه، پادشاه دانست

و:

بر تخت جم که تاجش محراب آفتاب است همت نگر که موری با این حِقارَت آمد  
از چشم شوخش ای دل، ایمان خود نگهدار کآن جادوی گمانکش بر عزم غارت آمد

و:

رَسَائِدِ رَایَتِ مَنْصُورِ بَرِ فَلَکِ حَافِظِ کِه اَلتَّجَا<sup>۱</sup> بِه جَنابِ شَهَنشَهِی آورَد

و:

گفتم که خواجه کی به سر حَجَلَه می‌رود؟ گفت آن زمان که مُشْتَری و مَه قِران کنند  
گفتم دعای دولت او ورد حافظ است گفت این دعا ملایکِ هفت آسمان کنند

و:

بِه یَمَنِ رَایَتِ مَنْصُورِ شَاهِی عَلم شد حافظ اَندر نَظْمِ اشعار  
خداوندی به جای بندگان کرد خداوند ز آفاتش نگهدار

و:

حافظ که هوس می‌کندش جام جهان بین گو در نظر اَصِیف جَمَشیدُ مکان باش

و:

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم که دادِ مَن بستاند مگر ز دستانش  
سحر به طرف چمن می‌شنیدم از بلبل نوای حافظ خوش لهجی غزلخوانش

و:

ساقیا می‌ده که رندی‌های حافظ فهم کرد اَصِیف صاحبقران جُرمِ بخشِ عیبِ پوش

و:

- سحر زهاتفِ غییم رسید مُژده به گوش  
شد آنکه اهلِ نظر برکناره می رفتند  
که دَوْرُ شَاةِ شجاع است می دلیر بنوش  
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش  
به بانگ چنگ بگویم آن حکایت‌ها  
شراب خانگی ترسِ مُحْتَسِبِ خورده  
رُموزِ مصلحتِ مُلک، خسروان دانند  
و:
- تازیان<sup>۱</sup> را غم احوالِ گرانباران نیست  
وَر چو حافظِ نبرم ره زیابان بیرون  
پارسایان مَدَدی تا خوش و آسان بِرَوَم  
همره کوبه‌ی آصفِ دوران بروم  
و:
- نمی‌کند دل من میلِ زهد و تَوْبِه ولی  
چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه  
بنام خواجه بکوشیم و فرّ دولت او  
و:
- بندهی آصف عهدم دلم از راهِ مبر  
مُحتَسِبِ داند که حافظ می خورد  
پیاله گیرم و از شوقِ جامعه پاره کنم  
و:
- که اگر دم زخم، از چرخ بخواهد کینم  
حافظ از نیز بدانند که چنیم چه شود؟  
و:
- و آصف مُلکِ سلیمان نیز هم  
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت  
و:
- صنم لشکریم غارتِ دل کرد و پرفت  
آه اگر عاطفتِ شاه نگیرد دستم  
و:
- حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی؟  
در بزمِ خواجه پرده ز کازتِ برآفکنم  
و:
- حافظ اسیرِ زلف تو شد از خدا پترس  
وز اِنْتِصافِ آصفِ جَمِ اِقتدار هم  
و:

۱. تازیان: سبکباران تُندرو.

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس تا به خاک در آصف نرسد فریادم  
و:

به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن چه غم دارم چو در عالم قوام الدین حسن دارم  
و:

خُرْم آن دم که چو حافظ به تَوَلّایِ وزیر سرخوش از میکرده با دوست به کاشانه روم  
همچنانکه او از شادکامی دوستان، شاد می‌گردد و شادمانه می‌سراید:  
بُشْرَى إِذِ السَّلَامَةِ حَلَّتْ بِدَنِي سَلَمٌ لِيْلِهِ حَمْدٌ مُعْتَرِفٌ غَايَةِ النَّعَمِ<sup>۱</sup>  
آن خوش خبر کجاست که این فتح مُزده داد تا جان فشانمش چو زَر و سیم در قَدَم  
از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست آهنگِ خَصَمِ او به سرپرده‌ی عدم  
از شکست کسانی هم که اعمال و رفتارشان مطابق طبع ظریفش نبوده، خوشحال  
شده، زبان به طعن و شماتت آنان می‌گشاید:

چون دَوْرِ فَلَکِ یکسره بر مَنهَجِ عَدْلِ است خوش باش که ظالم تَبَرّدِ رَاهِ به مَنزِل  
و:

پیمان‌شکن هر آینه گردد شکسته حال اِنَّ الْعُهُودَ عِنْدَ مَلِيكَ التُّهَى زِمَمٌ<sup>۲</sup>  
در نیلِ غم فتاد و سپهرش به طَنزِ گفت اَلَا اَنّ قَدْ تَدَمَّتْ وَ مَا يَنْفَعُ اَلنَّدَمُ<sup>۳</sup>  
می جَست از سَحَابِ اَمَلِ رَحْمَتِ وِلی جز دیده‌اش مُعاینه بیرون نداد، تَم  
ساقی چو یار مَهْرُخِ و از اهلِ راز بود حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم  
باز هم نمونه‌هایی از ابیات متضمّن روابط و اشارات:

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم کَزِ عَاشِقَانِ مَسْکِينِ دَلِ مِی بَرَدِ نَدِيدِه!  
و:

مگیر چشم عنایت ز حالِ حافظِ باز وگرنه حال بگویم به آصفِ ثانی

و:

۱. بشارت باد که آرامش به ذی سلم بازگشت. ستایش خدای را از جانب کسی که به نعمت‌های بی‌پایان او معترف است.

۲. فرزندگان پایبند پیمان خویش هستند.

۳. اکنون پشیمان شدی، در حالی که پشیمانی سودی ندارد.

سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست  
به جز نیازِ شبی و دعای ضجدمی  
و:

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد  
کام دشوار به دست آوری از خودکامی  
و:

گر دیگری به شیوهی حافظ زدی رقم  
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی  
و:

تو در فقر ندانی زدن از دست مده  
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی  
و:

دل منه بر دُئی و آسباب او  
کس غسل بی نیش ازین دُگان نخورد  
هر به آیامی چراغی بر فروخت  
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد  
شاه غازی، خسرو گیتی ستان  
گه به یک حمله سپاهی می شکست  
از نهبیش پنجه می افکند شیر  
سروران را بی سبب می کرد حبس  
عاقبت شیراز و تبریز و عراق  
آنکه روشن بُد جهان بپوشید بدو  
و:

به عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق  
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش  
دگر مُرّی اسلام شیخ مجدالدین  
دگر بقیه‌ی ابدال شیخ امین الدین  
دگر شهشه دانش عضد که در تصنیف  
دگر کریم چو حاجی توام دریا دل  
به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد  
که جان خویش پرورد و داد عیش بداد  
که قاضی به از آسمان ندارد یاد  
که یمن همت او کارهای بسته گشاد  
بنای کار «مواقف» به نام شاه نهاد  
که نام نیک بُرد از جهان به بخشش و داد

۱. اشاره به کور کردن شاه شجاع پدر خود امیر مبارز را.

- نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند  
و:  
خدای عزّ و جَلّ جمله را بیامرزاد
- ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار  
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست  
همجوگل بر چمن از باد میفشان دامن  
بسر مثنائی و مَثَلِث<sup>۱</sup> بسواز ای مُطَرِب  
و:  
تاتنِ خاکی مَن عینِ بقاگردانی  
زانکه در پای تو دارم سرِ جان افشانی  
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی
- ای مُعَرَّآ اصلِ عالی جوهرت از حرص و آز  
در بُزرگی کسی روا باشد که تشریفات را  
و:  
وی مُبَرَّآ ذاتِ میمونِ اخترت از زرق و ریو<sup>۲</sup>  
از فرشته بازگیری آنگهی بخشی به دیو؟
- رُوحُ الْقُدُسِ آن سُروِشِ فَرُخ  
میگفت سحرگهی که یارب  
بسر مسند خُسروی بماناد  
و:  
بسر تَبّه‌ی طارِمِ زَبَرَجَد  
در دولت و حِشمتِ مُخَلَّد  
منصور مُظَفَّرِ مُحَمَّد
- در کفِ غَصّه‌ی دوران دل حافظ خون شد  
و:  
از فِراقِ رُخت ای خواجه توام‌الدّین داد
- راستی خاتم فیروزه‌ی بسواسحاقی  
و:  
خوش درخشید ولی دولتِ مُسْتَعَجَل بود
- سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رَواق  
سرای قاضی یزد آر چه منبع فضل است  
و:  
چه سود چون دلِ دانا و چشم بینا نیست؟  
خلاف نیست که علم نَظَر در آن جا نیست
- به من سلام فرستاد دوستی امروز  
پس از دو سال که بخت به خانه باز آورد  
جواب دادم و گفتم بیدار معذورم  
و:  
که آی نتیجه‌ی کُلَّت سواد بینایی  
چرا زخانه‌ی خواجه بیدر نمی‌آیی؟  
که این طریقه نه خودکامی ست و خودرایی

۱. مثنائی و مَثَلِث: از اصطلاحات موسیقی است.

۲. زرق و ریو: نیرنگ و تزویر.

وکیلِ قاضیم اندر گُذَر کَمین کرده‌ست  
 که گر برون نِهَم از آستانِ خواجه قَدَم  
 جنابِ خواجه حصارِ من است، گر این‌جا  
 به عَوْنِ قُوْتِ بازویِ بندگانِ عزیز  
 همیشه باد جهانش به کام و ز سرِ صدق  
 به کفِ قبالیِ دعویِ چو مارِ شیوایی  
 بگیری‌دم، سویِ زندانِ بَرَد به رُسوایی  
 کسی نَسَس زَنَد از حُجَّتِ تقاضایی  
 به سلیش بشکافم دَمَاحِ سودایی  
 کَمَر به بندگی‌اش بسته چرخِ مینایی

ماه کنعانی من مَسْنِدِ مصرانِ تو شد

و:

جهان به کام من اکنون شود که دورِ زمان  
 مَرا به بندگیِ خواجه‌ی جهانِ انداخت

و:

ز شوقِ رویِ تو شاها بدین آسیرِ فِراق

و:

ای شهنشاه بُلند اخترِ خدا را هِمَّتِی

و:

ما برفتیم و تو دانی و دلِ غمخورِ ما  
 از نِثارِ مُژَه چون زلفِ تو در دُرِ گیرم  
 به دعا آمده‌ام هم به دعا دست برآر  
 گر همه خلقِ جهان بر من و تو حیْف بَرند  
 فلک آواره به هر سو کُنَدَم می‌دانی  
 تا ز وَصَفِ رخِ زیبایِ تو ما دَم زده‌ایم  
 هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ  
 بختِ بد تا به کجا می‌برد آبشخورِ ما  
 قاصدی کز تو سلامی پُرساند بر ما  
 که وفا با تو قَرین باد و خدا یاورِ ما  
 بکُشَد از همه اِنصافِ سِتمِ داوَرِ ما  
 ز شُک می‌آیدش از صُحبتِ جانِ پَرورِ ما  
 وَرَقِ گُلِ خَجَلِ است از ورقِ دفترِ ما  
 گو به زاریِ سفری کرد و برفت از برِ ما

و:

گفتم که خطا کردی و تَدبیرِ نه این بود  
 گفتم که خدا داد مُرادت به وصالش؟  
 گفتم که قَرینِ بَدَت افکنند بدین روز؟  
 گفتم که چرا مِهرِ تو ای ماه بگردید؟  
 گفتا چه توان کرد که تَقْدیرِ چنین بود؟  
 گفتا که مُرادم به وصالش نه همین بود  
 گفتا که مرا بختِ بَدِ خویش قَرین بود  
 گفتا که فلک با من بَدِ مِهر به کین بود



گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش  
گفتم که تو ای عُمر چرا زود برفتی؟  
گفتم که بسی خَطُّ خطا بر تو کشیدند  
گفتم که نه وقت سَفَرْت بود چنین زود  
گفتم که زحافظ به چه حُجَّت شده‌ای دور  
گفتا که همه آن بود که بر لوح جَبین بود  
گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود!  
گفتا که مگر مصلحتِ وقت در این بود  
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

#### ۴. مادّه تاریخ‌ها

اینک نمونه‌هایی از مادّه تاریخ‌هایی که خواجه برای بزرگان هم عصر خویش سروده است:

آن میوه‌ی بهشتی کآمد به دَسْتت ای جان  
تاریخ این حکایت گر از تو باز پُرسند  
در دلِ چرا نِکِشتی، از دَسْتت چون بهشتی  
سر جمله‌اش فرو خوان از میوه‌ی بهشتی

و:

بِهَاءِ الْحَقِّ وَالذِّينِ طَابَ مَثْوَاهُ<sup>۱</sup>  
چو می‌رفت از جهان این بیت می‌خواند  
بِه طاعت قُربِ ایزد می‌توان یافت،  
بِیدین دستورِ تاریخ و فِاتش  
امام سنت و شیخ جماعت  
بر اهل فضل و آریابِ بَراعت:<sup>۲</sup>  
قَدَمِ دَرِنَه گُرت هست اِسْتَطَاعت  
بِروناَر از حُرُوفِ «قُربِ طَاعت»

#### ۵. مراثنی

بَلْبَلِی خُونِ دَلِی خُورِد وُگَلِی حَاصِلِ کُورِد  
طُوطِی رَا بَه خِیَالِ شِکُورِی دَلِ خُوشِ بُورِد  
قُورَةُ الْعِینِ مِنْ اَنْ مِیوهِی دَلِ یَا دَشِ بَاد  
اَه و فَرِیَادِ کِه از چِشْمِ حَسُودِ مَه چِرَخ  
نَزْدِی شَاه رِخ و فُوتِ شُدِ اَمْکَانِ حَافِظ  
بَادِ غِیرَتْ بَه صَدَشِ خَاَزِ پَرِیْشَانِ دَلِ کُورِد  
نَاگِهَشِ سَیْلِی فَنَا نَقِیشِ اَمَلِ<sup>۳</sup> بَا طَلِ کُورِد  
کِه خُودِ اَسَانِ یَشُدِ و کَارِ مَرَا مُشْکَلِ کُورِد  
دِر لَحَدِ مَاهِ کِمَانِ اَبِروِیِ مِنْ مَنزَلِ کُورِد  
چِه کُنِمِ بَازِیِ اَیْثَامِ مَرَا غَا فَلَ کُورِد؟

۱. طاب مَثْوَاه: گورش خوش باد، خدایش رحمت کند.

۲. بَراعت: کمال و فضل.

۳. اَمَل: آرزو.

مرثیه‌های خواجه، کم‌تر به صورت غزل یا ابیاتی در ضمن یک غزل مطرح شده‌اند، بلکه غالباً به صورت قطعاتی است که به مناسبت‌های مختلف سروده شده و معمولاً در آخر دیوان قرار گرفته‌اند.

به هر حال، مواردی از این مرثیه‌ها نیز به صورت غزل یا بیتی در ضمن غزل آمده‌اند. این مرثیه‌ها، به نزدیکان و وابستگان و بزرگان سیاسی و فرهنگی زمان خواجه مربوط‌اند:

آن یار کز و خانه‌ی ما جای پری بود      سر تا قدمش چون پری از عیب ببری بود  
دل گفت فروکش کنم<sup>۱</sup> این شهر به بویش      بیچاره ندانست که یارش سفری بود  
منظورِ خردمند من آن ماه که او را      با حُسنِ آدب شیوه‌ی صاحبِ نظری بود  
از چنگِ مَنشِ اختر بد مهرِ بدر برد      آری چه کنم فتنه‌ی دَورِ قمری بود  
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرين      افسوس که آن سروِ روان رهگذری بود  
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد      باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

و:

در گِلستانِ اِرم دوش چو از لطفِ هوا      زلف سنبل ز نسیمِ سحری می‌آشفَت  
گفتم ای مَسند جَمِ جامِ جهانِ بینت کو؟      گفت افسوس که آن دولتِ بیدارِ بَخفت

و:

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند      چه دید اندر خَمِ این طاقِ رنگین؟  
به جای لوحِ سیمین در کنارش      فلک بر سر نهادش لوحِ سنگین

و:

شربتی از لبِ لعلش نجشیدیم و برفت      روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت  
گویی از صحت ما نیک به تنگ آمده بود      بار بر بست و به گردش نرسیدیم و برفت  
بس که ما فاتحه و حیرتِ یمانی خواندیم      وز پیش سوره‌ی اخلاص دمیدیم و برفت  
سَرز فرمانِ خَطَمِ گفت مَکش تا نروم      ما سرِ خویش ز خَطُّش نکشیدیم و برفت  
عشوه می‌داد که از کویِ مَحَبَّتِ نروم      دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت  
شد چمان در چمنِ حُسن و لطافت لیکن      در گِلستانِ وصالش نچمیدیم و برفت

۱. فروکش کردن: ماندن، اقامت کردن.

گفت از خود پیژد هر که وصالم طلبد  
 همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم  
 ما به اُمید وی از خویش بُریدیم و برفت  
 کسائی درینجا به وداعش نرسیدیم و برفت  
 و:

چو آن سرو سَهی شد کاروانی  
 لبِ سرچشمه‌ای و طرف جویی  
 ز بال سرو میکن پاسبانی  
 نم اشکی و با خود گفت و گویی  
 به یاد رفتگان و دوستانان  
 مُوافقی گرد با آبِ بهاران  
 چو نالان آیدت آب روان پیش  
 مدد بخشش ز آب دیده‌ی خویش

### ۶. مدایح در قالب قطعه و قصیده

از مدایح خواجه که بیش از چند قصیده و قطعه نیست، برای نمونه چند بیت می‌آوریم:

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد  
 هوا ز نکتَه گل در چمن تفتی<sup>۱</sup> بندد  
 نوای چنگ بداندسان ز ند صلاهی صبح  
 شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی  
 به زغم زاغ سیه شاهباز زرین بال  
 به بزمگاه چمن رُو که خوش تماشایی ست  
 چو شسوار فلک بنگرد به جام صبح  
 محیط شمس کشد سوی خویش دُر خوشاب  
 صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز  
 ز اتحاد هیولا و اختلافِ صوَر  
 من اندر آن، که دم کیست این مبارک دم  
 چه حالت ست که گل در سحر نماید روی؟  
 چه پرتوئست که نور چراغ صبح دهد؟  
 چرا به صد غم و حسرت سپهر دایره شکل  
 چمن ز لطف هوا نکتَه بر چنان گیرد  
 اُفتق ز عکس شفق رنگ گُلستان گیرد  
 که پیر صومعه راه در مُغان گیرد  
 به تیغ صُبح و عمود اُفتق جهان گیرد  
 درین مُقرّئس زنگاری آشیان گیرد  
 چو لاله کاسه‌ی نسرین و آرغوان گیرد  
 که چون به شعشعی میهر خاوران گیرد  
 که تا به قبضه‌ی شمشیر زرفشان گیرد  
 گهی لب گل و گه زلفِ صَیمران گیرد  
 خرد ز هر گل، نقش رخ بُتان گیرد  
 که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد  
 چه آتش ست که در مرغِ صُبح خوان گیرد؟  
 چه شعله است که در شمعِ آسمان گیرد؟  
 مرا چو نقطه‌ی پرگار در میان گیرد؟

۱. تفت: خیمه، سراپرده.

واز قطعه‌ها:

پادشاه‌ها لشکرِ توفیقِ همراهِ توآند  
 خیز اگر بر عزمِ تسخیرِ جهان ره می‌کنی  
 با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت  
 آگهی و خدمتِ دل‌های آگه می‌کنی  
 با فریب رنگ این نیلی خُمِ زنگارِ فام  
 کار بر وفقِ مُرادِ صِبْغَةَ اللَّهِ می‌کنی  
 آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد  
 فرصتِ بادا که هفت و نیم را ده می‌کنی



## حافظ از زبان حافظ

دلا رفیق سفر بختِ نیکخواهت بس      نسیمِ روضه‌ی شیراز پیکِ راحت بس  
 دگر زم‌نزلِ جانان سفر مکن درویش      که سیرِ معنوی و گنجِ خانقاهت بس  
 به صدرِ مضطبه بنشین و ساغرِ می نوش      که این قَدَر ز جهان کسبِ مال و جاهت بس  
 زیادتی مَطَلَبِ کاز بر خود آسان کن      ضراحی می لعل و بُتی چو ماهت بس  
 فلک به مردم نادان دهد زمامِ مُراد      تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس  
 و گر کمین بگشاید غمی ز گوشه‌ی دل      حریمِ درگه پیرِ مُغان پناهت بس  
 هوای مسکنِ مألوف و عهدِ یار قدیم      ز رهروان سفر کرده عُذر خواهت بس  
 به مینتِ دگران خو مکن که در دو جهان      رضای ایزد و انعامِ پادشاهت بس  
 به هیچ وردِ دگر نیست حاجتِ حافظ      دعای نیم شب و درسِ صبحگاهت بس

هدف ما در این فصل ارزیابی شخصیت و شعر خواجه است. در این باره نقادان و مورخان سخن بسیار گفته‌اند که تکرار آنها لزومی ندارد.

منظور اصلی ما معرفی خواجه و آثار او از زبان خود اوست. در این کار دو هدف را تعقیب می‌کنیم:

یکی آشنایی با شخصیت و اثر خواجه و دیگری طبقه‌بندی قسمتی از دیوان خواجه که به شخصیت و آثار او مربوط است. بدیهی است که در این جا هدف دوم، منظور اصلی ماست.

اینک حافظ، از زبان حافظ :

## ۱. شخصیتِ خواجه

گویند ذکر خیرش در خیلِ عشق‌بازان هر جا که نامِ حافظ در آنجمن برآید حافظ در مقام سخن گفتن از خود، به عناصر قابل افتخاری در شخصیت خویش اشاره می‌کند. از آنهاست عشق، رندی، آزادی، صفا، معنویت، پاک‌نهادی، نکته‌سنجی، انس با قرآن، زندگی صوفیانه، شب‌زنده‌داری، دوری از رنگ و ریا، بی‌آزاری<sup>۱</sup> و... مواردی از این اشارات:

### الف) عشق و محبت

سَرِ دَرِ عَشَقِ دَارِدِ دَلِ دَرْمَنْدِ حَافِظِ      کِه نِه خَاطِرِ تَمَاشَا نِه هَوَايِ بَاغِ دَارِدِ  
حافظ پیوسته عشق را ارج نهاده، عشق‌ورزی را بالاترین هنر می‌داند و یکی از افتخارات خود را این می‌داند که سینه‌اش و سراسر وجودش سرشار از عشق و محبت است:

از یمنِ عَشَقِ و دَوْلَتِ رَنْدَانِ پَاکبَازِ      پیوسته صَدْرِ مَصْطَبِه‌ها بودِ مَسکَمِ

و:

فَقْرِ ظَاهِرْ مَسِینِ کِه حَافِظِ رَا      سینه گنجینه‌ی محبتِ اوست

و:

و آثار خود را محصول حالتِ گرفتاری به دام اشتیاق می‌داند:  
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت      طَایِرِ فِکْرشِ بِه دَامِ اَشْتِیَاقِ اِفْتَادِه بودِ  
او جدایی خود را از عشق ناممکن و هر خبری را در این باره بهتان و دروغ می‌شمارد:  
کِه گفْتِ حَافِظِ اَز اَنْدِیشِی تُو اَمَدِ بَازِ      مَن اِینِ نَگَفْتِه‌ام، اَنْ کَسِ کِه گفْتِ بُهْتانِ گفْتِ

و:

گَر اَز تُو یَکِ سَرِ مَوْ سَرِ کَشْدِ دَلِ حَافِظِ      بَگیرِ و دَر خَمِ زَلْفَشِ بِه پِیچِ و تَابِ اَنْدازِ

۱. در دیوان خواجه، ابیات متعدد و گاهی غزل‌هایی است که به صورت بیان حال مطرح شده‌اند. اما چون پیام آنها یک پیام کلی در زمینه‌ی مسایل مختلف عشق و عرفان است، ما آنها را در ضمن مسایل و موضوعات عرفانی آوردیم. در این جا بیش‌تر از ابیاتی استفاده می‌کنیم که در مقطع غزل‌ها به عنوان تخلص آمده و عناصر و اوصافی را در شخصیت و آثار خواجه مورد تاکید قرار داده‌اند.

و از شما هم اگر درخواستی داشته باشد، جز حواله‌ی لب یار نیست:  
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ      خواتش به لب یار دل نواز کنید!

### ب) رندی

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه      که زیارتگه رندان جهان خواهد بود  
حافظ رندی، یعنی آزادی از قید نام و ننگ و حرص جاه و مال را برای خود امری  
فطری و نهاده‌ی می‌داند که دلش مست جام الست است:

خُرم دل آنکه همچو حافظ      جامی ز می آلت گیرد

و گویی طینتش از خاک خرابات است:

مُدام خرّقه‌ی حافظ به باده در گِرو است      مگر ز خاک خرابات بود طینت او؟  
او شیدایی است بی‌مانند:

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی      خرّقه‌جایی گِرو باده و دفتر جایی  
بر گذشته از نام و ننگ:

بُگذر از نام و ننگِ خود حافظ      ساغر می طلب که مخموری

و معاشر رندان:

مرید طاعت بیگانگان مشوّ حافظ      ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

و دُردی کیش بی‌تجمل:

حافظ آر بر صدر نشیند ز عالی مشرب است      عاشق دُردی کش آندر بند مال و جاه نیست  
و:

کیست حافظ تا نوشد باده بی‌آواز رود؟      عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش؟  
آشنا با رموز مستی و رندی:

رُموز مستی و رندی ز من بشنونه از واعظ      که با جام و قلع هر شب ندیم ماه و پروینم  
که در راه جام می از جان می‌گذرد:

حافظ چو طالب آمد، جامی به جان شیرین      حتّی یذوق منه کاساً من الکرامه<sup>۱</sup>  
و با عنایتی از ساقی دستار آشفته می‌کند:

۱. تا اینکه جامی از آن، با بزرگواری شما بچشد.



ساقی مگر وظیفه‌ی حافظ ز یاده داد کاشفته گشت طره‌ی دستار مولوی؟  
 آزاده‌ای که به همه جا سر می‌زند:  
 عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه پسای آزادان نبندند آر به جایی رفت رفت  
 مست باده‌ی الستی که دوران جوانی را با رندی و نظر بازی سپری می‌کند:  
 حافظ چه شد آر عاشق و رندست و نظر باز بس طَوْرٍ عَجَبٍ لَازِمِ اَیَّامِ شَبَابِ شَت  
 و:  
 حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست فی الْجُمَّلِهِ می‌گنی و فرو می‌گذارمت  
 در پیری هم می‌کده را از یاد نمی‌برد، گرچه عهد شباب را برای هوسناکی اولی  
 می‌داند:

چون پیر شدی حافظ از می‌کده بیرون شو رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی  
 و سرانجام به راه می‌کده خوش از جهان می‌رود، شایسته‌ی دعای اهل دل:  
 به راه می‌کده حافظ خوش از جهان رفتی دُعای اهلِ دَلْتِ باد مونسِ دل پاک

### ج) صوفی منشی

حافظ به کوی می‌کده دایم به صدقِ دل چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود  
 و:  
 عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه ولی مَنَعَشِ نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

### د) نیک نهادی

حافظ نهاد نیک توکامت برآورد جان‌ها فدای مردم نیکو نهاد باد

### ه) مورد عنایت بودن

هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم  
 حافظ خود را مورد نظر و عنایت نیکان و پاکان می‌داند و بدیهی است که نظر نیکان و  
 همت پاکان در تکامل معنوی انسان نقش سازنده‌ای دارد:  
 حافظ از مُعتقدان است گرمی دارش زآنکه بخشایش بس روح مُکْرَم با اوست

و:

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم کز چاکران پیرِ مغان کم‌ترین منم  
 شهباز دست پادشهم، این چه حالت است کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم؟  
 حافظ لطافت و حسن کلام و شهرت خود را در اثر توجه یار و عنایت بزرگان می‌داند:  
 آنکه در طرزِ غزل نکته به حافظ آموخت یار شیرین سخن نادره گفتار من است

و:

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ حلقه‌ی بندگی زلف تو در گوش باد

و:

چو زر عزیز وجودت شعر من آری قبول دولتیان کیمیای این میس شد

و:

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت اثر تریبیتِ اصف ثانی دانست

### (و) عدم تبرئه‌ی خویش

گفتی از حافظ ما بسوی ریا می‌آید آفرین بر نفست باد که خوش بُردی بوی  
 خواجه برخلاف زهد فروشانِ زمان، از تزویر و ریا بیزار است و در فکر تبرئه‌ی خود  
 نیست. او خود را از آنچه به نظر می‌آید کم‌تر می‌داند نه بیش‌تر:

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر این متاعم که تو می‌بینی و کم‌تر زینم

و حتی اقرار می‌کند که از ریا و تزویر ابا ندارد:

حافظم در مجلسی دُردی کشم در محفلی بنگر این شوخی که چون با خَلْقِ صَنَعَت<sup>۱</sup> می‌کنم  
 و به آرایش خود اقرار می‌کند:

گفت حافظ دگر تو خرقه شراب آلوده‌ست مگر از مُذْهَبِ این طایفه باز آمده‌ای؟

و:

دی عزیزی گفت حافظ می‌خورد پنهان شراب ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

و:

با آنکه از خود غایبم وز می‌جو حافظ تاییم در مجلس روحانیان گه‌گاه جامی می‌زنم

۱. صنعت: نیرنگ و حيله.

**ز) سادگی و بی‌ریایی**

دوش می‌گفت که حافظ همه روی است و ریا به جز از خاک دَرْت با که بود بازارم؟  
و:

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست؟ نقشِ غلطِ مخوان که همان لوحِ ساده‌ایم

**ح) بی‌نیازی از خلق و نیاز به حق**

حافظ آبِ رخِ خود بر دَرِ هر سِفله مریز حاجت آن به که بَرِ قاضی حاجات بریم  
او خلق را شایسته‌ی اعتنا و اعتماد نمی‌داند، بلکه تنها به لطف و کرم حضرت حق  
امیدوار است:

خدا داند که حافظ را غرض چیست وَعِلْمُ اللَّهِ حَسْبِي مِنْ سُؤَالِي<sup>۱</sup>

و:

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخِ مشوی کاین خاک بهتر از عملِ کیمیاگری

**ط) پرداختن به خویش نه به دیگران**

من اگر باده خورم وَرَنه، چه کارم با کس؟ حافظِ رازِ خود و عارفِ وقتِ خویشم

**ی) ناشناختگی برای مردم**

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست آئینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم

**ک) اهل قبض و بسط**

او گاهی از محرومیت می‌نالند:

اگر نه دایره‌ی عشقِ راهِ بَرِ بستی چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی<sup>۲</sup>  
و گاهی دم از کامیابی می‌زند:

۱. و علم و آگاهی خداوند، مرا از درخواست بی‌نیاز می‌کند.

۲. اگر عشق، مانند دایره‌ای راه را از هر طرف نمی‌بست، حافظ هم مانند نقطه به درون راه می‌یافت و سرگشته نمی‌ماند. ولی عشق راه را بسته و حافظ سرگشته مانده است.

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر؟ می‌می‌خوری و طره‌ی دلداری می‌کشی

### (ل) اهل معنا

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید که من او را ز مُجَبَّانِ خدا می‌بینم  
خواجه برخلاف نظر کوتاه‌بینان و برخلاف ظاهر ساده و بی‌عنوان خود، دارای باطنی  
است قوی و غنی:

در حقّ من به دُرد کُشی ظنّ بد میر کالوده گشت خرّقه ولی پاک دامنم  
و با این باطن غنی و پاک به خامان آتش می‌زند و ستیزه‌گران را تباه می‌کند:  
دود آه سینه‌ی سوزانِ من سوخت این آفسردگانِ خام را

و:

غبار خاطرِ ما چشم خصم کور کند تو رخ به خاک نه ای حافظ و برآر نماز

و:

تیر آه ما ز گردون بُگذرد حافظ خموش رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ما  
او حافظِ قرآن است:

صبح خیزی و سلامت‌طلبی چون حافظ هر چه کردم همه از دولتِ قرآن کردم

و:

زاهد آر رندی حافظ نکند فهم چه باک دیو بگیریزد از آن قوم که قرآن خوانند

و:

ای جنگ فُرو بُرده به خون دل حافظ فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست  
و امیدوار به رحمت حق:

قدم دریغ مدار از جنازه‌ی حافظ که گر چه غرق گناهست، می‌رود به بهشت  
و دوستدار اهل بیت:

مردی زگننده‌ی درِ خیبر پرس آسرارِ گرم زخواجه‌ی قنبر پرس  
گر طالب فیض حق به صدقی حافظ سرچشمه‌ی آن ز ساقی کوثر پرس

و:

حافظ اگر قدم زنی در ره‌ی خاندان به صدق بدرقه‌ی رهت شود هیئتِ شحنه‌ی نجف

## و شب زنده‌دار

مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول زورد نیم شب و درس صبحگاه رسید  
و:

بس دعای سحر موت مونس جان خواهد بود تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

## (م) اهل فضل و هنر

اگر چه عرض هنر پیش یاز بی ادبی است زیان خموش و لیکن دهان پراز عربی است  
خواجہ فرزانه‌ای است آشنا با ادبیات عرب و کلام و فلسفه:

حافظ آر میل به آبروی تو دارد شاید جای در گوشه‌ی محراب کنند اهل کلام<sup>۱</sup>

و:

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است از غم روزگار دون، طبع سخن گزار کو؟  
و نکته سنج:

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند  
و:

شعر حافظ همه بیت الغزل<sup>۲</sup> معرفت است آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش  
و:

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد لطایف حکمی با نکات قرآنی  
و سخنور:

چو سلک در خوشاب است شعر نغز تو حافظ که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی<sup>۳</sup>  
و:

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

## ۲. شعر خواجہ

منم آن شاعر ساحر که به آفسون سخن از نسی کلاک همه شهد و شکر می بارم

۱. اهل کلام: علمای متخصص در عقاید دینی.

۲. بیت الغزل: شاه بیت.

۳. خوشاب: آبدار، درخشان. سبق بردن: پیشی گرفتن و برتری یافتن.

اگر زبان و بیان به حدی از اعجاب و تأثیر دست یابد که آن را با صفت «سحر» توصیف کنند، بی تردید کلام خواجه از مصادیق بارز این‌گونه زبان و بیان است. این حقیقت عیان نیازمند هیچ برهان و بیانی نیست. شاهد صدقش پایداری و ماندگاری و تأثیر بی‌مانند کلام او طی اعصار و قرون است. اکنون با گذشت بیش از شش قرن، هنوز هم دیوان حافظ پرجاذبه‌ترین و محبوب‌ترین اثر ادبی است. اینک مواردی از اشارات خود خواجه را درباره‌ی ویژگی‌های کلام فاخرش مطرح می‌کنیم:

### الف) بلاغت و فصاحت

آب حیوانش ز سِنقار بلاغت می‌چکد زاغِ کِلک من به نام ایزد<sup>۱</sup> چه عالی مشرب است! فصاحت و بلاغت، محصول آراستگی و حسن ترکیب لفظی و معنوی سخن است. بی‌تردید کلام خواجه از لحاظ لفظ و معنی دارای درجه‌ی ممتازی از آراستگی و لطافت است. خواجه طبع روان خویش را عالی‌ترین موهبت حق دانسته، در سایه‌ی آن همه‌ی کمبودها را نادیده می‌گیرد:

حافظ از مشربِ قسمت گِله بی‌انصافی‌ست طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس  
او سخن عشقی را که بر زبانش جاری شده است بی‌غلط می‌داند:  
حدیثِ آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم  
و خود را شایسته‌ی تعلیم سخن می‌داند:  
به بستان رو که از بلبل طریق عشق‌گیری یاد به مجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی  
و در این میدان همتایی برای خود نمی‌شناسد:  
چو عندلِب، فصاحت نُر و شد ای حافظ تو قدر او به سخن گفتن دری پشکن  
و مدعیان را بی‌هنر و حتی بی‌خبر می‌داند:  
حافظ پسر تو گوی فصاحت که مُدعی هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

### ب) بی‌مانندی

حجابِ ظلمت از آن بست آبِ خضر که گشت ز شعر حافظ و این طبع همچو آبِ خجل

۱. بنام ایزد: ماشاءالله!

خواجه خود را در سخنوری سرآمد همگان دانسته، مقام و رتبه‌ی سخنوریش را در حد مدعیان نمی‌داند:

نه هر کو نقشِ نظمِ زد کلامش دلپذیر افتد      تَدْر و طَرْفه من گیرم که چالاک‌ست شاهینم  
اگر باور نمی‌داری رَو از صورتگر چین پُرس      که مانی نَسخه می‌خواهد ز نوکِ کِلکِ میشکینم  
و حتی گفته‌ی خود را از سخنِ دوست که گوهری گران‌قدر است، برتر می‌نهد!  
سخن آن‌در دهان دوستِ گوهر      ولیکن گفته‌ی حافظ از آن به!  
و همه‌ی رقیبان و مدعیان را در برابر خود ناتوان و حقیر می‌یابد:

عدو که مَنطِقِ حافظِ طَمع‌کند در شعر      همان حدیثِ هُمای و طریقیِ خَطَّاف<sup>۱</sup> است  
و:

مُدعی گو بُرو و نکته به حافظ مَفروش      کِلک ما نیز زبانی و بیانی دارد  
و:

غزل‌سرایِ ناهیدِ صَرفه‌ای تَبرد      در آن مقام که حافظ برآورد آواز  
و:

بحث بلبلِ بَر حافظ مکن از خوش نَفسی      پیش طوطی نتوان صوتِ هزار آوا بُرد  
و:

من و سفینه‌ی حافظ که جز در این دریا      بِضاعت سخنِ دُرُفشان نمی‌بینم  
رقیبان و مدعیان نکته‌گیر را افرادی می‌داند که از هیچ‌گونه لطافت سخن و ذوق، برخوردار نیستند:

کسی گیرد خطا بر نظمِ حافظ      که هیچش لطف در گوهر نباشد  
و گواه صادق این دعوی را سخن و هنر خود می‌داند و چیزی که عیان است، چه حاجت به نزاع!

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود      با مُدعی نزاع و مُحاکا<sup>۲</sup> چه حاجت‌ست؟  
و بنابراین:

هر کو نکند فهمی زین کِلک خیال‌انگیز      نقشش به حرامِ ار خود صورتگر چین باشد

۱. خَطَّاف: پرستو.

۲. مُحاکا: جَدَل و گفتگو.

## ج) شیرینی و عذوبت

حافظ چه طُرفه شاخه نباتیست کِلک تو کش میوه دلپذیرتر از شهد و شِکرست  
شیرینی و عذوبت، مانند حسن و ملاحظت، اهل ذوق را قابل درک بوده، اما وصف  
شدنی نیست. و الحق کلام خواجه به حدی از شیرینی و عذوبت برخوردار است که  
بی نظیر می نماید:

شِکرشِکن شوند همه طوطیان هند زین قند پاری که به بنگاله می رود

و:

بدین شعرتر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد؟!!

و:

کِلکِ حافظ شِکرین میوه نباتیست بچین که در این باغ نبینی ثَمری بهتر ازین  
شیرینی شعرش را نتیجه‌ی تحمل تلخی صبر در راه دستیابی به شاخه نبات عشق و  
عرفان می داند:

این همه شهد و شِکرکز سخنم می ریزد آجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

شعر خود را شیرین تر و شفا بخش تر از همه‌ی شربت ها می داند:

شفا زگفته‌ی شِکرفشان حافظ جوی که حاجت به علاج گلاب و قند مباد

و:

حافظ از آب زندگی، شعر تو داد شربتیم ترکِ طیب کن بیا، نسخه‌ی شربتیم بخوان

و برای بزم شادی و آرایش آن، جاذبه‌ی کلامش را عامل مؤثر می داند:

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حُسن حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

و برای خوش گذراندن لحظه‌ها نیز:

پس از ملازمت عیش و عشقِ مهرویان ز کارها که گُنی شعر حافظ از برکن

## د) لطف سخن

حافظ ار سیم و زرت نیست بُرو شاکر باش چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم؟  
لطف سخن نیز همانند شیرینی و فصاحت و بلاغت، برخاسته از استعدادی ذاتی و  
الهام و عنایت الهی است و از این رو درک آن نیازمند لطافت طبع و سخن شناسی است:



ز شعر دلکش حافظ کسی بُود آگاه که لطف طبع و سخن گفتن دَری داند  
و شعر حافظ نزد همه‌ی سخن‌شناسان از این جهت بی‌نظیر است و مورد تحسین:  
ندیدم خوش‌تر از شعر تو حافظ به قرآنی که آن‌در سینه داری  
و:

شعرِ حافظ را که یکسر مدحِ احسان شماس است هر کجا بشنیده‌اند از لطفِ تحسین کرده‌اند  
و:  
حافظ حدیثِ عشق تراز بس که دلکش است نَشَنید کس که از سرِ رَغبتِ زِ بَر نکرد  
و تلاشِ حسودان در مقابله با این طبعِ خداداد بی‌حاصل است:  
حسد چه می‌بری ای سُستِ نظم بر حافظ؟ قبولِ خاطر و لطفِ سخنِ خدا دادست  
و:

حافظ چو آبِ لطف ز نظم تو می‌چکد حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

#### ه) رواج و شهرت

طبیّ مکانِ ببین و زمانُ در سلوکِ شعر کاین طفل یکشبه، ره یکساله می‌رود  
شعر خواجه به اقرار همه‌ی تذکره‌نویسان معاصرش به زودی شهرتی گسترده یافته،  
در هر شهر و دیاری این افسانه بر سر زبان‌ها افتاده بود:  
ختم‌کن حافظ که گر زین دست باشد درسِ عشق خلق در هر گوشه‌ای افسانه‌ای خوانند ز من  
و:  
عراق و پارسِ گرفتگی به شعر خوش حافظ بیا که نوبتِ بغداد و وقتِ تبریزست  
و:  
یَکند زمزمه‌ی عشقِ در حجاز و عراق نوای بانگِ غزل‌های حافظ شیراز  
و:  
حافظ حدیثِ سحر فریبِ خوشت رسید تا حدِ چین و شام و به اقصای روم و ری  
و:  
به شعر حافظ شیراز می‌رقصد و می‌نازند سیه چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی  
و:  
طَرَفِ کرم ز کس نیست، این دل پر امید من گرچه سخن همی برد، قصه‌ی من به هر طرف

## (و) ازلت و ابدیت

حافظ سخن بگوی که بر صفحه‌ی جهان این نقش ماند از قلمت یادگار عمر  
و:

شعر حافظ در زمانِ آدم اندر باغِ خلد دفترِ نسرین و گل را زینتِ اوراق بود

## (ز) محبوبیت

زبانِ کِلک تو حافظ چه شکر آن گوید که تحفه‌ی سخت می‌برند دست به دست  
نفوذ در دل‌ها آن هم با جاذبه‌ی هنر و لطف سخن نه آسان است، اما خواجه از  
عهده‌ی این کار دشوار و ارزشمند برآمد:

هزار سلطنتِ دلبری بدان نرسد که در دلی به هنر خویش را بگنجانی  
و مورد توجه بزرگان عصرش قرار گرفت:

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد بلبل به نواسازی حافظ به غزل گوئی  
و حتی مورد توجه یار هم واقع شده و با اظهارات باور نکردنی او روبه‌رو می‌گردد:  
حافظ تو این سخن زکه آموختی که یار تَعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت؟  
و:

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توأم بین که تا به چه حدم همی کند تَحْمِیْ!  
او نظم فاخرِ خود را شایسته‌ی گوش دوست می‌داند:  
ز شوق لعلِ تو حافظ نوشت شعری چند بخوان تو نظمش و در گوش کن چو مُروارید  
و:

چشم تو که سحرِ بابل است استادش یارب که فسون‌ها پروا از یادش  
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال آویزه‌ی دُر ز نظمِ حافظ بادش  
و شعر خواجه صفیری است آسمانی و مورد توجه فرشتگان:

من آن مُرغم که هر شام و سحرگاه زبام عرش می‌آید صَفیرم

و:

صبحدم از عرش می‌آمد خُروشی عقل گفت قُدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می‌کنند

## (ح) تأثیر

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست؟ تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم  
شعر حافظ، مجلس عشاق را سوز و حال می بخشید:

حافظ که ساز مجلس عَشَّاق ساز کرد      خالی مباد عرصه‌ی این بزمگاه ازو  
و اهل دل را از خود بی خود می کرد:

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق      شعرِ حافظ بِبَرَدِ وقتِ سماع از هوشم  
و:

دلم از دست بِشد دوش چو حافظ می گفت      ای صُبا نکهتی از کوی فلانی به من آر  
شعر خواجه حتی بر طبیعت و گیاهان و حیوانات، اثر می گذاشت:

گل بر جریده گفته‌ی حافظ همی نوشت      هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود<sup>۱</sup>  
و:

چون صبا گفته‌ی حافظ بشنید از بلبل      عَنبَرِ آفشان به تماشای ریاحین آمد  
و:

گهر زشوق بر آرند ماهیان به نثار      اگر سفینه‌ی حافظ رسد به دریایی  
و ستارگان آسمان را به رقص درمی آورد:

سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد      که شعرِ حافظ شیرین سخن ترانه‌ی توست  
و:

غزل گفتمی و دُر سفتی بیا و خوش بخوان حافظ      که بر نظم تو آفشانند فلک عِقْدِ ثَرِیا<sup>۲</sup> را  
و:

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت      غلام حافظ خوش لهجه‌ی خوش آوازم  
سوز آه خواجه، فرشتگان را به خروش آورده، و سرود سروده‌هایش، مسیحا را در  
آسمان نشاط می بخشید:

حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو      اُفتاده در ملایک هفت آسمان خروش  
و:

۱. جریده: شاخه. ظهور گل بر شاخه، تجسم غزل حافظ بود. سفینه: دفتر اشعار.

۲. ثریا: پروین. عقد: گردن‌بند. پروین ستاره‌ای که به گردن‌بند یا خوشه تشبیه می‌شود.

در آسمان نه عجب گر به گفته‌ی حافظ      سُروِدِ زُهره به رقص آورد مَسیحا را  
و همگان را:

غزلیات عراقی است سرودِ حافظ      که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد  
حافظ با چنین شعری که همگان را تحت تأثیر قرار می‌دهد، جا دارد که از فقر ناله  
نکرده، جاودانه کامیاب و سرافراز باشد:

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است      هیچ خوشدلِ نپسندد که تو محزون باشی

### ط) سبک استثنایی

همچو حافظ به رَغمِ مُدعیان      شعرِ رندانه گفتیم هوس است  
سبک خواجه سبکی است «سطحی - شطحی» و کاملاً استثنایی. در زبان خواجه،  
زبان سطحی با بیان شطحی در هم آمیخته است. موج و نوسانِ زبان وی، ظاهر را به  
باطن، سطح را به شطح و مجاز را به حقیقت، پیوند می‌زند.  
در قلمرو زبان آوری لسان‌الغیب، عامه‌ی مردم و سطحی نگران، پیام‌های مناسب  
خود را با آشناترین بیان در می‌یابند و عیناً از همان ابیات، آشنایانِ زبان شطح و مخاطبانِ  
نعره و ناله‌ی مستان از عمیق‌ترین الهامات ذوقی و اشارات معرفتی سرشار می‌شوند. از  
این رو هر دو گروه مضامین دریافتی خود را یگانه معنی و مفهوم شعر حافظ دانسته،  
مصرانه می‌گویند که معنی همین است و جز این نیست! و ما می‌گوییم که بیان خواجه  
بیانی است مواج که هم آن است و هم این یعنی «سَطْحی - شَطْحی». شعر خواجه نیز  
همانند شخصیت او از نوسان و فراز و نشیب شدیدی برخوردار است. چنان‌که خواجه  
در عین حافظ قرآن بودن سخن از باده و جام می‌گوید، شعر او نیز از ناسوت تا لاهوت در  
نوسان است. خواجه با ایهام‌های ظریف و عمیق در ساحتِ لفظ و معنی، قلمرو وسیعی  
را فرا روی انسان‌ها قرار می‌دهد که هر کسی بسته به پایه‌ی فضل و کمال خود در این  
قلمرو می‌تواند برای فال و نیاز مجازی و حقیقی خود پاسخی داشته باشد.



## پایان دفتر

چو من ماهی کِلک آرم به تقریر      تو از نون وَالْقَلَمِ می پُرس تفسیر  
 روان را با خرد درهم سرشتم      وز آن، تخمی که حاصل بود کشتم  
 فرحبخشی در این ترکیب پیداست      که مغز شعر نغزش جان اجزاست  
 بیاور نکهت این طیب امید      مشام جان مُعطر ساز جاوید  
 که این نافه ز چین جَبیبِ حورست      نه ز آن آهو که از مردم نَفورست

با عنایت حق و یاری مولا(ع) کار تنظیم و طبقه‌بندی دیوان لسان‌الغیب خواجه حافظ شیرازی به پایان آمد.

تلاش ما بر آن بود تا چیزی از دیوان به جای نماند. جز قصاید مدحیه و قطعات و ابیات مربوط به ماده تاریخ که ارتباطی به شرح عرفانی ما نداشتند که البته از این‌ها هم قسمتی را برای نمونه آوردیم. از قصاید و قطعات نیز ابیاتی را که دارای مضامین عرفانی بودند برگزیدیم و هر یک را در فصل خود قرار دادیم.

برخی از ابیات دیوان دارای چند پیام عرفانی بودند که ما در حد امکان آن ابیات را در محل مناسب خود قرار دادیم که پیام مربوط به آن بحث در آن بیت ظهور بیشتری داشت. گرچه تعدادی از ابیات را، به دلیل پیامهای متفاوتش، در دو بحث و به‌ندرت در سه بحث جداگانه آوردیم. اینک در پایان کار با دو غزل و چند بیت که در دست داریم، این فصل را تنظیم می‌کنیم.

یکی از این غزل‌ها را به خاطر آن به بخش‌های مختلف تقسیم نکردیم که جنبه‌ی

لفظی آن بر جنبه‌ی معنایی افزونی داشت:

سمن بویان غبار هم چو بنشینند بنشانند	پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
به فتراک جفا دل‌ها چو بریندند بریندند	ز زلف عنبرین جان‌ها چو بگشایند بفشانند
ز چشمم لعلِ رُمّانی چو می‌بارند می‌خندند	ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌خوانند
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند	نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند	که با این درد اگر در بند درمانند درمانند
سرشک گوشه‌گیران را چو دریا بند دریا بند	رخ مهر از سحر خیزان نگردانند اگر دانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد	ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند	بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند میرانند

و نیز این غزل را که بیش‌تر جنبه‌ی تفنّن دارد:

سَبَبْتُ سَلْمِي بِصُدْعَيْهَا نُوَادِي	وَ زُوحِي كُلِّ يَوْمٍ لِي يُنَادِي
نگارا بر من بی‌دل بیخشای	وَ واصلنی عالی رَغَمِ الْأَعَادِي
حبیبیا در غم سودای عشقت	تَسَوَّكُنَا عَلَي رَبِّ الْعِبَادِي
اَمِنْ أَنْكَرْتَنِي عَنْ عَشْقِ سَلْمِي	ته ز اول آن روی نه‌کو بوادی
که همچون مت بپوتن دل وای ره	غَرِيقِ الْعِشْقِ فِي بَحْرِ الْوِدَادِي
غم این دل بوات خورد ناچار	و غرنه و ابنی آنچه نشادی
ببی ما جان غرامت بسپر یمن	غَرَّتْ يَكُ وَيِ رُوشْتِي از امادی
دل حافظ شد اندر چین زلفت	بِأَيْلِ مُظَلَّمِ وَاللَّهِ هَادِي

دیوان خواجه مانند دریای موجی است که ساحل نشینان را جز بر کناره‌های محدود آن دسترس نیست. ما در این سیر شتابزده، به هزاران نکته برخوردیم که مبانی عرفانی برخی را گفته و به خاطر رعایت گنجایش کتاب به توضیح ظرایف تک تک ابیات نپرداختیم. اما با توضیحی که در فصل اول دادیم، در آنچه گفتیم و نگفتیم به هر حال نه گفت و گو حدی دارد که حقایق را به فضای الفاظ کشیدن هرگز پایان‌پذیر نیست؛ و نه گفتار کارساز است که هرچه گوئیم باز هم چیزی نگفته و شرمنده‌ی گفتارمان خواهیم بود. آنچه در مجموع می‌توان گفت این است که الحق این ماندگاری شایسته‌ی این اثر است و قطعاً خواجه آفریدگار این اثر، جامع فضاییلی بوده که توانسته است از عهده‌ی این

کار برآید:

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد چون جمع شد معانی، گوی بیان توان زد  
امید ما بر آن است که کار انجام یافته گام کوچکی باشد در راه آشنایی علاقه‌مندان  
عشق و عرفان با تعالیم لسان‌الغیب.

باری در رابطه با این کار نکاتی را یادآور می‌شویم:

۱- افراط و تفریط‌هایی از این قبیل که مثلاً چنان تصویری از خواجه داشته باشند که  
گویی جز به عشق و عرفان لب باز نمی‌کند و حتی از شاه شجاع در دیوان او تأویل  
عرفانی کنند، یا به عکس، با دلایل و شواهد آنچنانی (از قبیل اشاره به رنگ و بوی  
شراب) اصرار ورزند که خواجه مردی عیاش و شراب‌خوار بوده و منظور او از  
شراب، همان شراب معمولی است، همه دور از عقل و منطق بوده، انشاءالله  
خواننده با توجه به توضیحاتی که در فصل اول آمده و نیز با مروری بر این کتاب،  
دچار این‌گونه کجروی‌ها نخواهد شد.

۲- طبقه‌بندی‌هایی قبلاً از دیوان حافظ به عمل آمده از قبیل «حافظ تشریح» یا «جمع  
پیشان» که امیدواریم خواننده این اثر را با چنین کارهایی اشتباه نکند، چرا که در  
اولی تنظیم موضوعات و ارتباط ابیات با موضوعات بسیار نامطلوب است و در  
دومی صرفاً بر اساس کلمات، ابیات را کنار هم گذاشته‌اند.

۳- ما ضمن ارج نهادن به تلاش محققانی که در زمینه‌ی کلمات و لغات و صنایع ادبی  
کار کرده‌اند، کوشیدیم تا در این اثر با بهره‌گیری از حاصل زحمات آنان، کار خود را  
پرحجم نکرده، پخته‌خواری نکنیم.

۴- بخش وصف شیراز را صرفاً به خاطر اینکه مجموع دیوان مطرح شده باشد و نیز  
به خاطر علاقه‌ی خواجه به شیراز، به عنوان فصلی مستقل مطرح کردیم و نیز مدایح  
و مراثی غزل‌گونه‌ی خواجه را به دلیل فوق و به خاطر مطرح کردن نکاتی که در  
معرفی و شخصیت خواجه مؤثر بود، در فصل مستقل بررسی کردیم.

۵- از ذکر منابع برای مطالب و آوردن شواهدی از آیات و احادیث و اشعار عربی،  
پرهیز کردیم تا بر حجم نیفزوده، کار را بر پیام خواجه منحصر سازیم.

در پایان، این نکته را به عنوان وصیت تکرار می‌کنیم که جنبه‌ی رندانگی زبان خواجه



از یاد نرود. زبان خواجه با ایهام‌های پیچیده‌ای در قلمرو لفظ و معنی از سطحی‌ترین مرحله‌ی ظاهر تا عمیق‌ترین مرحله‌ی باطن در نوسان است و هرکسی در حد توان خود، از این سفره‌ی رنگین می‌تواند بهره‌گیرد. و ما اثر خواجه را از این حیث در میان آثار باشکوه ادب پارسی، برانده‌ی هرگونه امتیاز و تحسین می‌دانیم:

شکر خدا که از مددِ بختِ کارساز بر حسبِ مُدعاست همه کار و بار دوست  
و نیز وصیتی از خواجه را از یاد نبریم که او پس از خود به بقای دوست می‌اندیشد و  
جمال و جلالش:

باغبانُ چو من زین جا بگذرم حرمت باد گر به جای من سروی غیرِ دوست بنشانی

## نمایه ابیات\*

۲

۲/۱۹	آسایش دو گیتی		
۴	آسمان بار امانت	۲/۲۲	آب چشمم که
۲/۱۹	آسمان کشتی ارباب	۲/۳	آب حیوان اگر اینست
۲/۲۲	آسمان گو مفروش	۱/۳۵	آب حیوان تیره گون
۴/۵۲	آسوده برکنار	۲/۵۷	آب حیوانش
۲/۲۰	آشنایان ره عشق در	۲/۶	آبرو می رود ای
۳/۱۰	آشنایان ره عشق گرم	۳/۳	آب و آتش به هم
۲/۳۹	آشنایی نه غریبست	۲/۵۵	آب و هوای پارس
۱/۵۶	آفتاب فتح را	۵/۵۴	آبی به روزنامه
۳/۳	آفرین بر دل	۳/۷	آبی که خضر حیات
۱/۵۳	آلودگی خرقه	۳/۱۶	آتش آن نیست
۱/۵۶	آلوده‌ئی تو حافظ	۲/۷	آتش رخسار گل
۲/۵۴	آمد از پرده به مجلس	۱/۵۳	آتش زهد و ریا
۱/۲۰	آمد افسوس کنان	۳/۳۹	آتش فکند در دل
۳/۵۱	آمرزش نقدست	۳/۳۹	آتش مهر تو را
۵/۴۳	آن آهوی سیه چشم	۱/۵۲	آخر الامر گل
۴/۴۳	آنانکه خاک را	۱۸/۴۴	آخرای پادشه
۲/۳۵	آن پریشانی شبهای	۱۸/۴۴	آخرای خاتم
۴/۴۰	آن پیک نامور	۲/۳۵	آخر به چه گویم
۳/۴۹	آن ترک پرچهره	۴-۶/۲	آدمی در عالم
۲/۵۴	آن تلخ وش که	۴/۲۸	آرام و خواب خلق
۵/۵۳	آنجا که کار صومعه	۶/۴۲	آرزومند رخ چون
۱/۵۴	آن جام طرب شکار	۳/۹	آرزوی آنکه

\* منظور از اعداد سمت راست فصول کتاب و اعداد سمت چپ بندهای مربوط به هر فصل می باشد.

۳/۱۸	آن کس است	۶/۳۷	آن جوانمرد که
۱/۱۹	آن کس که اوفتاد	۶/۲۸	آن چشم جادوانه
۳/۷	آن کس که بدست	۳/۱۸	آن چنان در
۳/۲	آن کس که منع	۳/۳۲	آن چنان مهر تو
۱/۱۶	آن کشیدم ز تو	۱/۵۶	آنچه اسکندر طلب
۴۵	آنکو تو را به سنگدلی	۲/۵	آنچه اوریخت
۶/۳۷	آنکه از سنبل او	۵/۳۶	آنچه در مدت
۴/۴۲	آنکه بودی وطنش	۳/۷	آنچه زر می شود از
۲۷/۴۴	آنکه به پرسش آمد	۲/۵	آنچه سعی است
۳/۴۳	آنکه بی جرم برنجید	۲/۴۳	آن حریفی که شب
۳۸	آنکه پامال جفا	۳/۵۶	آن خوش خبر
۲/۵	آنکه پرنقش زد	۲/۴۷	آندم که با تو
۳/۷	آنکه پیشش بنهد	۳/۴۷	آندم که به یک
۶/۴۲	آنکه تاج سر من	۳/۷	آندم که دل به عشق
۲/۷	آنکه جز کعبه	۴/۲	آن روز بر دلم در
۳/۱۷	آنکه چون غنچه	۵/۴۱	آن روز دیده بودم
۱/۵۷	آنکه در طرز غزل	۱/۲۹	آنروز شوق ساغر
۶/۵۶	آنکه ده با هفت	۵/۳۶	آن زمان کآرزوی
۶/۴۰	آنکه رخسار تو را	۴/۵۴	آن زمان وقت می
۳/۵۶	آنکه روشن بُد	۴/۴۸	آن سرزنش که
۵/۳۶	آنکه عمری شد	۸/۲۸	آن سرکشی که در
۴/۴۴	آنکه فکرش گره	۲/۳۶	آن سفر کرده
۲/۳۷	آنکه مدام شیشهام	۱/۲۸	آن سیه چرده
۶/۲۸	آنکه من در	۱/۴۷	آن شب قدری که
۳/۳	آنکه ناوک بر	۴/۳۰	آن شد اکنون
۵/۵۴	آنکه یک جرعه می	۴/۳۰	آن شدای خواجه
۴/۱۴	آن کیست کز	۵/۴۷	آن شد که بار
۲/۳۵	آن گذشت ای دل	۲/۳۵	آن شد که چشم
۷/۳۰	آن گل که هر دم	۲/۳۵	آن شمع سر گرفته
۲/۵۷	آن گوش که حلقه	۳/۳۷	آن طره که هر
۱۰/۲۸	آن لعل دلکشش	۲/۳۵	آن عشوه داد
۱/۵۴	آن می که چو زنجیر	۵/۵۰	آن عهد یاد باد
۵/۴۳	آن می که در سبو	۳/۴۰	آن غالیه خط

۵/۵۶	از چنگک منش	۴/۵۶	آن میوه‌ی بهشتی
۸/۵۲	ارغنون ساز فلک	۱/۱۱	آن نافه‌ی مراد
۲/۵۱	ارغوان جام عقیقی	۲/۵	آن نیست که
۳/۳۲	از آب دیده	۷/۲	آن همه شعبده‌ها
۴/۱۰	از آستان پیر	۲/۳۵	آن همه ناز و تنعم
۲/۷	از آن افیون	۵/۵۶	آن یارکزو خانه
۲/۲۲	از آن به‌دیر	۶/۵۲	آه آه از دست
۲/۳۹	از آن دمی‌که	۲/۴۰	آه از آن نرگس
۳/۳۷	از آن رنگ	۴/۵۰	آه از این جور
۲/۲۸	از آنرو هست	۲/۴۵	آه کز طعنه
۲/۲۲	از آن زمان که بر این	۵/۵۶	آه و فریاد که
۲/۲۲	از آن زمان که فتنه	۲۳/۴۴	آیا در این خیال
۳/۴۲	از آن عقیق	۱/۳۹	آیتی بد زعذاب
۱/۵۲	از این رباط	۲/۵	آیین تقوی ما
۳/۵۶	از بازگشت	۱/۵۲	آینه‌ی سکندر
۲/۳	از بتان آن		
۲/۲۲	از برای شرف		
۳/۴۰	از برای مقدم		
۱/۵۵	از بس که چشم	۵/۵۱	ابر آذاری بر آمد
۱/۳۵	از بس که دست	۶/۴۱	ابروی دوست کی
۱۷/۴۴	از بن هر مژه‌ام	۳/۷	ابروی دوست گوشه
۱/۳۵	از بهر بوسه‌ای	۱/۵۰	ابروی یار در نظر
۷/۳۰	از بهر خدا زلف	۴/۴۰	اتت روائح
۳/۷	از پای تا سرت	۲/۳۹	اثر نماند زمن
۳/۴۹	از پای فتادیم	۱۵/۴۴	اجرها با شدت
۳/۳۲	از بی آن گل	۱/۴۶	احادیثاً بجمال الحیب
۱۰/۲۸	از تاب آتش	۳/۴۹	احرام چه بندیم
۵/۳۲	از ثبات خودم	۱/۵۶	احمدالله علی
۲/۳۹	از جان طمع	۸/۵۳	احوال شیخ وقاضی
۱/۵۷	از جاه عشق	۱/۵۲	احوال گنج قارون
۹/۳۷	از جرعه‌ی تو	۱۱/۲۸	ادب و شرم
۲/۵۱	از چار چیز	۲/۲۹	اذانغرد عن
۲/۳۵	از چاشنی قند	۶/۴۴	ارباب حاجتیم

## الف

۱/۲۳	از سخن چینان	۳/۳	از چشم خود بپرس
۶/۳۷	از سر کشته خود	۲/۳۶	از چشم زخم دهر
۵/۳۲	از سر کوی تو	۳/۵۶	از چشم شوخش
۲/۳۵	از سر مستی	۱/۳۵	از حسرت دهانش
۶/۳۷	از سوز سینه	۸/۵۲	از حشمت اهل
۲/۳۲	از صبا پرس	۲/۳	از حیای لب
۲/۳۵	از صبا هر دم	۲/۵۴	از خرد بیگانه
۲۲	از صدای سخن	۱/۳	از خطا گفتم
۱/۱۹	از صدف	۱۰/۲۰	از خلاف آمد
۱/۴۵	از طعن رقیب	۳/۳۷	از خم ابروی
۱۴/۴۴	از عدالت نبود	۳/۳۷	از خون دل
۴/۴۶	از غم هجر	۱/۷	از دام زلف
۶/۲۸	از فریب نرگس	۵/۴۸	از دامن تو
۶/۲	از قال و قیل	۶/۳۳	از در خویش
۱/۵۳	از قول زاهد	۸/۵۲	از دستبرد جور
۳/۷	از کران تا	۱/۵۴	از دست برده بود
۲/۲۲	از کیمیای مهر	۲/۵	از دست چرا
۲/۵۵	از گل پارسیم	۴/۴۰	از دست رفته بود
۲/۷	از لب شیر	۱/۳۵	از دست غیبت
۳/۳	از لعل تو	۲/۹	از دل تنگ
۲/۳۹	از من اکنون	۳/۵۳	از دلق پوش
۵/۴۸	از من جدا	۶/۳۳	از دل و جان
۱/۶	از نامه ی سیاه	۳/۳۲	از دماغ من
۳/۵۶	از نثار	۱/۷	از دم صبح
۲/۳۵	از ننگ چه گویی	۱/۸	از دیده خون
۳/۵۶	از نهیش پنجه	۱/۳۵	از دیده گر
۲/۳۹	از وجود اینقدرم	۱/۸	از راه نظر
۱/۳۴	از وی همه مستی	۱/۵۶	از رسوم شرع
۳/۲۵	از هر طرف که رفتم	۲/۳	از روان بخشی
۶/۳۰	از هر طرفی که	۴/۳	از رهگذر خاک
۵/۱۵	از هر کرانه	۲/۵۲	از ره مرو
۲/۳	از همچو تو	۵/۵۲	از زبان سوسن
۱/۵۷	از یمن عشق	۱/۵۱	از سایه به خورشید

۲۹/۲۰-۳۸	اگر به لطف	۳/۵۲	ازین سموم
۱/۵۶	اگر به مذهب تو	۱/۵۶	ازین مرض
۳/۲۲	اگر پوسیده گردد	۱/۵۳	ازین مزوجه
۳/۷	اگر ت سلطنت	۲/۳۵	اساس توبه
۳۸	اگر تو زخم	۳/۱۲	اسم اعظم
۲/۱۷	اگر چه باده	۲/۲۲	اسیر عشق شدن
۱/۳۴	اگر چه حسن تو	۷/۴۳	اشک آلوده‌ی ما
۷/۲۸	اگر چه حسن فروشان	۴/۱۷	اشک حافظ
۲/۳۲	اگر چه خرمن	۵/۳۶	اشک حرم نشین
۶/۴۱	اگر چه در طلبت	۴/۳۱	اشک خونین بنمودم
۵/۳۳	اگر چه دوست	۴/۱۷	اشک غماز من
۱/۸	اگر چه دیده بود	۳۲/۲۰	اشکم احرام طواف
۲۴/۴۴	اگر چه رسم	۲/۴۰	اشک من رنگ
۱/۵۵	اگر چه زنده رود	۸/۵۳	اعتقادی نما و بگذر
۱/۵۷	اگر چه عرض	۲/۵۲	اعتمادی نیست بر
۲/۷	اگر چه مرغ	۱/۵۶	افسر سلطان گل
۵/۵۴	اگر چه مست	۳/۴۰	افسوس که شد
۱/۱۶	اگر چه مستی	۳/۱۷	افشای راز خلوتیان
۳/۴۰	اگر چه موی	۳۱/۴۴	اگر آن ترک
۲۰/۲۹	اگر دشنام	۶/۴۲	اگر آن طایر
۴	اگر دلم نشدی	۲/۵۴	اگر از بهر دل
۱/۱۹	اگر رفیق شفیقی	۳/۲	اگر از پرده برون
۷/۳۷	اگر روم ز پیش	۵/۵۴	اگر امام جماعت
۸/۵۲	اگر ز خون دلم	۱/۵۴	اگر این شراب
۴/۳۰	اگر ز مردم هشیاری	۲/۵۷	اگر باور نمی‌داری
۲/۴۳	اگر شراب خوری	۲۹/۲۰	اگر بر جای من
۲/۳۵	اگر غم لشکر	۱۶/۴۴	اگر بر من نبخشایی
۵/۵۴	اگر گفتم دعای	۱/۵۳	اگر به باده‌ی
۲۴/۴۴	اگر گوید نمی‌خواهم	۱/۳۵-۱/۴۰	اگر به دست من
۱/۵۶	اگر میل دل	۲۴	اگر به رنگ
۱/۵۴	اگر نه باده	۳۰/۲۰	اگر به زلف دراز
۱/۵۷	اگر نه دایره	۲۲/۴۴	اگر به سالی حافظ
۳/۴۲-۲/۲۲	اگر نه در خم	۶/۴۲	اگر به کوی تو

۱/۳۴	او به خونم تشنه	۳/۴۰	الا ای آهوی
۴/۱۲	او را به چشم پاک	۴/۳۰	الا ای پیر
۲/۵۲	اورنگ کو	۱/۵۱	الا ای دولتی
۵/۵۶	اوقات خوش آن	۳/۴۳	الا ای ساریان
۴/۱۴	اول به بانگ نای	۱۸	الا ای طوطی
۴/۳۷	اول به وفا	۳/۳۷	الا ای همنشین
۴/۲	اول زحرف	۲۱/۴۴	الا ای یوسف
۱/۹	اهل کام و نازرا	۲/۲۵	الا یا ایها الساقی
۶/۳۳	اهل نظر	۱/۴۲	الصبر مر
۷/۲۸	ای آفتاب آینه دار	۵/۲	المنه لله که چو
۴۴	ای آفتاب خویان	۱/۴۷	المنه لله که در
۱/۲۲	ای آنکه به تقریر	۵/۵۴	امام شهر که بودش
۲/۴۳	ای آنکه ره	۱۵/۴۴	امتحان کن که
۲/۴۴	ایا پر لعل کرده	۱/۵۶	امروز جای هر
۷/۲۸	ای از فروغ	۲/۳	امروز شاه انجمن
۱/۵۴	ایام شبابست	۱/۱۹	امروز قدر پند
۱/۵۴	ایام گل چو عمر	۲/۵۱	امروز که بازاریت
۶/۴۳	ای باد از آن	۹/۴۴	امروز که در
۷/۴۳	ای باد اگر	۱۶/۴۴	امروز مکش سر
۷/۴۳	ای باد حدیث	۲/۳۹	امشب زغمت
۲/۳۵	ای بخت سرکش	۵۸	امن انکرتنی
۳/۷	ای بی خبر بکوش	۲/۴۲	اموت صبابه
۱۲/۴۴	ای پادشاه حسن	۲/۲۲	امید خواجگیم
۵۶	ای پادشاه صورت	۵/۳۷	امید در شب
۵/۳۶	ای پادشه خوبان	۴/۴۱	امید در کمر
۱۲/۴۴	ای پسته ی تو	۵/۴۲	امید قد تو
۶/۴۳	ای پیک راستان	۶/۴۲	امید هست که زودت
۳/۷	ای توانگر مفروش	۷/۴۲	امید هست که منشور
۷/۳۰	ای جان حدیث	۳/۲۵	اندران موکب
۱۴/۲۰	ای جرعه نوش	۲/۳۶	اندر سرما
۲/۱۹	ای جوان سرو قد	۲۱/۲۰	اندرین دایره
۱/۵۷	ای چنگ فرو برده	۱/۴۷	اندیشه از محیط
۱/۵۲	ای حافظ ار	۱/۲۹	انفاس عیسی از

۲/۴۴	ای شه خوبان	۹/۴۴	ای خرم از
۳/۵۶	ای شهشاه	۳/۴۷	ای خوشا دولت
۲/۱۹	ای صاحب کرامت	۷/۲۸	ای خونهای نافه
۵/۴۳	ای صبا امشبم	۵/۳۶-۳/۴۰	ای درد توام
۲/۵۶	ای صبا بر ساقی	۲/۱۰	ای دررخ تو
۶/۴۳	ای صبا سوختگان	۱/۵۶	ای درگه اسلام
۷/۴۳	ای صبا گر بگذری	۱/۵۴	ای دل آن
۷/۴۳	ای صبا گر به جوانان	۴/۱۰	ای دل ارسیل
۶/۴۳	ای صبا نکهتی از خاک	۲/۵۱	ای دل ارعشرت
۶/۴۳	ای صبا نکهتی از کوی	۱/۲۶	ای دل اندر
۵/۴۱	ای عاشقان روی	۲/۳۵	ای دل بشارتی
۶/۴۴	ای عاشق گدا	۴	ای دل به کوی
۲/۳۵	ای عروس هنر	۴	ای دل به هرزه
۲/۱۰	ای عنصر تو	۴/۵۳	ای دل بیا که
۲/۳۶	ای غایب از نظر به	۱/۵۲	ای دل تو
۱/۵۶	ای غایب از نظر که	۳/۴۴	ای دل ریش
۴/۲۸	ای فروغ ماه	۲/۵۱-۱/۱۹	ای دل شباب
۱/۵۶	ای قبای پادشاهی	۵/۵۱	ای دل صبور
۲/۳۶	ای قصر دل افروز	۱۰/۵۳	ای دل طریق
۱/۲۹	ای قصه‌ی بهشت	۵/۱۵	ای دل غمدیده
۱/۵۳	ای کبک	۵/۳۲	ای دل گر از
۵/۲	ای که از دفتر	۳/۷	ای دل مباحش
۲۴	ای که از کوچه	۱/۴۳	ای دلیل دل
۱/۵۶	ای که انشاء	۹/۴۴	ای دوست به پرسیدن
۹/۳۷	ای که انگشت نمایی	۱۵/۴۴	ای دوست دست
۲/۴۷	ای که با زلف	۱/۱۹	ای دوست دل
۳/۳	ای که با سلسله	۱۰/۲۸	ای رخت چون
۱۰/۲۸	ای که بر ماه از	۱۰/۲۸	ای روی ماه
۲/۴۴	ای که برمه	۱/۵۴	ای سایه‌ی سنبلت
۳/۲	ای که دایم به خویش	۳/۲۸-۳/۳	ای سروناز
۳/۵۳	ای که در دلق	۱۶/۴۴	ای شاه حسن
۷/۳۶	ای که در زنجیر	۱/۴۱	ای شاهد قدسی
۶/۳۶	ای که در کشتن	۷/۲۸	ای شرمزده غنچه



۳/۳	این قصه‌ی عجب	۲/۴۷	ای که در کوی
۳/۹	این که پیرانه سرم	۳/۳۱	ای که طیب
۱/۲۸	این که می‌گویند آن	۴/۱۶	ای که گفتی جان
۱/۲۹	این گل زبر	۱۵/۴۴	ای که مهجوری
۴/۳۷	این لطایف کز	۲/۳	ای گدایان خرابات
۲/۵۱	این مدت عمر	۳/۷	ای گدای خانقه
۱/۱۴	این مطرب از	۲/۳۶	ای گلبن جوان
۱۰/۲۸	این نقطه سیاه	۲/۴۴	ای گل به شکر
۲/۵۳	این نه عیست	۳/۲۲	ای گل تودوش
۱۹/۴۴	ای نور چشم مستان	۱۵/۴۴	ای گل خوش نسیم
۱/۱۹	ای نور چشم من	۳/۳۹	ای مجلسیان سوز
۳/۵۰-۲/۵۷	این همه شهد	۷/۳۳	ای مدعی برو
۴/۳	این همه عکس	۳/۴۶	ای معبر مژده‌ای
۹/۴۴	این یک دو دم	۳/۵۶	ای معرا اصل
۱/۵۶	ای هدهد صبا	۳/۱۲	ای مگس عرصه
۱۰/۲۸	ای همه شکل	۶/۳۷	ای منعم آخر
		۵/۴۴	ای مه نامهربان
		۸/۲۸	ای نازنین پسر
		۲/۵۱	این تطاول که
		۷/۵۳	این تقویم بس
		۲/۱۶	این جان عاریت
		۸/۲۸	این چه استغنا
		۱۰/۵۳	این حدیثم چه خوش
		۶/۲	این خرد خام
		۶/۲	این خرقره که من
		۴	این خون که موج
		۳/۲۵	این راه را نهایت
		۳/۴۳	ای نسیم سحر آرامگه
		۶/۴۳	ای نسیم سحری خاک
		۶/۴۳	ای نسیم منزل لیلی
		۲/۱۸	این شرح بی نهایت
		۴/۳۷	ایش سزا نبود
		۸/۲۸	این قصر سلطنت

**ب**

۱/۵۷	با آنکه از خود		
۱/۱۹	با اهل هنر		
۲/۳	با این همه		
۲/۳۲	با تو آن عهد		
۷/۳۳	با تو پیوستم		
۳/۳	با چشم پر نیرنگ		
۵/۳۶	با چشم و ابروی		
۶/۵۶	با چنین جاه و جلال		
۶/۳۰	با چنین حیرتم		
۱/۳۳	با چنین زلف		
۲/۳	با چنین گنج که		
۴/۲	با خرابات نشینان		
۲/۵۶	باد بهار می‌وزد		
۵/۵۲	بادت به دست باشد		

۵/۳۶	با سرزلف تو	۱/۵۱	باد صبا زعهد
۱/۴۳	با صبا افتان	۱۶/۴۴	با دعای شبخیزان
۱/۲	با صبا در چمن	۱/۳۳	با دلارامی مرا
۱/۴۴	با صبا همراه	۸/۵۲	با دل خون شده
۳/۲۶	با ضعف و ناتوانی	۱/۱۹	با دل خونین
۱/۵۲	باغبانان ز خزان	۵/۳۷	با دل سنگینت
۵۸	باغبان چومن	۱/۱۹	با دوستان مضایقه
۲/۲۵	باغبان گرپنج	۱۰/۵۳	باده با محتسب
۳/۳۴	باغبان همچو	۱/۵۴	باده خور غم
۲/۲۹	باغ بهشت و سایه	۱/۵۴	باده درده
۳/۵۱	باغ فردوس	۱/۵۱	باده صافی شد
۱/۳۳	باغ مرا چه حاجت	۲/۴۷	باده نوش از
۶/۵۶	با فریب رنگ	۲/۵۳	باده نوشی که
۳/۳	با که این نکته	۲/۳۳	باده و مطرب
۲۰/۲۰	با گدایان در میکده	۱/۵۱	بادهی گلرنگ
۲/۷	بالا بلند عشوه گر	۱/۴۱	بادهی لعل لبش
۳/۷	بال بگشا	۱/۳۴	بار دل مجنون
۵/۵۱	بالی و صد هزاران	۲/۳۵	بار غمی که خاطر
۳/۲۰	بال و پری ندارم	۲۵/۴۴	بارم ده از کرم
۱/۷	با محتسب عیب	۲/۵	بارها گفته ام
۵/۵۲	بامدادان که	۱۵/۴۴	باز آ که چشم
۲/۱۷	با مدعی مگویند	۵/۴۳	باز آی ساقیا
۱/۵۴	با من راه نشین	۲۶/۴۴	باز آی که باز
۲/۵۱	با می به کنار جوی	۴/۴۴	باز آی که بی روی تو
۲/۳۵	باورم نیست	۱۹/۴۴	باز آی و دل
۲/۳۹	باور نکنی خیال	۲/۱۰	باز ارچه گاهگاهی
۳/۴۰	با هر ستاره ای	۱۵/۴۴	بازار شوق گرم
۱۱/۳۷	با هر که بگفتم	۲/۴۰	باز پرسید زگیسوی
۱/۳۷	با همه عطف دامت	۸/۴۴	باز کش یکدم عنان
۱/۳	با هیچکس نشانی	۳/۵۲	باز گویم نه در
۶/۵۱	با یار شکر لب	۳/۳۲	باز مستان دل
۲/۲۵	بیاختم دل دیوانه	۹/۴۴	باز نشان حرارتم
۳/۱۷	بیاری شمع	۴/۵۳	بازی چرخ بشکندش

۴/۵۶	بدین دستور	۱۰/۲۸	ببرد از من
۴۸	بدین سپاس که	۳/۷	بیر ز خلق و ز عنقا
۲/۵۷	بدین شعر تر	۳/۵۲	ببین در آینه
۱/۵۲	بدین شکرانه می بوسم	۸/۵۳	ببین که رقص کنان
۲/۴۰	بدین شکسته	۶/۲۸	ببین که سبب
۱۰/۲۸	بر آتش رخ	۲۰/۴۴	بتا با مامور ز
۳/۳۷	بر آستان امیدت	۳/۳	بتا چون غمزهات
۲/۴۱	بر آستان تو	۲/۷	بت چینی عدوی
۲/۴۷	بر آستان جانان	۲/۷	بتی چون ماه
۲/۵۲	بر آستانه‌ی تسلیم	۱۰/۲۸	بتی دارم که گرد
۶/۵۴	بر آستانه‌ی میخانه گر	۲/۵۷	بحث بلبل
۷/۲	بر آستانه‌ی میخانه هر که	۲۴	بحریست بحر عشق
۳/۳	بر آن چشم سیه	۲/۴۷	بخت ارمدمد کند
۲/۵	بر آن سرم که	۱/۳۵	بخت از دهان
۱۰/۲۸	بر آن نقاش قدرت	۲/۵	بخت حافظ گر از
۱۹/۴۴	بر آی ای آفتاب	۲/۱۱	بخت خواب آلود
۱۹/۴۴	بر آی ای صبح	۲۷/۴۴	بخواه جان و دل
۱۲/۳۷	برات خوشدلی	۴/۵۱	بخواه دفتر اشعار
۲/۱۰	بر اهرمن نتابد	۱/۱۹	بخیل بوی خدا
۲/۴۰	بر این جان پریشان	۱/۵۱	بدان رسید ز سعی
۱/۳	بر این دو دیده	۵/۳۷	بدانسان سوخت
۲/۱۹	بر این رواق	۶/۱۵	بدان مثل که
۶/۴۳	بر این فقیر	۳/۴۱	بدان هوس که
۱/۵۴	بر برگ گل	۳/۲	بد رندان مگو
۱/۱۹	بر بساط نکه دانان	۳۸	بدم گفتی و خرسندم
۵/۵۴	بر بوی آنکه جرعه	۵/۵۴	بده تا بخوری
۱/۲۹	بر بوی آنکه در	۱/۵۴	بده تا بگویم
۵/۱۵	بر بوی کنار تو	۱/۵۴	بده تا به رویت
۳/۵۶	بر تخت جم که	۱/۵۴	بده تا روم
۱/۱۹	بر تو خوانم	۴/۵۱	بده جام می و از
۲/۷	بر تو گر جلوه	۱/۵۶	بده ساقی شراب
۶/۳۱	بر جبین نقش کن	۱/۵۵	بده ساقی می باقی
۲/۳	بر جمال تو چنان	۵/۴۳	بده کشتی می

۱/۳۵	برگ نوا	۲/۵۲	برجهان تکیه مکن
۳۱/۴۴	برگیر شراب	۴/۴۴	برخواست بوی
۹/۴۴	بر لب بحر	۱۷/۴۴	برخاک راه یار
۲۳	بر ما بسی کمان	۴/۴۳	برخاکیان عشق
۳/۵۶	بر مثنای و مثال	۳/۹	بر خود چو شمع
۳/۵۶	بر مسند خسروی	۹/۵۲	بر در اریاب
۳۰/۲۰	بر من جفا	۴/۳	بر درشاهم
۲/۵۲	بر مهر چرخ	۳/۷	بر در مدرسه
۶/۲۵	بر نیامد از	۲/۵۳	بر در میخانه رفتن
۱/۵۲	برو از خانه	۴	بر در میخانه‌ی عشق
۹/۵۳	برو ای زاهد خودبین	۳/۷	بر در میکه
۹/۳۵	برو ای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر - کار فرمای	۱۳/۴۴	بر دلم گرد
۲/۵	برو ای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر - که ندادند	۳/۱۴	بر دم از ره
۷/۴۳	برو ای طایر	۶/۳۳	بر دوخته‌ام دیده
۳/۴۱	برو این دام	۲/۵۴	بر رخ ساقی
۳/۵۳	برو به کار خود	۵/۱۵	بر رهگذرت بسته‌ام
۲/۵	برو زاهدان خرده	۲/۲۹	بر زمینی که
۴/۳۰	برو فسانه مخوان	۵/۵۴	برسان بندگی
۱/۱۹	برو گنج قناعت	۳/۹	بر سر آنم که
۲/۲۳	برو معالجه‌ی خود	۲/۵۴	بر سر بازار
۲/۳	برون خرام و ببر	۱/۵۷	بر سرتربت ما
۳/۵۲	برو هر آنچه تو	۱/۴۷	بر سر تربت من
۶/۴۳	برهم چو می‌زد	۴۸	بر سینه‌ی ریش
۶/۲	بر هوشمند سلسله	۱/۵۶	بر شکن کاکل
۳/۴۰	برید صبح	۳/۴۹	بر شمع نرفت
۱/۵۱	بزمگاهی دلنشین	۳/۳۹	بر طرف گلشنم
۱/۱۴	بزن در پرده	۳/۴۰	برفت و طبع
۲/۱۴	بساز ای مطرب	۲/۴۰	برق عشق آتش
۲/۳۹	بساکه گفته‌ام	۱/۲۶	برق عشق ار خرمن
۱/۳	بسان سوسن اگر	۹/۲۸	برق غیرت چو
۵/۲	بس بگشتم که	۲/۴۰	برقی از منزل
		۲/۳۵	برکش ای مرغ
		۵/۵۲	برکشد آینه

۱/۵۱	بعد از من دست من	۴/۲	بس تجربه کردیم
۳/۳۳	بعد ازین دست من و دامن آن	۲/۴۹	بسته ام در خم
۱/۵۱	بعد ازین دست و من دامن سرو	۲/۵۶	بسته بر آخور
۳/۵۰	بعد ازین روی من	۳/۷	بسته ی دام و قفس
۱۰/۲۸	بعد ازینم نبود	۱/۵۷	بس دعای سحرت
۲/۳۵	بعد ازین نور	۵/۳۷	بس زود ملول
۲/۳۹	بعدت منک	۶/۳۰	بس غرقه ی حال
۱/۴۷	بعد صد سال	۷/۳۶	بس غریب افتاده
۴/۲۸	بفشان عرق زچهره	۴/۱۷	بسکه در پرده
۲/۲۶	بکش جفای رقیبان	۱/۵۳	بسکه در خرقه ی آلوده
۱/۵۶	بکن معامله یی	۵/۵۶	بس که ما فاتحه
۳/۷-۲/۲۲	بکوش خواجه	۴/۵۲	بس گل شکفته
۱/۵۴	بگذار تا به شارع	۱/۳۵	بسم حکایت دل
۱/۵۷	بگذر از نام	۲/۳	بس نکته غیر
۵/۴۴	بگذر به کوی میکده	۳۰/۲۰	بس نگویم
۱۵	بگذرد این روزگار	۶/۳۷	بسوخت حافظ و آن
۲/۵۲	بگذر زکبر	۶/۴۳	بسوخت حافظ و بویی
۲/۲۸	بگرفت کار حسنت	۱/۳۵	بسوخت حافظ و ترسم
۵/۴۲	بگرفت همچولاله	۲/۳۲	بسوخت حافظ و در
۲۷/۴۴	بگشا بند قبا ای	۷/۴۳	بسوخت حافظ و کس
۴/۴۴	بگشا بند قبا تا	۴/۵۳	بسوز این خرقه ی تقوی
۷/۲۸	بگشا به عشوه	۱/۱۹	بسی آسان نمود
۸/۴۴	بگشا پسته	۴۱	بسی شدیم و نشد
۵/۳۱	بگشای تربتم را	۷/۴۶	بسی نماند که روز
۲۷/۴۴	بگشای تیر مژگان	۱/۳۵	بسی نماند که کشتی
۴/۴۱	بگفتا چون به	۱/۵۳	بشارت بر به
۵/۵۰	بگفتمش : به لبم	۳/۴۹	بشد که یاد
۲/۲۹	بگفتمی که بها	۳/۵۶	بشری اداالسلامه
۱/۲۹	بگفتمی که چه	۲/۵	بشنو این نکته
۲/۲۹	بگو به خازن	۵/۲	بشوی اوراق اگر
۷/۴۳	بگو که جان	۲/۹	بعد از این دست من و زلف
۴/۵۱	بگیر طره ی مه	۷/۳۳	بعد از اینم چه غم
۳/۵۶	بگیرم آن سر	۱/۵۶	بعد از این نشگفت

۱۶/۴۴	بوی دل کباب	۵/۴۴	بلاگردان جان
۳/۳	بوی شیراز	۱/۳۱	بلبل از فیض
۱/۵۳	بوی یکرنگی	۷/۵۱	بلبل ز شاخ
۵/۵۴	به آب روشن	۴/۱۵	بلبل عاشق تو عمر
۲/۵	به آب زمزم و کوثر	۴۸	بلبلی برگ گلی
۲/۳	به آهوان نظر	۵/۵۶-۵۶	بلبلی خون دلی
۵/۳۷	به اختیارت اگر	۳/۳	بنازم آن مژه
۷/۴۳	به ادب نافه گشایی	۵/۵۴	بنازیم دستی که
۱/۵۲	بهار عمر خواه	۳/۴۰	بنال بلبل اگر
۵۱	بهار و گل	۲/۳	بنام ایزد بتی
۶/۲	بهای باده‌ی چون	۳/۵۶	بنده‌ی آصف عهدم
۱/۳۴	بهای نیم کرشمه	۳/۷	بنده‌ی پیر خراباتم که درویشان
۲/۴۷	بهای وصل تو	۲/۵۳	بنده‌ی پیر خراباتم که لطفش
۴/۵۶	بهاءالحق و الدین	۴/۱۰	بنده‌ی پیر مغانم
۲/۳	به باد ده سر و دستار	۳/۴۰	بنده‌ی طالع خویشم
۵/۴۱	به بارگاه تو چون	۱/۵۲	بنشین بر لب
۴/۵۱	به باغ تازه کن	۷/۲۸	بنفشه دوش به گل
۱۸/۲۰	به بال و پر مرو	۱/۲۹	بنفشه طره‌ی مفتول
۳/۵۶	به بانگ چنگ	۳/۴۸	بنمای رخ که خلقی
۱/۲۹	به بزمگاه چمن دوش	۲/۵	بنوش باده که
۶/۵۶	به بزمگاه چمن رو	۱/۵۱	بنوش جام صبحی
۲/۵۷	به بستان رو	۱۰/۲۸	بنوش می که
۷/۲۸	به بندگی قدش	۳/۷	بنیاد هستی تو
۱/۲۹	به بوی او دل	۲/۵۴	بود آیاه که در
۲/۱۶	به بوی زلف تو	۷/۱۵	بود که لطف
۴/۲۸	به بوی زلف و رخت	۲/۵۶	بود که مجلس
۱/۱۵	به بوی مژده‌ی وصل	۶	بود که یار
۲/۴۱	به بوی نافه‌ای	۲۷/۲۰	بوسه بر درج
۱/۱۹	به پادشاهی عالم	۲/۴۷	بوسیدن لب یار
۱/۹	به پایبوس تو	۱/۵۱	بوی بنفشه بشنو
۱/۳۵	به پای شوق گر	۲/۳۵	بوی بهبود ز
۱۷	به پیر میکده	۱/۵۴	بوی جان از
۳/۴۰	به پیش آینه	۲/۷	بوی خوش تو

۳۰/۴۴	به حاجب در	۳/۴۲	به پیش خیل
۷/۲۸	به حسن و خلق	۵۸	به پی ماچان
۷/۲۸	به حق صحبت دیرین	۷/۳۳	به تاج هدهدم
۲۸/۴۴	به خاک پای توای	۲/۳۵	به تخت گل
۲/۳۹	به خاکپای تو سوگند	۱/۱۰	به ترک خدمت پیر
۸/۵۳	به خاکپای صبحی کشان که تا	۳/۳۲	به تماشاگه
۱/۴۷	به خاک حافظ اگر	۱/۵۱-۲/۳۵	به تنگ چشمی
۵/۴۴	به خدا که جرعه‌یی	۳/۳۴	به تن مقصرم از
۱۲/۴۴	به خدایی که تویی	۲۹/۲۰	به تیغم گر کشد
۷/۵۳	به خرمن دو جهان	۶/۴۳	به جان او که به شکرانه
۲/۳	به خط و خال	۲/۲۹	به جان او که گرم
۶/۳۳	به خلدم زاهدا	۴/۱۰	به جان پیر خرابات
۲/۱۹	به خلق و لطف	۲۷/۴۴	به جانت ای بت
۲/۵۷	به خنده گفت	۱/۵۶	به جان خواجه
۷/۳۶	به خنده گفت که حافظ	۲۳/۲۰	به جان دوست که غم
۵/۴۰	به خواب نیز نمی بینمش	۱۳/۴۴	به جان مشتاق
۲۴/۴۴	به خواری منگر	۵/۵۶	به جای لوح سیمین
۳/۷	به داغ بندگی مردن	۱۶/۴۴	به جبر خاطر ما
۲۷/۴۴	به دام زلف تو	۱/۱۱	به جد و جهد
۲/۱۷	به درد عشق	۴/۱۰	به جرعه‌ی تو سرم
۳۸	به درد و صاف تو را	۴/۵۲-۲/۳	به جز آن نرگس
۳/۵۶	به دعا آمده‌ام	۲/۳	به جز ابروی
۲/۳	به دلربائی اگر	۷/۴۱	به جز خیال دهان
۲/۵۱	به دور گل	۲/۳	به جز شکر دهنی
۲/۳۵	به دور لاله دماغ	۱/۳۵	به جز صبا و شمالم
۱/۵۱	به دور لاله قلدح	۱/۵۶	به جز هندوی زلفش
۱/۵۷	به راه میکده	۲/۲۲	به چشم خلق
۱/۱۱	به رحمت سر	۷/۲	به چشم عشق
۱۱/۲۸	به رخ چو	۱/۵۲	به چشم عقل درین
۶/۶۵	به رغم زاغ	۷/۴۲	به چشم کرده‌ام
۴/۲	به رغم مدعیانی	۲/۴۷	به چشم و ابروی
۳/۵۶	به رندی شهره	۱/۵۱	به چمن خرام
۵/۳۱	به روز واقعه	۱/۵۱	به چهره‌ی گل

۲/۲۰	به طهارت گذران	۱۸	به روی مازن
۲/۵۶	به عاشقان نظری	۳/۸	به روی یار
۴/۵۱	به عجب علم	۲/۵۴	بهریک جرعه
۲/۳۵	به عزم توبه سحر	۳۰/۴۴	به زلف گوی
۲/۷	به عزم توبه نهادم	۸/۵۳	به زیر دلق
۳/۷	به عزم مرحله‌ی عشق	۲۹/۴۴	به زیر زلف دوتا
۵/۳۱	به عشق روی تو	۶/۳۷	به سامانم نمی‌پرسی
۲/۵۲	به عشوه‌یی که سپهرت	۳/۳	به سحر غمزدهی فتان
۵۸	به عمری یک نفس	۵/۳۲	به سرت گر همه
۱۱	به عنایت نظری کن	۳/۷	به سرّ جام جم
۳/۵۶	به عون قوت بازوی	۲۸/۴۴	به سر سبز تو
۳/۵۶	به عهد سلطنت شاه	۲/۳	به سرکشی خود
۳/۷	به غفلت عمر شد	۱/۱۱	به سعی خود
۱/۵۷	به غلامی تو	۲/۵۶	به سمع خواجه رسان
۴/۲۲	به غیر آنکه بشد	۱/۶	بهشت اگر چه
۱۲/۴۴	به فتراک ارهمی	۳/۷	بهشت عدن اگر
۵۸	به فتراک جفا	۲/۵۷	به شعر حافظ شیراز
۲۰/۴۴	به فریاد خمارمفلسان	۲/۴۴	به شکر آنکه شکفتی
۴/۴۳	به فریادم رس ای پیر	۱/۵۱	به شکر تهمت تکفیر
۲/۵۶	به فیض جرعه	۵/۳۰	به شمشیرم زد
۱۴/۴۴	به قد و چهره	۴/۳۷	به شوق چشمه
۸/۳۷	به قول دشمنان برگشتی	۱/۵۵	به شیراز آی
۴۶	به قول مطرب و ساقی	۵/۱۵	به صبر کوش تو
۴/۳۰	به کام تا نرساند	۱/۴۳	به صد امید
۲/۴۷	به کام و آرزوی	۲/۳۵	به صدر مصطبه‌ام
۱/۴۹	به کجا برم شکایت	۵۷	به صدر مصطبه بنشین
۱/۱۰	به کوی عشق... که من	۱۵/۲۰	به صدق کوش که
۱۰	به کوی عشق منه... که گم	۵/۵۴	به صفای دل رندان
۵/۵۳	به کوی می‌فروشانش	۳/۳	به صورت از نظر
۷/۲	به کوی میکده	۷/۵۱	به صورت بلبل و قمری
۳۰/۲۰	به کوی میکده گریان	۳۸	به ضرب سیفک
۷/۲	به کوی میکده هر	۴/۵۶	به طاعت قرب ایزد
۵/۵۰	به کوی میکده یا	۲۴	به طرب حمل مکن



۱/۵۴	به نیم شب	۵/۵۰	به کوی میکده یا رب
۲/۴۳	به وجه مرحمت	۲/۴۰	به گردابی چو
۸/۲۸	بهوش باش که	۲/۵	به گوش جان رهی
۲۸/۴۴	به وفای تو که	۱/۵۱	به گوش هوش نیوش
۷/۳۰	به وفای تو که خاک	۲/۳۲	به گیسوی تو خوردم
۲/۴۳	به وقت سر خوشی	۳/۴۱	به لابه گفت
۱/۵۴	به وقت گل	۷/۳۶	به لابه گفتمش
۲/۲۲	به ولای تو که گر	۱/۳۵	به لب رسید مرا
۲/۹	به هرزه بی می	۷	به لطف خال
۲/۵	به هر سو بلبل	۲/۵۱	به مأمنی رو
۲/۳۶	به هر منزل که	۱۴/۴۴	به مردمی که دل
۴/۱۲	به هر نظر بت ما	۳/۱۶	به مژده جان به صبا
۵/۵۲	به هست و نیست	۳/۳۷	به مژگان سپه کردی
۱۵/۴۴	به همشینی رندان سری فرودآور (که گنجهاست...)	۱/۱۴	به مستان نوید
۳/۴۲	به هواداری او	۲/۱۷-۱۸	به مستوران مگو
۲/۲۰	به هوای لب شیرین	۴/۱۴	به مستی توان
۳/۳۳	به هیچ در نروم	۶/۵۴	به مستی دم از
۳/۲۲	به هیچ دور	۸/۲۸	به مشک چین
۸/۵۳	به هیچ زاهد	۵/۴۶	به مطربان صبحی
۸/۵۳	به هیچ زاهد	۲/۴۴	به ملازمان سلطان
۵۷	به هیچ ورد	۵۷	به منت دگران
۲/۹	به یاد چشم تو	۱/۵۴	به من ده که بدنام
۵/۵۶	به یاد رفتگان	۱/۵۴	به من ده که بس
۳/۳۹	به یاد شخص نزارم	۱/۵۴	به من ده که کردم
۱۵/۴۴	به یاد طره‌ی دل‌بند خویش خیری	۶/۵۴	به من ده مگر
۲/۳۹	به یاد لعل لب	۳/۵۶	به من سلام فرستاد
۱/۳۵	به یاد یار و دیار	۱۳/۲۰	به می‌پرستی از
۵/۱۵	به یک دو قطره	۴/۱۰	به می سجاده رنگین
۹/۲۸	به یک کرشمه	۱/۵۴	به می عمارت دل کن
۵۶	به یمن رایت	۴/۱۵	به نا امیدی از
۳/۲۰	به یمن همت حافظ	۲/۳۵	به نوک خامه رقم
۱/۵۴	بیا ای ساقی	۱۵/۴۴	به نیم بوسه
		۲/۵۳	به نیمجو نخرم

۲/۳۲	بیا که با سر	۳/۷	بیا ای شیخ
۱۹/۴۴	بیا که بلبل	۵/۴۳	بیا ای طایر
۳/۴۰	بیا که پرده‌ی	۲۵/۴۴	بیا به شام غریبان
۳/۷	بیا که ترک	۱/۲۰	بیا به میکده حافظ
۷/۵۱	بیا که توبه	۲/۵۳	بیا به میکده و چهره
۴/۴۳	بیا که چاره	۷/۴۴	بیا بیا که تو حور
۶/۵۳	بیا که خرقه‌ی من	۵/۵۲	بیا بیا که زمانی
۱/۵۶	بیا که رایت	۳/۴۰	بیا تا حال
۱۰/۵۳	بیا که رونق	۲/۱۷	بیا تا در می
۱۹/۴۴	بیا که فرقت	۲/۳۵	بیا تا گل
۱/۵۲	بیا که قصر امل	۱/۵۴	بیار از آن
۲۵/۴۴	بیا که لعل	۸/۲۸	بیار باده که در بارگاه
۵/۵۲	بیا که وضع	۶	بیار باده که دوشم
۲/۴۷	بیا که وقت شناسان	۱/۵۳	بیار باده که رنگین
۲۹/۲۰	بیا که هاتف	۱/۵۴	بیار باده که عمریست
۱/۱۹	بیاموزم	۲/۱۷	بیار باده و اول
۳۱	بیان شوق	۸/۵۳	بیار باده‌ی رنگین
۱/۳	بیان وصف	۱/۵۶	بیار جام لبالب
۱۸	بیا و حال	۲/۵۶	بیار ساغر در
۲/۵۲	بیاور می	۱/۵۳	بیار می که به فتوای
۱/۵۳	بیا وز زرق	۳/۹	بیار می که چو
۵۸	بیا وزنکته	۱/۵۴	بیا ساقی آن آب
۱۵/۴۴	بیا و سلطنت	۱/۵۴	بیا ساقی آن بکر
۱/۵۴	بیا و کشتی	۱/۵۴	بیا ساقی آن کیمیای
۲/۱۶	بیا و هستی	۱/۵۴	بیا ساقی آن می‌کزو جام
۳/۵۶	بی تکلف	۱/۵۴	بیا ساقی آن می که حال
۲/۳۹	بی تو ای سرو	۵/۵۴	بیا ساقی آن می که حور
۳/۱۸	بی تو در کلبه	۶/۵۴	بیا ساقی آن می که شاهی
۳/۳۹	بی جمال عالم آرای	۱/۵۴	بیا ساقی آن می که عکسش
۱/۵۴	بی چراغ جام	۵/۵۴	بیا ساقی بده رطل
۵/۵۲	بی خار گل نباشد	۱/۵۶	بیاض روی تو
۳/۵۳	بی خیرند زاهدان	۲/۳	بیاض روی تو را
۳/۵۰	بی خود از ششمعی	۱۹/۵۴	بیا که با تو

۳/۳۷	پرسیدم از طبیعی	۳/۴۰	بی خیالش مباد
۵/۵۲	پرکن ز باد	۳/۵۲	بیدار شو ای خواجه
۲/۳۹	پروانه را، ز شمع	۵/۴۰	بیدار شو ای دیده
۲۹/۲۰	پروانه‌ی او	۷/۲	بیدلی در همه
۲۷/۴۴	پروانه‌ی راحت بده	۲/۳۵	بیرون جهیم
۶/۵۲	پری نهفته رخ	۴/۳	بیرون ز لب
۲/۵۶	پس آنگهش	۳۹	بی عمر زنده‌ام
۳/۴۲	پس از چندین	۲/۵۲	بیفشان جرعه‌ی
۳/۵۶	پس از دو سال	۲/۷	بی گفت و گوی
۲/۵۷	پس از ملازمت	۱/۱۵	بی ماه مهر افروز
۲/۵	پس زانو منشین	۶/۳۷	بی مزد بود و منت
۳/۷	پشمینه پوش	۳/۱۸	بی معرفت مباش
۱/۵۲	پنج روزی	۱/۳۹	بی مهر رخت
۱/۱۹	پند حکیم	۳/۳۹	بی ناز نرگشش
۵/۵۲	پند عاشقان بشنو		
۱۲/۴۴	پنهان ز حاسدان		
۵/۵۴	پیاله بر کفتم		<b>پ</b>
۳/۴۱	پیام داد	۲/۵۶	پادشاه ز سر
۴/۴۰	پیام دوست شنیدن	۶/۵۶	پادشاه لشکر
۸/۵۲	پی پاره‌ی نمی‌کنم	۲۵/۲۰	پاسبان حرم
۴/۴۱	پیدااست از	۴/۳	پاک بین
۱/۱۹	پیران سخن	۱۹/۴۴	پاک کن چهره
۷/۲۵	پیرانه سرم	۲/۲۰	پاک و صافی
۲/۴۵	پیراهنی که آید	۵/۴۱	پای ما لنگست
۲/۵۲	پیر پیمان‌کش	۲/۵۶	پایه‌ی نظم
۲/۱۰	پیر دردی کش	۱/۳۷	پدر تجربه
۲/۱۰	پیر گلرنگ	۶/۳۳	پدرم روضه‌ی
۴/۳	پیر ما گفت	۴/۳۷	پر آب دودیده
۱/۵۳	پیر مغان حکایت	۲/۴۷	پرتو روی تو را
۳/۱۰	پیر مغان ز توبه	۸/۲۸	پر جبریل را
۳/۱۸	پیر میخانه چه خوش	۷/۲۸	پرده از رخ
۴/۴۷	پیر میخانه سحر	۱/۱۴	پرده‌ی مطربم
۱/۵۴	پیر میخانه همی	۲۴/۴۴	پرسش حال دل

۲/۵	تا چه بازی	۱/۳۶	پیش از اینت
۶/۲۸	تا چه خواهد کرد	۱/۳۶	پیش از این کاین
۱۶/۴۴	تا چه کند	۳/۳	پیش بالای تو
۲/۳۶	تا دامن کفن	۲/۵۱	پیشتر زانکه
۴/۳۷	تا درخت دوستی	۱۰/۳۷	پیش چشمم
۲/۱۹	تا در ره پیری	۲/۳	پیش رفتار
۳/۳۲	تا دل هرزه گرد	۲/۱۷	پیش زاهد
۷/۳۰	تا دم از شام	۱/۳۷	پیش کمان ابرویش
۳/۴۹	تا رفت مرا	۳/۵۶	پیمان شکن هر آینه
۴/۵۶	تا ریخ این حکایت	۱/۲۹	پیوسته از آن
۳/۱۰	تا ز میخانه	۲/۵۱	پیوند عمر بسته
۳/۵۶	تا ز وصف رخ		
۳/۵۶	تا زیان را غم		
۲/۱۱	تا سحر چشم		
۲/۷	تا سر زلف	۲/۴۲	تا آسمان ز حلقه
۲۴	تا شدم حلقه بگوش	۱/۹	تا ابد بوی محبت
۲/۴۱	تا صد هزار خار	۱/۵۶	تا ابد معمور
۲/۷	تا عاشقان بیوی	۷/۲۸	تا ب بنفشه می دهد
۱/۱۱	تا غنچه‌ی خندان	۷/۲۸	تا ب خوی
۵/۲	تا فضل و عقل	۱۹/۴۴	تا بدانی
۳/۷	تا کی از نسیم	۳۰/۲۰	تا بر دلش
۱۰/۳۷	تا کی ای در	۴/۱۶	تا بگویم
۵/۲	تا کی چو صبا	۱/۴۴	تا بود نسخه
۵/۵۲	تا کی غم دنیای دنی	۱/۱۵	تا بو که دست
۶/۳۷	تا کی کیوتر	۱/۱۵	تا بو که یابم
۲۲/۴۴	تا کی کشم	۳۰/۲۰	تا به دامن ننشیند
۳/۵۲	تا کی می صبح	۱/۵۴	تا به غایت
۲/۷	تا گنج غمت	۷/۳۰	تا به گیسوی تو
۱/۵۶	تا لشکر غمت	۱/۵۲	تا بی سرو پا
۲/۲۲	تا مرا عشق تو	۲/۴۲	تا پیشباز بخت
۱/۵۶	تا مطربان ز شوق	۱/۱۲	تا ج شاهی طلبی
۶/۴۳	تا معطر کنم	۱/۱۷	تا چند همچو
۴/۳۲	تا مگر جرعه	۳/۹	تا چو مجمر

## ت

۱/۵۱	تنور لاله	۷/۱۵	تا مگر در دام
۴/۱۷	تنها نه ز راز	۳/۴۲	تا مگر همچو صبا
۸/۵۳	تنها نه منم	۲/۱۷	تا نگر دی آشنا
۸/۲۸	تو آتش گشتی	۳/۵۳	تا همه خلوتیان
۱/۳۵	تو از خاکم	۲/۲۵	تحصیل عشق
۲/۱۹	توانگرا دل	۲/۵۴	تخت زمرد
۲۳/۲۰	تو با خدای خود	۲/۵۲	تخم وفا و مهر
۴/۲۸	تو بدری و خورشید	۹/۵۳	ترسم این قوم
۳۰/۲۰	تو بندگی	۴	ترسم کزین چمن
۳۷	تو بنده‌یی گله	۴/۱۷	ترسم که اشک
۳۰/۲۰	تو به تقصیر خود	۵/۵۳	ترسم که روز
۷/۵۱	توبه کردم	۵/۵۳	ترسم که صرفه‌ای
۲/۱۹	تو پنداری	۲/۳۹	ترک افسانه بگو
۷/۴۳	تو پیک خلوت	۴/۱۴	ترکان پارسی گو
۵/۳۷	تو ترحم نکنی	۲۵/۴۴	ترک درویش مگیر
۳/۲۱	تو خانقاه و خرابات	۳/۳	ترک عاشق کش
۲/۳	تو خوبروی تری	۸/۲۸	ترک ماسوی
۴/۲۸	تو خود چه لعبتی	۳/۷	تسبیح و خرقة
۳/۳	تو خود چه لعبتی ای شهسوار	۷/۲۸	تشبیه دهانت
۲/۱۳	تو خود حافظا	۱۵/۴۴	تشنه‌ی بادیه
۴/۴۱	تو خود وصال	۳/۱۰	تشویش وقت
۷/۳۳	تو خوش می‌باش	۳/۴۶	تعبیر رفت
۳/۵۶	تو در فقر	۱/۵۶	تعظیم تو
۱/۴۳	تو دستگیر شو	۳/۵۲	تکیه بر اختر
۱/۱۹	تو را آن به	۲۲/۲۰	تکیه بر تقوی
۱/۳	تو را چنانکه توئی	۳/۱۲	تکیه بر جای
۴	تو را ز کنگره	۲/۱۸	تلقین درس
۴/۱۷	تو را صبا و مرا	۱/۵۶	تنت به ناز
۸/۲۸	تو را که حسن	۱۰/۲۸	تنت در جامه
۵/۳۷	تو را که هر چه	۷/۲۸	تنت را دید
۱۴/۴۴	تو شمع انجمنی	۱/۵۲	تنش درست
۲/۵۲	تو عمر خواه	۲/۳۹	تنم از واسطه
۲/۷	تو کافر دل	۱/۱۵	تنم ز هجر

۶/۵۲	جان آنست	۳/۷	تو کز سرای
۱۲/۴۴	جانا به حاجتی	۳/۴۴	تو کز مکارم
۸/۳۷	جانا تو را	۲۳/۴۴	تو که کیمیا
۱۰/۳۷	جانا چه گویم	۴/۲۸	تو گر خواهی
۳۸	جانا کدام	۵/۳۲	تو مپندار
۱/۳۵	جان بر لبست	۶/۲۸	تو مگر بر لب
۲/۴۷	جان به شکرانه	۷/۳۳	تو می باید
۴/۳	جان بی جمال	۱/۵۳	تو نازک طبعی
۲/۴۸	جان بیمار مرا	۱/۵۱	تو نیز باده
۴/۲	جان پرورست	۲/۱۹	تو نیک و بد
۴/۴۰	جان دادمش	۶/۳۳	تو و طوبی
۲/۷	جان درازی	۲۷/۴۴	تو همچو صبحی
۴/۴۳	جان رفت	۱۰/۲۸	تویی آن گوهر
۳/۳	جان عشاق سپند	۱/۵۶	تویی که بر سر
۱/۱۱	جان علوی هوس	۱/۵۷	تیر آه
۲/۳	جان فدای دهنش	۱/۳۱	تیر عاشق کش
۵/۱۵	جان می دهم	۳/۳	تیر مژگان
۶/۵۱	جان نقد محقر	۱/۳۷	تیری که زدی
۹/۵۳	جایی که برق	۲/۱۰	تیغی که آسمانش
۱/۵۴	جایی که تخت	۵/۴۴	تیمار غریبان
۲/۳	جایی که یار		
۲/۵۶	جبین و چهره		
۲/۵	جدا شد یار		
۲/۴۴	جرعه‌ای ده	۱۵/۴۴	ثوابت باشد
۲/۹	جرعه‌ی جام	۳/۷	ثواب روزه و حج
۱/۵۴	جریده رو		
۲/۳	جز آستان توام		
۳/۳۷	جز اینقدر نتوان		
۳/۳۲	جز دلم	۶/۴۴	جام جهان‌نما
۱/۵۳	جز صراحی	۱/۵۳	جام می‌گیرم
۱/۵۴	جز فلاطون	۱/۵۴	جام مینایی می
۴/۵۳	جز قلب تیره	۲/۵	جام می و خون
۲/۵۴	جز نقد جان	۲/۵۴	جامه‌ای دارد

## ث

## ج

۳/۵۲	جهان پیر رعنا	۲/۳۹	جز نقش تو
۳/۵۲	جهان پیرست	۱۱/۲۰	جفا نه شیوه درویشی
۱/۵۲	جهان چو خلد	۱/۱۹	جفا نه شیوهی دین پروری
۲/۲۲	جهان فانی و باقی	۹/۲۸	جگر چون
۵/۵۲	جهان و کار جهان	۹/۲۸-۴	جلوه‌ای کرد رخت
۲/۵۶	جهان و هر چه	۳/۷	جلوه بر من
۲/۵	جهانیان همه	۱/۷	جلوه گاه رخ او
۶/۵۲	جهل من و علم	۱/۵۶	جلوه گاه طایر
		۶/۲۸	جلوه‌ی بخت
		۱/۵۶	جمال بخت ز روی
		۱۳/۴۴	جمالت آفتاب
		۶/۲۸	جمالت معجز حسن
۸/۲۸	چارده ساله بتی	۱/۵۴	جمال دختر رز
۱۰/۵۳	چاک خواهم زدن	۲/۳	جمال شخص
۶/۵۶	چرا به صدغم	۱/۵۶	جمال صورت
۸/۵۲	چرا به یک	۲/۲۶	جمال کعبه
۱/۳۷	چرا چون	۲/۵۲	جمشید جز
۳۱/۲۰	چرا حافظ	۱۹/۴۴	جمع کن به احسانی
۱/۵۴	چرا زکوی خرابات	۲/۱۸	جمله وصف عشق
۱/۲۹	چراغ افروز چشم	۵۲	جمیله ایست عروس
۳/۴۲	چراغ دیده‌ی شب	۳/۵۶	جناب خواجه
۳/۱۶	چراغ روی تو را	۳/۲۰	جناب عشق بلند
۲/۲۲	چراغ صاعقه‌ی	۱/۹	جناب عشق را
۴/۲۰	چرا نه در پی	۱/۵۱	جنت تقدست
۱/۵۶	چرا همی شکنی	۵/۲	جنگ هفتاد و دو ملت
۲/۳۵	چرخ بر هم زرم	۳/۵۶	جواب دادم و گفتم
۱/۵۲	چشم آسایش	۴/۴۱	جوابش داد و گفتم
۳/۹	چشم آلوده نظر	۱/۱۹	جوانا سرمتاب
۷/۲۸	چشم بد دور ز خال	۲/۱۴	جوانی باز می آرد
۵/۵۴	چشم بد دور کز آن	۱/۵۶	جویبار ملک
۳/۵۶	چشم بر دور قدح	۶/۱۵	جوی‌ها بسته‌ام
۲/۳۹	چشم بیمار مرا	۶/۵۱	جهان بر ابروی
۳/۳	چشمت از ناز	۳/۵۶	جهان به کام من
۲/۱۶	چشمت به غمزه خانه		

## چ

۷/۳۳	چندان کرشمه‌ی ساقی	۳۰/۴۴	چشمت به غمزه مارا
۵۶	چندان بمان	۵/۳۷	چشمت که فسون
۱/۳۳	چندان بود	۳/۳	چشم تو خدنگ
۵/۲	چندان چو صبا	۲/۳۶	چشم تو ز بهر
۱/۳۵	چندان که بر کنار	۲/۵۷	چشم تو که سحر
۶/۳۷	چندان که زدم لاف	۶/۲۸	چشم جادوی تو
۶/۳۷	چندان که گفتیم	۲/۳۹	چشم حافظ
۲/۳۹	چندان گریستیم	۴/۳۷	چشم خود
۳/۳۷	چند به ناز	۲/۵۱	چشم فلک
۴/۴۲	چند پوید	۴۲	چشم آن شب
۲۵/۴۴	چنگ بنواز	۴/۴۲	چشم از آینه داران
۱/۵۲	چنگ خمیده قامت	۱/۵۰	چشم به روی
۷/۵۱	چنگ در پرده	۴/۲۲	چشم مخمور تو
۵/۵۲	چنگ در غلغله	۴/۳۲-۷/۴۶	چشم من در ره
۳/۷	چنین قفس	۲/۳۴	چشم من کرد
۱/۱۱	چنین که از همه	۱۷/۴۴	چشمه‌ی چشم
۵/۳۱	چنین که در	۲/۳۶	چشمی که
۵/۵۴	چنین که صومعه	۱/۳۵	چگونه باز کنم
۱/۵۴	چو آفتاب می	۱/۳۵	چگونه دعوی وصلت
۵/۵۶	چو آن سرو	۳/۲۰	چگونه سر ز خجالت
۲/۴۳	چو با حبیب	۲/۳۵	چگونه شاد شود
۵/۲	چو باد از	۱/۱۶	چگونه طوف کنم
۴/۲۰-۲/۹	چو باد عزم	۱/۵۷	چل سال بیش
۲/۳۷	چو بر در تو	۱/۵۴	چل سال رنج
۲/۱۹	چو بر روی	۳/۵۱	چمن حکایت
۱/۴۶	چو بر شکست	۱/۵۱	چمن خوش است
۳/۲	چو بشنوی	۳/۱۴	چنان برکش
۴/۲۲	چو بید	۱۹	چنان بزی
۲/۱۶	چو پرده دار	۱/۵۱	چنان به حسن
۶/۴۲	چو پیراهن	۳/۴۰	چنان بی‌رحم
۴/۱۰	چو پیر سالک	۳/۱۶	چنان پر شد
۵/۵۲	چو پیش صبح	۲/۷	چنان زند
۲/۴۱	چو جان فدای	۲/۱۹	چنان زندگانی کن



۴	چوگان حکم	۵/۴۳	چو چشمش
۲/۲۶	چو گل به دامن	۱/۱۹	چو حافظ در
۱/۵۶	چو گل سوار	۵/۳۰	چو حافظ گنج
۲/۵۱	چو گل گر	۵/۳۲	چو خامه
۷/۵۱	چو گل نقاب	۳/۴۲	چو خسروان
۳/۳۹	چو گل هر دم	۴/۱۷	چو دام طره‌ی
۳/۳۲	چو لاله در قدح	۲/۳۶	چو در دستت
۲/۴۳	چو لطف باده	۲/۴۹	چو در رویت
۳/۳	چو لعل شکرینت	۲/۴۷	چو در گلزار
۱/۴۷	چو ماه روی	۲/۴۳	چو در میان
۷/۳۷	چو ماه نو	۷/۳۷	چو دست بر سر
۴/۱۲	چو مستعد نظر	۲۱/۴۴	چو دل در زلف
۱۶/۴۴	چو مستم کرده‌ای	۲/۲۲	چو ذره گرچه
۵۸	چو منصور	۲/۵۶	چو ذکر خیر
۵۸	چو من ماهی	۵/۴۱	چو رای عشق
۱/۱۹	چو مهمان خراباتی	۱/۵۷	چو زر عزیز
۴/۵۶	چو می‌رفت	۷/۲۸	چو سرو اگر
۲۹/۴۴	چون آبروی لاله	۱/۵۷	چو سلک در
۱/۱۱	چون اشک	۲/۳	چو شاهدان
۴/۴۴	چو نافه بر دل	۶/۵۴	چو شد باغ
۵/۵۶	چو نالان آیدت	۲/۹	چو شمع صبحدم
۱/۱۸	چون این گره	۲/۱۷	چو شمع هر که
۴/۱۷	چون باده باز	۶/۵۶	چو شهسوار فلک
۱/۵۴	چون باده ز غن	۶/۳۳	چو طفلان تاکی
۱/۴۵	چون بر حافظ	۲/۲۵	چو عاشق می‌شدم
۳/۳۷	چون به هنگام وفا	۲/۳	چو عطر سای
۱/۵۴	چون پیالم دلم	۲/۵۷	چو عند لیب
۱/۵۷	چون پیر شدی	۳/۵۶	چو غنچه با لب
۷/۴۳	چون تو را درگذر	۱/۲۹	چو غنچه بر
۱/۳۷	چون تویی نرگس	۷/۵۲	چو غنچه گرچه
۱۰/۲۸	چون جامه ز تن	۲/۵	چو قسمت ازلی
۵/۲۲	چون چشم تو دل	۴/۲۰	چو کار عمر
۱/۱۱	چون حسن عاقبت	۳/۳۳	چو کحل بینش

۲/۵۶	چون همی گفتمش	۸/۵۲	چون خاک راه
۲۱/۴۴	چو هر خاکی	۳/۵۶	چون دور فلک
۶/۲	چو هر خبر	۱/۵۴	چون ز جام
۵/۵۴	چو هست آب	۴/۳	چون ز نسیم
۶/۴۶	چو یار بر سر	۴/۴۶	چون سرآمد
۲۱/۴۴	چه باشد	۲/۵۱	چون شمع نکورویی
۴/۴۴	چه بودی	۴/۳۷	چون شوم خاک
۶/۵۶	چه پرتوست	۲/۲۶	چون صبا با دل
۱/۵۲	چه جای شکر	۲/۵۷	چون صبا گفته‌ی
۳/۱۸	چه جای صحبت	۴/۵۱	چون صبا مجموعه‌ی
۷/۳۷	چه جای من	۴/۴۱	چون صوفیان به حالت
۲/۳۷	چه جرم کرده‌ام	۵/۵۳	چون طهارت نبود
۶/۱۵	چه جورها	۳/۷	چون عمر تبه کردم
۶/۵۶	چه حالتست	۲۷	چون غمت را
۲/۴۱	چه حلقه‌ها	۲/۵۴	چون غنچه‌ی گل
۶/۲۸	چه خوش	۸/۴۴	چو نقطه گفتمش
۱/۱۹	چه دوزخی	۲۹/۴۴	چون کائنات
۴/۱۴	چه راه می‌زند	۳/۳۹	چون کرد
۱/۷-۵۶	چه ره بود	۲/۵	چونکه این کوشش
۴/۱۴	چه ساز بود	۱/۴۶	چون گل از
۳/۴۰	چه شکر گویمت	۱/۵۲	چون گل و می
۳/۷	چه شکرهاست	۱/۵۴	چون لاله کج
۶/۳۵	چه شودگر	۲۴	چون لاله می‌بین
۳/۳	چه عذر بخت	۴/۳۰	چون مصلحت‌اندیشی
۲/۷	چه فتنه بود	۳/۴۰	چون من خیال
۴۸	چه قیامتست	۲۲/۴۴	چون من شکسته‌ای
۲/۵	چه کندکز	۸/۲۸	چون من گدای
۲/۱۶	چه گردها	۱/۵۴	چون می‌از خم
۴/۱۷	چه گویمت که ز سوز	۶/۲۵	چون می‌رود
۴	چه گویمت که می‌خانه	۱/۵۴	چون نقش غم
۲/۳۵	چه لطف بود	۸/۳۷	چون نهادی دل
۳/۵۰	چه مبارک سحری	۲/۵۱	چون نیست نقش
۲/۳۵	چه مستی است	۱/۱۳	چون نیست نماز

۶/۲۸	حافظ ار در	۲/۵۳	چه ملامت بود
۲/۵۷	حافظ ارسیم	۲/۳۹	چه ناله‌ها
۱/۵۷	حافظ ارمیل	۴/۳۰	چه نسبت است
۵/۵۴	حافظا روز	۳/۴۱	چه نقشها
۲/۵۷	حافظ از آب	۱/۲	چیست این سقف
۱/۱۹	حافظ از باد		
۲۱/۴۴	حافظ از بهر		
۳۰/۲۰	حافظ از پادشهان		
۳۸	حافظ از جور	۳/۳۳	حاجت مطرب و می
۵/۲	حافظ از چشمه	۳۸	حاشا که من از
۲/۳	حافظ از حشمت	۱/۵۴	حاشا که من به
۳/۴۳	حافظ از دست	۶	حاش لله کز
۶/۴۱	حافظ از دولت	۲/۶	حاش لله که
۲/۲۵	حافظ از سر پنجه	۶/۳۳	حاصل کارگه
۲۹/۴۴	حافظ از شوق	۱/۵۷	حافظ آب رخ
۳/۳۲	حافظ از عشق	۱/۵۷	حافظ آراسته کن
۲/۵۷	حافظ از فقر	۲۴	حافظ آن روز
۲/۵۷	حافظ از مشرب	۱/۵۷	حافظ آن ساعت
۱/۵۷	حافظ از معتقدان	۳/۲۶	حافظا با درد
۴/۴۸	حافظ از نوش	۲/۳۲	حافظا باز نما
۱/۱۳	حافظا سجده	۷/۵۲	حافظ ابنای زمان
۱/۲	حافظ اسرار الهی	۵/۵۲	حافظا ترک جهان
۲/۴۷	حافظا سرز کله	۲/۵۲	حافظا تکیه
۳/۵۶	حافظ اسیر زلف	۱/۵۲	حافظا چون غم
۳/۹	حافظا شاید	۳/۷	حافظا خلد برین
۵/۲۲	حافظا عشق و صابری	۲۵/۲۰-۲/۳۵	حافظا در دل
۳۰/۲۰	حافظا علم و ادب	۳/۹	حافظا در کنج
۲/۵	حافظا غم مخور	۳/۷	حافظ ار آب
۱/۱۹	حافظ افتادگی	۶/۵۱	حافظ ار باده
۱/۵۷	حافظ اگر چه	۱/۵۷	حافظ ار بر صدر
۳/۲۱	حافظ اگر سجده	۴/۱۶	حافظ ارجان
۱/۵۷	حافظ اگر قدم	۱/۱۹	حافظ ار خصم
۲/۵	حافظا گر مدد	۲/۵	حافظ ار خوبرویان

## ح

۲/۵۷	حافظ چه آتشی	۳/۵۶	حافظا گر ندهد
۱/۵۷	حافظ چه شد	۵/۱۵	حافظا گر نروی
۲/۵۷	حافظ چه طرفه	۵/۲	حافظا محض
۳/۴۰	حافظ چه می نهی	۲/۵۳	حافظا می خور
۳/۹	حافظ چه نالی	۳۰/۲۰	حافظ اندیشه کن
۲/۵۷	حافظ حدیث سحر	۷/۵۱	حافظ این حال
۲/۵۷	حافظ حدیث عشق	۴/۵۳	حافظ این خرقة بینداز
۳۰/۲۰	حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار (عملت...)	۸/۵۳	حافظ این خرقة ی پشمینه بینی
۳۰/۲۰	حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار (کار ناکرده...)	۱۰/۵۳	حافظ این خرقة ی پشمینه بینداز
۱/۵۶	حافظ خسته	۱/۵۷	حافظ این گوهر
۲/۷	حافظ خلوت نشین	۲/۵۷	حافظ ببر تو
۷/۴۱	حافظ درین کمند	۲۷	حافظ بد است
۱/۵۷	حافظ دگر چه	۲/۴۷	حافظ بر آستانه
۴/۵۱	حافظ رسید موسم	۴	حافظ برو
۳/۴۲	حافظ ز دیده	۳۰/۲۰	حافظ به ادب
۲/۵۶	حافظ ز شوق	۱/۴۲	حافظ به پیش
۲/۵۶	حافظ ز غصه	۱۰/۵۳	حافظ به حق قرآن
۱/۳۹	حافظ ز غم	۲/۵	حافظ به خود نپوشید
۲/۵۷	حافظ سخن بگوی	۳/۵۶	حافظ به زیر
۱/۴۷	حافظ سر از لحد	۱/۵۷	حافظ به کوی میکده
۱/۵۶	حافظ سرود مجلس	۲/۵۷	حافظ تو این سخن
۱/۴۶	حافظ شب هجران	۲/۵۷	حافظ تو ختم
۱/۵۷	حافظ شراب	۴/۱۰	حافظ جناب پیر مغان
۱/۳۵	حافظ شکایت	۴/۱۰	مأمن وفاست (درس...)
۲/۲۶	حافظ صبور باش	۴/۱۰	حافظ جناب پیر مغان مأمن
۲/۳	حافظ طمع برید	۲/۵۷	وفاست (من ترک...)
۱۰/۴۴	حافظ طمع مبر	۲/۵۷	حافظ چو آب
۱/۵۷	حافظ عروس طبع	۲۴	حافظ چو ترک
۱/۵۷	حافظ غبار فقر	۳۰/۲۰	حافظ چو دوست
۳/۴۰	حافظ غم دل	۱/۵۲	حافظ چو رفت
۲/۵۶	حافظ قلم شاه	۲/۲۹	حافظ چو ره
		۱/۵۷	حافظ چو طالب
		۴/۱۷	حافظ چو نافه

۱۸/۲۰	حجاب را چو فتد	۲/۵۷	حافظ که ساز
۳/۴۷	حجاب وار	۲/۲۵	حافظ که سر
۵۸	حبیب در غم	۳/۵۶	حافظ که هوس
۱/۱۶	حجاب چهره‌ی جان	۱۵/۲۰	حافظ گرت به مجلس
۲۶/۴۴	حجاب دیده‌ی ادراک	۵/۵۲	حافظ گرت زبند
۱/۱۶	حجاب راه تویی	۳/۲۲	حافظ گمشده
۲/۵۷	حجاب ظلمت	۲/۴۷	حافظ لب لملش
۲/۵۷	حدیث آرزومندی	۳/۵۲	حافظ مدار امید
۵/۲	حدیث از مطرب	۴۹	حافظ مدام وصل
۲/۷	حدیث توبه	۱/۵۷	حافظم در مجلسی
۶/۲	حدیث چون و چرا	۵/۵۴	حافظ مرید
۳/۵۶	حدیث حافظ و ساغر	۵/۱۵	حافظ مکن اندیشه
۳/۱۷	حدیث دوست نگویم	۲/۲۶	حافظ مکن شکایت
۵۱	حدیث صحبت خوبان	۲/۵	حافظ مکن ملامت
۳/۱۸	حدیث عشق ز حافظ	۵/۵۴	حافظم گفت
۵/۵۰	حدیث عشق که	۱/۵۱	حافظ منشین
۳/۳۷	حدیث عهد محبت	۱/۳۰	حافظ نگشتی
۶/۲	حدیث مدرسه	۱/۵۷	حافظ نهاد نیک
۳/۲	حدیث مدعیان	۲/۳۵	حافظ نه حد
۱/۳۹	حدیث هول قیامت	۳۸	حافظ نه غلامیست
۲۰/۴۴	حریف بزم	۷/۴۱	حافظ وصال جانان
۴/۴۴	حسب حالی	۴/۴۲	حافظ وصال می طلبد
۲/۵۷	حسد چه می‌بری	۳۰/۲۰	حافظ وظیفه‌ی تو
۲/۷	حسن بی‌پایان	۲/۲۲	حافظ هر آنکه
۲۸	حسنت به اتفاق	۲/۵۴	حال خونین دلان
۲/۳۶	حسن تو همیشه	۱/۴۲	حال دل
۱۳/۴۴	حسن خلقی ز خدا	۲۴	حال دلم ز خال
۴/۳	حسن روی تو	۱/۴۵	حال ما در فرقت
۷/۳۰	حسن فروشی گلم	۱/۴۱	حالیا خانه برانداز
۳۶	حسن مهرویان	۱۰/۴۴	حالیا عشوه‌ی ناز
۲/۵۲	حشمت مبین	۱/۵۳	حالیا مصلحت وقت
۳/۷	حضور خلوت انس	۳/۴۰	حالی خیال وصلت
۴/۳۳	حضور گره‌می	۸/۵۳	حالی درون پرده

۱/۵۷	خدا داند که حافظ	۲۷/۲۰	حقا کزین غمان
۵/۴۳	خدا را از طیب	۲/۱۸	حکایت شب هجران
۱/۴۵	خدا را ای رقیب	۷/۳۳	حکایت لب شیرین
۱/۵۴	خدا را ای نصیحتگو	۲/۵	حکم مستوری
۳۰/۴۴	خدا را چون دل	۵/۲	حلاج بر سردار
۹/۳۷	خدا را داد من	۴/۴۷	حلاوتی که تو را
۴/۴۴	خدا را رحمی	۳/۱۰	حلقه‌ی پیر مغانم
۱/۵۳	خدا را کم نشین	۲/۵۳	حلقه‌ی توبه
۱۰/۵۳	خدا را محتسب	۶/۲۸	حلقه‌ی زلفش
۹/۵۳	خدا زان خرقه	۲/۵۵	حیفت بلبلی
۳/۵۶	خداوندی به جای	۱/۵۶	حیفت طایری
۱/۵۳	خدای را به میم	۱۱/۲۸	حیفم آید
۱/۴۳	خدای را مددی ای دلیل راه حرم		
۱/۴۳	خدای را مددی ای رفیق		
۲۴	خرابتر زدل من		
۳/۷	خرد در زنده رود	۱/۵۶	خاتم جم
۴/۳۰	خرد ز پیری من	۲۶	خار ارچه
۳/۱۶	خرد که قید	۵/۵۲	خاطر به دست
۵/۲-۵۶	خرد هر چند	۲۵/۲۰	خاطرت کی
۱/۳۰	خرقه پوشان همگی	۲/۲۹	خاک ره آن یار
۸/۵۳	خرقه پوشی من	۸/۲۸	خاک کویت زحمت
۱/۳۹	خرقه‌ی زهد مرا	۲/۲۹	خاک کوی تو
۳/۲۱	خرقه‌ی زهد و جام	۱/۵۶	خاک وجود ما را
۳/۵۶	خرم آندم	۶/۳۷	خاکیان بی بهره‌اند
۴۲	خرم آن روز کزین مرحله	۲۴	خال سر سبز تو
۳/۴۲	خرم آن روز کزین منزل	۶/۲۸	خال مشکین
۳/۷	خرم آن روز که بادیده	۲/۱۰	خامان ره نرفته
۱/۵۷	خرم دل آنکه	۲۸/۲۰	خامی و ساده دلی
۴/۲۸	خرم شد	۱/۵۶	خان بن خان
۵/۲۲	خرمن صبر	۲۵/۲۰	خانه خالی کن
۲/۵۲	خزینه داری	۲/۳۹	خبر بلبل
۳۰/۴۴	خزینه‌ی دل حافظ	۲/۵۷	ختم کن حافظ
۱۴/۴۴	خستگان را	۴/۴۴	خدا چو صورت

## خ

۷/۴۱	خواهم از زلف	۲/۵۶	خسروا پیرانه سر
۵/۳۲	خواهم اندر عقبش	۲/۵۶	خسروا حافظ
۷/۵۱	خواهم شدن به بستان	۲/۵۶	خسروا دادگرا
۱/۵۴	خواهم شدن به کوی	۱/۵۶	خسروا گوی فلک
۱/۵۴	خواهم شدن به میکده	۳/۷	خسروان قبله‌ی
۲۷/۴۴	خواهم که پیش	۳/۷	خشت زیر سر
۲۴	خواهی که بر	۵/۴۳	خشک شد
۱/۱۹	خواهی که سخت	۲/۷	خط ساقی
۹/۵۲	خوبان جهان	۱۰/۲۸	خط سبز عارضت
۷/۳۰	خود را	۳/۳	خط عذار یار
۷/۲۸	خود سرو	۶/۳۷	خفته بر سنجاب
۱۰/۵۳	خودگرفتم	۱/۱۱	خلاص حافظ
۲/۵۲	خورده‌ام تیر فلک	۳/۳۰	خلقی زبان
۱/۵۶	خورشید چو آن	۳/۲۲	خلل پذیر بود
۲/۳	خورشید حاوری	۳/۹	خلوت دل نیست
۱/۵۴	خورشید می	۷/۳۳	خلوت گزیده را
۲/۵۱	خوش آمد گل	۲/۳	خم ابروی تو
۶/۴۲	خوش آن زمان	۶/۲۸	خم زلف تو
۱/۵۴	خوشا آندم	۱۰/۵۳	خم شکن نمی‌داند
۱/۳۵	خوشا دلی	۱/۸	خמוש حافظ و از
۶/۴۲	خوشا دمی	۳/۱۸	خמוש حافظ و این
۱/۵۵	خوشا شیراز	۱/۴۷	خمها همه
۱/۱۳	خوشا نماز و نیاز	۲/۷	خمی که ابروی
۱/۳۵	خوش برآ باغصه	۳۵	خنده و گریه‌ی عشاق
۱/۱۹	خوش برانیم جهان	۲/۷	خنده‌ی جام می
۳/۴۰-۳/۳۹	خوش بسوز	۱/۲۹	خنک نسیم معنبر
۸/۵۳	خوش بودگر	۱/۵۶	خنک چوگانی
۵/۵۶	خوش بود لب	۲/۷	خواب آن نرگس
۱/۵۰	خوش بود وقت	۲/۳۹	خواب ارچه خوش
۷/۴۲	خوش بودی	۵/۶۰	خواب بیداران
۱/۵۶	خوش به جای خویشان	۱/۴۱	خوابم بشد
۱/۵۴	خوشر از فکر	۳/۷	خواب و خورت
۲/۵۱	خوشر ز عیش	۳/۵۶	خواجه دانست

۲/۱۲	خیال زلف تو پختن	۲/۵۷	خوش چمنی است
۳/۴۱	خیال زلف تو گفتا	۴/۴۰	خوش خبیر باشی
۳/۷	خیره آن دیده	۵/۳۶	خوش خرامان
۳/۷	خیز تا از	۱/۵۶	خوش دولتیست
۴/۳	خیز تا بر	۷/۳۰	خوشست خلوت
۴/۱۰	خیز تا خاطر	۶/۴۳	خوشش باد آن
۳/۵۳	خیز تا خرقة	۵/۵۲	خوش عروسی است
۲۷/۴۴	خیز و بالابنما	۳۱/۲۰	خوش کرد یآوری
۳/۷	خیز و جهدی کن	۱/۵۲	خوش گرفتند حریفان
۱/۵۲	خیز و در کاسه	۴/۴۰	خوش می دهد نشان
		۱/۵۳	خوش می کنم به باد
		۲/۵۲	خوش ناز کانه
		۳/۷	خوش وقت بورای
		۴/۳۰	خوش وقت رند
۳/۸	داده ام باز نظر	۶/۵۱	خوش هواییست
۱/۵۶	دارای جهان	۱/۵۱	خون پیاله خور
۱۰/۳۷	دارم از زلف	۳۰/۲۰	خون خور
۱/۶	دارم از لطف	۱/۲۶	خون شد دلم از
۵/۱۵	دارم امید بر	۴/۳	خون شد دلم به یاد
۱/۶	دارم امید عاطفتی	۱۰/۳۷	خون ما خوردند
۳/۴۰	دارم عجب	۲/۱۶	خونم بخور
۳/۳۷	دارم من	۲/۱۶	خونم بخور
۴/۱۷	داستان در پرده	۱/۴۰	خونم بریز
۱/۳۰	داشتم دلقی	۲/۵	خون می خورم
۱/۱۱	دام سختست	۷/۲۸	خوی کرده
۳/۷	دامن دوست به دست	۱/۵۶	خیال آب خضر
۴/۳۲	دامن دوست به صد	۳/۴۰	خیال اگر نشدی
۷/۲۸	دامن کشان همی شد	۳۸	خیال تیغ
۱۶/۴۴	دامن مفشان	۷/۴۱	خیال چنبر زلفش
۴/۳۰	دامنی گر چاک	۵/۴۱	خیال حوصله ی بحر
۲/۵۲	دانا چو دید	۳/۴۰	خیال روی تو چون
۶/۳۷	دانست که خواهد	۳/۴۰-۲/۳	خیال روی تو در کارگاه
۲۳/۴۴	دانم دلت	۱/۲۹	خیال روی تو در هر
۱/۱۵	دانم سر آرد		



۲/۳۶	در اوج ناز	۱/۶	دانم که بگذرد
۳/۷	در این بازار	۲/۱۷	دانی که چنگ
۷/۱۵	در این باغ	۲/۴۷	دانی که چیست
۴/۱۴	در این پرده	۲/۵۶	دانی مراد حافظ
۱/۵۶	در این چمن چو	۳/۲۸	دایم به لطف
۴/۵۲	در این چمن گل	۱/۵۲	دایم گل
۶/۳۷	در این خمار	۲/۵۴	دختر رز
۱/۵۴	در این خونفشان	۲/۵۴	دختری شبگرد
۱/۳۵	در این خیال	۲/۳۹	در آب دیده‌ی خود
۱/۴۳	در این شب	۴/۳۷	در آب ورنگ
۳/۷	در این مقام	۲/۴۷	در آتش ارحیال
۸/۲۸	در این وادی	۲/۴۱	در آرزوت گشته
۱/۵۱	در باغ چو شد	۱۹/۴۴	در آرزوی بوس
۱/۱۵	در بحر فتاده‌ام	۶/۳۷	در آرزوی خاک
۴/۴۳	در بحر مایی	۷/۳۳	در آستان جانان
۳/۵۶	در بزرگی	۴	در آستین جان
۳/۳	در بزم دل	۲/۱۷	در آستین مرقع
۱/۴۹	در بزم دور	۲/۵۷	در آسمان
۲/۵۱	در بوستان	۱۹/۴۴	در آکه
۱۰/۳۷	در بهای بوسه‌ای	۶/۴۲	در آمدی زدم
۱/۱۵	در بیابان طلب	۱/۵۶	در آن بساط
۱/۱۰	در بیابان فنا	۳/۴۲	در آن چمن که بتان
۲/۲۶	در بیابان گر	۲/۳	در آن چمن که نسیمی
۱/۱۵	در پاش فتاده‌ام	۱۱/۲۸	در آن شمایل مطبوع
۲/۵	در پس آینه	۳/۱۰	در آن غوغا
۱/۵۴	در تاب توبه	۸/۲۸	در آن مقام که خوبان
۱/۴۵	در تنگنای حیرتم	۲۴	در آن هوا
۱۹/۴۴	در تیره شب	۲/۳۲-۷/۲۵	در ازل بست
۵/۵۴	در جام جهان	۴/۳	در ازل پرتو
۷/۳۰	درج محبت	۳/۲۲	در ازل داده
۱/۷	در چاه ذفن	۲/۵	در ازل هر کو
۱۰/۲۸	در چشم	۳/۴۰	در انتظار رویت
۷/۲۸	در چمن باد	۳/۲۲	در اندرون من

۱/۱۱-۳/۱۷	دردم نهفته	۷/۵۱	در چمن هر ورقی
۵/۵۱	در ده به یاد	۲/۵۴	در چنین موسمی
۲/۳۵	دردیر مغان	۴/۱۶	در چین طره‌ی تو
۴/۳۷	در راه تو حافظ	۷/۲۰	در حریم عشق
۳/۳۴	در راه عشق مرحله	۲/۱۰	در حشمت سلیمان
۱/۱۰	در راه عشق وسوسه	۱/۵۷	در حق من به
۱/۵۶	در روی خود	۴/۴۴	در حق من لب
۲/۲۶	در ره او چو قلم	۲/۵۴	در حلقه گل
۴/۱۶	در ره عشق از	۱۲/۲۰	در حلقه‌ی مغانم
۱/۱۵	در ره عشق که	۳/۱۸	در خانقه نگنجد
۱/۳	در ره عشق نشد	۱/۱۹	درخت دوستی
۱۶/۲۰	در ره منزل لیلی	۲/۵	در خرابات طریقت
۳/۹	در ره نفس	۲/۵۳	در خرابات مغان‌گر
۲۴	در زلف چون	۴/۲۱	در خرابات مغان نور
۵/۵۲	در زوایای طریخانه	۱/۵۳	در خرقه از این
۱/۲۰	در سرای مغان	۱۶/۲۰	در خرقه چو آتش
۲/۷	در سر زلف	۱۰/۵۳	در خرقه زن
۳/۲	در سفالین کاسه	۶/۲	در خرمن صد
۱۴	در سماع آی	۳/۳۰	در خلوص منت
۱/۵۲	در سنبلیش آویختم	۱۰/۲۸	در خم زلف تو آن
۲/۵۶	در سه سال	۳/۳	در خم زلف تو آویخت
۱۰/۲۸	در سینه دلش	۲/۵۵	در خیال این
۱/۱۹	در شاهراه جاه	۲/۲۵	درداکه
۲/۳۵	در شاهراه دولت	۲۹/۲۰	در دایره‌ی قسمت
۲/۷	در شب قدر	۴/۱۷	درد عشق ارچه
۱۶/۴۴	در شب هجران	۳/۱۸	درد عشقی کشیده‌ام
۵/۵۴	در شگفتم	۵/۲	در دفتر طیب
۲/۳۵	در شمار ارچه	۱/۴۹	در دلم بود
۲/۵۶	در صدر خواجه	۵/۳۳	در دل ندهم
۱/۷	در صومعه زاهد	۱۰/۳۷	درد ما را نیست
۱/۲۶	در طریقت رنجش	۱/۲۸	دردم از یار
۲/۲۱	در طریقت هر چه	۶/۳۶	دردمندان بلا
۱/۹	در طریق عشقبازی	۱/۳۹	دردمندی من

۵۳	در میخانه بیستند	۲۴	در عاشقی گزیر
۲/۵۴	در میخانه بسته‌اند	۱/۷	در عشق، خانقاه
۵/۵۳	در میخانه را بگشا	۱/۵۶	در عهد پادشاه
۲/۸	در نظر بازی	۲/۵۱	در عیش نقد
۲/۳۵	در نعل سمنند	۴/۳۰	در عین گوشه‌گیری
۲/۳۹	در نمازم	۶/۴۳	در غریبی و فراق
۸/۲۸	در نمی‌گیرد	۶/۳۷	در قصد خون
۴۸	در نهانخانه‌ی عشرت	۴/۳	در قلم آورد
۳/۵۶	در نیل غم	۵/۲	در کارخانه‌ای
۲/۳۶	درودی چون نور	۲/۵	در کارخانه‌ی عشق
۳/۳۹	در وفای عشق	۲/۵	در کار گلاب
۱/۴۰	در ونم خون شد	۱/۴۷	در کعبه‌ی کوی
۴/۴۳	در ونها تیره شد	۳/۵۶	در کف غصه
۷/۲۸	در وهم می‌نگنجد	۱/۸	در کمینگاه
۶/۳۳	در ویش را نباشد	۴/۳۰	در کنج دماغم
۸/۲۸	در ویش مکن ناله	۱۹/۲۰	در کوی عشق
۳/۷۰	در ویشم و گدا	۱۹/۲۰	در کوی ما
۱/۳۷	در ویش نمی‌پرسی	۲/۵	در کوی نیکنامی
۱/۳۹	در هجر تو	۳۰/۲۰	در کیش جان فروشان
۳/۵۲	در هر طرف	۵/۵۶	در گلستان ارم
۱/۵۷	در همه دیر	۱/۱۵	در گوشه‌ی امید
۴/۵۲	در هوا چند	۴/۳۰	در گوشه‌ی سلامت
۱/۵۶	در یاست مجلس	۲۸/۴۴	در لب تشنه‌ی
۱/۴۳	در یا و کوه	۲/۳۵	در مجلس
۱/۵۱	در یغا عیش	۳۰/۲۰	در محفلی
۱/۵۲	در یغ قافله‌ی عمر	۱۷/۲۰	در مذهب طریقت
۱/۳۵	در یغ مدت عمرم	۲/۳۵	در مذهب ما
۱۲/۲۰	در یغ و درد که تا	۱	در مسجد و میخانه
۳/۴۱	در یغ و درد که در	۲۴	در مصطبه‌ی عشق
۵۸	درین حضرت	۳/۱۶	در مقامی که به یاد
۱/۵۳	درین خرقه	۳/۷	در مقامی که صدارت
۱/۵۴	درین زمانه	۳/۷	در مکتب حقایق
۱/۵۳	درین صوفی‌وشان	۳/۳۹	در میان آب

۲/۲۲	دل از جواهر	۵/۴۳	درین ظلمت سرا
۱/۱۹	دلا ز طعن	۳/۴۱	دستارچه‌ای
۱/۱۹	دلا ز طعن	۴/۳۲	دست از طلب
۵/۵۰	دل از کرشمه	۳/۷	دست از مس
۱/۳۷	دل از من	۳/۳۷	دست در حلقه‌ی
۱/۳۷	دل از من برد	۳/۵۲	دسترنج تو
۳/۷	دلا ز نور هدایت	۱۷/۴۴	دستکش جفا
۵/۱۵	دلا ز هجر	۱۹/۴۴	دستگاه صبر ما
۵/۱۵	دلا طمع مبر	۴/۲	دشمنان را
۱/۳۵	دلا میباش	۷/۳۳	دشمن به قصد
۲/۱۹	دلا معاش	۲/۳۰	دعاگوی غریبان
۲/۵	دلا منال	۱۷/۲۰	دع التکاسل
۶/۲	دل اندر زلف	۱/۵۶	دعای جان
۲۴	دلا همیشه	۳/۹	دعای صبح
۷/۲۸	دل بدان رود	۱۵/۴۴	دعای گوشه نشینان
۱/۳۵	دلبر آسایش	۸/۵۲	دفتر دانش
۴/۳۶	دلبراً بنده نوازیت	۳/۵۶	دگر بقیه‌ی ابدال
۶	دلبر از ما	۱۶/۴۴	دگر به صید حرم
۴/۳۷	دلبر برفت	۲/۳	دگر حورو پری
۲۴	دلبر به عشقبازی	۵۷	دگر زمزل جانان
۱۰/۴۴	دلبر که جان فرسود	۳/۵۶	دگر شهشه دانش
۱/۵۶	دل بر گرفته بودم	۳/۵۶	دگر کریم
۸/۲۸	دلبرم شاهد و طفل	۳/۵۶	دگر مربی
۳/۴۹	دلبرم عزم سفر	۴/۴۲	دل آزرده‌ی ما
۲/۳۹	دل بسی خون	۳/۹	دلا بسوز
۶/۳۷	دل به امید صدایی	۱/۱۹	دلا چوپیر
۶/۲۸	دل به امید وصل	۱/۵۱-۲/۳۵	دلا چو غنچه
۲۹/۲۰	دل به رغبت	۳/۷	دلا دایم
۱/۵۴	دل به می دربند	۵/۱۵	دلا در عاشقی
۵/۴۳	دل بیمار شد	۳/۹	دلا در ملک
۲/۴۳	دلت به وصل گل	۱/۱۹	دلا دلالت
۷/۲	دل چو از پیر	۵/۵۶	دلادیدی
۳۲	دل چو پرگار	۵۷	دلا رفیق سفر

۳/۳	دل ما را	۵۸	دل حافظ شد
۲/۵۷	دلم از پرده	۲۰/۴۴	دل حافظ که
۲/۵۷	دلم از دست	۷/۴۳	دل خرابی میکند
۱/۵۳	دلم از صومعه	۵/۳۰	دل خسته‌ی من
۳/۴۲	دلم از وحشت	۱۰/۲۸	دل داده‌ام
۵/۴۱	دلم امید	۲/۳۴	دلدار که گفتا
۴۴	دلم بجو	۲/۵۲	دل در جهان
۳/۲۲-۲/۲۳	دلم جز مهر	۵/۳۶	دل دیوانه از
۴/۴۴	دلم خزانه‌ی اسرار	۶/۴۳	دل دیوانه به زنجیر
۲۱/۴۴	دلم را مشکن	۱/۵۴	دل را که مرده بود
۱۰/۳۷	دلم رفت و ندیدم	۲۴/۴۴	دلربایی همه
۲/۴۰	دلم رمیده شد	۲۲/۴۴	دل ربودی
۲/۷	دلم رمیده لولی	۲/۳۰	دل رمیده‌ی ما
۵/۴۳	دلم ز پرده	۳/۳	دل ز ناوک
۲۷	دلم ز حلقه	۶/۳۳	دل سرا پرده
۱/۵۳	دلم ز صومعه	۶/۱۵	دل سنگین
۳/۳	دلم ز نرگس	۳/۲۶	دلش به ناله
۱/۲۹	دلم که گوهر	۲/۴۱	دل شکسته‌ی حافظ
۱/۲۹	دلم که لاف	۲/۳۹	دل صنوبریم
۱/۵۳	دلم گرفت	۲/۳۹	دل صنوبریم
۲/۴۴	دلم مقیم	۱/۴۳	دل ضعیفم
۱/۵۶	دل من در هوای	۱/۳۷	دل عالمی بسوزی
۱/۴۲	دل من در هوس	۲/۲۸	دلفریبان نباتی
۳/۵۶	دل منه بر دینی	۵۵۳	دلح حافظ
۱/۳۰	دل می‌رود	۲/۲۲	دلح گدای عشق
۱/۳۱	دلنشین شد	۲/۷	دلح و سجاده
۴/۲۲	دل و دینم دل و دینم	۲/۲۹	دل کز طواف
۴/۴۸	دل و دینم شد	۴/۱۰	دل که آینه
۶/۴۳	دلها ز دام	۲/۵۰	دل که از ناوک
۱۰/۲۸	دل‌ها همه	۱/۱۹	دل گشاده دار
۲/۲۲	دلی کاو عاشق	۵/۵۶	دل گفت فروکش
۳/۴۲	دلی که با سر	۳/۴۱	دل گفت وصالش
۴	دلی که غیب نما	۷/۳۳	دل ما به دور

۱/۵۴	دوش از این غصه	۱/۴۳	دلیل راه شو
۱/۵۶	دوش از جناب	۲/۴۰	دلی همدرد
۴/۱۰	دوش از مسجد	۱/۵۴	دم از سیر
۴/۱۷	دوش باد	۱۱/۲۸	دم از ممالک
۱/۱۹	دوش با من	۱۶/۴۴	دموعی بعد کم
۵/۲	دوش بر یاد	۱/۱۹	دمی با غم
۳/۳	دوش بیماری	۱/۱۹	دمی با نیک خواهان
۲/۵۰	دوش در حلقه	۲۴	دوام عیش و تنعم
۲/۵۶	دوش در خواب	۶/۴۲	دوای تو دوای
۳/۳۴	دوش در خیل	۱/۵۴	دوای درد خود
۲/۳۹	دوش دست طلبم	۵۸	دوای درد عاشق
۴	دوش دیدم	۱/۵۶	دو تا شد قامتم
۱/۲۰	دوش رفتم	۳/۴۰	دو تنها
۱/۲۰	دوش رفتم	۱/۵۶	دو چشم شوخ
۷/۳۶	دوش سودای	۱/۵۷	دود آه سینه
۲/۴۶	دوش گفتم	۳/۴۹	دور از رخ
۳/۳	دوش لعلش	۱/۵۱	دور ازین
۱۶/۴۴	دوشم ز بلبل	۲۸/۲۰	دور است سر آب
۱/۶	دوشم نوید	۲/۳۶	دوران همی نویسد
۳/۳	دوش می آمد	۱/۳۷	دور دار
۱۳/۴۴	دوش می گفت به مؤگان	۱/۵۳	دور شو
۱/۵۷	دوش می گفت که حافظ	۴/۴۶	دور گردون
۱۳/۴۴	دوش می گفت که فردا	۳/۳۴	دورم به صورت
۳/۵۰	دوش وقت سحر	۶/۳۳	دور مجنون گذشت
۲/۱۱	دولت آنست	۴/۳۷	دوستان جان داده ام
۲/۱۰	دولت از مرغ	۲/۵۴	دوستان دختر رز
۳/۱۰	دولت پیر مغان	۲/۱۰	دوستان عیب من
۱/۴۱	دولت صحبت	۱/۵۷	دوستان عیب نظر بازی
۳/۷	دولت فقر	۷/۵۱	دوستان وقت گل
۳/۷	دولتی را که نباشد	۱/۵۱	دوستاناران دوستکامند
۱/۱۹	دو نصیحت	۹/۴۴	دوست را گر
۶/۵۱	دو یار زیرک	۷/۳۳	دوست گو یارشو
۱/۵۶	دهان تنگ تو داده	۲/۷	دوش آگهی

۱۰/۳۷	دین و دل	۳/۴۱	دهان تنگ تو دلخواه
۸/۲۸	دی وعده	۴/۲۸	دهان تنگ شیرینش
		۵/۳۷	دهان یار
		۲/۱۹	ده روز مهر
		۲/۱۹	دهقان سالخورده
۱/۵۲	ذخیره‌ای	۵/۵۲	دی پیر میفروش
۲/۴۹	ذره‌ای خاکم	۲/۳۵	دیدار شد
۲/۹	ذره را	۶/۳۷	دی درگذار بود
۸/۲۰	ذکر رخ و زلف	۳/۳۶	دیدم به خواب خوش
۵/۵۰	ذکرش بخیر	۳/۴۶	دیدم به خواب دوش
		۷/۲	دیدمش خرم
		۴/۱۲	دیدن روی تو را
		۲/۱۶	دیده‌ام آن چشم
۲/۳۰	راز حافظ	۲/۹	دیده دریا کنم
۲/۵	راز درون پرده چه داند	۶/۴۲	دیده را دستگه
۳/۷	راز درون پرده ز رندان	۱/۵۶	دیده نادیده
۱/۳۰	راز سر بسته‌ی ما	۲/۱۱	دیده‌ی بخت
۳/۱۷	رازی که بر غیر	۴/۶	دیده‌ی بدبین
۵۰	راست چون سوسن	۱۰/۴۴	دیده‌ی ما چو
۳/۵۶	راستی خاتم	۴/۵۲	دیدنی آن قهقهه
۳۱/۴۴	راه خلوتگه	۲/۴۰	دیدنی ای دل
۱/۳۷	راه دل عشاق	۱/۸	دیدنی دلا
۵/۲۰	راه عشق ارچه	۳/۳۷	دیدنی که یار
۴/۲۲	راه ما غمزه	۶/۳۷	دیربست که دلدار
۵/۵۴	راهم شراب لعل	۱/۵۰	دیشب به سیل
۴/۱۴	راهی بزن	۷/۴۱	دیشب گله‌ی زلفش
۳/۷	ریاب و چنگ	۱/۵۷	دی عزیزی
۳/۵۰	ربیع العمر	۲۴	دیگران قرعه‌ی قسمت
۲۴	رتبت دانش	۲/۴۴	دیگر ز شاخ
۲۳/۴۴	رحم آر	۵/۵۴	دیگر مکن نصیحت
۳/۵۶	رحم کن	۳/۴۹	دی گفت طیب
۱/۳۳	رخ برفروز	۱/۳۷	دی گله‌ای
۴/۴۶	رخ تو در نظر آمد	۱/۴۹	دی می‌شد

۶/۳۱	رنگ خون	۳/۵۶	رساند رأیت منصور
۳/۴۱	رواست در بر	۲/۵۲	رسم بدعهدی
۲/۳	رواست نرگس	۳/۳	رسم عاشق کشی
۴۴	رواق منظر	۱/۵۱	رسید باد صبا
۷/۳۰	روا مدار خدایا	۱/۵۱	رسید مژده که آمد
۹/۴۴	روا مدار که	۵/۴۶	رسید مژده که ایام
۲/۱۴	روان بزرگان	۲/۵۴	رسید موسم
۲/۴۴	روان تشنه‌ی ما	۱/۵۱-۲/۳۵	رسیدن گل
۵۸	روان را با خرد	۲/۷	رشته تسبیح
۱۰/۲۸	روان گوشه گیران	۳/۳۹	رشته صبرم
۵/۳۷	رو بر رهش	۲/۵	رضا به داده بده
۳/۵۶	روح القدس	۱۰/۵۳	رطل گرانم ده
۲/۳۹	رود به خواب	۳/۳۹	رفتم بیایغ
۱/۵۶	روز ازل	۵/۴۸	رفته گیر از برم
۶/۲۵	روز اول رفت	۷/۵۲	رفیقان چنان
۲۵	روز اول که	۲/۵۱	رفیقان قدر
۴/۵۴	روز در کسب	۳/۴۰	رفیق خیل
۶/۴۳	روزگاریست که دل	۴/۱۴	رقص بر شعر
۲۷	روزگاریست که سودای	۶/۵۱	رقصیدن سرو
۱/۳۷	روزگاریست که مارا	۱/۱۹	رقم مغلطه
۷/۱۵	روزگاری شد	۱/۴۵	رقیب آزارها
۲۷/۴۴	روزمرگم نفسی مهلت	۳/۳۴	رقیبان غافل
۹/۴۴	روزمرگم نفسی وعده	۱/۴۵	رقیبم سرزنشها
۲/۳۲	روز نخست	۲/۱۷	رموز سر انا الحق
۳/۳۹	روز و شب	۳/۱۸	رموز عشق و سرمستی
۲/۳۰	روز وصل	۱/۵۷	رموز مستی و رندی
۲۳/۴۴	روزها رفت	۳/۵۶	رموز مصلحت ملک
۲/۳۵	روز هجران	۶/۳۶	رنج ما را
۵/۵۴	روزه هر چند	۶/۳۷	رندان تشنه لب
۳/۵۱	روزه یکسو شد	۴/۳۰	رند عالم سوز
۱/۱۹	روزی اگر غمی	۱۰/۵۳	رندی آموز
۱/۵۴	روزی که چرخ	۱/۶	رندی حافظ
۱/۷	روشن از پرتو	۳/۷	رنگ تزویر



۵/۵۴	زان باده	۲/۳	روشنی طلعت
۱/۵۴	زان پیشتر که عالم	۳/۷	روضه‌ی خلد برین
۹/۴۴	زان پیشتر که عمر	۱/۲۶	روندگان طریقت ره
۱/۵۶	زانجا که پرده	۱/۵۱	روتق عهد شباب
۸/۳۷	زانجا که رسم	۲۷/۴۴	روی بنما و مرا
۵/۴۳	زانجا که فیض	۲/۱۶	روی بنما و وجود
۴/۶	زانجا که لطف	۱/۷	روی تو کس ندید
۴/۲۸	زانروی که از	۱۰/۲۸	روی تو مگر آینه
۱/۲۶	زان طره	۴/۱۲	روی جانان طلبی
۱/۵۲	ز انقلاب	۳/۲	روی خاکی و نم
۵/۵۴	زان می عشق	۴/۳	روی خوبت آیتی
۵/۵۱	زان می که	۱/۲۸	روی خوبست
۶/۳۷	زان یار دلنوازم	۹/۳۷	روی رنگین
۲/۱۱	زاهد ار راه	۳/۳۱	روی زردست
۱/۵۷	زاهد ار رندی	۳/۷	روی مقصود
۱۰/۵۳	زاهد از کوچه	۱/۵۰	روی نگار
۲/۷	زاهد از ما	۴	رهرو منزل
۵/۵۴	زاهد اگر	۱/۵۲	رهزن دهر
۹/۲۸	زاهد ایمن مشو	۱/۱۰	ره میخانه
۲/۳۵	زاهد برو	۲/۵۵	ره نبردیم
۱۰/۵۳	زاهد پشیمان	۴/۱۴	رهی زن
۳۶-۱/۱۳	زاهد چو از نماز	۲/۵۳	ریا حلال
۱/۵۴	زاهد خام	۱/۵۳	ریای زاهد
۲/۵	زاهد شراب		
۷/۵۳	زاهد شهر		
۳/۲	زاهد ظاهر پرست		
۱۹/۲۰	زاهد غرور داشت	۷/۳۱	ز آستین طبیبان
۱/۱۱	زاهد و عجب	۲/۳	ز آشفنگی حال
۱/۳۰	ز باده خوردن	۲/۵۲	ز آفتاب قدح
۱/۵۴	ز باده هیجت	۶/۵۶	ز اتحاد هیولا
۴/۱۴	زبان درکش	۱/۷	ز آتش وادی
۱/۳۵	زبان خامه	۴/۴۶	ز اخترم نظری
۱/۵۱	زبان کشیده	۳/۷	زاد راه حرم

ز

۲۶/۴۴	ز در درآ	۲/۵۷	زبان کلک
۱/۵۴	ز دست اگر	۱/۵۶	زبان مور
۱۱/۳۷	ز دست بخت	۱/۱۸	زبان ناطقه
۵۱	ز دستبرد صبا	۴/۴۳	ز بخت خفته
۵/۲۲	ز دست جور	۱/۳۵	ز بس که شد
۴/۵۱	ز دست شاهد	۷/۳۰	ز بنفشه تاب
۱/۱۱	ز دست کوتاه	۲/۱۲	زبور عشق
۶/۴۳	ز دلبرم که رساند	۷/۴۱	ز بیخودی
۲/۳	ز دلبری نتوان	۴/۲۲	ز بیم غارت
۱۶/۴۴	ز دل گرمی حافظ	۷/۳۳	ز پادشاه و گدا
۳/۳۰	ز دل گواهی	۶/۴۲	ز پرده کاش
۱/۵۴	ز دور باده	۴/۱۷	ز پرده ناله
۲/۳۱	ز دوستان	۶/۴۳	ز تاب آتش دوری
۱/۵۶	ز دیده‌ام شد	۲۴	ز تاب آتش سودای
۲/۱۹	ز دیده خون	۳/۵۲	ز تندباد حوادث
۱/۵۴	زر از بهای	۲/۵	ز جور کوبک
۳/۵۴	ز راه می‌کده	۸/۳۵	ز جیب خرقة
۸/۲۸	زرد روی می‌کشم	۳/۳	ز چشمت جان
۲/۳	ز رشک تار زلف	۳/۳	ز چشم شوخ
۱/۴۵	ز رقیب دیو سیرت	۵۸	ز چشم لعل
۱/۵۵	ز رکناباد ما	۲/۳۹	ز چشم من
۲/۱۷	ز رنگ باده	۱/۵۶	ز چنگ زلف
۴/۱۲	ز روی دوست دل	۲/۵۷	ز چنگ زهره
۲/۳۵	ز روی دوست مرا	۱/۵۷	ز حافظان جهان
۱/۵۱	ز روی ساقی	۶/۳۷	ز حال ما دست
۱/۵۳	ز رهم می‌فکن	۵/۳۱	ز حسرت لب
۳/۵۱	ز زهد خشک	۴/۳	ز خاک پای تو
۱/۱۶	ز ساقی کمان ابرو	۲/۲۹	ز خاک کوی تو
۱/۲	ز سر غیب	۳/۵۳	ز خانقاه به میخانه
۱۷/۴۴	ز سرو قد	۱/۵۶	ز خط صد
۱/۱۹	ز سنگ تفرقه	۳/۷	ز خط یار
۱/۳۵	ز سوز شوق	۱۵/۴۴	ز خوف هجرم
۲/۳	ز شرم آنکه	۲/۳۹	ز خون که

۲/۷	زلف دلدار	۱/۳۵	ز شست صدق
۶/۲۸	زلف دل دزدش	۲/۵۷	ز شعر دلکش
۱/۴۸	زلف را حلقه	۱/۲۰	ز شور و عربده
۱/۳۵	زلفش کشید	۳/۵۶	ز شوق روی تو شاها
۱۰/۲۸	زلف مشکین	۲/۵۷	ز شوق لعل
۲/۷	زلف هندوی	۳/۳۹	ز شوق نرگس
۳/۳	زلفین سیاه	۴/۱۷	ز طره‌ی تو
۸/۲۸	زمام دل	۸/۲۸	ز عشق نا تمام
۲/۵۱	زمان خوشدلی	۵/۵۴	ز عطر حور
۲/۳	زمانه از ورق	۴/۳۷	ز غمزه بر دل
۲/۱۲	زمانه افسر رندی	۲۵/۲۰	ز فکر تفرقه
۷/۳۳	زمانه گر بزند	۱/۵۶	ز قاطعان طریق
۳/۵۲	زمانه هیچ	۲/۵	ز قسمت ازلی
۴/۲۰	ز محرمان	۱/۲۹	ز کار ما
۱/۱۷	ز مرغ صبح	۶/۲۸	ز کفر زلف
۴۴	ز مشرق سرکو	۶/۲	ز کنج مدرسه
۵/۳۲	ز مشکلات طریقت	۳/۷	ز کوی مغان
۷/۲	ز مصحف رخ	۵/۵۴	ز کوی میکده برگشته‌ام
۷/۲	ز ملک تا ملکوتش	۸/۵۳	ز کوی میکده دوشش
۲/۳	ز من بنیوش	۶/۴۳	ز کوی یار بیار
۵/۵۲	ز من به حضرت	۲/۵۱	ز کوی یار می‌آید
۴/۴۴	ز من چو باد	۴/۵۲	ز گرد خوان
۲/۴۰	ز من ضایع	۲/۳۹	ز گریه مردم چشمم
۶	ز مهربانی جانان	۶	ز لطف غیب
۷/۵۱	ز میوه‌های بهشتی	۵/۵۰	زلف آشفته
۷/۱۵	ز نقشبند قضا	۲/۷	زلف او دام
۲/۳۵	ز نهار از آن	۱/۴۸	زلف بر باد مده
۲/۱۹	ز نهار تا توانی	۶/۴۱	زلف تو مرا
۱/۳	ز وصف حسن	۲/۷	زلفت هزار دل
۱/۵۲	ز وصل روی	۷/۴۱	زلف چون عنبر
۴/۳۰	زهد رندان	۱/۵۶	زلف خاتون
۳/۵۱	زهد گران	۲/۳۵	زلف در دست
۳/۳	زهد من	۲۴	زلف دلبر

۷/۵۱	ساقیا سایه‌ی	۱/۳۵	زهره سازی
۱/۵۲	ساقیا عشرت امروز	۴۷	زهی خجسته
۲/۳۵	ساقیا لطف نمودی	۶/۳۳	زهی همت
۵/۴۶	ساقیا می‌بده	۵۷	زیادتی مطلب
۲/۵	ساقیا می‌ده که با	۹/۵۲	زیر بارند
۳/۵۶	ساقیا می‌ده که رندی‌های	۳/۹	زیر شمشیر غمش
۴/۴۳	ساقیا یک جرعه	۱/۳۵	زیرکی را گفتم
۲/۵۶	ساقی بهار می‌رسد	۲/۳۹	زین آتش نهفته
۵/۵۴	ساقی به بی‌نیازی	۵/۳۶	زین خوش رقم
۵/۵۴	ساقی به جام	۱/۵۴	زین دایره‌ی مینا
۲/۷	ساقی به چند رنگ	۴/۱۶	زین سفر
۱/۵۱	ساقی به دست باش	۳/۲	زین قصه
۱/۵۰	ساقی به صوت	۶/۲۸	زینهار از آب
۱/۵۴	ساقی به مزدگانی		
۲/۳۵	ساقی به نور باده		
۷/۵۳	ساقی بیار آبی		<b>س</b>
۲/۵۲	ساقی بیار باده که رمزی	۱/۴۳	ساریان بار من
۱/۵۴	ساقی بیار باده که ماه	۳/۴۳	ساریان رخت
۱/۵۴	ساقی بیار باده و با	۱/۵۱	ساز چنگ
۴/۳۰	ساقی بیار جامی	۳/۳	ساعتی ناز
۵/۵۲	ساقی بیا که دور	۱/۳۷	ساعد آن به
۲/۳۵	ساقی بیا که شاهد	۴	ساغر لطیف
۴/۵۱	ساقی بیا که شد	۷/۳۰	ساغر ما
۳/۱۸	ساقی بیا که عشق	۱/۵۳	ساغر می
۳/۱۵	ساقی بیا که هاتف	۱/۵۴	ساغری
۲/۳۵	ساقی بیا که یار	۳/۴۴-۵/۵۴	ساقیا آمدن
۵۴	ساقی چراغ می	۲/۷	ساقیا ار باده
۲/۳۳	ساقی چمن گل	۳/۵۶	ساقیا باده
۲/۵۶	ساقی چو شاه	۴/۳۰	ساقیا برخیز
۳/۵۶	ساقی چو یار	۱/۵۱	ساقیا پیمان‌ه پرکن
۱/۵۱	ساقی حدیث	۲۴/۲۰	ساقیا جام دمام
۳۸	ساقی سیم ساق	۲/۵	ساقیا جام میم
۱/۵۱	ساقی شکر دهان	۵/۴۳	ساقیا در گردش

۳/۵۶	سحر ز هاتف	۲/۴۴	ساقی که جامت
۲/۳۹	سحر سرشک	۱/۵۷	ساقی مگر وظیفه
۴/۴۷	سحر کرشمه‌ی چشمت	۵/۵۰	ساکنان حرم
۱/۱۶	سحر گاهان	۱/۱۱	سالک از نور
۹	سحرگه رهروی	۹/۲۰	سال‌ها پیروی
۱/۵۱	سحرگهم چه خوش	۳۲	سال‌ها دفتر ما
۵/۴۶	سحرم دولت بیدار	۷/۲	سال‌ها دل طلب
۳/۷	سحرم هاتف میخانه	۵/۴۰	سایه افکند
۷/۵۲	سخا نماند	۱۷/۴۴	سایه‌ای بر دل
۲/۵۷	سخن اندر دهان	۶/۳۷	سایه تا باز
۷/۴۳	سخن این است	۱۰/۲۸	سایه‌ی سرو
۲۷/۴۴	سخن بگویی	۲/۱۰	سایه‌ی طایر
۱/۱۹	سخن به نزد	۶/۳۳	سایه‌ی طوبی
۲/۳۵-۴/۱۷	سخت رزم	۳۴	سایه‌ی معشوق
۲/۵۵	سخندان‌ی و خوشخوانی	۸/۵۲	سبب مپرس
۸/۲۸	سخن در احتیاج	۵۸	سبت سلمی
۲/۵۱	سخن در پرده	۱۰/۲۸	سبز پوشان خطت
۲/۳۵	سخن درست	۵/۵۲	سبزست در و دشت
۲/۳۵	سخن درست	۱/۵۴	سبزست لب
۱۸	سخن سر بسته	۴	سبزه‌ی خط
۱/۲۲	سخن عشق	۱/۲۰	سبوکشان همه
۳۳	سخن غیر	۳/۵۲	سپهر بر شده
۸/۲۸	سخن گفتن	۱/۵۶	سپهر دور خوش
۱/۱۹	سخنی بی غرض	۶/۵۶	سپیده دم
۲۹/۲۰	سرازاد	۲/۲۸	ستاره‌ای بدر خشید
۲/۲۱	سراسر بخشش	۴/۴۴	ستاره‌ی شب هجران
۳/۵۶	سرای قاضی	۱۶/۴۴	ستم از غمزه
۳/۵۶	سرای مدرسه	۶	سحر با باد می‌گفتم
۹/۵۲	سر به آزادگی	۳/۱۲	سحر با معجزه
۷/۳۰	سر پیوند	۳/۳۷	سحر بلبل
۶/۳۰	سر تا قدم	۱/۵۱	سحر به بوی گلستان
۱۸	سرت سبز	۳/۵۶	سحر به طرف چمن
۹/۵۳	سر تسلیم	۶/۴۶	سحر چون

۶	سروش عالم	۲/۳۵	سرّ خدا که در
۶/۲۸	سرو ما چون	۱/۷-۴/۱۷	سرّ خدا که عارف
۶	سری دارم	۱۷/۴۴	سر خدمت
۱/۳۵	سری که	۱/۵۷	سر درس عشق
۳/۴۰	سزای تکیه گهت	۳/۷	سر رشته جان
۳/۵۶	سزای قدر تو	۶/۳۰	سر ز حیرت
۸/۵۲	سزد ار چو ابر	۵/۵۶	سر ز فرمان
۲/۴۷	سزد کز خاتم	۳/۲۲	سر زمستی
۳/۱۰	سعی نا برده	۴/۱۷	سر سودای تو
۸/۵۲	سفله طبع است	۵۸	سرشکک گوشه گیران
۱/۱۱	سکندر را	۴/۱۷	سر شکم آمد و عییم
۲/۲۹	سلام الله	۳/۳۲	سرشکک من
۱/۵۶	سلامت همه	۱/۱۶	سر عاشق
۱/۲۰	سلام کردم	۱/۵۴	سرفتنه دارد
۲/۳۶	سلامی چو بوی	۲۶/۴۴	سرفرازم کن
۲۴	سلطان ازل	۵/۵۰	سرفراگوش
۳۰/۴۴	سلطان من	۹/۲۸	سرکش مشو
۱/۵۲	سلطان و فکر	۷/۳۳	سر ما فرو نیاید
۱/۳۹	سلیمی	۳/۷	سرما و در میخانه
۸/۵۲	سماط دهر	۱/۳۵	سرم برفت
۵۸	سمن بویان	۶/۳۳	سرم به دنیی
۲/۴۳	سمند دولت	۲/۵۴	سرم خوشست
۱/۱۹	سنگ سال	۲/۳۹	سرم زدست
۲/۷	سنگ و گل	۲/۴۴	سر مست
۸/۴۴	سواد دیده	۳/۹	سر مکش
۱/۵۶	سواد زلف	۲۴	سر منزل فراغت
۱/۲۹	سواد لوح	۳/۴۷	سرو بالای من
۲/۱۹	سواد نامهی	۲/۲۳	سر و چشمی
۴/۱۰	سوختم	۱/۳۷	سرو چمان من
۵/۵۲	سوداییان	۲/۵۷	سرود مجلس
۲/۱۹	سود بازار	۱/۵۲	سرود مجلس جمشید
۵/۵۲	سود و زیان	۳/۵۶	سروران
۲/۱۱	سوز دل اشک	۳/۴۴	سر و زر

۲/۷	شاهدان گر	۲/۳۹	سوز دل بین
۳/۷	شاهد بخت	۳/۳۲	سوی‌دای دل
۲/۷	شاهد عهد شباب	۳/۵۳	سوی رندان
۱/۵۱	شاهدی در لطف	۳/۱۸	سوی من لب
۱/۱۹	شاه را به بود	۶/۳۷	سوی من وحشی
۳/۷	شاه شمشاد قدان	۳/۴۴	سه بوسه
۴/۳۰	شاه شوریده سران	۱/۶	سهر و خطای
۱/۵۶	شاه عالم را	۱/۳۵	سیاه نامه
۳/۵۶	شاه غازی	۱/۵۶	سیاه نیکبخت‌ست
۴/۲	شاه منصور	۴/۲۸	سیر سپهر
۳/۴۰	شاه نشین چشم	۸/۵۲	سیرم زجان
۶/۳۷	شاید ار پیک	۳/۵۲	سیلاب گرفت
۵/۳۲	شاید که به آبی	۲/۳۹	سیل است آب
۳/۹	شبان وادی	۳/۴۰	سیل این اشک
۳/۴۳	شب تارست	۵/۳۷	سیل سرشک
۱/۲۵	شب تاریک	۲/۳۹	سینه از آتش
۳/۴۰	شب تنهاییم	۲۴	سینه گر
۱/۴۷	شب رحلت	۱/۳۵	سینه مالامال
۷/۳۷	شب شراب	۲/۳۹	سینه‌ی تنگ
۲/۱۹	شب صحبت غنیمت دان که		
۲/۵۱	شب صحبت غنیمت دان و داد		
۴/۴۴	شب ظلمت		
۱/۴۲	شب قدری	۵/۵۴	شادی مجلسیان
۱/۴۷	شب وصل	۱/۵۴	شادی یار
۱/۴۷	شب وصلت	۱/۵۶	شاهای فلک
۳/۴۲	شبی به کلبه‌ی	۱/۱۹	شاه اگر جرعه
۳/۴۷	شبی دل را	۴/۲	شاه بیدار بخت
۴/۱۵	شبی که ماه	۴/۱۰	شاه ترکان چو
۱۷/۴۴	شبی مجنون	۸/۳۷	شاه ترکان سخن
۲/۲۹	شبی می‌گفت	۲/۳۵	شاه خوبان
۵/۴۲	شبی وصال	۲/۳	شاهد آن نیست
۳/۵۶	شد آنکه	۲/۷	شاهدان از آتش
۱/۵۶	شد از فروغ	۵/۵۱	شاهدان در جلوه

### ش

۲/۵۷	شعر حافظ در	۵/۵۶	شد چمان
۲/۵۷	شعر حافظ را	۲/۴۷	شد حظ عمر
۱/۵۷	شعر حافظ همه	۵/۳۲	شد حلقه
۷/۴۳	شعر خونبار	۶/۲۸	شد رهن
۲/۵۷	شفا ز گفته	۱/۳۷	شدم زدست
۱/۵۱	شقایق از پی	۳/۳۹	شدم فسانه
۶/۴۶	شکایت شب	۶/۳۰	شد منهزم
۲/۴۳	شکر آن راکه تو	۴/۴۳	شده ام خراب
۲/۵۱	شکر آن راکه دگر	۲/۳۵	شراب ارغوانی
۲/۵۶	شکرانه را	۲/۷	شراب بی خش
۲/۳۵	شکر ایزد که به اقبال	۱/۱۱	شراب تلخ صوفی سوز
۵/۵۴	شکر ایزد که ز تاراج	۲/۵۲	شراب تلخ می خواهم
۵/۵۰	شکر ایزد که میان	۳/۵۶	شراب خانگی
۱/۳۵	شکر به صبر	۲/۵۶	شراب خانگیم
۱۰/۲۸	شکر چشم تو	۹/۲۸	شراب خورده
۵۸	شکر خدا که از	۲/۴۷	شراب خوشگوارم
۲/۳۵	شکر خدا که هر چه	۸/۵۳	شراب لعل کش
۲/۵۷	شکر شکن شوند	۷/۵۱	شراب لعل و جای
۱/۳۷	شکر فروش	۶/۵۴	شرابم ده
۱/۹	شکر کمال	۲/۵۶	شراب نوش کن
۳/۳۴	شکسته گشت	۱/۳۰	شراب و عیش
۴/۴۴	شکسته وار	۲/۱۱	شرابی بی خمارم
۲/۳۵	شکفته شد	۳/۳۴	شریت قند
۲/۵۲	شکل هلال	۵/۵۶	شریتی از لب لعلش
۱۹/۴۴	شکنج زلف	۴/۱۷	شرح این قصه
۵/۵۲	شکوه آصفی	۱/۳	شرح شکن زلف
۱/۱۹	شکوه تاج	۳/۱۸-۵/۲	شرح مجموعه ی گل
۱/۵۲	شکوه سلطنت	۳/۲	شرم از آن چشم
۷/۲۸	شمشاد خرامان	۲/۵۴	شرمش از چشم
۲/۳	شمع اگر	۸/۵۳	شرمم از خرقه
۲/۳۵	شمع دل	۳/۵۳	شرمان باد
۷/۳۰	شمع سحر	۲/۲۰	شست و شوئی کن
۷/۳۰	شمع هر جمع	۱/۲۰	شعاع جام



	ص		
		۱/۴۶	شمت روح
۲/۵۶	صاحب دیوان	۲/۱۸	شمه‌ای از داستان
۶/۲۵-۲/۵	صالح و طالح	۱/۳۹	شنیده‌ام سخنی
۷/۴۳	صبا از عشق	۲/۳	شوخی نرگس
۶/۴۳	صبا اگر	۳/۳۲	شوخی نگر
۳/۴۰	صبا بگو	۱/۵۶	شود چون بید
۱/۵۱	صبا به تهنیت	۶/۴۲	شود غزاله‌ی خورشید
۲/۲۹	صبا به چشم	۵/۵۴	شود مست وحدت
۲/۳۵	صبا به خوش خبری	۴/۳۲	شور شراب و سوز
۱/۳۷	صبا به لطف	۲/۷	شوق لب‌ت برد
۱/۴۶	صبا به مقدم	۱/۵۶	شوکت پورپشنگ
۱/۲۹	صبا تو نکت	۱/۵۷	شهباز دست
۵/۵۰-۴/۱۷	صبح‌الخیر زد	۲/۱۲	شهر زاغ
۱/۴۳	صبا خاک وجود	۳/۲	شهر خالیست
۲/۳۲	صبا در آن سر	۷/۳۰	شهره‌ی شهر مشو
۶/۴۳	صبا ز آن لولی	۱/۳۵	شهریاران بود
۱/۱۸	صبا ز حال دل	۲/۵۱	شهریست پر ظریفان
۴/۱۷	صبا ز روی	۱/۵۵	شهریست پر کرشمه
۶/۴۳	صبا ز منزل	۶/۵۶	شه سپهر
۱/۵۴	صبا عبیر فشان	۷/۲۸	شهباز من
۲/۹	صبا کجاست	۱/۵۳	شیخم به طنز
۵/۴۳	صبا گر چاره	۲/۷	شیدا از آن
۶/۵۶	صبا نگر	۱/۵۵	شیراز معدن
۴/۴۰	صبا وقت سحر	۱/۵۵	شیراز و آب
۲/۳۵	صبح امید	۵/۲۵	شیر در بادیه
۱/۵۷	صبح خیزی	۷/۲۸	شیرین‌تر
۲/۵۷	صبحدم از عرش	۲/۳۹	شیشه بازی
۳۰/۲۰	صبحدم مرغ چمن	۱/۵۴	شیطان غم
۱/۵۴	صبحست ساقیا	۱۰/۲۸	شیوه و ناز تو
۱/۵۱	صبحست و ژاله	۳/۳-۴/۳۷	شیوه‌ی چشمت
۱/۵۴	صبر بر جور	۲/۳	شیوه‌ی حور و پری
۲/۲۶	صبرکن حافظ		

۱/۵۴	صوفی بشوی	۲/۲۶	صبر و ظفر
۳/۷	صوفی بیا که آینه	۹/۵۲	صحبت حکام
۲/۳۵	صوفی بیا که خرقة	۷/۳۳	صحبت حور
۱۰/۳۵	صوفی پیاله پیما	۲۴	صحبت عافیت
۲۰/۲۰	صوفی چو تو	۱۰/۵۳	صحبت عشاق
۱/۵۶	صوفی ز کنج	۲/۳۵	صحن بستان
۲/۷	صوفی سر خوش	۳/۴۰	صحن سرای
۱۰/۵۳	صوفی شهر بین	۷/۴۱	صد باد صبا
۴	صوفی صومعه	۴/۳۷	صد بار بگفتی
۳/۵۱	صوفی گلی بچین	۱/۴۰	صد جوی آب
۲/۷	صوفی ما که توبه	۱۸/۴۴	صد ملک دل
۸/۵۳	صوفی ما که ز ورد	۶/۳۷	صدنامه فرستادم
۲/۷	صوفی مجلس	۱/۳۵	صد هزاران گل
۴/۵۳	صوفی نهاد دام	۲/۱۷	صراحی ای و حریفی
		۸/۵۳	صراحی می کشم
		۳/۵۴	صرف شد عمر
		۷/۳۳	صفای خلوت
۲/۱۷	ضمیر دل نگشایم	۱/۵۱	صف نشینان
		۵۱	صفیر بلبل
		۱/۵۱	صفیر مرغ
		۴/۳۰	صلاح از ما
۶/۲	طاق و رواق	۴/۳۰	صلاح کار کجا
۵/۱۲	طالب لعل	۱/۵۴	صلاح من همه
۲/۵-۵/۴۲	طالع اگر مدد	۴/۳۰	صلاح و توبه
۳/۵۱	طامات و شطح	۴/۵۳	صنعت مکن
۶/۴۲	طایر دولت	۵/۳۶	صنما با غم
۴	طایر گلشن	۳/۵۶	صنم لشکریم
۴/۳	طبله‌ی عطر	۱۰/۳۸	صورت خوبت
۲/۱۰	طیب راه نشین	۱/۵۲	صوف برکش
۵/۱۲	طیب عشق مسیحا دم	۵/۵۴	صوفی ار باده
۱/۵۴	طیب عشق منم	۴/۲	صوفی از پرتو
۲۴	طراز پیرهن	۲/۸	صوفیان جمله
۴/۳	طربسرای محبت	۳/۳۲	صوفیان واستدند

## ض

## ط

۲/۲۳	عاشق چه کند	۶/۵۱	طرف چمن
۲۷	عاشق روی	۲/۵۷	طرف کرم
۳/۷	عاشق شو	۴/۳	طرف کلاه
۵/۱۲	عاشق که شد	۵/۵۲	طره‌ی شاهد
۳۲/۲۰	عاشق مفلس	۳۱/۴۴	طریق خدمت
۲/۱۱	عاشق و رندم	۱/۱۹	طریق صدق بیاموز
۲/۲۲	عاشق و رند و نظر بازم	۲۶/۲۰	طریق عشق پر آشوب
۵/۳۶	عاشق و مخمور	۴/۲۵	طریق عشق طریقی
۵/۵۰	عاشقی را که چنین	۱۳/۲۰	طریق کام بخشی
۲۴	عاقبت چشم مدار	۲/۲۲-۳/۷	طفیل هستی
۲۴	عاقبت می طلبد	۵/۴۱	طمع به فقد
۳/۲۰	عاقبت دست	۴/۱۷	طمع خام بین
۳/۵۶	عاقبت شیراز	۲/۷	طمع در آن
۱/۵۲	عاقبت منزل	۶	طمع ز فیض
۵/۲	عاقلان نقطه‌ی	۲/۳	طوبی ز قامت
۴/۳	عالم از شور و شر	۲/۵	طوطیان در شکرستان
۲/۱۴	عالم از ناله‌ی عشاق	۵/۵۶	طوطی را به خیال
۱/۵۴	عالم همه سر به سر	۱/۱۳	طهارت ار نه
۲/۵۴	عبوس زهد	۱/۵۶	طیره‌ی جلوه‌ی
۲/۲۶	عتاب یار	۲/۵۷	طی مکان
۵/۲۵-۲۱	عجایب ره عشق		
۱۱/۲۸	عجب از لطف		
۶/۳۷	عجب از وفای		
۲/۲۵	عجب راهی است	۴/۴۲	ظل ممدود
۷/۲	عجب علم‌یست		
۱/۵۷	عجب می‌داشتم		
۴/۳۷	عجیب واقعه‌ای		
۵/۳۷	عدد با جان	۶/۲۸	عابدان
۱/۱۹	عدد چو تیغ	۱/۳	عارضش
۱/۱۹	عدل سلطان	۱/۲	عارفی
۲/۵۷	عدو که منطق	۴/۳۰	عاشق از
۸/۲۸	عذرش بنه	۲۹/۲۰	عاشقان را بر
۲/۵۷	عراق و پارس	۵/۳۰	عاشقان را اگر
۱/۳۵	عرصه‌ی بزمگاه	۲/۳۲	عاشقان زمره

## ظ

## ع

۴/۳	عکس روی	۲/۵۶	عرض حاجت
۴۴	علاج ضعف دل ما به لب	۴/۳۰	عرض و مال
۲/۳۵	علاج ضعف دل ما کرشمه	۶/۳۳	عرضه کردم
۴/۲۲	علم و فضلی	۱/۲۰	عروس بخت
۲/۲۹	علی وادی	۲/۵۲	عروس جهان
۳/۳۴	عماری دار	۴/۴۶	عروس طبع
۳/۷	عمر بگذشت	۵۱	عروس غنچه
۶/۳۷	عمرتان باد	۲/۵۴	عروسی بس
۱/۵۶	عمر خسرو	۲۹/۲۰	عزم دیدار
۱۱/۳۷	عمری ز پی	۱/۵۶	عزیز مصر
۲۳/۴۴	عمریست پادشاهها	۴/۵۴	عشرت شبگیر
۱/۱۵-۳/۳۶	عمریست تا به راه	۲/۳۵	عشرت کنیم
۹/۲۸	عمریست تا دلت	۲/۵۶	عشق است و مفلسی
۲/۷	عمریست تار زلف	۱/۲۶	عشقبازی را تحمل
۱/۱۵	عمریست تا من	۲/۲۵	عشقبازی کار
۱/۱۵	عمری گذشت	۱/۵۱	عشقبازی و جوانی
۱/۵۳	عنان به میکده	۲۴	عشقت به دست
۲۹/۴۴	عنان کشیده	۳/۹-۲/۲۲	عشقت رسد
۳۸	عنان نیچم	۶/۳۰	عشق تو نهال
۱/۳	عنقا شکار	۲۰/۲۰	عشق دغ یار
۲/۵	عهد ما بالب	۳/۲۲	عشق من
۲/۵۲	عهد و پیمان	۲/۲۲	عشق می و رزم
۱/۲	عیان نشد	۲/۵۱	عشق و شباب
۱/۵۷	عیب حافظ	۳/۴۱	عشوه‌ای
۱/۱۹	عیب درویش	۵/۵۶	عشوه می داد
۶/۲۸	عیب دل	۳/۳	عفا الله چین
۹/۵۳	عیب رندان	۱/۳۵	عفت الدار
۱/۵۶	عییم بپوش	۶	عفو خدا
۲/۵	عیب مستان	۳/۵۲	عقاب جور
۲/۵	عییم مکن	۴/۴۷	عقل اگر داند
۵۴	عیب می	۲/۴۰	عقل دیوانه شد
۱/۵۶	عید است	۳/۵۴	عقلم از خانه
۲۷/۴۴	عید رخسار	۴-۵/۲-۹/۲۸	عقل می خواست

## غ

۴/۲۰	غم غریبی		
۱/۵۴	غم کهن	۱/۵۷	غبار خاطر
۱/۵۴	غم گیتی	۱۰/۲۸	غبار خط
۳/۲۶	غمناک نباید بود	۳/۷	غبار راه طلب
۱۹/۴۴	غمی که چون	۲/۲۹	غبار راهگذارت
۶	غنچه گو	۵/۱۵	غبار غم برود
۲/۵۴	غنچه‌ی گلبن	۷/۳۳	غرض ز مسجد
۲/۵۱	غنیمت دان	۲/۳۴	غرض کرشمه‌ی
۱/۴۹	غنیمتی شمر	۱/۳۷	غرور حسن
۳/۳۷	غیر از این نکته	۲/۵۷	غزل‌سرای ناهید
۴/۱۷	غیرت عشق	۲/۵۷	غزل‌گفتی
۷/۳۰	غیرتم کشت	۲/۵۷	غزلیات عراقی
		۳/۹	غسل در اشک
		۱/۵۴	غفلت حافظ
		۴/۱۴	غلام آن کلماتم
		۱۰/۲۸	غلام چشم
۴/۴۴	فاتحه‌ای چو آمدی	۱/۵۶	غلام خاطر آنم
۲/۵۴	فارغ دل آن کسی	۳/۴۰	غلام مردم چشم
۲/۲۲	فاش می‌گویم	۸/۲۸	غلام نرگس جماش
۱/۵۶	فتاده در دل	۲/۳	غلام نرگس مست
۳/۵۲	فتنه می‌بارد	۳/۷	غلام همت آن رند
۲/۴۷	فتوی پیر مغان	۷/۳۳	غلام همت آنم که زیر
۳/۴۰	فحبک راحتی	۱/۱۹	غلام همت آن نازنینم
۲/۷	فدای پیرهن	۲/۵۳	غلام همت دردی
۱/۳۵	فدای دوست	۵۸	غم این دل
۴/۲۵	فراز و نشیب	۱/۵۲	غم جهان مخور
۵۸	فرجبخشی	۲/۱۷	غم حبیب نهان
۳/۲۸	فرخنده باد	۲/۳۰	غم در دل تنگ
۲/۳۵	فردا اگر نه	۳/۵۲	غم دل چند
۳/۵۱	فردا شراب کوثر	۵/۵۲	غم دنیای دنی
۴/۵۳	فردا که پیشگاه	۱/۵۴	غم زمانه
۲/۱۹	فرصت شمار	۱/۵۱	غمزه‌ی ساقی
۲/۱۲	فرصت شمر	۲۹/۲۰	غمزه‌ی شوخ
۱/۵۴	فرصت نگر		

## ف

۳/۴۰	قانع به خیالی	۲/۵۳	فرض ایزد
۱۱/۲۸	قبای حسن	۱/۵۵	فرقست از آب
۲/۱۶	قتل این خسته	۶/۳۷	فرو رفت
۲۸/۴۴	قتیل عشق	۲/۳	فروغ ماه
۵/۵۱	قحط جودست	۴/۱۷	فریاد حافظ
۱/۳۵-۳/۳۳	قد بلند	۶/۳۷	فریاد که آن
۱/۳	قدت گفتم	۲/۷	فریاد که از
۲/۳۹	قد تو تا بشد	۱/۵۴	فریب جهان
۲/۵۲	قدح به شرط	۱/۵۴	فریب دختر رز
۲/۲۲	قدح پرکن	۲/۵۴	فضول نفس
۲/۱۴	قدح مگیر	۴/۴۲	فغان کاین
۵/۴۶	قدحی درکش	۳/۳۷	فغان که آن
۱۵/۴۴	قد خمیده‌ی ما	۲/۵۲	فغان که با
۱/۵۱	قدر وقت	۳/۴۱	فغان که در
۱/۵۷	قدم درینغ	۳/۲	فغان که نرگس
۳۰/۲۰	قدم منه	۱/۵۷	فقر ظاهر
۲/۳۶	قد همه	۲۳/۴۴	فقیر و خسته
۳/۳	قرار برده	۶/۵۳	فقیه مدرسه
۲/۳۹	قرار و خواب	۱/۳۴	فکر بلبل
۱/۵۴	قراری کرده‌ام	۱/۱۱	فکر بهبود
۵/۵۶	قره‌العین من	۴/۳۰	فکر خود
۲/۵۶	قسم به حشمت	۲/۵۷	فکنند زمزمه
۲/۵	قسمت حوالتم	۳/۵۶	فلک آواره
۲۴	قصد جانست	۸/۵۲-۵۷	فلک به مردم
۶/۳۳	قصر فردوس پیداش	۱/۳۵	فلک چو دید
۳/۷	قصر فردوس که	۲/۳۵	فلک غلامی حافظ
۱۹/۴۴	قصه نکم دراز	۱/۵۲	فی الجملة اعتماد
۲/۱۸	قصه‌ی عشق	۱/۱۱	فیض ازل
۱/۱۰	قطع این مرحله	۴/۲	فیض روح القدس
۹/۵۳	قلب اندوده	۲/۳۶	فی کمال الجمال
۶/۴۳	قلب بی حاصل		
۱/۱۸	قلم را آن		
۲/۲۲	قلندران		
۴/۴۴	قند آمیخته	۱/۴۴	قاصد منزل
۱۸/۲۰	قوت بازوی	۲/۳	قامتش را سرو

## ق

۴/۴۳	کدورت ازدل	۲/۵۶	قوت شاعره
۱۰/۲۸	کرا رسد	۲/۵	قومی به جد
۱/۵۳	کردار اهل	۵/۵۰	قیاس کردم و آن
۶/۵۱	کرده‌ام توبه	۷/۲	قیاس کردم و تدبیر
۲/۳	کرشمه‌ای کن		
۷/۲	کرشمه‌ی تو		
۱/۳۵	کس به امید وفا		
۴/۲۲	کس به دور نرگست	۱/۱۰	کار از تو
۱/۵۷	کس چو حافظ	۲۲/۲۰	کار خود
۱/۵۶	کس در جهان	۴/۳	کار زلف
۳/۵۶	کس غسل	۱/۵۴	کار صواب
۳/۸	کس که حسن	۳/۴۰	کارم بدان
۱/۳	کس ندانست	۲/۳۵	کارم به کام
۱/۲۹	کس ندیدست	۸/۵۲	کارم ز دور
۱/۳۵	کس نمی‌گوید	۱/۲۰ - ۳/۷	کاروان رفت
۸/۲۸	کس نیارد	۱/۱۱	کاروانی که بود
۱/۷	کس نیست	۶/۳۷	کاغذین جامه
۳/۴۳	کسی به کوی	۲/۳	کافر مبیناد
۱/۹	کسی به وصل	۵/۵۲	کام بخشی
۲/۲۲	کسی کاو بسته	۶/۴۳	کام جان
۲/۷	کسی که از ره	۳/۷	کام خود
۲/۵۷	کسی گیرد خطا	۲/۳۰	کامم از
۶/۲۸	کشته‌ی چاه زنخدان	۴/۴۴	کامی ار
۲۴	کشته‌ی غمزه‌ی تو	۶/۲۸	کاهل روی
۲۸/۴۴	کشته‌ی غمزه‌ی خود	۱۶/۴۴	کای دل صبور
۲/۳۹	کشتی باده بیاور	۱۹/۴۴	کنتب قصه
۴۳	کشتی شکستگانیم	۱/۵۴	کجا رفت
۳/۴۷	کشیدم در برت	۲/۳۷	کجا روم
۳/۳	کفر زلفش	۱/۵۶	کجاست صوفی
۲/۳۶	کلاه سروریت	۳/۴۰	کجاست هممنفسی
۲/۱۰	کلک تو بارک الله	۵/۴۱	کجا یابم وصال
۲/۱۰	کلک تو خوش	۶/۴۳	کحل الجواهری
۲/۵۷	کلک حافظ	۲/۷	کدام آهن دلش

## ک

۴/۱۴	که از آسمان	۳/۱۷	کلک زبان بریده
۴	که ای بلند نظر	۳/۲	کلک مشاطه
۴/۴۱	که ای سالک	۱۵/۴۴	کلک مشکین
۹	که ای صوفی	۴/۱۰	کلید گنج
۲/۵	که ای عزیز	۲/۸	کمال دلبری
۱/۲۰	که این کند	۱/۱۹	کمال سر محبت
۵۸	که این نافه	۲۹/۲۰	کمان ابرویت
۱/۱۴	که بار غم	۳/۳۴	کمان ابروی جانان
۱/۵۴	که برد به نزد	۳/۷	کمر از ذره
۵/۴۱	که بندق طرف	۲/۶	کمر کوه
۵/۴۱	که بندق طرف	۱/۱۹	کم مباح
۴/۱۴	که تا وجد	۲/۵۲	کمند صید
۱/۵۱	که تنگدل	۲۴	کمینہ شرط
۶/۵۴	که حافظ	۱/۵۱	کنار آب و پای
۲/۳۰	که خواهد شد	۲/۵	کنون به آب می
۳/۳	که را گویم	۱/۳۵	کنون چه چاره
۴/۴۱	که روزی	۴/۵۱	کنون که بر کف
۴/۴۸	که شنیدی	۲/۴۴	کنون که چشمه
۳/۵۶	که گر برون نهم	۱/۵۱	کنون که در چمن
۱/۵۷	که گفت حافظ	۱/۵۱	کنون که شاهد
۳/۴۰	که می بینم	۳/۵۱	کنون که می دمد
۱/۵۵	که نام قند	۳/۴۰	کو پیک صبح
۵۸	که همچون مُت	۲/۱۸	کو ته نکند
۲/۵۲	کی بود در زمانه	۲/۵۵	کو حریفی
۴/۴۲	کی دهد دست	۲/۲۲	کوس ناموس
۱/۵۷	کیست حافظ	۶/۴۲	کوس نودولتی
۴/۲۱	کیست دردی کش	۲/۳۹	کو صبر
۳/۹	کیسه‌ی سیم و زرت	۲/۳۵	کو عشوه‌ای
۲/۵	کی شعر تر	۱۱/۳۷	کو کب بخت
۱/۲۹	کی عطرسای	۲/۴۴	کو کریمی
۱/۷	کی کند سوی	۱۰/۳۷	کوه اندوه
۴/۱۰	کیمیایست عجب	۳/۳۹	کوه صبرم
۱/۴۵	کی یافتی رقیب	۲/۵۲	که آگه است



## گ

۲/۱۰	گر پرتوی		
۱/۷	گر پیر مغان	۳/۵۱	گدا چرا
۴/۱۵	گرت چو نوح	۳/۴۱	گداخت جان
۲۷/۴۴	گرت زدست	۶/۳۳	گدای کوی تو
۶/۲۰	گرت هواست که با	۲۱/۴۴	گدای کوی شماییم
۳/۷	گرت هواست که چون	۱/۵۴-۲/۳۵	گدای میکده‌ام
۲/۳۲	گرت هواست که معشوق	۲/۲۲	گدایی در جانان
۱/۳۲	گر تیغ بارد	۳/۷	گدایی در میخانه
۲/۵	گر جان بدهد	۱/۴۳	گذار بر ظلماتست
۲/۵۳	گر جلوه می‌نمایی	۲۹/۴۴	گذار کن
۴/۲۲	گر چلیپای	۸/۳۷	گذشت بر من
۵/۵۴	گر چنین جلوه کند	۱/۷	گر آدمم
۴/۳۷	گر چو شمعش	۲۹/۲۰	گر آن شیرین
۲/۲۶	گر چو فرهادم	۳/۵۱	گر از آن
۲۶	گرچه از آتش	۱/۵۷	گر از تو
۱/۳۷	گرچه از کبر	۳/۳۷	گر از سلطان
۲/۳۶	گرچه از کوی	۲/۵۷	گر ازین دست
۶	گرچه افتاد	۴/۱۶	گر ازین منزل
۱/۵۳	گرچه با دلن	۴	گر امانت به سلامت
۴/۳۰	گرچه بدنامی	۵/۵۳	گر انگشت سلیمانی
۱۰/۵۳	گرچه بر واعظ	۳/۷	گر این نصیحت
۲/۲۲	گرچه بی سامان	۷/۳۳	گر باد فتنه
۱/۴۷	گرچه پیرم	۱/۴۰	گر بایدم
۳/۲۲	گرچه تب	۶/۴۲	گر ببینم
۵/۳۶	گرچه جای	۵/۳۶	گر بدانم
۲/۳۵	گرچه حافظ	۱/۱۹	گر بدی گفت
۱/۵۶	گرچه خورشید	۴/۴۴	گر بر کنم
۱/۱۱	گرچه دانم	۳/۷	گر بود عمر
۳/۳۴	گرچه دوریم	۴/۱۵	گر بهار عمر
۲۰	گرچه راهیست	۳/۹	گر به هر موی
۳۰/۲۰	گرچه رندی	۷/۴۳	گر به سر منزل
۲/۳	گرچه شیرین	۲۵/۴۴	گر به کاشانه
۱/۵۵	گرچه صد	۲/۴۷	گر به نزهتگه

۸/۵۳	گر شوند آگه	۵/۳۰	گرچه گردآلود
۱/۵۷	گر طالب فیض	۳/۷	گرچه ما بندگان
۱/۹	گر طمع داری	۴/۱۵	گرچه منزل
۴/۳	گر غایه خوشبو	۳/۳	گرچه می گفت
۱/۲۰	گرفته ساغر	۲/۱۱	گرچه وصالش
۱/۵۶	گر فوت شد	۲/۳۰	گرچه یاران
۱۷/۴۴	گر قلب دلم	۳۱/۴۴	گر خاطر شریف
۴/۱۷	گر کمیت اشک	۲/۵۳	گر خرقه پوش
۶/۴۲	گرم از دست	۲/۴۷	گر خلوت ما
۵/۳۰	گرم ترانه‌ی چنگ	۲/۳۳	گر خمر بهشت
۳/۵۳	گر مدد خواستم	۲/۱۷	گر خود رقیب
۳۰	گر مرید راه	۲۴	گر خورد خون
۴۲	گرم زمانه	۵/۵۴	گرد بیت الحرام
۵/۱۵	گر مساعد	۳/۲	گرد دیوانگان
۱۰/۵۳	گر مسلمانی	۳/۷	گر در سرت
۷/۳۳	گرم صد لشکر	۲/۲۹	گر دست دهد
۴/۱۴	گر مطرب	۳/۴۷	گر دست رسد
۳۰/۲۰	گر من آلوده	۳/۵۶	گر دست من
۱۸/۴۴	گر من از باغ	۱۰/۲۸	گرد لبث بنفشه
۴/۳۰	گر من از نزدش	۱/۲۶	گر دلی از غمزه‌ی
۴/۱۰	گرم نه پیر مغان	۷/۳۰	گردم زنی
۳/۷	گر موج خیز	۲/۴۷	گر دولت وصال
۴/۴۳	گر می فروش	۲/۲۹	گر دهد دستم
۲/۲۲	گر نثار قدم	۱/۴۵	گردی از رهگذر
۳/۷	گر نور عشق	۳۸	گر دیگران
۵/۵۲	گره به باد مزین	۷/۴۳	گر دیگر
۱/۵۲	گره ز دل	۳/۵۶	گر دیگری
۱۰/۵۳	گر همچو من	۲/۵	گر رنج
۳/۵۶	گر همه خلق	۱/۳۴	گر رود
۳/۹-۵/۴۶	گریه آبی	۳/۷	گر روی پاک
۸/۲۸	گریه‌ی حافظ	۱/۲۶	گر ز دست زلف
۳۰/۲۰	گریه‌ی شام و سحر	۲/۵۱	گر ز مسجد
۴/۴۴	گشاد کار	۱/۳۱	گر سنگ

۱/۳۵	گفتم روم به خواب	۱/۵۱	گشاده نرگس
۱/۴۷	گفتم ز لعل نوش	۲/۳	گشت بیمار
۲/۱۵	گفتم زمان عشرت	۳/۱۸	گشته‌ام در جهان
۷/۳۶	گفتم ز مهرورزان	۱/۱۹	گفت آسان گیر
۴۸	گفتمش در عین	۳/۱۷	گفت آن یار
۱/۲۱	گفتم شراب	۹/۲۸	گفتا برون شدی
۳/۳	گفتمش زلف	۵/۵۶	گفت از خود بیر
۲/۷	گفتمش سلسله	۱/۵۲	گفتا که لبم
۶/۳۷	گفتمش مگذر	۸/۵۳	گفتا نگفتنی است
۱/۲۱	گفتم صنم پرست	۳/۲۵	گفت حافظ آشنایان
۲/۱۵-۷/۳۶	گفتم غم تو	۲/۲۰	گفت حافظ برو
۳/۲۲	گفتم که بر خیالت	۱/۵۷	گفت حافظ دگرت
۳/۵۶	گفتم که بسی جام	۱/۲	گفت حافظ من
۳/۵۶	گفتم که بسی خط	۸/۳۷	گفت خود دادی
۳/۵۶	گفتم که تو	۴/۳۷	گفتگو آیین
۳/۵۶	گفتم که چرا	۱/۱۷	گفتگوهاست
۳/۵۶	گفتم که خدا داد	۳/۳۴	گفتم آه از
۳/۵۶	گفتم که خطا	۲/۱۶	گفتم از گوی
۳/۵۶	گفتم که خواجه	۴/۱۷	گفتم اسرار غمت
۳/۵۶	گفتم که ز حافظ	۲/۵۶	گفتم اکنون سخن
۳/۵۶	گفتم که قرین	۶	گفتم ای بخت
۳/۳	گفتم که کفر	۲/۲۰	گفتم ای جان
۱/۱۶	گفتم که کی	۷/۳۶	گفتم ای سلطان
۲/۱۵	گفتم که نوش	۳/۲۵	گفتم ای شام
۳/۵۶	گفتم که نه وقت	۵/۵۶	گفتم ای مسند جم
۲/۳۵	گفتم کیم دهان	۷/۲	گفتم این جام
۵/۴۱	گفت مگر ز لعل	۵/۵۲	گفتم به باد می‌دهم
۵/۳۷	گفتم گره نگشوده‌ام	۴/۱۷	گفتم به دلن
۵/۳۷	گفتم مگر به گریه	۱/۳	گفتم به نقطه
۲/۲۳	گفتم ملامت آرد	۲/۲۲-۷/۳۶	گفتم خراج مصر
۱/۵۲	گفتم هوای میکده	۶/۳۳	گفتم خوشا هوایی
۷/۲۸	گفتند خلائق	۳/۵۶	گفتم دعای دولت
۵/۵۳	گفت و خوش گفت	۷/۱۵	گفتم دل رحیمت

۴	گنج عشق	۲/۵۶	گفته باشد مگرت
۳/۷	گنج فارون	۳/۴۴	گفته بودی که شوم
۲/۴۷	گو برو	۵/۳۶	گفته بودی کی بمیری
۷/۴۳	گو دلم	۵/۳۶	گفته‌بی لعل لبم
۲/۵۱	گوش بگشای	۱/۵۷	گفتی از حافظ
۵/۵۲	گوش کن پند	۴/۱۷	گفتی ز سر عهد
۲/۳۵	گوشم میارید	۵/۳۶	گفتی سر تو بسته‌ی
۲/۳۵	گوشم همه	۲/۳۹	گفتی که تو را
۱/۵۲	گوشوار زر	۲/۳۶	گفتی که حافظا
۲/۵۶	گوشه گیران	۱/۵۷	گفتی که حافظ این
۲/۷	گوشه گیری	۳/۵۱	گل از خلوت
۲/۳	گوشه‌ی ابروی	۷/۲۸	گل با تو
۱/۳۷	گوشه‌ی چشم	۳۰/۲۰	گل بخندید
۴/۲	گو غنیمت شمار	۲/۵۷	گل بر جریده
۲/۳۷	گو نام ما	۷/۲۸	گل بر رخ
۱/۱۲	گوهر پاک بیاید	۵/۲۸	گلبرگ را
۸/۲۸	گوهر پاک تو	۴/۳۷	گلبن حسنت
۲/۳۲	گوهر مخزن اسرار	۱/۵۱	گلبن عیش
۳/۷	گوهر معرفت اندوز	۷/۵۱	گل به جوش آمد
۷/۲	گوهری کز صدف	۶/۵۱	گل بی رخ یار
۱/۳۵	گوی توفیق	۲/۳۵	گل در برو می
۷/۲۸	گوی خوبی بردی	۲/۳-۳۱/۴۴	گل ز حد برد
۲/۳	گوی خوبی که	۶/۳۳	گل‌گذاری
۱/۵۷	گویند ذکر خیرش	۲/۵۱	گل عزیزست
۳/۲	گویند رمز عشق	۳/۷	گل مراد
۳/۹	گویند سنگ لعل	۹/۵۳	گله از زاهد
۷/۵۲	گویند شب آبتن	۳/۳۹	گل یار حسن
۸/۵۳	گویا باور	۲/۲۹	گلی کان پایمال
۴/۴۶	گویا خواهد	۳۰/۲۰	گناه اگر چه
۵/۵۶	گویی از صحبت	۲/۷	گناه چشم سیاه
۴/۳۷	گویی بدم	۳/۷	گنج در آستین
۲/۵۶	گویی برفت	۲/۵	گنج زر
۳/۵۶	گه به یک حمله	۲۱-۳/۷	گنج عزلت

م			
۲/۵۶	ما آبروی	۷/۵۱	گه چون نسیم
۱/۳۵	ما آزموده‌ایم	۲/۵۷	گهر ز شوق
۲/۵	ما از برون	۲/۵۴	گیسوی چنگ
۱/۵۴	ما باده		
۱۱/۴۴	ما بدان		
۲/۳	ما بدین	۲/۵۶	لابه بسیار
۳/۵۶	ما برفتم	۳۷	لاف عشق
۴/۴۰	ما به سلمی	۳۵	لاله بوی می
۴/۲۵	ما به صد خرمن	۴/۵۱	لاله ساغرگیر
۲/۳۹	ما چرا کم کن	۲/۷	لب از ترشح
۳/۴۰	ما چرا دل	۵/۵۴	لب باز مگیر
۳/۲۲	ما چرا من	۲/۲۹	لب پیاله
۴/۳	ما چقا از تو	۹/۳۷	لبت شکر
۲/۱۶	ما چو دادیم	۱/۵۶	لب تو خضر
۲/۳۵-۴/۴۷	ما در پیاله	۱/۵۶	لب چو آب
۴/۴۴	ما درد پنهان	۵/۵۶	لب سرچشمه‌یی
۳/۲۲	ما در درون	۷/۲۸	لبش می‌بوسد
۲۱/۴۴	ما را بر آستان	۱/۴۷	لبش می‌بوسم
۷/۳۰	ما را به آب	۱/۲۸	لب لعل و خط
۱/۵۳	ما را به مستی	۳۸	لب و دندانان
۵/۲	ما را به منع عقل	۲۷	لذت داغ
۳/۴۰	ما را ز خیال	۱/۶	لطف الهی
۱/۵۴	ما را که درد	۱/۶	لطف خدا
۴/۳۷	ما زیاران	۲/۵۶	لطیفه‌ای
۱/۱۶	ما سر چو گوی	۲/۳	لطیفه‌ایست
۲۳	ما سرخوشان	۲/۳۶	لعل تو
۵/۱۵	ما شیبی دست	۱/۳۴	لعل سیراب
۱/۵۳	ما شیخ و واعظ	۱/۳۵	لعلی ازکان
۲/۳۵	ما عیب کس	۱۰/۲۸	لفظی فصیح
۴/۳۰	ما قصه سکندر	۷/۴۶	لمع البرق
۶/۴۳	ما محرمان	۲۳/۴۴	لنگر حلم
۵/۵۴	ما مرد زهد		

## ل

۶/۴۳	مجلس بزم	۴/۱۰	ما مریدان
۳/۳	مجمع خوبی	۱/۱۱	ما ملک عافیت
۱/۵۲	مجو درستی	۱/۵۴	ما می به بانگ
۴/۵۲	مجوی عیش	۱۰/۴۴	مانعش غلغل
۲۹/۲۰	محتاج قصه	۱/۱۹	ما نگوییم
۱۷/۴۴	محترم دار	۲/۵۳	ما نه مردان
۳/۵۶	محتسب داند	۶/۲	ما ورد سحر
۱/۴۰	محراب ابروان	۲/۵	ما و می
۲/۳۰	محررم راز	۱/۵۶	ماه اگر
۱/۴۹	محروم اگر	۲/۳۵	ماه خوبانی
۷/۴۳	محمل جانان	۱۰/۲۸	ماه خورشید
۲/۲۶	محمود بود	۲/۵۱	ماه شعبان
۶/۵۶	محیط شمس	۳/۵۶	ماه کنعانی
۲/۷	مغیچه‌ای می‌گذشت	۲/۳۹	ماه این هفته
۵/۴۳	مخمور آن	۱۰/۲۸	ماه که رخس
۱/۵۴	مخمور جام	۴/۴۲	ماه و خورشید
۴/۲	مدار نقطه‌ی بینش	۳/۴۱	ماهی که قدش
۱/۵۷	مدام خرقره‌ی حافظ	۷/۲۸	ماهی نافت
۲/۷	مدام مست	۵/۳۷	ماهی و مرغ
۱/۱۰	مدد از خاطر	۲/۹	مایه‌ی خوشدلی
۱۱/۴۴	مددی گر به چراغی	۵/۴۰	ماییم و آستانه
۴-۵/۲-۹/۲۸	مدعی خواست	۵/۵۰-۷/۲	مباحثی که
۲/۵۷	مدعی گو برو	۲/۵۴	مبادا جز
۳۰/۲۰	مده به خاطر	۳/۷	مباش بی می
۲/۵۱	مده جام می	۱/۱۹	مباش در پی
۲/۵	مرا از ازل	۲/۵	مباش غره
۱۳/۴۴	مرا از توست	۲/۳۰	مبتلاگشتم
۴۲	مرا امید وصال	۴/۱۷	مبتلایی به غم
۱/۱۱	مرا به بند تو	۱/۵۳	میوس جز لب
۲/۳۲	مرا به دور لب	۲۴	مبین به سبب
۲/۵	مرا به رندی	۳/۲	مبین حقیر
۱/۲۹	مرا به کار جهان	۷/۴۱	مجال من
۵/۵۴	مرا به کشتی	۱/۵۱	مجلس انس

۳/۴۲	مرغ سان	۲/۲۲	مرا تا عشق
۳۸	مرغ شبخوان	۶/۲۸	مرا چشمیست
۳/۵۲	مرغ کم حوصله	۳/۸	مراد دل زتماشای
۸/۴۴	مرغول را بر افشان	۶/۳۷	مراد دل زکه
۲۴	مرغی که با غم	۲/۳۵	مراد دینی و عقبی
۱/۵۶	مرنج حافظ	۷/۳۳	مرا در خانه
۱/۱۹	مرو به خانهی	۲/۴۹	مرا در منزل
۱/۵۷	مرو به خواب	۳/۹	مرا درین ظلمات
۱۳/۳۷	مروت گرچه	۱۱/۴۴	مراد ما همه
۱۶/۴۴	مرو چو بخت	۲/۵	مرا روز ازل
۲۷/۴۴	مرو که در غم	۲/۲۹	مرا عهدیست
۱/۵۱-۲/۳۵	مرید پیر مغانم	۱/۳۳	مرا که از رخ
۱/۵۷	مرید طاعت	۶/۵۳	مرا که از زر
۳/۵۲	مزاج دهر	۳/۹	مرا اگر تو بگذاری
۶	مزرع سبز	۲/۵	مرا مهر سیه چشمان
۱۶/۴۴	مزن بر دل	۱/۳۴	مرا می بینی و هر دم
۵/۵۲	مزن دم ز حکمت	۵/۵۴	مرا می دگر باره
۲۹/۲۰	مزن ز چون	۲/۳	مرا و سرو چمن
۵/۴۶	مژدگانی بده ای خلوتی	۳/۳۹	مرا و مرغ چمن
۲/۵۴	مژدگانی بده ای دل	۶/۴۳	مرحبا ای بیک
۲/۳۵	مژده ای دل که دگر	۴/۴۰	مرحبا طایر
۵/۴۶	مژده ای دل که مسیحا	۱۰/۳۷	مردم چشم
۴/۴۶	مژده دادند	۱/۳۵	مردم در اشتیاق
۳/۴۷	مژدهی وصل	۱۰/۲۸	مردم دیده ز لطف
۵/۲۸	مژگان تو	۷/۳۳	مردم دیدهی ما
۱/۳۷	مژهی سیاهت	۲/۳۵	مردمی کرد و کرم
۳/۷	مست بگذشت	۱/۵۷	مردی زکننده
۱/۳۷	مست بگذشتی و از حافظت	۷/۵۱	مرغان باغ
۶/۲۸	مست بگذشتی و از خلوتیان	۵/۲۸	مرغ دل باز
۱/۳۷	مستست یار	۴۸	مرغ دل را
۱/۵۴	مستم کن آنچنان	۴	مرغ روحم
۲/۵	مستور و مست	۱/۵۳	مرغ زیرک به در
۲/۱۶	مستی به چشم	۱/۵۲	مرغ زیرک نزند

۴/۱۲	معشوق عیان	۳/۲	مستی عشق
۴	معمار وجود	۳/۳۹	مسکین چو من
۲/۵۱	معنی آب زندگی	۲/۴۰	مسلمانان مرا
۳/۱۴	مغنی از آن	۲/۵۱	مسند به باغ
۴/۱۴	مغنی بساز	۲/۵۱	مسند به گلستان
۳/۱۴	مغنی دف و چنگ	۴/۱۲	مسیحای مجرد
۴/۱۴	مغنی کجایی	۵/۳۶	مشتاقی و مهجوری
۱/۱۴	مغنی نوای طرب	۷/۲	مشکل خویش
۲/۱۴	مغنی نوایی	۵/۲-۲۵	مشکل عشق
۵/۵۱	مفروش به باغ	۸/۵۳	مشکلی دارم
۵/۲	مفروش عطر عقل	۴	مشکین از آن
۱/۳۵	مفلسانیم و هوای	۳۱/۴۴	مشو سخن
۲/۵۱	مقالات نصیحتگو	۳/۳	مشو حافظ
۳/۷	مقام اصلی	۱/۵۴	مشورت با عقل
۶/۵۱	مقام امن	۱/۵۴	مشو فریفته‌ی رنگ
۱/۹	مقام عیش	۳/۲۲	مشوی ای دیده
۳/۴۲	مقیم بر سر	۳/۷	مصلحت دید من
۱/۱۵	مقیم حلقه‌ی ذکر	۲/۱۷	مصلحت نیست
۴/۱۶	مقیم زلف	۷/۲۸	مطبوع‌تر ز نقش
۲/۵۶	مکارم تو	۶/۳۷	مطربا پرده
۱۷/۴۴	مکدرست دل	۱/۱۴	مطرب از درد
۱/۲۹	مکش آن آهوی	۱/۵۰	مطرب از گفته
۵/۵۲	مکش رنج بیهوده	۲/۵۱	مطربا مجلس
۵/۴۰	مکن از خواب	۲/۵	مطرب بساز پرده
	مکن به چشم حقارت	۳/۱۴	مطرب چه پرده
۱۰/۵۳	نگاه در من مست	۲/۱۴	مطرب عشق
	(که آب...)	۳/۱۴	مطرب کجاست
	مکن به چشم حقارت	۲/۵	مطلب طاعت
۲/۵	نگاه در من مست	۲/۴۳	معاشران ز حریف
	(که نیست...)	۳/۷	معاشران گره
۲/۵	مکن به نامه سیاهی	۴/۱۴	معاشری خوش
۲۱/۲۰	مکن حافظ	۷/۵۲	معرفت نیست
۲/۵	مکن درین	۱/۳	معشوق چون



۷/۳۷	من آن فریب	۲/۲۶	مکن ز غصه
۲/۵۷	من آن مرغم	۱۴/۴۴	مکن عتاب
۶/۵۴	من آنم که چون	۸/۵۲	مکن عییم
۷/۳۰	من آن نگین	۱۶/۴۴	مکن کز سینه‌ام
۵/۳۳	من آن نیم	۱۶/۴۴	مکن که کوکبه
۱/۱۱	من ار چه حافظ	۱/۵۱	مکن که می
۱/۴۵-۲/۱۶	من ار چه در نظر	۱/۵۲	مگذران روز
۱۰/۵۳	من ار چه عاشقم	۱/۳۲	مگر به تیغ
۱/۳۰	من از آن حسن	۱/۳۵	مگر به روی
۱/۱۹	من از بازوی	۶/۳۳	مگر تعلق خاطر
۳/۳۷	من از بیگانگان	۴/۳	مگر تو شانه زدی
۳۸	من از چشم	۳/۴۰	مگر خضر مبارک پی تواند
۱/۳۴	من از دست	۲/۳۰	مگر خضر مبارک پی در آید
۴	من از دیار	۳/۴۰	مگر دیوانه
۵/۳۲	من از رندی	۱/۱۱	مگر زنجیر مویی
۴/۳۰	من از رنگ	۷/۴۳	مگرش صحبت
۱/۳۰	من از ورع	۲/۵۲	مگر که لاله
۳۰/۲۰	من ازین طالع	۶	مگر گشایش
۱/۵۷	من اگر باده	۴/۳۰	مگرم شیوه
۲/۵	من اگر خارم	۲/۳۱	مگر نسیم تنت
۱/۵۷	من اگر رند	۴/۴۱	مگر وقت
۳/۵۰	من اگر کامروا	۸/۵۲	مگو دیگر
۹/۵۳	من اگر نیکم	۵/۳۲	مگو که حافظ
۲/۲۶	منال ای دل	۳/۵۶	مگیر چشم عنایت
۶/۵۶	من اندر آن	۳۸	ملال مصلحتی
۴/۳۷	من ایستاده	۳/۲	ملا متگر چه در یابد
۲/۱۷	من این حروف	۱/۵۲	ملک این مزرعه
۵/۵۳	من این دلق	۱/۱۰	ملکت عاشقی
۵/۴۲	من این مراد	۷/۲۸	ملک در سجده
۸/۵۳	من این مرقع پشمینه	۲/۲۶	ملول از همراهن
۵/۵۳	من این مرقع رنگین	۴	من آدم بهشتیم
۶/۵۱	من این مقام	۴/۳۰	من آن زمان
۴/۴۱	من باکمر	۲۴	من آن شاخ

۸/۲۸	من که باشم در	۲/۷	من به خیال
۴/۳۶	من که باشم که	۶/۳۳	من بهر آن
۴/۱۰	من که خواهم	۱/۱۰	من به سر منزل
۵/۳۰	من که دارم	۱/۴۷-۳/۱۸	من به گوش
۲۶	من که در آتش	۳/۳۷	من پیر سال
۲/۳۵	من که ره بردم	۵/۳۲	من ترک عشق
۶/۳۳	من که سر	۶/۳۳	منت سدره
۱/۵۴	من که شبها	۴/۴۴	من جرعه نوش
۴/۵۱	من که عیب	۲/۵	من جهد
۲۴	من که قول	۵/۳۲	من چو از خاک
۲/۳۵	من که ملول	۸/۲۸	من چه گویم
۲/۷	من کی آزاد	۳/۴۰	من حاصل عمر
۴۱	من گدا و تمنای	۸/۵۳	من حال دل
۵/۴۱	من گدا هوس	۵/۴۱	من خاکی
۲/۵۷	منم آن شاعر	۲۴	من خرابم
۳/۴۲	منم که بی تو	۱/۵۵	من دوستدار
۱/۴۷-۳۱/۲۰	منم که دیده	۲/۳۹	من دیوانه
۲۱/۲۰	منم که شهره	۴/۱۲	من ذوق سوز
۵/۳۰	منم که گوشه	۱/۳۲	من رند و عاشق
۴	من ملک بودم	۱/۱۶	منزل حافظ
۱/۴۷	منم یا رب	۷/۴۳	منزل سلمی
۱/۳۲	من نخواهم	۲/۵	من ز مسجد
۱/۵۴	من نگویم که قدح	۲/۷	من سرگشته
۷/۵۱	من نگویم که کنون	۵/۴۱	منش با خرقه
۵/۴۱	من نمی یابم	۲۷	من شکسته‌ی
۴/۵۱	من نه آن رندم	۵/۵۶	منظور خردمند
۳۸	من نه آنم	۳/۲	منعم کنی
۱/۵۴	من و انکار شراب	۷/۳۰	من غریب
۳/۳۹	من و باد صبا	۱/۵۶	من غلام نظر
۶/۳۳	من و دل	۳/۲	منکران
۲/۵۷	من و سفینه	۳/۴۲	من کز وطن
۶/۳۷	من و شمع	۵/۳۰	من که از یاقوت
۴/۳۰	من و صلاح	۳/۷	من که امروزم

۳/۵۶	می خور به شعر	۲۹/۲۰	من و مقام
۳/۷	می خورد که عمر	۱۰/۵۳	من و همصحبتی
۲/۵۳	می خور که	۸/۲۸	من همان به
۸/۵۳	می خور که شیخ	۴/۳۰	من همان دم
۳/۲۲	می خور که عاشقی	۲۴	من همان روز
۵/۵۲	می خور که هر	۱/۵۴	من همان ساعت
۲/۵۴	می دمد صبح	۷/۲۸	مه جلوه
۱/۵۴	می دو ساله	۵/۳۷	مهر تو عکسی
۱/۴۱	می دهد هر کسش	۳/۲۲	مهر رخت
۱/۵۱	می ده که سر	۵/۵۴	مهل که روز
۱/۶	می ده که گرچه	۳/۵۲	مهندس فلکی
۱/۵۱	می ده که نو عروس	۱/۳	میان او که خدا
۱/۳۹	می رفت خیال	۱/۵۵	میان جعفرآباد
۵/۳۶	میر من خوش	۱/۳۴	میان عاشق
۱۶/۴۴	می روی و مژگان	۱/۱۶	میان عاشق و معشوق
۱۳/۴۴	می سوزم از	۵/۳۷	میان گریه
۲/۵۶	می شد آن	۵/۳۷	میان مهربانان
۳/۵۰	می شکفتم ز	۳/۳	میان نداری و دارم
۳/۹	می صبح و شکر	۱۰/۵۳	می ای دارم
۱/۵۳	می صوفی	۳/۷	می ای در کاسه چشم
۴/۴۴	می فکن بر	۱/۵۴	می باقی بده
۷/۵۱	می کشیم از	۲/۵	می بده تا دهمت
۴/۴۲	می کند حافظ	۱/۵۲	می بیاور
۱/۴۰	می گریم و مرادم	۲/۵۱	می بی غش
۳/۳۹	می گشتم اندر	۲/۷	می ترسم از خرابی
۳/۵۶	می گفت سحرگهی	۳/۵۶	می جست از
۷/۳۴	می گو نه بدانسان	۲/۵۴	می چکد زاله
۲۵/۴۴	میل رفتن	۳/۳	می چکد شیر هنوز
۲۹/۲۰	میل من سوی	۱/۷	می خواره و سرگشته
۷/۳۰	می مخور با دگران	۷/۳۰	می خواست گل
۷/۳۶	می نماید عکس می	۴/۳۷	می خواستم که
۲/۵۶	می نوش و جهان	۲/۵۱	می خواه و گل
۲/۵۴	می وزد از	۱/۶	می خور به بانگ

## ن

۴/۳	ندیم و مطرب		
۳/۴۲	نذر کردم	۶	نا امیدم مکن
۲/۳۵	نذر و فتوح	۲۴	ناز پرورد تنعم
۲/۳	نرگس ار لاف	۲/۳	نازنین
۲/۷	نرگس ساقی بخواند	۱/۱۹	نازنینی چو تو پاکیزه
۲/۳	نرگس طلبد شیوهی	۲/۳۳	ناصح به طعن
۵/۵۰	نرگس عربده	۲۴	ناصحم گفت
۷/۲۸	نرگس کرشمه	۱/۷	ناظر روی تو
۹/۵۲	نرگس که کله	۲/۴۹	ناگشوده
۲۹/۲۰	نرگس مست	۲/۳۵	ناگهان پرده
۴/۳	نرگس همه شیوه‌های	۲/۵۶	نام حافظ
۵/۵۶	نزدی شاه	۴/۳۰	نام حافظ رقم
۱/۳۹	نزدیک شد	۴/۳	نام من رفته است
۱/۳	نسبت رویت اگر	۲/۱۷	ناموس عشق و
۵/۴۶	نسیم باد صبا	۱/۲۲	نامه گو طی کن
۲/۳	نسیم در سرگل	۲/۵۴	نامه‌ی تعزیت
۲/۷	نسیم زلف تو شد	۱۰/۲۸	ناوک چشم
۷/۴۳	نسیم صبح	۳۱/۴۴	ناوک غمزه
۱/۵۶	نسیم مشک	۱/۱۶	نبندی زان میان
۱/۴۷	نسیم وصل	۳/۲۲	نبود چنگ و رباب
۱/۵۱	نشاط و عیش	۳/۲۲	نبود نقش دو عالم
۳/۳۷	نشان عهد	۲/۲۹	نثار خاک رهت
۳/۵۳	نشان مرد خدا	۱/۵۴	نجوید جان
۴/۱۶	نشان موی میانش	۳/۵۶	نخست پادشهی
۴/۴۱	نشان وصل	۸	نخست روز که
۱/۳	نشان یار سفر کرده	۱۲/۲۰	نخست موعظه‌ی
۱/۹	نشوی واقف	۳/۴۰	نخفته‌ام ز خیالی
۲۳/۴۴	نصاب حسن	۵/۳۲	ندارم دست
۱/۶	نصیب ماست بهشت	۱/۵۶	ندانند لعل لبش
۱/۱۹	نصیحت گوش کن	۲/۳۷	ندانم از چه
۵/۵۴	نصیحت گوی	۱/۳۱	ندانم نوحه‌ی
۴/۳۰	نصیحتم چه کنی	۳/۲۲	ندای عشق تو
۱/۵۲	نصیحتی کنت	۲/۵۷	ندیدم خوشتر

۳/۴۰	نکرد آن	۲/۵	نصیحتی کنت یاد
۲/۲۹	نکته جانبخش	۲/۵۶	نظر بر قرعه‌ی
۸/۵۲	نگار خویش	۴/۱۲	نظر پاک تواند
۳/۷	نگارستان چین دانم	۲۴/۴۴	نظر کردن
۴۸	نگارم دوش در	۳/۵۶	نظیر خویش
۲/۲۸	نگار من که	۲/۳	نظیر دوست ندیدم
۱/۱۶	نگار می فروشم	۶/۳۳	نعیم خلد
۱۰/۲۸	نگاری چابکی	۶/۳۳	نعیم هر دو
۵/۳۷	نگرفت در تو	۱/۱۹	نغزگفت آن
۱/۵۴	نگشاید دلم چو	۲/۹	نفاق و زرق
۴/۳	نگویم ار من بی دل	۲/۵۱	نفس باد صبا
۱/۵۱	نگویمت که	۱/۳۵	نفس برآمد
۱/۳۷	نگه نداشت	۴۲	نفس نفس
۱/۹	نماز در خم آن	۲/۵	نقاب گل کشید و
۱/۱۳	نماز در خم آن	۴/۵۲	نقد بازار
۱/۳۵	نماز شام	۵/۵۴	نقد دلی که
۵/۴۳	نمی بینم از	۸/۵۳	نقد صوفی
۱۳/۳۷	نمی بینم نشاط	۵/۵۲	نقد عمرت
۵/۲	نمی ترسی ز آه	۸/۵۳	نقدها را بود
۲/۴۳	نمی خورید	۸/۳۷	نقش حقوق
۱/۵۵	نمی دهند اجازت	۲/۵۶	نقش خوارزم
۳/۵۶	نمی کند دل من	۱/۵۰	نقش خیال
۳۷	نمی کنم گله	۲/۵	نقش مستوری و مستی
۲/۳	نثار روی تو هر	۲/۳۵	نقش می بستم
۱/۳۳	ننگرد دیگر	۳/۹	نقشی بر آب می زنم
۸/۳۷	نوای بلبلت	۱۰/۲۸	نقطه‌ی خال تو
۶/۵۶	نوای چنگ	۵/۲۰	نقطه‌ی عشق نمودم
۳/۵۱	نوبت زهد	۶/۳۶	نقل هر جور
۷/۵۱	نوبهار است	۶/۲۸	نکته‌ای دلکش
۲/۵۲	نوشته‌اند بر	۱/۱۹	نکته‌ای کارزد به
۱/۵۴	نوش کن جام	۲/۳	نکته ناسنجیده گفتم
۱/۱۶	نهادم عقل را	۴/۳۷	نکته‌ها رفت
۳/۲۲	نه این زمان	۶/۴۳	نکته‌ی روح فرا

۲/۵۶	نیل مراد	۱/۵۶	نه به تنها
۱/۷	نی من تنها	۱۰/۵۳	نه به هفت آب
		۱/۵۴	نه تنها شد
		۱۳/۳۷	نه حافظ را
		۷/۳۰	نه رازش می توانم
		۶/۳۷	نه راهست
۸/۵۳	واعظان کاین	۳/۳-۲/۳۵	نه سر زلف
۳/۵۱	واعظ زتاب	۱/۵۲	نه عمر خضر
۷/۵۳	واعظ شحنه شناس	۲/۱۶	نه گل از دست
۳/۵۳	واعظ ما بوی	۴/۳۰	نه من از پرده
۶/۳۳	واعظ مکن نصیحت	۱/۷	نه من بر آن
۶/۴۳	واله و شیدااست	۱/۷	نه من دلشده
۲/۵۶	وام حافظ	۵/۲	نه من ز بی علمی
۲/۳۲	وان دعیت	۱/۷	نه من سبوکش
۶/۴۰	وانکه گیسوی	۶/۳۰	نه وصل بماند
۱/۱۹	وانگهم در داد	۳/۲	نه هر درخت
۴	وجود ما	۲/۵۷	نه هر کو نقش
۳/۷	وجه خدا	۱۲	نه هر که چهره
۴/۳۰	ورای طاعت	۱۲	نه هر که طرف
۴/۴۴	ور باورت	۱/۵۲	نه هفت هزار ساله
۱۶/۴۴	ور توزین	۱۳/۳۷	نه همت را
۲/۷	ور چنین	۴/۴۱	نیاز ما
۳/۴۲	ور چو پروانه	۲/۲۶-۱۹/۲۰	نیازمند بلا
۳/۵۶	ور چو حافظ	۱/۵۲	نی دولت دنیا
۳/۵۳	ور نهد	۲/۵	نیست امید
۴/۴۲	وصال او	۵/۲۲	نیست بر لوح
۱/۳۵	وصال دوستان	۵/۵۲	نیست در بازار
۲/۴۷	وصال دوست گرت	۴/۳	نیست در دایره
۱/۲۰	وصال دولت بیدار	۲/۵۵	نیست در شهر
۱/۳	وصف رخ	۵/۵۱	نیست در کس
۵/۲	وصف رخساره	۲/۳۰	نی قصه ی آن
۱/۳۹	وصل تو اجل	۱/۱۹	نیکنامی خواهی
۵/۵۲	وضع دوران	۲/۱۰	نیکی پیر مغان
۳/۹	وفا خواهی		

۱/۵۶	هر آنکه روی	۲۱/۲۰	وفا کنیم
۵/۵۲	هر آنکه گنج	۳/۹	وفا مجوی زدشمن
۸/۳۷	هر بد که گفت	۷/۵۲	وفا مجوی زکس
۳/۵۶	هر به ایامی چراغی	۳/۴۴	وفا و عهد
۷/۴۴	هر پاره	۲۱	وقت آن شیرین
۲/۷	هر تار موی	۲/۴۷	وقت را غنیمت
۲/۳۶	هر جاکه دلی	۱/۵۴	وقت عزیز
۳۸	هر چند بردی	۳/۵۶	وکیل قاضیم
۲/۳۵	هر چند پیر	۷/۳۷	وگر به رهگذری
۲/۲۲	هر چند غرق	۶/۴۳	وگر چنان
۳/۳۷	هر چند کاز مودم	۴/۲۸	وگر رسم
۳/۴۰	هر چند کان آرام	۱/۵۷	وگر طلب
۴۰	هر چند که هجران	۳/۷	وگر فقیه
۷/۴۳	هر چند ما بدیم	۵۷	وگر کمین بگشاید
۳/۳۲	هر چه جز بار	۷/۳۷	وگر کنم طلب
۳۰/۲۰	هر چه هست	۱/۵۴	وگر نه عقل
۲/۳۶	هر دل	۱/۵۴	وگر همچو زند
۳/۵۲	هر دم از درد	۳/۷	ولی تو تالاب
۲/۳	هر دم از روی	۵/۴۱	ولیکن کی نمایی
۱/۱۳	هر دم به خون	۲/۱۹	و من یتق الله
۵/۳۶	هر دم به یاد	۱/۴۲	و ه که دردانه
۳/۶	هر دمش با من		
۷/۵۲	هر دوست		
۱/۳	هر دو عالم		۵
۲/۳	هر راهرو	۳/۱۵-۳/۵۰	هاتف آن روز
۲/۵	هر روز دلم	۱/۶	هاتفی از گوشه
۲۳	هر سر موی	۲/۵-۶	هان مشو نومید
۲/۳	هر سر و قد	۱/۳۰-۲/۹	هر آبروی
۲/۳۶	هر سر و که	۳/۷	هر آن کس
۵/۲۵	هر شب نمی	۳/۷	هر آنکسی
۱/۵۶	هر صبح و شام	۱/۴۷	هر آنکو خاطر
۲/۲۲	هر کاو نکاشت	۱۵/۴۴	هر آنکه جانب
۶/۲۸	هر کجا آن	۷/۲	هر آنکه راز

۱۱/۲۸	هر نکته‌ای	۷/۳۰	هر کجا بود
۲/۵۱	هر وقت خوش	۶/۴۱-۲/۳۵	هر کس از مهره‌ی
۵/۵۴	هزار آفرین	۱/۷	هر کس با شمع
۷/۳۰	هزار جان	۱۰/۲۸	هر کس که بدید
۳/۴۲	هزار جهد	۳/۸	هر کس که دید
۳/۴۱	هزار حیلہ	۲/۲۹	هر کس که گفت
۷/۳۳	هزار دشمنم	۴/۳-۲/۵۷	هر کو نکند فهمی
۲/۵۷	هزار سلطنت دلبری	۲/۱۶	هر که آمد
۱/۴۷	هزار شکر	۱/۵۴	هر که آن تلخم
۴/۳۰-۳۰/۲۰	هزار عقل	۱/۵۱	هر که این صحبت
۷/۲۸	هزار نقد	۱/۱۹	هر که بخراشدند
۷/۲۵	هزار نقش	۲۴	هر که ترسد ز ملال
۱۲	هزار نکته	۱/۵۴	هر که چون لاله
۲/۶	هست امیدم	۲۴	هر که خواهد که چو
۵/۲	هشدار	۶	هر که خواهد گو
۲/۵۱	هشیار شو	۱/۱۹	هر که در مزرع
۷/۳۰	هلالی شد	۱/۳۲	هر که را با
۲/۱۱	هم از نسیم	۱/۵۲	هر که را خوابگه
۱/۴۷	همان اوج	۳/۲	هر که شد محرم
۱/۵۴	همان مرحله است	۳/۵۶	هر که گوید
۱/۵۴	همان منزلت	۱/۵۷	هرگز بی من
۱۳/۴۴	همای زلف	۲/۵۱	هرگز که دیده
۶/۵۲	همای گو	۳/۳۲	هرگزم نقش
۴	همایی چون	۳/۷	هرگز نمیرد آنکه
۳/۵۰	همت حافظ	۱/۵۴	هرگز نمی شود
۵/۵۲	همت عالی	۲/۳۵	هر گل نوز
۱/۴۳	همتم بدرقه	۴/۳	هر گل نو که شد
۳/۳۶	هم جان بدان	۳/۹	هر گنج سعادت
۳/۷	همچو جم	۲/۵۷	هر مرغ به دستانی
۲۲/۴۴	همچو چنگ	۱/۵۰	هر مرغ فکر
۵/۱۵	همچو حافظ به خرابات	۲/۴۸	هر می لعل
۲/۵۷	همچو حافظ به رغم	۱/۳۷	هر ناله و فریاد
۱۰/۳۷	همچو حافظ روز	۶/۵۱	هر نقش



۱/۲۹	هوس باد بهارم	۳/۱۸	همچو حافظ غریب
۱/۲۱	هوشیار حضور	۵/۵۶	همچو حافظ همه شب
۸/۳۷	هیج آگهی	۱/۴۲	همچو گرد
۲/۵۶	هیج تعبیر	۳/۵۶	همچو گل
۳/۳۳	هیج رویی	۱۰/۲۸	همچو گلبرگ
۱/۳	هیجست آن	۷/۲۸	همچون تو نازنینی
۱/۷	هیچکس نیست	۱/۵۲	همچون حباب
		۱/۵۴	همچون لب خود
		۲/۵۰	هم عفاالله
		۱۰/۲۸	هم گلستان
			همه آفاق گرفت و همه
		۱/۵۶	اطراف گشاد... صیت خلق تو
			همه آفاق گرفت و همه اطراف
		۲/۵۶	گشاد... صیت مسعودی و
			همه شب
		۲/۴۲	همه کارم
		۱/۷	همه کس
		۱/۵۴	همی دارم
		۳/۵۶	همیشه باد
		۴/۳۲	همیشه پیشی من
		۱/۳۵	همیشه تیر سحرگاه
		۱/۲۹	همیشه وقت تو
		۴/۵۴	همین که ساغر
		۸/۵۲	هنر بی عیب
		۸/۵۲	هنر نمی خرد
		۱/۵۴	هنگام تنگدستی
		۱/۳۹	هنگام وداع
		۳/۳۴	هواخواه توام
		۶/۵۶	هوا زنکته
		۱/۵۱	هوا مسیح نفس
		۲/۷	هوای کوی تو
		۵۷	هوای مسکن مألوف
		۵۵	هوای منزل یار
			یا بخت من
			یا بریدالحمی
			یاد باد آنکه به اصلاح
			یاد باد آنکه چو چشمت
			یاد باد آنکه چو یاقوت
			یاد باد آنکه خرابات
			یاد باد آنکه در
			یاد باد آنکه رخت
			یاد باد آنکه زما
			یاد باد آنکه سر
			یاد باد آنکه صبحی
			یاد باد آنکه مه
			یاد باد آنکه نهانت
			یار اگر رفت
			یار اگر نشست
			یاران همشین
			یارب آن آهوی
			یارب آن رویست
			یارب آن زاهد
			یارب آن شاه وش
			یارب آن نوگل
			یارب آینه
			یارب از ابر

## ی

۷/۵۱	یعنی بیا	۲/۱۶	یار باز اکنون
۸/۴۴	یعنای عقل	۶/۳۳	یار با ماست
۱/۱۹	یک حرف	۴/۴۲	یارب امان ده
۶/۳۰	یک دل بنما	۱۳/۴۴	یارب اندر دل
۳/۷	یکدم غریق	۱۸/۴۴	یارب اندر کف
۲/۳۵	یک دو جامم	۴/۴۲	یارب این آتش
۲/۷	یک سر موی	۵/۲۸	یارب این بچه
۲/۱۸	یک قصه	۱/۴۱	یارب این شمع
۳/۴۰	یک همدم	۲/۳۶	یارب این قافله
۵/۵۳	یکی از عقل	۱/۴۱	یارب این کعبه
۱/۵۱	یکی چو باده پرستان	۸/۵۳	یارب این نو دولتان
۲/۱۸	یکبست ترکی	۵/۳۷	یارب تو آن
۱۹/۴۴	یوسف عزیزم	۴/۱۷	یارب چه غمزه کرد
۵/۱۵	یوسف گمگشته	۱/۱۹	یار بدان مباش
		۴/۴۲	یارب سببی ساز
		۳/۱۸	یارب کجاست
		۲/۴۲	یارب کی آن
		۳/۳۷	یارب مگیرش
		۷/۳۰	یار بیگانه مشو
		۲/۳۴	یار دارد
		۳/۳	یار دلدار من
		۲/۳	یارم چو قدح
		۴/۱۰	یار مردان خدا
		۴/۳۳	یار مفروش
		۷/۴۴	یار من باش
		۷/۴۳	یار من چون
		۱/۳۵	یاری اندر کس
		۳/۲۸	یا قوت جانفزایش
		۱۰/۲۸	یا مُبِیماً
		۴/۳۰	یا مکش بر چهره
		۲۳/۴۴	یا ملجاء البرایا
		۱/۴۵	یا وفا یا خبر
		۲/۴۱	یعقوب را

